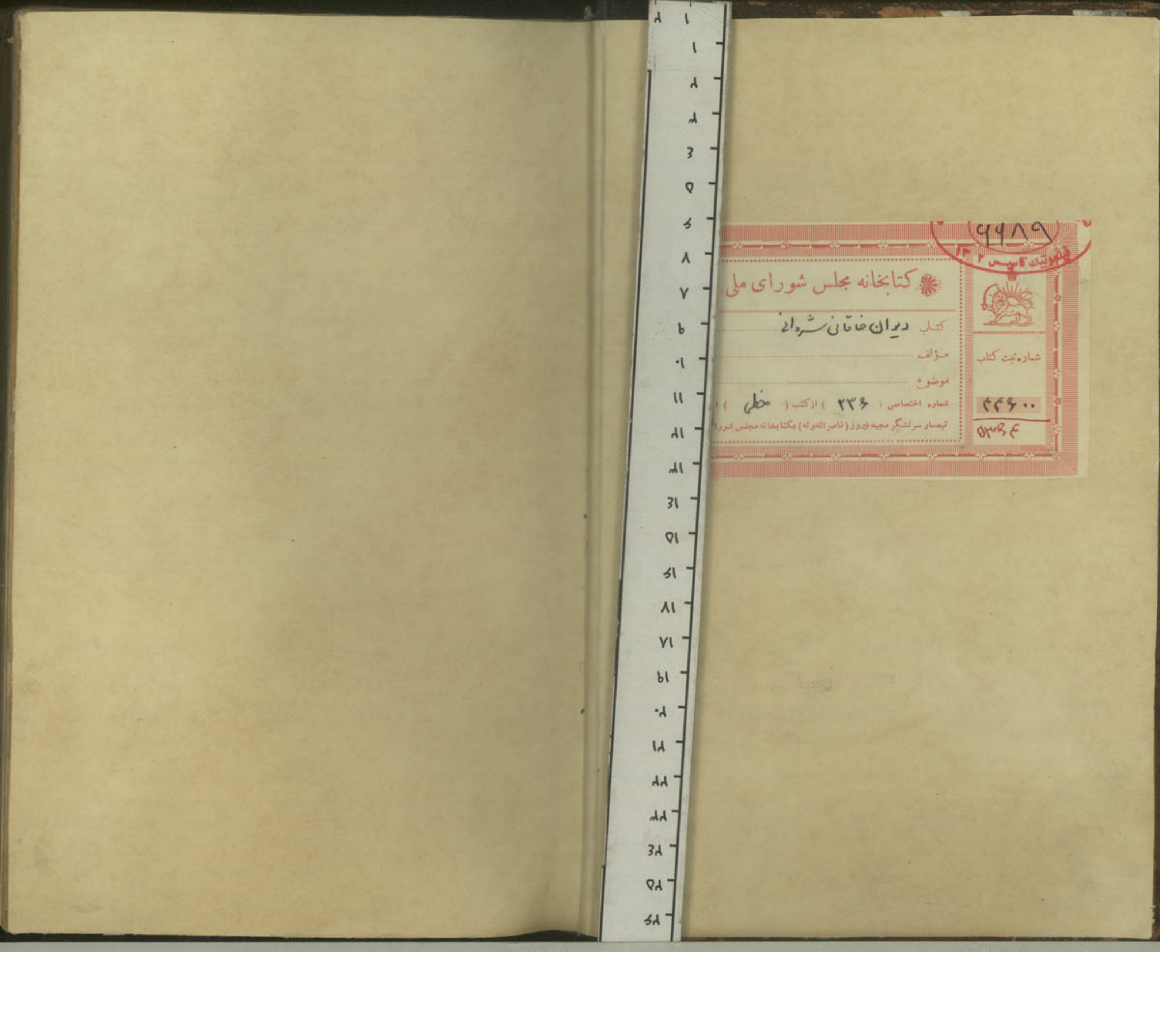
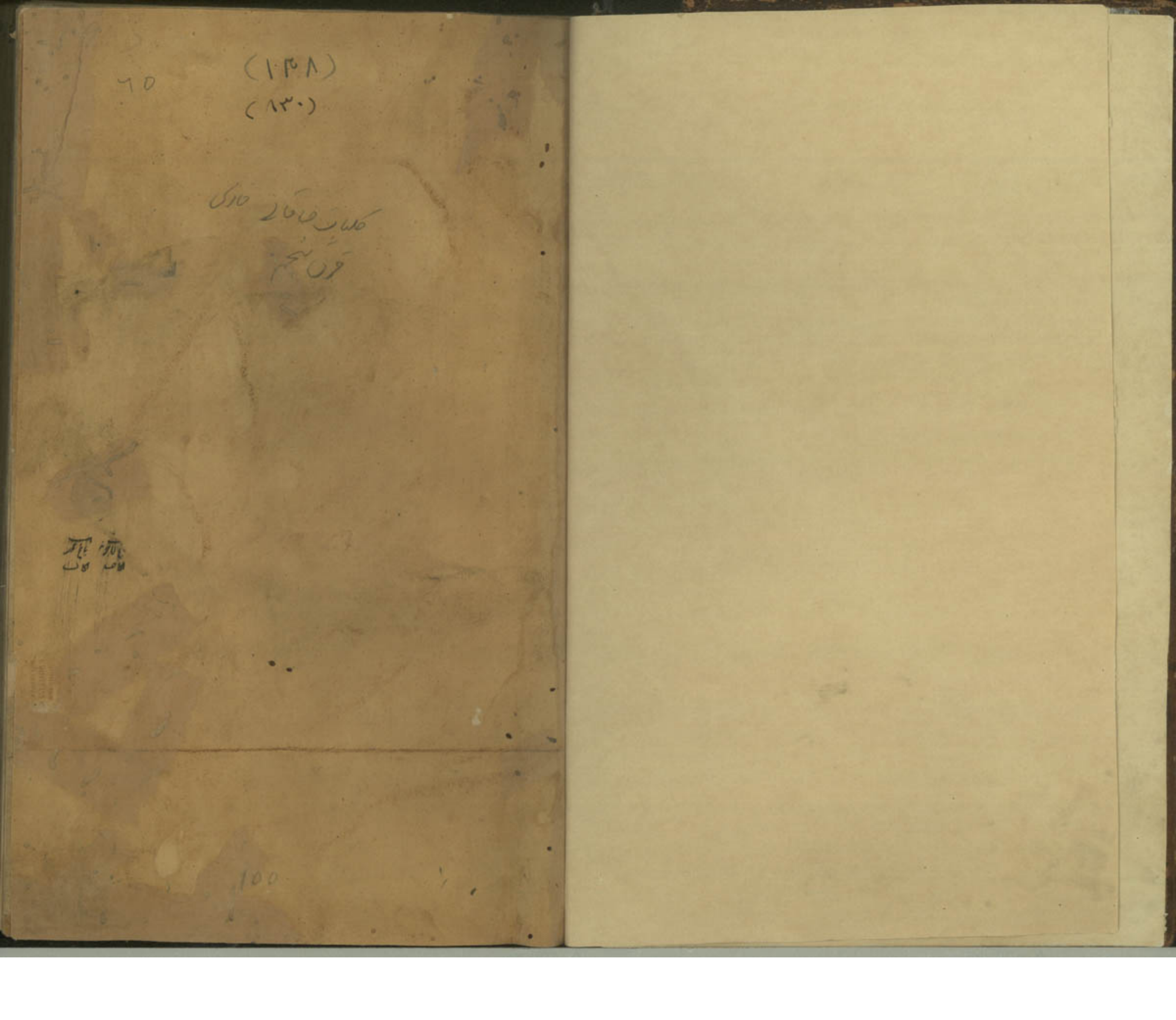



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خاقانی شروانی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۳۶) از کتب (خطی)
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورا
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۰۰



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان خاقانی شروانی
مؤلف
موضوع
شماره اختصاصی (۲۳۶) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۰۰
۶۶۸۹






بسم الله الرحمن الرحیم

همدمی از دلالت او گشته مقطع | هم آدم از شفاعت او بوده مجتبی

نطقش مسیحی که کند عقل را ادب | خلقش معطری که دهد نفس را شفا

دل گرسنه درآمد و بر خوان کاینات | جوی بهشتی بدر برون رفت آشنا

مریم گشاده روزه و عیسی ببست نطق | کو در سخن گشاد بسر سفرهٔ سخا

برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز | کو بر سپیده سپید ازل بود پیشوا

ایمان ازو بری قدم بست سپیدروی | شیطان ازو بسیلی حرمان سیه قفا

داتش مراد عالم و او عالم کرم | عرش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا

از آسمان بحجت برون تاخته قدر او | هم عرش نعلش آمد و هم بدره بهکا

بس آسمان بگوش فرو گفت تنگ کن | کان قدر مصطفاست علی العرش استوا

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد رو | این غول دار بادیه را کرد زیر پا

آمد پی متابعتش کوه در روش | رفت از پی متابعتش سنگ در هوا

برداشت فراو [illegible] می زخاک او | آمیخت با سموم اثری از دم صبا

گردون بهر گشت مرید کمال او | پوشید بر ارادتش این نیلگون وطا

روحانیان مثلث عطری لبو خشنه | وز عطر ما مسدس عالم شده علا

یا سید البشر زده خورشید زرکش | یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

[illegible] نیب ما [illegible] | ور شهنهٔ نگاور او عرش [illegible] صدا

لاتعجبوا اشارت کرده بر سلیم | لاتقنطوا بشارت داده با [illegible]

روح القدس خریطه کش او در ابلق | روح الامین جنیبه بر او در آن فضا

زو بازمانده غاشیه دار [illegible] | سلطان و هم گفته که ای خواجه تا کجا

بنوشته هفت چرخ و سپید [illegible] | بگذشته از مسافت و رفته منتها

[illegible] تا خدا رئیم اول از خطر | بی پرده تا سراچهٔ اعلی صوی علا

زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل | خود گفته آنچه از ازل حق گفته با بنا

نه شور و شر رسیده و نرفته بچشم سر | خلوت سرای قدرت بی چون و بی چرا

رفته بود هزار اشارت بیک نفس | بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقدهای اولو العزم دهست | آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامهٔ دولت در آستین | مهرش نهاده صورت والنجم اذا هوی

داده قرار هفت زمین را بیار گشت | کرده جز چهار این راز ماجرا

هر چار جار حد بنای پیمبری | هر چار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چاریار درین پنج روزه عمر | نتوان خلاص یافت ازین ششدر فنا

ای فیض رحمت تو کنه پوش عاصیان | زیری بریز دل خاقانی از صفا

با نفس مطمئنه و بیش کن ار الجنان | کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنک | پاشندهٔ عطایی و پوشندهٔ خطا

ای افضل از مشاطه بکر سخن توی | این شو در محافل ابرار کن ادا

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

مهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید | شاه دل تو کرده بود کاخ بلا رها

جان از درون بفاقه و طبع از برون برگ | دیوان [illegible] بسعه و [illegible]

رخش هوا بر آخر نسکین روزگار | برگ گیا نه خورد و عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم تو و زخمهٔ پیر از انکه | برداشته است بر فرو داشت این نوا

در رکعت نخست کرت عقلی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

کرحله حیات مطرا نکرد [illegible] | [illegible] در ماندت این کسوت از کجا

اندیشه کم [illegible] که جو مرکش فوارسید | در حال انحوا انشم [illegible] بیا

(۵)

از ابر چو آن سیل بدیدی که جوی بست   هم سیل سازد از پی شستن نجاست
امروز سکه ساز که دل دار ضرب تست   چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین است   کانکه رفت سوی فلک عفت شد دوا
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق   مجروح به قبای گل از جنبش صبا
عشق آتشی است کاتش دوزخ فدای اوست   بس عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
در ایرمان سرای جهان نیست جای دل   دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو   دار الخلافه بدرست ایرمان سرا
در جست و جوی حق نشست دستگیر از آنکه   نا جسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
گر از سموم بادیه لا بته شوی   آرد نسیم کعبه الا الهت شفا
بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنکه   عیسی است نفس و شکل چلیپا لات لا
لا را زلات باز بداند بگوی من   گر با چراغ عقل روی راه انبیا
اول زمیش کاه قدم عقل زاد و بس   آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب که در آلودگی زد   عقل خدا پرست زند در که صف
کنف محمد از در چهر نبوت است   آن کنف سوره است بود جای اژدها
با عقل پای کوب بی ایست زنده بوش   بر فقر دست کش که عروسیت جوش زناق
جا نزالفقر باز حراز حادث از آنکه   خوش نیست این عزب نوا این دبین نوا
اندر جزیره دو محیطت که عیب تو   زین سوت موج محنت و زانسو شط بلا
از رعز در گذر نه بزمین چون جزیره ایست   گردون بگرد او چو محیطت در هوا
از گشت روزگار سلامت مجوی از آنکه   هر گز سراب برنکند و ته سقا
در قمره زمانه وفا پی بدست خون   و آمال کعبتین که مرغیت بس دغا
فرسوده دان مزاج جهان از آنا خوشی   آلوده دان دهان مشعبد بکنده تا

اینجا

(۴)

اینجا مساعیش که بس بی نوا بود   در قحط سال کنعان دکان نان کجا
زین غرقه گاه رو که نهنگیت بر گذر   زین بستر جای خیز که زهریست در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجوه   گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز   کانک لیف فتح باب همان گشت مصطفی
در گو این بس است که یا غیث الغیاث   کز فیض او سنبک غزوه رسد نما
بودند تا نبود نزولش درین سرا   این چار مادر و سه موالید بی نوا
شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق   تاج ازل کلاه شو درع ابد قبا
آن قابل امانت در قالب بشر   و آن عامل امانت در عالم جزا
چون نوبت نبوت او در عرب زدند   از جود وی واحد صلوات الله صدا
بر خوان انجهان زده انگشت در نمک   ناخورده و بسته از این پی نمک ابا
آماده کرده در او بوده عقل و او   چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
او رحمت خداست بهان خدای کو   از رحمت خدای شنوی خاصه خدا
ای آنکه جهان زهستی ذات تو عاریت   نا فانی از عطای تو هست آیت فنا
مرغی چنین کرد الله و آبش ثنای تست   می‌بینند کز شمس عالم کشد جفا
از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه   دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

چو خوش صوت برون کن در صفه در آن   دل طلب کرد از ملک مولان شد باد شاه
تا تو خود را پای بستی باده وار   خاک بر خود باش کز خود هیچ نگشاید ترا
تو قرب قاب قوسین انکه فتح عشق   کز صفات خود بعد المشرقین باشی جدا
آن خویش چند گویی کان او هم آن او   باش تا گوید از خود کان مایی آن ما
هست عاشق زان گران کاشتر بدر و م   او بس قرب میان عاشق و معشوق واو فنا



تیغ او خواهد گرفتن ترک هند و از بکار / این دو جا دارست مریخ و زحل و نان [illegible]
هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرتست / این سرا [illegible] وی وان گنبد در [illegible]
تیغ خصم هم زنگ بردی دانه دانه چون عنب / بخت کرده زان عنب [illegible]
تیغ او آبستنست از فتح و آنکه بنگرش / قطرهای بهره بر آبستنی دارد گوا
شاه در یک [illegible] هم نصرت و هم اسکندرست / کالبد دل ساخت شد با الحیوان [illegible]
هم ز پیش الحیوان [illegible] ظلمت برگرفت / هم میان آب کرده سد دیگر [illegible]
از نهیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح / سد باب الباب لرزان شد ز زلزال فنا
پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین / رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سد
بس برین سدی مبارک ده انامل بر نگاشت / جدولی هفت دریا ساخت از فیض عطا
وز فلک اقدی دو روی ماهی و گاو صدفت / گاو گردنده صدف جنبان و ماهی آشنا
ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهر [illegible] / گاو او عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
بود در احکام انجم گر بس سی و دو سال / چنف باد و خاک خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و باد را [illegible] / تا نه زاب آید گزند و نی زباد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه / آب شد چون آینه صافی ز نکس گشت [illegible]
تا چو شاه نحل شاه انگیخت [illegible] خصم / صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از گیا
تا بقارون [illegible] و گنج قارون بر گشاد / رنجهای هر کسی را گنجها داد اوش جزا
بهر مزدوران که محوران [illegible] / قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
وز ملایک نو بر خاست کانک [illegible] / شاه بند باقلانی بست و ما بند قبا
قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنود / صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آورد از ظفر نعم البدیل / عنکبوت آسا خبر داد از خط نعم العقبی
گفت کای خاقانی آنشکاه بخت [illegible] / راه حضرت گیر و هان از دست [illegible]

شاه سد آب کرد آنک کاب شاه بود / تا برای سد آتش سد ما سازد ترا
شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین / کل اجزاهای گیتی را کنند از هم جدا
زانکه هم و زاب و آتش عاجز اعجاز او / گر بخواهد زاب سازد شمع وز آتش گیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای [illegible] / وحی پروازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر / حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر [illegible] / پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا
گفت شهباز بر سر این گردون نگرد / در کبوتر باز بیند آیت پنداری خطا
هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق / هین بگوای حرز امت هین بگوای مقتدا
ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر / ای بل بهرام و [illegible] کیوان [illegible]
آشنا [illegible] گنبد سیماب گون زانمکاست / بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرم کوبی منه / خود قطار خوک در بیت المقدس کو میا
کی بر [illegible] آب در منبر برد در بیت الحیات / کی شود سنگ کبود انداز خور سنگ منا
بنده چون زی حضرت [illegible] نداردش خطر / بخم سفلی چون شود [illegible]
خود [illegible] را بگفت او کی باشد [illegible] / مصحف مجد از پر طاووس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات / کاتفاقست اینکه از یاقوت کم گردد وبا
کیمیای جان نثار آورد بر درگاه شاه / با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
بنده خاکی بخدمت از زره خاکی سپید / سهو [illegible] پس [illegible] و سهم خسرو [illegible]
تربه چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت / نام باقی یافت اینک آیت لما قضا
هم نثار جان توان کردن بصد رخ شوخ شاه / هم تبرک زان توان کردن برای مصطفی
جان خاقانی ز لطف آفتاب رخ [illegible] / مانده بود آسوده شد در سایه ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز با استقبال بخت / کاو فتاد این ذره را با جو خورشید التقا



مریم طبعش بگو یوسف وصفت رواست / مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف متهم
گو بده این خاقانی دریا مثابت خودمنم / خواندمش خاقانی اما از میان فنا فی
لیک با ام لخیایش چون طلا فرسوده وقت / خسروش رجعت نفرماید بفتوی جفا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود / هم بسوزد مغز و هم سودا برد فی جنبها
گر بسیط خاک را چون من سخن پرداز هست / اصلم آتش دان و فرعم کفر و بوندم
آسمان صدرا شنیدی لفظ روبین / قایلان دهر را گو یکذا الا فلا
ای که توقیع آصف نامه جمشید قدر / وی که نسبت ارسطو علم ذوالقرنین
ای ربیع فضل از تو یافت آدم رازش / وی ربیع فضل واز تو گشت عالم
در ربیع دولتت هرگز خزان راه مباد / فارغم زامین که دایم مستجاب این دعا

فلک کژروتر است از خط ترسا / مرا دارد مسلسل راهب آسا
نه روح الله برین دیر است چون شد / چنین دجال فعل این دیر مینا
تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است / دلم چون سوزن عیسی است یکتا
من اینجا پای بند رشته ماندم / چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چرا سوزن چنین دجال چشم است / که اندر جیب عیسی یافت مأوا
لباس راهبان پوشیده روزم / چو راهب زان برآرم هر شب آوا
بصور صبحگاهی برگشایم / صلیب روزن این بام خضرا
محمدست از آنکه در پا خوش مرا / یتیم کا عیسی فقر در پا
بمن نامشفق اند آبای علوی / چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
مرا از اختر دانش چه حاصل / که من تاریکم او رخشنده اجزا
چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی / که همسایه است با خورشید عذرا

گران گنجیم و ایوان ... / چرا پس شد این در جاه یلدا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست / که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجهٔ دختر طبعم چو عیسی است / که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است / چو بر اعجاز عیسی نخل خرما
چو من ناورد پانصد سال هجرت / دروغی نیست ها برهان و معنا
برآرم زین دل چون خان زنبور / چو زنبوران خون آلوده غوغا
زبان بر روغنیم زآتش آه / بسوزد چون دل قندیل ترسا
چو قندیلم برآویزند و سوزند / سه زنجیرم نهاده دست اعدا
چو مریم سرفکنده زیرم از طعن / سرشکی چون دم عیسی مصفا
چنان استاده ام بر جرم بی طعن / که ایستادند الفهای طغرا
مرا از انصاف یاران نیست یاری / تظلم کردم از آن نیست یارا
علی الله از بد دوران علی الله / تبرا از خدا دوران تبرا
نه از عباسیان خواهم معونت / نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو داد من نخواهد داد این جور / شوم برگردم از اسلام حاشا
چو یوسف نیست کز قعر ز ماند / مرا چه ابن یامین چه یهودا
پس از تحصیل دین از هفت مردان / پس از ناو یا ... حی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمن و الکهف / پس از یاسین و طاسین حم و طاها
پس از میقات و زمزم و طوف کعبه / بجاروب سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال / شوم بتخانه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند / چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمایی که از ظلم یهود ... / گریزم هر در دیر سکوبا



چه گویی آستان کفر جویم / بجویم در ره دین صدر والا
در ابخاز ایلان اینک گشاده / حریم رومیان اینک مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله / به بیت المقدس و محراب اقصی
روم ناقوس گویم زین تحکم / شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل / بخوانم از خط عبری معما
من و تا جرمکی دیر مجران / در بقرالمیانم جا و ملجا
مرا بینند در سوراخ غاری / شده مولوزن و پوشیده چوخا
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق / بلاسی پوشم اندر سنگ خارا
جوان عود الصلیب بر طفل / صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز / کنم زانجا براه روم مبدا
دبیرستان نهم در هیکل روم / کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار و برنس / ردا و طیلسان چون پور سقا
کنم جنس طور نسطوس اعظم / ز روح القدس و ابن و اب محاکا
بیک لفظ آن سه خوان [illegible] / بصحرای یقین آرم همانا
مرا اسقف محقق تر شناسد / ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
گشایم راز لاهوت از تورا / نمایم ساز ناسوت از هیولا
کشیشان را ز کشش بینی و گوشش / بتعلیم چو من قسیسین دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی / مرا دانند فیلاقوس والا
نویسم نسخهٔ ثالث ثلاثه / سوی بغداد و در سوق الثلاثا
بقسطنطین برند از نوک کلکم / حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصا و دست موسی / بسازم زان عصا شکل چلیپا

ز سرگین خر عیسی بپندم / رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خرش افسر و پستم / بخاقان اسپم قند و بخارا
سم آن خر باشک چشم و چهره / بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه قرقف [illegible] / بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل [illegible] / که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت / که جان او ز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم وقت اصغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی / چگونه کرد شخص عازر احیا
چگونه ساخت عیسی بر سپهر [illegible] / که آهنگ که ز آدم ببالا
چرا ابجد نگفتش دستان ز نوطه / چرا بو شد ملخ ز عنین دیبا
دگر قیصر سگالد راز زردشت / کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه زند است [illegible] آتش / کزو با زند و زند [illegible]
چرا انگر ماند از آن وقتی که آتش / خلیل الله در وافتاده در وا
[illegible] رازی موبد / که چون [illegible] کنم قسطاسی [illegible]
بنام قیصر آن سازم تصانیف / به از ارژنگ چین و رنگ بوثا
بس ای خاقانی از سودای فاسد / که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دون چه اندیشد بعیسی / وزیر بد چه اندازد بدارا
بگو این کفر و ایمان تازه کردن / بگو استغفر الله زین تمنا
فعل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولات تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل / عظیم الروم عز الدوله اینجا
[illegible] و حامل بکرا / بدست [illegible] و مادر [illegible]



بیابن عیسی و فخر الحواری — ابین مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا — بسوگند خوانیم داد حقا
بروح القدس و نفخ روح مریم — بانجیل و حواری و مسیحا
به بیت المقدس و اقصی و صخره — بتقدیسات انصار و شلیخا
بناقوس و زنار و قندیل — بیوحنا و شماس و بحیرا
بخمسین و فصح و لیلة القدر — بعید الهیکل و صوم العذارا
بپاکی مریم از تزویج یوسف — بدوری عیسی از پیوند عشیا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی — که آمد میوه اش روح معلا
بجاه تیره کانکه بود پنهان — بنخل پیر کانجا گشت برنا
بناله و زاری مولوزن از دیر — به بند آهن اسقف بر اعضا
بتثلیث بروح و ماه و انجم — به تربیع و تثلیث و ثلاثا
که مهر دیدن بیت المقدس — مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور — فلک را تا صلیب آید هویدا
بتثلیثی کجا سعد فلک راست — بتربیع صلیب باد پیدا
سزد گر راهب اندر بر هرقل — کند تشبیه زین ابیات غرا

صبح است کمانکش اخترانرا — آتش زده آب پیکرانرا
هنگام صبوح گشت صبح — هنگامه دریده اخترانرا
بر صرع ستارگان دم صبح — مانند فسون گران بها را
یک می بدو گنج شایگان خور — زین دل رایگان خورانرا
دریا کش از آن جمانه زر — کو مانند کشتی گران را

قوس کش

می تا خط ازرق کمانکش — خط در کش زهد پرورانرا
از سیم صراحی و زر می — دستارچه ساز دلبرانرا
دستارچه بین ز برگ شمشاد — طوق غبغب سمن بران را
خورشید چو کعبتین همه چشم — نظاره هلال منظران را
زهره بدو زخمه از بر نقش — در رقص کشد سه خواهران را
از باده چو شعله در صنوبر — گلنار بکف صنوبران را
زاد طرب بهره بازی — از دست بنقش کرده رانرا
در کوه برسی ز قوت و یاقوت — تریاق مزاج کوهران را
یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی درد و غم برانرا
می درده و مهره نه بتعجیل — این ششدره ستمگرانرا
هرکس را جام درخورش ده — از سوخته فرق کن ترانرا
گر قطره چکید به بیدلان می — یک دریاده دلاورانرا
دردی و سفال مفلسانراست — صافی و صدف توانگرانرا
شش پنج زنند بر تران نقش — یک نقش رسد مزوترانرا
چون جرعه فلک بخاک بوسی — خاکی شده جرعه گسترانرا
خاقانی خاک جرعه چین است — جام زر شاه کامران را
وز دردی نثار سازست — شروانشه صاحب القرانرا
خاقان کبیر ابو المظفر — سر حمله شده مظفرانرا
در گردن گردنان جنبزان — افکنده کمند خیزرانرا
دریا ز کفش غریق گوهر — او گوهر تاج گوهرانرا
با موکبش آب شور دریا — مانند عرق تکاورانرا

غبغب

تریاک

خور را



باکوبه‌های خیرش امروز قلعه / ماند بسطام خاوران را

قلعه باکوبقاش باج خواهد / خزران وری وزره کران را

شمشیرش از آسمان مدد یافت / فتح دربند وشابران را

گشتاسب صوحت از بسر خواست / کاورد بدست دختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین / کاستاد بود سخن وران را

ای رای تو صیقل اختران را
افسر تویی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف / جای قسم است داوران را

هر هفته زتیغ تو عطیت / هفت اقلیم است سروران

در کعبه حضرت تو جبرئیل / دست آب دهد مجاوران را

چون شاخ گوزن بر در تو / قامت شده خم غضنفران را

دایه شده در قریش وبرمک / صدق کرم تو جعفران را

تا محضر حضرت تو بستند / آوازه شکست دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد / دعوت نرسد پیمبران را

گرد هر حرونی نموده است / چون رام تو گشت منکران را

بنگر که چو دست یافت یوسف / چه لطف کند برادران را

از عالم زاده و بهشت / عالم تبع است چاکران را

هم ره مکش که زاد مردان / حرمت دارند مادران را

قدرت زبرای کار تو ساخت / این قبه نقره پیکران را

گر خاتم دست تو نزیبد / هم حلقه نشاید اشتران را

صحن فلک از نگین انجم / ماند رمه منصران را

هست ازنی

هست ازپی برنشست خاصت / امید خصی شدن نران را

صاحب مرضند روس وخزران / منکر شده صاحب افسران را

تیغ تو ز زور ای عجب ساخت / بیماری آن مزوران را

فتح تو بجنگ لشکر روس / تاریخ شد آسمان قران را

رایات تو روس را علی روس / صرصر شده ساق ضمیران را

پیکان شهاب رنگ چون آب / آتش زده دیوشکران را

در زهره روس رانده زهر آب / کانداخته بغلغلی کران را

یک سهم تو خفروار بشکافت / هفتاد وسه کشتی ابتران را

متواضعه بندگان چو متواضع / او در اج بریده منکران را

بس دوخته سنگ زنت چو سوزن / در زهره جگر مستران را

کاقبال تو آب خفر خورده است / دل داده نهنگ خنجران را

وز بس که زدند زلب بحر / خون رفت بدیده خنجران را

هم بر لب بحر کرده دار / خوش حوضی که آمد اشقران را

تا برگشت اژدهای موسی / بنمود مجوس مجرمان را

در روم ز اژدهای تیرت / زهر است نواله قیصران را

چون از مه نو رسیده عطارد / مریخ بدفت شود [illegible]ران را

گر زال نهاد پر سیمرغ / بر تیر بلاک صفدران را

بر تیر تو پر جبرئیل است / آفت شده دیو جوهران را

بسته نگر آسمان چو پیکان / اقبال تو کشته یاوران را

شیران شده یاوران زدست / عزرائیل است جانوران را

سیمرغ بنامه برون فتح / ماند بدست سحران را

ی رنگ برد کبوتران را



صد لطف اگر کرد کار ز لب تو یک سخن — هم ستم از روزگار و ز دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام — وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
ای تو زمانی جز ما تمنای تو — بس که به بیهوده ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب — که بنظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زرست بر گل آفتاب — وصل تو مهر تبت در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایبه خاقانیم — بوک به دیوان عشق شام برآید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح — گرچه لب شبهای هجر طال علی البلا
موی شکافم ز بس موی شدستم ز غم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم رای بدر سلیمان جلال — خواجه عیسی سخن مهتر احمد سخا
یافته زاخلاق او عالم فرتوت فر — برده ز انصاف او فصل بهاران بها

نافه ز آهو شدست ناف زمین از صبا
عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا

طلق روانست آب سیم عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد — هر قفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل را فلک کرد شنگرف رنگ — زیر بن شیرازه زد هر ورقی را جدا
بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش — خنک نطقی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد — گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار — از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی — گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا

مدح شیخ امام عالم عادل که هست
ناصر دین و ولی مظفر اولیا

داد مرا روزگار

داد مرا روزگار مالش دست جفا — با که توانم نمود مالش این بیوفا
بر سرم آورد چرخ با که سپارم گره — بر لبم آورد جان با که گذارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخت است — تا نشود جان ز تن زو نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف — گرچه به صورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غمم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد پاسخم کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بو که بدست آورم — هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
این همه زحمت که هست در دو جهان منت — هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا
هیچ نکردم گناه تا کی باشم بگوی — خسته هر حافظ بسته هر ناسزا
از لگد حادثات سخت بخست دلم — بی سنه خیالم که هست این خلل از بو العلا
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است — کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سگ گنجه نیست قدح خرد و ستبا
خود بحضور سگی بجز نکرد دخس — خود بوجود خری خلد نیارد وبا
این جو مگس میکند خوان سخن را عفن — وان جو ملخ می برد کشته دین را نما
من شده چون عنکبوت در پی این در بدر — بانگ شنیده چو سار در پس آن جا بجا
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل — خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
هم نماند چنین هم بود از قدر صدر — درد ورا للطاط رنج ورا انتها
عارض ثانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها وی است داده شیم را شفا
آستر زانوی اوست قبله که آسمان — منظر جمع اوست قبله که مصطفا
گرد و شو قبله مان بس عجبی نی از آنکه — گوشه شماخی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی — تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را دریده قافیه من قفا

سخنی

لفظی

وفا



بصد دقیقه ز آب در منهٔ تلخ زرم | سنگ معجزه جشمهٔ خضرم چه خواندان دریا
طویله سخنش سی و یک جواهر داشت | نهادمش بیهای هزار و یک آسما
بیپال عمرم از و بیست و پنج بخریدم | ششش دگر ز اشش روز کون بود بها
مگر که جانم ازین خشک سال صرف زمان | گریخت در کنف او بوجه استسقا
که او بپنج انامل بفتح باب سخن | ز هفت کشور جانم ببرد قحط و وبا
حیات بخشا در خامی سخن منکر | که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل ترازان ساغر بلورینم | که در میانه اغیار اکنی ز دست رها
فروغ فکر و صفای ضمیرم از عم بود | جو عم نماند نماند آن همه فروغ و صفا
جهان بجیره کشی برکشی کشیده کمان | که برکشیده حق بود و برکشنده ما
ازین عقیده بمو دار ساحری کن از آنکه | بقای نام تو هست این عقیدهٔ غرا
اگر خری دم ازین معجزه زند که مرا است | دمش ببوبند که فرهنگ بهتر از گویا
کمان کرو همه کبران ندارد آن مهره | که جار مرغ خلیل اندرآورد ز هوا
اگرچه هرچه عیال منند خصم منند | جواب ندهم الا انهم هم السفها
که جو و زبان زبانی بجبر کاه جحیم | و به جواب بو اجب که اخسئوا فیها
محققان سخن زین درخت میوه برند | دگر شوند سر اسیر در خنک دانا
دعای خالص من بس رو مراد تو باد | که بر زبان تو ام نیست جز دعا

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا | در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
همدم بکر معانی را منم روح القدس | عالم دگر معانی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل | نو عروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
هر نوع حکمت بوشم و پی از بس گویم کالفقا | خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکتهٔ دوشیزه

نکتهٔ دوشیزهٔ من موز روحست از صفت | خاطر آبستن من نور عقل است از صفا
عقد نظامان سحر از من ستانند و سطه | قلب فریابان شو از من بذیرد کیمیا
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر | دست نثر من زند سحبان وایل را قفا
هرکجا نعلی بیندازد براق طبع من | آسمان زان نعل بران سازد از بهر دغا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه | بر تن عزلت ملابعی از ابد دارم قبا
جیش کار حرص را از من نه بینی دست کس | تا شهنشاه قناعت شد مرا جسم آشنا
من زمین جون سایه و ز آیات من گرد زمین | آفتاب آسا رود منزل بمنزل جابجا
این از آن برسان که آخر نام این فرزانه جست | وان بدین گویان که گویی جای این ساحر کجا
از غرضها و شریر نیست قدح و مدح من با اهل عصر | از عجب می بخته سازند و زخصم م توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش | وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا
من قرین کنج و اینها خاک بر ان هوس | من جراغ عقل و اینها روز کوران هوا
دشمنند این ذهن و فطنت را حریفان حسد | منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناکسان | قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همه در بند معنی راست همچون آدمم | وین خران در جین صورت راست جون [illegible]
از دو پستان هندی آمد معیش کبر | احب کفر و یک سود و بابی مانده الا
جون میان کاسه ارریزد لشان مغز و مغز | جون دهان کوزه سیماکشان سیمعطا
من عزیزم مصر حرمت را وین نامحرمان | غز نان برزنند و غرجکان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنکه | من مسیحم کا مدم بر موت اولاد الزنا
جرعه خوار ساغر فکر منند آتش کشی | ریزه خوار ریزه خوان منند از ماشتا
متوشان در سر پا شوم که بلندان صفت | بوستان از سر برون کاهند از قفا
لشکر طاد ندو کلک من جو جرجر از صر بر | نسل بابا جو جنند و نطق من جو صور اندر صدا







...ی بصبح ساخته نارنج زر	از پی نقل ملک مالک رق زقاب
صبح سپهر جلال خسرو موسی سخن	موسی خضر اعتقاد خضر سکندر رکاب

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
کرد صراحی طلب دید صبوحی صواب

در بزم آمد چو چنگ گیسو در پا کشان	من شدم از دست چنگ گوشت بسر چون رباب
داد لبش از نمک بوی بنفشه بصبح	بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند	عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب
صبحدم آبحیات خوردم از آن چاه سیم	عقل بران آب چاه صرف کنان جاه و آب
یوسف من گر که مست باده بکف صبح فام	وز دو لب باده رنگ سرکه فشان در عتاب
یافت درستی که من توبه بخواهم شکست	کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون	حجله براند اخت صبح حجره به برد خت خواب
گفتمش ای صبح دل [illegible] کارم مبر	زر و سر [illegible] زمین سکه زرخ بر متاب
من نکنم کار آب کو برد آب کار	صبح خرد چون دمید باد بود کار آب
من بتو ای زود سیر تشنه دیرینه ام	تشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
لقب زدم دولت روی تو رسوام کرد	کافت نقاب است صبح دم و ما ستاب
مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال	منطق مرغان شناس شاه سلیمان جناب
شاه مجسطی گشای خسرو هیهات شناس	ره رو صبح الیقین رهبر علم الکتاب

صبح دمان دوش خضر از در آمد شتاب
کرد باواز نرم صبحک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین	همچو ستاره بصبح خانه گرفت از صفرا
یک جهان رو چو صبح بر جوار دو صبح	یافته برانه سر رونق فصل شباب

علم جهل صبح را گشتی ار آستین	نوح قبالهٔ نویس لوح خلیفه کتاب
نکهت خویش عشق مشک فشان ار نقاب	[illegible] صبح برق نمائی از
دیده مرا مست صبح باد [illegible] از هر دو کون	عشق نهاده گرو فقر کشیده خناب
آبلهٔ سینه دید زلزلهٔ آه من	سقف فلک بصبح کرد خراب و یباب
گفت دمیدست صبح منشین خاقانیا	حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح	کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
خاطر تو مرغ وار هست ببر وار عقل	یافته هر صبحدم دانه ابل النواب
خیز قسمت [illegible] صبح [illegible] برین مرغ را	تحفهٔ نوروز ساز بیضه شهر کامیاب
شاه عراقین طراز کز پی توقیع او	کاغذ شامیت صبح کامه معز شهاب

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
کرد بر آهنگ صبح جای بجای انقلاب

یوسف بسته ز دلو مانده چو یونس بحوت	صبحدم از هیبتش حوت بیفکند تاب
باد بهاری فشانده عنبر بحری بصبح	تا صدف آتشین کرد ماهی نشاب
تا که هوا شد بصبح کوزهٔ ما ورد زیر	بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام	راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح	ساخته گوانگه دانه در خوشاب
خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک وکفش	بر علم شب نهفته رایت صبح انتصاب
گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون	کافر شامان کشید صبح چو تیغ از قراب
رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسپ	شب روی از ستم است خواب نگر از خراب
صبح ظفر تیغ اوست جور وش و روضه رنگ	روضهٔ دوزخ از جور زبانی عقاب
مشرق دین راست صبح صبح بدی را ضیا	خانهٔ دین راست گنج گنج هدی را نقاب



شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب
زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبح دم تا جگر آب را سده هیبت از آب
گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک تا ختنی از سد شاه نشکند از هیچ باب
از دل عالم مپرس حالت صبح دلش وز کرو غنین مخواه قصهٔ وعد و رباب
صبح دلش تا دمید عالم جافی بخفت جبهه بجوید همای بشنه نکیر و عقاب
ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب
دامن جاه تراست بر و زنکین ز صبح جیب جلال تو است گوی زر از آفتاب
چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر رمح تو گاه طعان تیغ تو گاه ضراب
گرنه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا صبح نکردی عمود ... نکشیدی طناب
تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا جامهٔ عیدی بهر دوخت بخت تو جبر [illegible]
عدل تو چون صبح راست درهٔ فاروق گشت دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان آب کند دانه هضم در جگر آسیاب
صبح ستاره نمای خنجر تست اندرون گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب
دهر شبانگه لقا تازه شد از تو چو صبح تا بزبان قبول حضرت یافت جواب
هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد دیدهٔ یعقوب کحل فراق زلیخا خضاب
بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد صبح لباس عروس شام بلاس مصاب
معجز خاقانی است مدح تو تا در جهان صبح برد آب ماه میوه دهد ماه تاب
سحر دم او شکست رونق گوینده کان چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب
شمه از خاطرش گر بدمد صبح وار مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب
تا بنود صبح را از سوی مغرب طلوع روز بقای تو باد هفتهٔ یوم الحساب
چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند باد بآیین خضر دعوتشان مستجاب

مرا ز هاتف

دولت

مرا ز هاتف رحمت رسد بگوش خطاب گزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو در سلیمان جوی لعبهٔ خواجه شتاب
نظام کشور عجم اجل رضی الدین رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
رواق چرخ تمام پر صدای روحانیست در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
علی ولی که بملک بزرگان قلمش همان کند که بچین ذو الفقار بضربه یاب
فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای نطاق بسته بهارونی اید عجاب
ستاره پیش که فلک را جلاجل کمرست که بر کمرگه گردون جلاجل است صواب
زهی بدست فلک ظل آفتاب رحیم زهی بکلک زحل سر چو مشتری و کتاب
زکات دست تو توفیر سورة الانفال سفینه جان تو عنوان سورة الاحزاب
دو دست و کلک تو دیدم که تمامی جود دو قله اند و لیکن سه قلهٔ طلاب
بجان عاقلهٔ کاینات یعنی تو که کاینات قشوریست و حضرت تو لباب
ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند که این ندا ز قدا فلح نشنید و آن خطاب
ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا ثبت قلب مزار پر ز و من ایجاب
لعبهٔ شاه ربانند تا فلان که فلان گذاشت طاعت آن پادشاه رق رقاب
خلاص بود کنون قلب شد ز سکه گشت مزور آمد و خاین چو سکهٔ قلاب
میان تهی سر و بن گیست از همه روی چو نکل خاتم و چون جرم موم در تنهٔ باب
بغرهٔ غرهٔ مبین و بحق حق مبین بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بمهر خاتم دل در اصابع الرحمن بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
بخط احسن تقویم و آخرین تحویل بآفتاب هویت بچارم صطرلاب
بکتب جبروت و بعلم القرآن بمبدا ملکوت و بمبدع الارباب

بحق آنکه دهد بچگان بستان را / سپید شیر ز پستان سیاه سحاب
زمیغها که بپیه نوز تخم پرپین است / چو تخم پرپین آرد برون سپید لعاب
چراغ علم فروزد چو خضر اسکندر / در آب ظلمت ارحام زاتش اصلاب
کند ناهرمن دود رنگ خاکستر / چو سازد آتش و قاروره زاسمان شهاب
برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز / کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
بناف قبلهٔ عالم بصلب قایم کوه / بپشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب
بخال و زلف و لب حجلهٔ عروس عرب / که سنگ کعبه و حلقه است و آستان و حجاب
بشهر عطسهٔ آدم ببنت احمد کوست / ببیکلش که یدالله سرشت از آب و تراب
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح / ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب
بتخم بوالبشر و خشک سال هفت هزار / بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
به بهترین خلف و اربعین صباح بدر / بصبح محشر و خمسین الف روز حساب
بنرم احمد و جلاب خاص خلق خواص / بسی ستاره باکش که رشته بر جلاب
تتاب یکسر ناخن قوارهٔ مه را / دو شاخ چون سر تیغ نمود دنباب
بسوز مجمر دین و بلال سوخته عود / بعود سوخته دندان سپید اصحاب
بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق / به برگشتهٔ غوغا بشیر شرزه غاب
بوتراب که شاه بهشت و قبر اوست / فدای کعبه ترابش کواعب و اتراب
بهفت نوبتی چرخ و پنج نوبت دین / بدین دو صحن منور ز آتش و سیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن / بحق عافیت غم بجان غم برتاب
بهفت مردان بر کوه جودی و لبنان / بمه پسینهٔ بی رخت و بحر بی پایاب
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترش شدند / بهمای بیضهٔ دین راز بیضه خواد عزاب
بدان سگی که فاکر و برد نام ابد / به پشه که غزا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسپندی کو را

بگوسپندی کو را کلیم بود شبان / بگوسپندی کو را خلیل بود قصاب
بکنیت ملک الشرق کاسمانش بخشت / بسکه رخ خورشید بر برز مصاب
بسکه و بطراز شاهی او که بران / خدیو اعظم خاقان اکبر است القاب
که بعد طاعت قران و سجدهٔ کعبه / پس از درود رسول و صحابه در محراب
نبردم و ببرم جز بزم شاه سجود / نکردم و نکنم جز بعهده خواجه ماب
وگر بسکهٔ طاعت نگشته ام حاتم / چو سکه یا دنگوش ساز زیر زخم عذاب
چو خاتمم همه چشم و چو سکه ام همه روی / اگرچه نقش کرم هست منت جای عقاب
که موم وزر بگری نقش راستی یابند / ز مهر خاتم سلطان و سکهٔ ضراب
چو خاتمم بده و عی بدست حب مفکن / که دست مال توام پای بند دست نصاب
چو موم محرم گوش خزینه دار توام / نه ام فسرده مرا زآتش عذاب متاب
چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم / زمن چو آینه از زنگ خورده روی متاب
وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خشم / که منصفی قسم تو شنو بفصل خطاب
بچار نفس و سه روح و دو صحن و یک عظمت / بیک رقیب و دو سه فرع و چار اسباب
به تیز دستی نار و بگنبد پایی خاک / بخاک پاشی باد و بیاد ساری آب
بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی / درم خریدهٔ دو خاتون خرگه سنجاب
بهشت بهو بهشت اندرین سه غرفه مغز / بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجره جواب
برشته رز خورشید و نور تابنده / که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب
بچهر شام زانفاس حبر کرده سواد / بتیغ صبح ز نیمخت کوه کرده قراب
بکوه برق مثانه ز سنگ پاره لعل / بچرخ ماه شبیه ز نور چشمه تاب
بحور عین و بر... بوش / بآدمی و بمرغ و ماهی و بد و آب
بدان نعش که باواز داین یتیم قلم / بدان زمان که براند ازد این دو سر کعاب



بحیض هند و بروث یزید و سلخ شمر — بتیغ عتبه و ریش مسیلمه کذاب
بزیبقی مقنّع بأحمقی کیسال — بروز کوری صباح و شب روی احباب
بعمر خاص که عمره اش سه پاره کند جهان — بعمر عاص که عمرش دو بار عز یافت عقاب
بگرزی وکف نقطه سر بزی شیرو — بجنگ ریشی یونان و منقصه دار آب
بجان آنکه چو عیسی برو بر سر دار — نشست بیز و یهود آنه میگریست تباب
بموش زیر و برو گربه خیانت کن — که این بزر بجنگیت وان ملنگ عقاب
بتاب موش کزو سر فکنده ام چون جنگ — بجنگ گربه کزو دست برسرم چون باب
باین صبح که سر بچهاکند چو بخوم — بابن عرس که دم لابها کند چو کلاب
بسام ابرص و جرباء و خنفساء و جعل — بجیفه گاه نبار وس و مستراح ذکلاب
کزین نشیمن احسان و عدل نگریزم — وگرچه بنکه عمرم شده خراب و یباب
ز من حکیمی سوگند نامه درخواست — بنام شاه جهان قبله اولوالالباب
ازین قصیده که گفتم سخن وران جهان — بجیر تند چو از منطق الطیور غراب
سخن که حیله زند در ضمیر خاقانی — طناب او همه حبل الله آید از اطناب
زهی یتیمه احسان ثابت و غنی — زهی نتیجه سحبان وابل و عتاب
بقای شاه جهان باد تا دهر بهایه — زمین بشکل صنوبر فلک بسان سنداب
ملک هر آینه آمین کند که بخشش را — دعوت قد سمع الله دعوتی واجاب
طریق هزل رها کن بجان شاه جهان — که من کرنخستین نیستم بهیچ الواب
دعاش گفتم و اکنون پناه من بخداست — الیه ادعو برخواستم و الیه مآب

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب — کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
از بیم نقصان منیت مرا روزنی انسان — بر روزن من هم نرود صورت مهتاب

بی همنفسان

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی — بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
امروز وفا دارم و بیهات که امروز — در کوه هر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم — جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
از زده چرخم نکنم ارز وی کس — آری نبرد گرگ گزیده زپی آب
امروز منم روز فرو رفته و شب خیز — سرگشته ازین بخت سبکسار گرانخواب
سر زنده و دل مرده تر از مرغ بسمل — لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب
گرمست دمم چون نفس کوره آهن — تنگست دلم چون دهن کوزه سیماب
با این همه امید بانجم نتوان داشت — کان قطره نمی است که شد لولوی خوشاب
راحت ز عنا زاید و شکی که بنفت — زان حصرم خامست چنین پخته می ناب
از داده دهرست همه زاده سلوت — ارحشش جامست چنین ریزش دولاب
از مرد سلامت که شناسد روش دهر — از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب
از حادثه مسوزم که برآورد زمن دود — وز نایبه نالم که فرو برد بمن ناب
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم — آهسته بگه خط و شکسته که طبطاب
بچارم و چون گل که نهی در دم کوره — که در عرقم غرقه و که در تب ناب
حاجت بجواب است وجوم نیست و لیکن — دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب
چون زال بطفلی شده ام پیر ز احداث — زالست که رد کرده اورادم و احباب
خرسندی من دل دهدم گرنه چه خلق — سیمرغ غم زال خورد گر نخورد تاب
همت بسرم گفت که جاه آمد و بگذر — غولانت بدام گفت که فقر آمده در باب
زان دل که در و جاه بود ناید تسلیم — زان پی که از و نیش کنی ناید جلاب
بگزین در دونان چو بود صد فتوت — منکر مه نخشب چو بود ماه جهان تاب
ایام بنقصان و ترا کوشش بیشی — خورشید بسرطان و ترا بوش بسحاب

کی فربهی عیش دهد آخر ایام — کی پرورش پیل دهد جانب سقلاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند — سکه ننهد بر درم ماهی ضراب
دهر اجری کشی دهره بخون ریختن من — خود در بخته کردد تو بکش دهر مو شتاب
قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی — خود کشته بود ماهی بی حربهٔ قصاب
هان ای دل خاقانی اگر بجستم دهر — بر نافتنی نیست مشو نافته بر تاب
نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج — نقلی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
خط در خط عالم کش و در خط مشو از کس — دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب
جاهل نرسد در سخن ژرف تو ار نیست — کف بر سر بحر آید و دره انه بیایاب
تحقیق سخن کوی نخیزد ز سخن دزد — بتعلیق رسن باز نیاید ز دستش تاب
کو آنکه سخن دان مهین بود بحکمت — کو آنکه هنر بخشش بهین بود باداب
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم — کو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب
کو آنکه ولی نعمت من بود عم من — چه عم که پدر بود و حد او نه پدر باب
آن فخر من و مفخر ماضی و اسلاف — آن صدر زمن و مصدر مستقبل و اعقاب
از دولت عم بود همه مادت طبعم — آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب
زود ... کریزنده و او داعی انصاف — ز و حکمت نازنده و او منهی الباب
آن خاتمهٔ کار هم خاتم دولت — آری ز دماغ است همه قوت اعصاب
زان عقل پدر گفته که ای عمر عثمان — هم عمر خیامی و هم عمر خطاب
ادریس قضا نقش و عیسی روان بخش — داده لقبش در دو هنر واضع القاب
از نعش سری تخیتی و از نیر فلک میل — وز قوس قزح برجیس وز ماه سطرلاب
دانم که دگر باره که دزد دازین عقد — آن طفل دبستان من آن مردک کذاب
هند و بچه سازد و ازین ترک ضمیرم — زان تا نشناسند بگرداند جلباب

چادر

چون خیمه

چون خیمهٔ ابیات چهل پنج شد از نظم — بگسست طناب سخن از غایت اطناب

شهری بنفته شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست ماست در و حلقهٔ آن اوست — وانجا که پای اوست سر سجده آن ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغیست پر بریده که از آشیان ماست
تا بر درش بداغ سگی نام در شدیم — گردون درم خرید و سگ پاسبان ماست
باز گشت ز شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست
پیغام دادمش بنشانی بدان نشان — کز کار بر کرانهٔ لعلش نشان ماست
مگذار کاتش سیده بر جان ما زند — این هجر کاو ز تو کرافت رسان ماست
هم خود بدست لطف جوابم نوشت و گفت — خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
ما طفل وار پیر زده و مرده مادریم — اقبال پهلوان عجم دایگان ماست
ما بنده قیم و مات عری کشته شاه ما — میر اجل نظارهٔ احوال دان ماست
شروان و پای ظلم گرفت و فخط عدل — انصاف تاج بخش کیان میزبان ماست
عادل همام دولت و دین مرزبان ملک — کز عهد او مبشر مهدی زمان ماست
دولت بگوش بانگ اسفاهدار گفت — کاندر رکاب تو ملکان همعنان ماست
دین طاعت زد و نماند اسفاهدار گفت — دولت زبان گشاده وازین مرزبان ماست
اسلاف فخر کرد بدو ر تمام و گفت — ملت درست پهلوازین پهلوان ماست
تا زند روشنان فلک قران سعد — کین سعد ما ز مهتر صاحب قران ماست
لافند مادران گهر در مزاج صلب — کین صلح ما ز میر سپهداستان ماست
تا میر حاجب افسر حجاب روزگار — برداشت آن حجاب که بنده روان ماست
قائله خوار مایدهٔ میر حاجبم — نعمان روزگار طفیلی خوان ماست

از مدحتش که زنده کن دوستان اوست / جون تیغ صبح صبح دوم در زبان ماست
خصم ار بزرجمهری با مرتوگی کند / تا یاد میر باد که حرز امان ماست
مارا چه باک هرزوک عیم بزرجمهر / جون او قباد قادر نوشین روان ماست
ما کاروان گنج روانزا روان کنیم / کاقبال میر بدرقه کاروان ماست
بخت همام گفت که مارا همای دان / گز مغز کرکسان فلک استخوان ماست
تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم / در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
رمح همام گفت که عنقا ز زخم ماست / بریان شود که با زبن او سنان ماست
تیر همام گفت که ما اژدها پریم / تا طاق گنج خانه نصرت کمان ماست
رخش همام گفت که ما باد صرصریم / مفلوج گشته باد ززور و توان ماست
گرز همام گفت که ما کوه جودیم / نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز امتیم / ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست
رای همام گفت که ما حصن دولتیم / گر هست چشم چار فلک دیده بان ماست
دست همام گفت که ما ابر رحمتیم / همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فرداغ فرق بین / کو خاص کلبان خواص نبان ماست
روز و شب ابلق ده زنگ و کفته / گز داغ پهلوان عجم داغ ران ماست
بر زر پلاس آخر خاص همام دین / دستارچه معنبر و برگستوان ماست
کیخسرو است شاه و همام است زال زر / حملان او تهمتن توران ستان ماست
ما امتیم و شاه رسولست و او عمر / فرزند او و قدح علی کافران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که درگهت / هفتم سپهر مانه که هشتم جنان ماست
بعد از هزار دو زترا یافت چرخ و گفت / بر آنه سپهر وجود تو بخت جوان ماست
از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم / کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست

گرجان ما بمرگ منوچهره غمزده است / تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست
گر معتقد ترا ز تو شنودیم هیچ سیر / بس اعتقاد رافضیان رسم وشان ماست
گر شیر دل ترا ز تو شناسیم هیچ مرد / مندیل حیض سگ صفتان طیلسان ماست
ممدوح همتی تو و ما مدح خوان تو / شاید که جان عنصری الشعار خوان ماست
مداح تست و مخلص تست و مرید تست / تا طبع ما و سینه رما و بیان ماست
هرچند این قصیده کو بیت راست گوست / بر دعوی وفاق تو کانبر نشان ماست
اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود ملت / عذر و نفاق و منقبه تا خاندان ماست
مارا گمان فتد که بمانی هزار سال / معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
نوروز را بخدمت حضرت مبارکست / وز مدحت مبارکی دودمان ماست
منشور حاجبی و امیریست تازه گشت / وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
گویم جاودانه بمان باد و این دعاست / آمین بس از دعا مدد جاودان ماست

دل روی مراد ازان ندیدست / کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سرمایه بود / یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل / یکیک و فا روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین بی نقش / کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه امید / یک تن بجهد امان ندیدست
جنسی که من از جهان ندیدم / بیش از من هم جهان ندیدست
روز آمد و روز شد جهان را / کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا زمانه بشکست / کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به / بازوی فلک کمان ندیدست

از منقطعان

خاقانی سود و مایه عمر الا ز زبان زیان ندیدست

شروان شه آفتاب دولت کورا دو یم آسمان ندیدست

جمشید کیان که دین جز او را رویین تن هفت خوان ندیدست

کو در ملک اخستان نگر تا نک گنجور او باستان ندیدست

کورا بیت بوالمظفر بین آن کاختر کاویان ندیدست

گویی که حرز توره و ایران چون گستهم پهلوان ندیدست

انگیست که در صف غلامانش صد گستهم سیستان ندیدست

بر نیزه او سماک رامح کمتر ز زحل سنان ندیدست

جز بانو و شاه کوه و دریا کس یک گهر دودمان ندیدست

دو ابر و دو آفتاب و دو بحر کس جز کف هر دوان ندیدست

دو روح و دو نور کس جز ایشان بر یک سر و خان و مان ندیدست

گیتی افق سپهر عصمت جز حضرت بانوان ندیدست

جمشید ملک نظیر بلقیس جز بانوی کامران ندیدست

قیدافه مملکت که دهرش جز رابعه کیان ندیدست

کاو نجگی سپهر ترازو الا ز سپر زبان ندیدست

عالم ز همه ملوک عالم جنس ملک اخستان ندیدست

بر انش هر که مدح تو خواند جز یوسف و همبران ندیدست

خاک در تو هر آنکه بوسید جز گوهر رایگان ندیدست

جو تو ملکی نبود و چون من کس ساحر مدح خوان ندیدست

من دانم و داستان مدحت کس زین به داستان ندیدست

خاقانی کبیر کز جلالت آن دید که خضر خان ندیدست

او رابعه

او رابعه بنات النعش است خود رابعه کس چنان ندیدست

جز نه زن سپیده بوده نوع کس مثل بصد قران ندیدست

روح القدس آن صفا کزو دید از مریم پاک جان ندیدست

بر بردهٔ مریم و دم چرخ جز قیصر پاسبان ندیدست

از عقر جلالتش بصد دور خورشید یک آستان ندیدست

یک خوان شرف نساخت کایام بیم غش مور خوان [illegible]

بر خوان کعبش طفیل امید جز رضوان میزبان ندیدست

در مجلس و خوانش جاشنی گیر جز جنت نقل دان ندیدست

هر سو که همای بخت پرید الا درش آشیان ندیدست

تا نخل گرفت بوی عدلش کس در رطب استخوان ندیدست

چند قلمش بگاه توقیع هر کانش درفشان ندیدست

تا نامد مهد دولت او کس شروان خیروان ندیدست

ملاح خرد بکشتی وهم در بحر دلش کران ندیده است

در جنب سخاش بحر و کان را کس قوت امتحان ندیدست

زین بس کهش آفتاب بخشد کاندر خور بخشش کان ندیدست

کس بی کف پاد صفوت الدین در جسم گران روان ندیدست

در پرده نهان چو راز غیبست غیب از دل کس نهان ندیدست

چون کعبه مجاور حجابست آن کعبه که کس عیان ندیدست

ذات ملکت جنت عدن کس جنت بیکران ندیدست

شاه ادریس ست خود جز ادریس ازم دان کس جنان ندیدست

بر نه فلک او ستاره قطب کس قطب سبک عنان ندیدست

با قطب جز این دو قرة العین	کس مرقد ما فرقدان ندیدست
بر روس و حبش که روز و شب راست	جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش دو خادم آن	کین هرگز روی آن ندیدست
ای بانوی خاندان جمشید	جم زین به خاندان ندیدست
ای ساره صفات و آسیه مهر	کس چو تو ستیده سان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند	جز گوهر در دهان ندیدست
آن دید ضمیرم از ثنایت	کز منیان بوستان ندیدست
وان چند بزمت ارز زبانم	کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من	شاخی است که مهرگان ندیدست
این مدحت تازه بر در تو	مشکیست که پرنیان ندیدست
کهتر ز دکان شهر برخاست	چون بازاری در آن ندیدست
حلاج دکان گذاشت ایرا	جز آتش در دکان ندیدست
من دانم و داستان مدحت	کس زین به داستان ندیدست
بانوی جهان بپرسدش حال	کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکسی بهیچ دردی	تسکین شفارسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا	درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه	یک حرمت نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفته از کس	یک برنیش غم نشان ندیدست
شابست گران سرا رحه رنجی	زین بنده جان گران ندیدست
گفتت بترک خدمت اکنون	کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند	کز درگه شه مکافم ندیدست

رسید رسانی — زبیده — ببیند — شو — مکرر — رحمت

زنهاری تست وز تو بهتر	یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استغاثه زیرا	بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو	کاندوخته جز فغان ندیدست
این شوو داسیء ارزنابام	سحر است و کس این بیان ندیدست
مرغ دو زبان چو کلک من کس	بر گلبن دو زبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد	این مرکب زیر ران ندیدست
باعیشت بقای بانوی عصر	کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام	جز بانوی ملک و جان ندیدست
جاوید زیا که درش ملک	جز دولت جاودان ندیدست
صد عید چنین ضمان کند عمر	دولت به ازین ضمان ندیدست

ایجا پرده کاسمان جلال آستان اوست	ابریست کافتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف اوست آفتاب	وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گر نه مجلس ... بس چرا	اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
این پرده گر نه عرش مجیدست بس چرا	ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
این پرده گر نه صحن بهشتست پس چرا	رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
وین پرده گر نه حجره کعبه است پس چرا	لبهای عرشیان همه بوستان اوست
وین پرده گر نه چرخ رفیعست پس چرا	سعد السعود را شرف اندر قران اوست
برجیس سوی کف و کیوان طور حلم	تا رون آستانه گردون مکان اوست
خورشید به گرد میل زمین بوس او از آنکه	بالایش هزار میل بر از آسمان اوست
خط امان آستانش و لبهای خسروان	العبد بر نوشته بخط امان اوست

دو زبان ۵ — ۹

در صف سجده از قد و چشمهای ملوک   نون والقلم رقم زده بر آستان اوست
خاکدرش ز چشم و لب میرزادگان   لاله بستان جنت و عبهرستان اوست
ناهید زخمه زن که چو بنگ زدن شب   چابک زن فراجی چو بنگ زنان اوست
خورشید روم پرور و ماه حبش نگار   سایه نشان حاجب طوبی نشان اوست
تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی اند   هر یک بصدق عنبر جان بر میان اوست
شاگرد خادمان در اوست روزگار   کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست
شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت   تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست
بانوی شرق و غرب که چون خوان نهند بزم   عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست
هست آسیه بزهد و زلیخا بملک از آنکه   تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
باز سپید دولت و شیر سیاه ملک   کین پرده همنشین و هم آشیان اوست
انبار سد دولت خاقان سکندر   اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان   کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست
جمشید پیلتن نه که خورشید پیل کف   کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
در رزم یازده رخ و باد هر ده دله   تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو بنفش تر است از برگس   منقار کرکسان فلک میهمان اوست
زیبد هنیره خادمه بانوان چنانک   افراسیاب نیزه کش اخستان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند   این بانوی جهان شرف خاندان اوست
بردست رسته جیلکان ماوح ونده   خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
باران قصیده گفت که تعویذ عقل بود   و امسال این قصیده حرز جان اوست
گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند   زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
ور جز ثنای بانو و شاه است کام او   پس داستان سگ صفتان داستان اوست

بیش فی

سایه نشین ساحت

ور دیست

وردیست در زبان همه کس صبح و شام   وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش ده   کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بجخت ملک چنانک   امید چرخ بر بخت جوان اوست
او سال با دولت و تایید ضامن است   نوروز تازه روی از روی ضمان او

دل صید زلف اوست بخون در نکوترست   وان صید کان بدست نگارین سر نکوترست
بردابرد چشم من از آن سنگ در برم   عاشق چو لب سنگ ببر در نکوتر است
رنجور و تشنه ام لب و زلفش دوای من   کین درد را ز نفشه و شکر نکوتر است
در چشمش آب نی و رخش آتش شرم خوی زد   بادام خشک جو تر و گل تر نکوتر است
خوبی بدش که باز نماند هر از زمن   آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوتر است
در تخته نرد عشق فتادم بدست خون   مهره بدست و خانه ششدر نکوتر است
خاقانیا ز زر و زر از این شعر و شعر چند   شعر ار چه کیمیاست از زر نکوتر است
امسال نو بر است مرا عشق آن نگار   خوش میوه ایست عشق بنوبر نکوتر است
طبعت که کیمیای زر و روزگار از اوست   بر صدر روزگار شناگر نکوتر است
دستور اعظم آنچه دارند کان ملک   کز ظل عرش بر سر افسر نکوتر است
راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست   اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است
مختار دین نظام ممالک که رای او   از آسمان قوی تر و از اختر نکوتر است
هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل   اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است
در عهد آن خلف ز ل اسلافش از شرف   بر رتبه مسیح مجاور نکوتر است
مختار گوهر اند و اسلافش آفتاب   از آفتاب زادن گوهر نکوتر است
بر افسر ملوک نشاندش ز تبر آنکه   فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

پاینده

۹

دیگر رسیده ام

امسال نو بر دل خاقانیست عشق

آفتاب

سپهر از آنکه



در خطبهٔ کرم نعتش صد علم است — از مهر ملک صدر مظفر نکوترست

شکی است حلم او که نگردد به سیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوترست

محضر کنم گواه ظفر دین مصطفات — عدلش بس گواه محضر نکوترست

عدلست و بس کلید در بسته شریعت — کو عدل اگر گشادن این در نکوترست

آن چیست عدل کو در عدل کو [illegible] — عدل از پی نجات تو رهبر نکوترست

[illegible] — فهرست ملک ازین دو برادر نکوترست

هر جا که عدل سایه کند رنج و بند — کین ساحان ز طوبی اخضر نکوترست

هر جا که عدل خیمه زند کوس [illegible] — کین نوبتی ز چرخ مدور نکوترست

هر سامعیست عالم و عدلست نفخ او — نفخ از دوای عافیت آور نکوترست

تاریخ کیقباد نخواندی که در سپهر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوترست

هرگز نفحهٔ سموم بیابان ظلم چیست — عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوترست

احکام کسروی نشنیدی که در جهان — عدلش ز عقل [illegible] نکوترست

افسانه شد حدیث فریدون و [illegible] — زین هر دوان کدام منجر نکوترست

این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت — هم حال دادگر به ستمگر نکوترست

امروز عدل بر در مختار دان و بس — آمد فلک این طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفر است که یکقطره همتش — از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجهٔ زمین و دست هفتم آسمان — در سایهٔ تو چار کشور نکوترست

ای خواجگی چه فخر تراکز کمال قدر — هر حاجتی ز خواجه سنجر نکوترست

شهبازی ملکی و ز بی نام مرد — سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آه این باغ دولت [illegible] نارون ملک — از فقر و قیصر و قیصر نکوترست

ای حیدر زمانه بملک جود ذوالفقار — نام فلک بصد تو قنبر نکوترست

خاقانی نایب حسان مصطفات — علاج بارگاه تو حیدر نکوترست

جان دار از تو رضای حقت و دعای خلق — کین دور صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست — جای ملک میان معسکر نکوترست

از یاد کرد نام تو کام سخن روان — جون نکهت نسیم معطر نکوترست

جون تیغ مریمی و جیب عیسوی — از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار — مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانه توم — پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من جعفر دانشم تو سکندر سیاستی — هر چند بیش جعفر سکندر نکوترست

لیکن جواب روزی جعفر مسافرت — عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد سرو نشیم سر و پای دل و هوات — تشریف تو صلاح تن مضطر نکوترست

از ننگ ننگ خلوه که نصرت نمود [illegible] — خانم نگار خانهٔ آذر نکوترست

بس بس گلاب جود که دریا فشانده — غرقه شدم سفینه و معبر نکوترست

آن بس بس غضایری از آتش [illegible] — اینجا ز هر معانی در خور نکوترست

رهواری سفینه چه بینی که کاه غرق — بهر صلاح ننگی لشکر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی — گرچه عطای عمر مکرر نکوترست

هر چند کان عطاست هوای ننگ بود — داند کین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش و لطف [illegible] — ننگ زبان لاله ز احمر نکوترست

گاوبار کرد جهرم زرین ز زرده گل — آخر چیست مرغ از آن ز زر نکوترست

در ننگ گردن از زر خورشید و سیم ماه — آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

ساقی کیانست شبیه زبانی ننگ بر — ننگ گیا ز ابر مکدر نکوترست

خوش طبع و از عطاست دلی ز دوزخ [illegible] — حلوا الجوان خواجه ز عنبر نکوترست



در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو به برست
هیچ طفلی در دبستان نیست / کو را سوره وفا ز برست
چون کند آیت وفا فرموش / کاخر او فو العهدی از سورت
خاطرم بکر و عهد نامردست / زن نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست / گله زشهر بانو از عمر است
سایه من جز ندارد از آنک / آه من چرخ سوز کوه درست
جوش دریا دربید زهره کوه / گوش ماهی که زین خروش کرست
قرماًمن حساب العمر / جون به تیجه رسد حساب مراست
ناودان مژه ز بام دماغ / قطره ریزست و آرزو خضرست
سیب آب روی آب مژه ست / صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر / همچو زر نثار ریسپی سبرست
عاقبت سر که سر فراخت برز / سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده همچو روی زرست
از شمار نفس فذالک عمر / همه غم است ار چه غم نقش شمرست
غم همه از عالم است و در عالم / می نگنجد که بس قوی حشرست
جون شرر شد قوی همه عالم / طعمه سازد چه حاجت شررست
عالم از جور ما به رزای غم است / تبر از هیمه مادت شررست
همه یک جزو و غم هزار ورق / غصه مجموع و قصه مختصرست
قابل غم منم که کل همه تن / رگ خونست و خار نیشترست
آتشی کز دل شجر زاید / طعمه او هم نژاد بن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه / در کف هفت طفل جان شکرست

سیاره

بدو خط

بدو خط ملون شب و روز / در کشاکش بسان باد دوست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم / خون مادر غذای دو بسرست
شب که ترکان چرخ کوچ آرند / کاروان حیات بر خطرست
خیل ترکان کشند بر سر کوچ / غارت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید دردمند دلم / گفت این دردناکی از چه برست
نان کجایی چه میخوری گفتم / میخورم خون دل که نان خجلست
چه خورش کو خورش کدام خورش / دست خون مانده را چه جای جگرست
گوید آخر چه آرزو داری / آرزو زهر غم چه کارگرست
همجنسی و یکدلی خواهم / آرزوم از جهان همین قدرست
از دو یکدل که در جهان یابم / تا گزیرست وز جهان گذرست
نگذرد دو یک مایه راز جگر / نگذرد آتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا / خار و حنظل بجای گلشکرست
گوش تیغ کار زوی سرست / انسی و وحشی به سبزه و سمرست
ابله از چشم زخم کم رنج است / چرخ قصاب را بزی که ترست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبرست
شغله مستغنی و سخی محتاج / این تغابن ز بخشش قدرست
همه جور زمانه بر فضلاست / بوالفضول از جهانش ابترست
سوسن را با پلاس کینی نیست / کین او با پرند شوشترست
حال مقلوب شد که بر تن هر / ابره کرباس و دیبه آسترست
عالم از علم مشتق است ولیک / جهل عالم ز عالم ...ست
معنی از اشتقاق بیرون است / گر صلف کبر و از صف کبرست

از سنوست

بر سر تیغ زند سر کان سرست

کم حدیست



قوت مرغ جان بباغ دلست / قیمت شاخ گز ز زال زرست
دل باکان شکسته زلفست / زال دستان فکنده بدرست
جان دانا عجب بزرگ دلست / تن ابلیس بس بلند برست
در گلستان عمر بسته رعهد / بس گل از خار بعد نفع ضرست
اند بس هم مبارکی شومی است / وز پی هر محرمی صفرست
شو کز [illegible] بصعین و [illegible] / رفع قصه مکن که وقت بحراست
دهر گو خوان زندگانی ساخت / خورده هر چاشنی که کام گراست
سال گو خرمن جو اسپی دید / سوخت هر خوشه که زیب و فراست
دزدی صدره مسیح برید / علمش برد و گفت کوتش خراست
گشت امید چون نزویاند / گریه گو فتح باب هر تطراست
وقت تب چون همی نبرد تب / شیر گر نیستانش مستوراست
دفع عین الکمال چون نکند / رنگ نیلی که بر رخ قمراست
دی همی گفتم آه گز ره چشم / دل من نیم کشته عبراست
هر که یاران شنیدم از ره گوش / زانکه ذوالنون بوست خون او بدراست
آری آری هم از ره گوش است / گشتن قندری که در خزرست
نقطه خون شد از سفر دل من / خود سفر هم بنقطه سقراست
تا بغربت فتاده ام همه سال / نه مهم غیبت و سه مه حضراست
نی نی از بخت شکرها دارم / چند گویی که شوک بی ثمراست
صورت بخت من طویل الذیل / در وفا چون قصیرها قصرست
تحت ملاح گشتی طربت / بخت فلاح گشته النظراست
چشم بد دور بر در بختم / رخ حلقه بگوش همچو درست

بخت مرغ نشیمن امل است / روز طفل شیمه سحراست
هم ز بخت است کز معالی [illegible] / همه عالم عزاب و غراست
استراحت بجنب ما [illegible] است / استطابت ز بابت بدراست
مخنه من باد گرد شروان / که مباهات خور بیاخزراست
لیک تبریز به اقامت را / که صدف قطره [illegible] معبراست
هم بمولد قرار شوان کرد / که صدف حبس [illegible]
گرچه تبریز شهره شهر است / لیک شروان [illegible] شهر است
خاک شروان مگو که آن شر است / کاب شروان بجز مشهر است
هم شرف وان نویسمش لیکن / حرف علت ازان میان بدر است
عیب شروان مکن که خاقانی / هست ازان شهر کابتداش شر است
عیب شروان چرا کنی به دو حرف / کاول شرع و آخرش نشر است
جرم خورشید را چه جرم بدانک / شرق و غرب ابتداش شر و غر است
گرچه زاول عر است حرف عرب / مرد نامی عرب بجر و بر است
به کنی نقص مشک کاشنوی / که عنا خر حروف کاشنو است
گرچه هست اول بدخشان بد / نه بدخشش نکوترین گهر است
نه نبد اول حروف تبریز / لیک صحت رسان مرتقر است
دیدی آن جانور که زاید مشک / نامش آهو و او همه هنر است

راحت از راه جان جنان برخوت / که دل اکنون ز بند جان زجو
نفسی در میان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخواست
سایه نامانده بود هم گم شد / وز همه عالمم نشان برخواست

چار دیوار خانه روزن شد — بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد — اشک خونین دیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و بست — زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک — لرز تیرم ز استخوان برخاست
آه من در صفش تیرباران کرد — ابر خونبار ز آسمان برخاست
[illegible] دلم بشکست — که بدین سر بخواهران برخاست
آمد آن مرغ نامه‌آور دوست — صبحگاهی کز آشیان برخاست
دید کز جای برنخواستمش — طره بشکست و سرگران برخاست
اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست
پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست
پای خاقانی ار گشاده شدی — داندی از سر جهان برخاست
مار ضحاک بود مانده بر پایم — وز مژه گنج شایگان برخاست
سوزش من چو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ‌سان برخاست
چون شوم بگاه آب زدن — کاتشین مارم اژدهان برخاست
در سیه خانه دل کبودی من — از سپیدی پاسبان برخاست
سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از اشک سیل ران برخاست
سگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیده کان برخاست
در تموزم به بند آب سرشک — کژدمم از شب مهره کان برخاست
همه شب سرخ روی چون شفقم — کز سرشک آب ناودان برخاست
ساق آهن بخورد و از کعبم — سیل خونین بجا و هادان برخاست
بلکه آهن ز آه من بگداخت — ز آهن آواز الامان برخاست

تا چو بازم ز آهنین

تا چو بازم ز آهنین خلخال — چون جلاجل ز من فغان برخاست
تن چو تار قز و بریشم وار — ناله زین تار ناتوان برخاست
رنگ رویم فتاد بر دیوار — نام کهگل ز زعفران برخاست
خون دل زد بچرخ چندان موج — که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان — که امیدم ز گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف — زین مغیلان [illegible] برخاست
جگر از بس که هم جگر خوردست — معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد اینجا چه خاک [illegible] — کآب خوردش ز خاکدان برخاست
جامه‌ها کارزار آب [illegible] — [illegible] از دکان برخاست
مرغ کوهی دکان قصابیست — کز سر تیغ خونفشان برخاست
بره زلیفوتر از وی ازان سو — جرب و خشکی درین میان برخاست
قسم ناکسی سبک [illegible] — قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقط کردنیست پهلوسای — زان ز دل طمع کردران برخاست
گر برفت آبروی ترس برفت — کله مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از در شهر — رصد از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل ببرق بسوخت — باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم — یار بد عهد شد گمان برخاست
دل خوردم مراغمان ز بزرگ — از بزرگان خورده‌دان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت — از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز — از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال‌آورد — که نخواهد بسالیان برخاست

حرده

اهل‌الغار

اینت کشتی شکاف طوفانی — که ازین سپر بادبان برخاست
قضی الامر کافت طوفانش — بیقای خدایگان برخاست
جست غم جون نجوا ستاری من — خسرو صاحب القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی — از در شاه شه نشان برخاست

[illegible] دولت نظری خواهم داشت — نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه از آن روز فزو رفته عمر — پس ازین خبری خواهم داشت
میوه دارم که بدی مه شکفید — که [illegible] خواهم داشت
کرم [illegible] — که نه [illegible] خواهم داشت
ای که گر سپرده من جان و دل است — گر نه پنداره مقری خواهم داشت
نه نه کارم ز فلک نیک بدست — من هراس از بتری خواهم داشت
شیشه بشکنم بر دیو فلک — من پی هر شری خواهم داشت
از بد عالم کو سال بر است — ریخت بر کاو زری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس است — از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب و عمرم خوابست — خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی است شب انده من — که نه چشم سحری خواهم داشت
بخت گوید که در خواب خرست — من نه دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن زره ام — نه امید ظفری خواهم داشت
چون زره گرچه همه تن چشمم — نه بدین بصری خواهم داشت
ز پستان جو نوز از تف آه — تا بخانه جگری خواهم داشت
خانه جان دارم و خوانچه سر راه — که نه طبخی نه خوری خواهم داشت

چاربای دو

چارپایی دو سه و یک دو غلام — چارپا هم بکری خواهم داشت
نه جنیبت نه ستام و نه سلاح — نز وشاقان نفری خواهم داشت
گاه برگ تن و جوشنگی صبر — جو و کاهی این قدری خواهم داشت
از فلک خیمه و از خاک بساط — وز سر شک آبخوری خواهم داشت
جون ز تیر بزر بسم سوی بر — هم بری رهگذری خواهم داشت
عقرب از طالع تیر بزوری است — نه ز عقرب هنری خواهم داشت
همین جو بر جیس ز حوت آمده ام — سرطان جیب تری خواهم داشت
گرچه دریاست عراق از شرفش — نه امیدی گهری خواهم داشت
تشنه لب بر لب دریا جو صدف — سر و تن پی سپری خواهم داشت
صدفش چشم ندارم لیکن — از نهنگش حذری خواهم داشت
غرلتی دارم و من اینت نعیم — زین دو نعمت نظری خواهم داشت
هیچ در ما سوی در ما نبرم — که نه به زین دری خواهم داشت
گرچه آتش سپرم و باد کلاه — نه پی تاج وری خواهم داشت
نه در هیچ سری خواهم کوفت — نه سر هیچ دری خواهم داشت

چشم بر برده اهل منهید — جرم بر گرده ازل منهید
علت هست مثبت جون رضاست — کوشش و جهد را علل منهید
جون بنا بود دل قرار گرفت — بود نا گفته را محل منهید
عمر کز سی گذشت کاسته شد — مهر بر عمر ازین قبل منهید
نه بکاهد گز و دو هفته گذشت — عمر را جز به مه مثل منهید
شهد کز حلق بگذرد زهر است — نام آن زهر بس عسل منهید

رزق جستن بحیله شیطانیست ... شیطنت را لقب حیل منهی است
بتوکل زئید و روزبی را ... وجه جز لطف لم یزل منهی است
نامرادی مراد خاصانست ... بس قدم در ره امل منهی است
حرص بی تیغ میکشد همه را ... پس همه جرم بر اجل منهی است
رخت دل بردز هوس مهرید ... مهر شه بر رز دغل منهی است
خرد بخت را بهوا مکنید ... رطب پخته را وقل منهی است
ای امامان و عالمان اجل ... خال جهل از برا جل منهی است
علم تعطیل مشنوید از غیر ... سر توحید را خلل منهی است
فلسفه در سخن میامیزید ... وانکهی نام آن جدل منهی است
وحل گمرهیست در سر راه ... ای سران پای در وحل منهی است
رخل زند قه جهان بگرفت ... گوش همت برین زحل منهی است
نقد هر فلسفه کم از فلسی است ... فلس در کیسهٔ عمل منهی است
وین تبیغ حق از قتل رستست ... باز بنیادی از قتل منهی است
حرم کعبه کز هبل شد پاک ... باز هم در حرم هبل منهی است
ناقهٔ صالح از حسد مکشید ... نبای وقعهٔ جمل منهی است
اگر شتوان نمود در بن چاه ... بر سر قلهٔ جبل منهی است
مشق اطفال نو تعلم را ... لوح او بار در بغل منهی است
مرکب وین کمزاده عربست ... داغ یونانش بر کفل منهی است
قفل اسطوره ارسطو را ... بر در احسن الملل منهی است
نقش فرسودهٔ فلاطون را ... بر طراز بهین حلل منهی است
علم دین علم کفر مشمارید ... هر دمان همبر طلل منهی است

جشم شرع

جشم شرع از شماست ناخته دار ... بر سر ناخته سبیل منهی است
فلسفی مرد دین مپندارید ... خر را جفت سام یل منهی است
فرض ورزید و سنت آموزید ... عذر ناکردن از کسل منهی است
از شما بخس می شوند این قوم ... تهمت بخس بر زحل منهی است
کل علم اعتقاد خاقانیست ... خارش از جهل مبتذل منهی است
افضل از دین عضو لها راند ... نام افضل بخس [illegible] منهی است

صبح تا آستین برافشاندست ... دامن عنبرین برافشاندست
نکران عقد عنبرینهٔ دوشست ... برکشادست و عنبر افشاندست
روز یک اسبه در قفا راندست ... واتش از روی خنجر افشاندست
نعل آن نقره خنگ ازرق او ... بر جهان خرمن زر افشاندست
رقعها داشت چرخ پر مهره ... همه در خاک خاور افشاندست
نقش شش پنج با یک افتادست ... گویی آن رقعها بر افشاندست
مرغ [illegible] از سماع بس کردست ... زان یک دیرست تا بر افشاندست
بلبله در سماع مرغ اسب ... از گلو عقد گوهر افشاندست
ساقی آن عنبرین کمند امروز ... در کمرگاه ساغر افشانیست
ابرش آفتاب بندهٔ اوست ... تا کمند معنبر افشاندست
سعها بر نوای داود بیست ... کز سر زخمه شکر افشاندست
نان زرین چرخ دیدست ابر ... خوش نمک در برابر افشاندست
نان زرین بهاست آمد باد ... نمک خوش چه در خور افشاندست
در زمستان نمک نبنده وابر ... نمک بنیام افشاندست



نوعروسی است صورت نوروز — که برآفاق زیور افشاندست
بگنج نوز وز هرچه زیور داشت — پیش بانوی کشور افشاندست
صفوة الدین که شهسوار فلک — در سم اسپش افسر افشاندست
جفت خاقان اکبر انک فلک — بر سرش سعد اصغر افشاندست
مریم مشتری نوست که عقل — جان بران مشتری فر افشاندست
دو خدیجه ست کز ارادت عقل — مال و جان بر پیمبر افشاندست
وان زبیده ست کز سعادت بخت — بهر کعبه زر و سر افشاندست
بر سر تخت خلد مجلس او — نه فلک هفت اختر افشاندست
روز نو چون کبوتر زرین — بر زمین پر اخضر افشاندست
بهر آگین چادر بالش اوست — هر پری کین کبوتر افشاندست
جود معروف او بآب حیات — بانوی عدل گستر افشاندست
ژاله نعمت از هوای سخا — بانوی عدل گستر افشاندست
باد انعام او ز ابر عطا — خاک بر بخل منکر افشاندست
گوهی از آتش شهاب فلک — شعله در دیو کافر افشاندست
سهم درگاه او خدنگ وبال — بر ملکان صفدر افشانده ست
وقت توقیع نوش داروی جان — زان سر کلک لاغر افشاندست
بر عدو زهر و بر ولی مهره است — هرچه آن مار اسمر افشاندست
دولت بانوان نثار ظفر — بر سر بو المظفر افشاندست
همت بانوان جواهر سعد — بر کلاه برادر افشانده ست
دولت او که بیکر شرفست — آستین بر دو پیکر افشاندست
همت او که گوهر کهرست — دست بر خاک و گوهر افشاندست

نقش دیبای

نقش دیبای چار دختر او — زیور هر سه خواهر افشاندست
از پی این پسر که خواهد بود — قرعها سعد اکبر افشاندست
فال سعدست گفت خاقانی — کز نفس مشک اذفر افشاندست

کسری عهد بین که در ایوان نوشت — خورشید در نطاق شبستان نوشت
عنقا بباغ بخت و سلیمان بقصر عز — با جاه نور سپید و با کان نوشت
ادریس دین حدیقه فردوس یافت — رضوان ملک در بر بستان نوشت
این هفت تا بخانه مشکین شد از دعا — تا شاه در مقرنس ایوان نوشت
در طارمی که هست سه وقت اندر و دو عید — با طالع سعید بهمان نوشت
بر خ این دو قرص زرد و سپید اندر آستین — آمد بیاستانش و بر خوان نوشت
بر درگهش که فرق فلک خاک اوست — دهر کهن به پهلوی دربان نوشت
وز کفش پای بانش هر سنگ ریزه — چون گوهری در افسر سلطان نوشت
در درس عوث از پی ها رونی رش — پیرانه سر فلک بدبستان نوشت
رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت — ملک ابد گرفت و بدیوان نوشت
فلکی آخشیج حسامش هوا گرفت — بالای سد ره عنصر ارکان نوشت
بگذشت عهد ماتم و عید بقا رسید — بر کاینات یکسره قربان نوشت
مهر سپهر ملک بماناد کز فلک — بر فرق فرقدان افسر احسان نوشت
جاوید باد کز کرمش جان بر کهر — بر گنج نو برآمد و برکان نوشت

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست — شه مرا نانی که داد ار باز میخواهد رواست
شاه تاج یکه و کشور داشت لیک از لفظ من — تاجدار هفت کشور شد بلفظی کز من است

شه مرا نان داد من جان دادمش یعنی بهم — نان او نخی است خاکی جان من گنج لقاست

گنج خانه هشت خلد و نه فلک دادم بدو — داده او جست با من پنج خانه روستاست

آن قدر ده کاه کان پنج دهقان بیند — من دعاگو بابش با دادم که آن مزد دعاست

من بر غم نور داده باز نستانم ز کس — شاه خورشیدست اینک نور داده باز خواست

آری آری ماه را خورشید اگر نوری دهد — باز خواهد داده را وین شاه خورشید سخاست

مطلقا نایید یعنی قرص رنگین کو بحت — سکه بیدان قرص ازو بر بود وانگه رفت ابست

بنده با افکنده کی مشاطه جاه شهست — سیر با آن کند کی هم نافه مشک خطاست

روغن مصری و مشک تبتی با درد و وقت — هم معروف سیر باشد هم فرکی کند ماست

گر مدیحی فرخی هر بیت را بستد دهی — در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست

صد هزارست این فضیلت کو بر عمان — تا بجب گردی حساب این فضیلتها رواست

مقتدای نظم و نثرم جون قلم کبرم سرست — خود قلم کو بیکرا این دست با شه مقتداست

گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینیان — پیش پیشم در سخن دانند کسی کو مستواست

موی معنی می شکافم دوستان الکنی است — دشمنان زانند هر مویی برین معنی گواست

جزوی از اشعار من سلطان بکف میگرفت — مدحت شه اخستان برخواند زانش مرحباست

گفت کین مداح ما را خاص باید دریغ — کین جنین مدحت که ما خواندیم هم ما را رواست

خاصگان گفتند کین منت به خاقانی بسست — کاو زین شاه شروان در کف سلطان ماست

گفتم احسان شما بگذشت و احسان ری — جاودان مانده است وین طغرای اقبال شماست

ای میرام ای سخن ای شاه سخا — سخن مثل عطارد سخا جون خورشید

تویی استاد سخن هم تویی استاد سخا — حاتم طایی شاگرد تو زیبد جاوید

میر میران تویی و ما همگان رسمی تو — رسمیان را سخا و سخن تست امید

از سخای تو تمنا کنم آن چیز که هست — جون سخنهای تو شیرین و جو بخت تو سپید

طبع کانی که عسکر هنرست — جون نی عسکری همه شکرست

قطره کوثر و مطهر وقت — از شکرهای لفظ او اثرست

نی کلکش به نیشکر ماند — کز پی تب بریدن نیشترست

کلک شکر را ز رشک نیشکرش — زهر حلق و خلعه جگرست

نی مصری فند میناید — تا سهم فند فند او سمرست

در شکرریز نو عروس سخن — نی مصری پیش خاطب هنرست

بل عروس فلک بیزد دست — کان نی مصر یوسف دگرست

گر شکر زاد کلک او جه عجب — پس شکر خواه این عجب جگرست

زعفران گرچه بیخ در ابست — آن رو مند ژاله سحرست

زین اشارت که کرد خاقانی — سرفرازست بلکه تاجورست

پشت خم راست دل نجد مدح او — همچو نون و القلم همه کمرست

بختم ار سیم و زر نکونی قلمش — جون سخنهای او بلند ترست

سیم شکر و سیم و خجلم — که جرا دست رس همین قدرست

شعر کفتم بعرض سیم و شکر — مختصر عذر خواه مختصرست

شکر و سیم پیش خدمت او — از من و شعر من بسیار ترست

خود دل و طبع او نه سیم و شکر — کان طمغاج و باغ شوشترست

سیم شکست پیش دیده آنکه — هنر آتشش ز کلک او گهرست

اتصال نجوم خاطر او — فیض طبع مرا نوید گرست

زین سپس ابر وار باشم ها — این قدر فتح باب ما حضرست

ماحضر

تا بنام او برانم عقل — مهر بر یشم و نقش بر حجرست

شب روان صبح صادق کعبهٔ جان دیده‌اند — صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح — هم بصبح از کعبهٔ جان روی ایمان دیده‌اند

در شکر ریزند اشک خویش کرده و زان صبح — همچو پسته سبز خون آلوده خندان دیده‌اند

... فکرت ... خرم عشق آمده — موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده‌اند

روز نو شب دیده دو کاو پیسه در قربان گوش — صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده‌اند

خوانده‌اند از لوح دل شرح مناسک زانکه — در دل از خط یدالله صد دبستان دیده‌اند

نام سلطان خوانده هم بر یاسیج سلطان از آنکه — دل علامتگاه یا سبحانی سلطان دیده‌اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب — دل کجی در وادی تجرید امکان دیده‌اند

صبح دم رانده ز منزل تشنگان و ناشتا — جا تنگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند

در طواف کعبهٔ جان ساکنان سدره‌اند — همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند

در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار — علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده‌اند

در طریق کعبهٔ جان از چرخ رذین کاسه‌ای — از پی دریوزه خوان کاسه گردان دیده‌اند

کشتگان کز کعبهٔ جان باز جان ور گشته‌اند — ماهی خضرند کو بی آب حیوان دیده‌اند

کعبهٔ جان را ستون ند و نه جوی و هفت — کین دو چار ارکان اثیر طبع دهقان دیده‌اند

برگذشته زین دو دوران شهر و اقلیم دل — کعبهٔ جان را ز شهر عشق بنیان دیده‌اند

خاکیان در نهند راه کعبهٔ جان یافتن — کین ره دشوار شتی خاک آسیان دیده‌اند

کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده‌اند — خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند

هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده‌ست — زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده‌اند — پس طواف کعبهٔ تن فرض ایمان دیده‌اند

تا خیال

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده‌اند — دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

عشق بر کرده زرکهٔ آتشی کز شرق و غرب — کعبه را نهفت کرده هفت مردان دیده‌اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده — ماه ذوالقعده بروی دجله تابان دیده‌اند

ماه نورانیه قندیل عیسی یافته — دجله را پر حلقه از زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار — قصر کسری و نیاز نگار سلیمان دیده‌اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق بره زن — وز نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند

از تحیر گشته چون زنجیر بیجان کان زمان — بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاج دارش رفته و دندانهای قصر شاه — بر سر دندانهای تاج کرمان دیده‌اند

رانده زانجا تا بخاک حله و آب فرات — موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را — همچو جیش نحل جوش انسی و جانی دیده‌اند

پس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن — پشت خم در خدمت آل شیر مردان دیده‌اند

در شوران جای طوفان دیده و اندر چشم دل — هم شور غصه هم طوفان افزان دیده‌اند

رانده از رحبه دو اسبه تا مناره یکسره — از سم گوران دل شیران هراسان دیده‌اند

بختیان چون نو عروسان پای کوبان در سماع — اختران را شب بلا بین چرخ کوبان دیده‌اند

شب طلاق خواب داده دیده‌ها تا نان صبح — تا شکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند

روز ماتم خور چو شبها نو عروسان در زفاف — دفهاشان از صدای مطرب الحان دیده‌اند

حلهاشان از پلاس و گیسوانشان از جهاز — پایه‌ها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند

در زنا شوی شده سنگ قدمشان لاجرم — سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند

سرخ مویانی چو من بی می همه سرمست راه — بر هم افتاده چو میگون زلف جانان دیده‌اند

بچگان چون بختیان افتاده تیران شوق — بی نشانی کرمی و ساقی ز می دان دیده‌اند

وان گراو جیست میزان دو کفه بار دار
بار جوزای دو کفه شکل میزان دیده اند

بارداری جون فلک خوش وهم خوزه در شکم
وز دو سو جون مشرقین او را دو زه دیده اند

جون دو دست اندر تیمم یک بدیگر متصل
در یکی محمل دو تن هم پای وهم ران دیده اند

جبرئیل استاده جون اعرابی اشتر سوار
گز پی حاجش دلیل راه مردان دیده اند

بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
وافقه سر حد بحر و مکه پایان دیده اند

دست [illegible] هم که گرده زیر پای
پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند

شکل چوگانست پای بادیه گوی زیر
آسمان جون گوی گویی زیر چوگان دیده اند

بادیه جون غمزه ترکان بسنان دار از عرب
جای خونریزان جو نرگس زار پیکان دیده اند

بحرفع در دجشم زهروان آب کیاش
شیر مادر دختر و کشنیز بستان دیده اند

از کلاب [illegible] الله و کافور صبحش در سموم
عیش خانه کسری و سرداب خاقانی دیده اند

دایره افلاک را بالای صحن بادیه
کم ز جزم بخویان بر حرف قرآن دیده اند

بادیه باغ بهشت و بر سر خوانها حاج
بر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند

وز طناب خیمها بر کرد لشکرگاه حاج
صد هزار اشکال اقلیدس بیرهان دیده اند

قاع صف صف دیده از صف سپه از [illegible]
کوس از زیر دبستان زیر دبستان دیده اند

چار صفهای ملک در صفهای زیر فلک
بر زبانی جای استسقای باران دیده اند

بر سر جاه شقوق از تشنگان صف صف چنانکه
جش یوسف گرسنه جشمان کنعان دیده اند

گرم کاهی کافتاب استاده در قلب الاسد
سنگ و ریگ تفته را جون بدور [illegible] دیده اند

تشنه جشمان روان ریگ [illegible]
شاف شافی هم ز خصم هم ز [illegible] دیده اند

[illegible] جه درچنین روزی ز بالعند سال باز
بر در قیدا آسمان را منقطع ساق [illegible]

من بدور مقتفی دیدم بدی [illegible] بادیه
کاهی ز ناب و کیا غط فراوان دیده اند

پس بعهد مستضئی امسال دیدم در تموز
گز قتیم کاه صد نیلوفرستان دیده اند

از سحاب

از سحاب عنصل و اشنک حاج و آب شعری
بر کنار ابر که جای بحر عمان دیده اند

کوه مرو قیه جون ز تبغشاهنک در
دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند جراغ آسمان
ناف با حورا کجا جرماه آبان دیده اند

وز پی حنظر و پر روح القدس جون خط دوست
در سمیرا سوده بر جای مغیلان دیده اند

زاب شور نقره و ریگ عیله اعتقاد
سالکان از نقره کان و از عسل غازان دیده اند

از بسی برملک گسترده زیر پای حاج
حاج زیر پای کی فرش [illegible] دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک
سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

مرحبا آن ماه نو ذی الحجه کز وادی العروس
جون خم تاج عروسان از شبستان دیده اند

ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست
جون سجای نامه یا جون عین عنوان دیده

ز آب و خاک سار قیه تا سفینه پیش جشم
بس دو المسک و ثریا [illegible] خوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق
خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته و زلبیک خلق
نفخه صور اندرین پیروز نیکان دیده اند

از نشاط کعبه در شیر ز قوم احرامیان
سبزه بستان وزین شیر پستان دیده اند

شیر دوکان امید و سینه رنجوران عشق
در ذوقش هم دلبستان هم پستان دیده اند

زندگان کشته نفس آنجا کفن در پاکشان
زعفران رخ حنوط نعش ایشان دیده اند

شیر مردان جون کوزنان ناله هوی اند
از هوا مد بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امیدشان قفل قفل حبسی زده
باز دندانه کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخله و محمود در راه از نشاط
حنظل محروق را نار بخ گیلان دیده اند

جمله در غرقاب اشک کرده هم سیراب از اشک
خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده اند

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند
کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرصه‌گاه دشت موقف عرش جنات آنگهی | منبع او کوثر و سقاش رضوان دیده‌اند
حوت و سرطانست جای مشتری آن برکه است | مشتری عفو کو در وی حوت و سرطان دیده‌اند
کوه رحمت مرمنی دارد که پیش قدر او | کوه قاف و لفظهٔ قاهره دو یکسان دیده‌اند
سنگ ریزه کوه رحمت برده انداز بهر کحل | دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند
اصفیا را پیش کوه استاده دل زانسو بجو | همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده‌اند
آفتاب انس زیب کفشی باز گشت از بهر حاج | چون نماز دیگری مهر سلیمان دیده‌اند
کفشی از مشرق منصوب کرده رجعت آفتاب | لاجرم حاج از حد بابل خراسان دیده‌اند
زان نسیم مغفرت خاکی و آبی یافته | انسی را از انا گفتن پشیمان دیده‌اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل | رانده را بر امید عفو شادان دیده‌اند
چه ما آدینه و ما غرق طوفان کرم | خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده چاشتگاه | شامگه خود را بهفتم چرخ مهمان دیده‌اند
شب فراز کوه زاشک شور جمع و نور گنج | ابر لولو افشان و خورشید درخشان دیده‌اند
چون کریمان کز عطایی داده نسیان شان | عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند
خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج | انسی و جنی و شیطان مسلمان دیده‌اند
حاج را نو بود در اقوای ملایک کرده حق | هر چه در شش صد هزار اعدا و نقصان دیده‌اند
ای برید صبح سوی شام و ایران بر جه | زین ظفر کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
وی زبان آفتاب احوال کیهان را بگو | دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده‌اند
تر سموم آسیب و تر باران بخیلی یافته | تر خاک هم و تر عربیه عصیان دیده‌اند
رانده زاول شب زان کره پایه و [illegible] | نیم شب مشعل المشعر عرفان دیده‌اند
بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی | لیک قربان خواص از نفس ایشان دیده‌اند
با سیاهی سنگ کعبه هم برابر در شرف | سرخی سنگ منی کز آب حیوان دیده‌اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته | جرم کیوانش چو سنگ مصقل افسان دیده‌اند
چون بره کاید رما در گوسپند چرخ را | سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
بی زبانان بر زبان بی زبانان شکر حق | گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده‌اند
در سه جمره بوده پیش مسجد خیف از خوف | سنگ‌ها کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند
آمده در مکه و چون قدسیان بر گرد عرش | عرش را بر گرد کعبه طوف جولان کرده‌اند
پیش کعبه گشته چون باران زمین بوس نیاز | واسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند
عید ایشان کعبه و ز ترتیب پنج ارکان حج | رکن چارم هفت چار طوف را ارکان دیده‌اند
رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه | هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده‌اند
پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده | هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند
حاج را دیوان اعمالیست و آنکه عمره را | ختم اعمال و قفل الکهای دیوان دیده‌اند
کعبه در دست بیابان عرب دیده چنانکه | چشمهٔ حیوان بتاریکی گروگان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ | دوستان کعبه از عفو خدا و جندان دیده‌اند
بهترین جای بهشت بدترین قومی گرد | مهرهٔ جان دارو اندر مغز ثعبان دیده‌اند
بی نیاید بود بنزم و بی از کعبه آزرم ای فرید | جای شیر از اسگان عور سگان دیده‌اند
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد حال | عقل را بر آستانه سر دوام صبیان دیده‌اند
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک | مصطفی را تخت و منشور قران دیده‌اند
چون ز راه کعبه خاقانی به یثرب داد روی | پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده‌اند
بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او | بخ بخ آن تازی سگی کش [illegible] دیده‌اند

صبح روان چون رخ صبح آینه سیما شوند | کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند | در پس آینه رومی زن رعنا بینند

اختران عود شب آلند و بر آتش فکنند خوش بسوزند و صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته عود عودی خاک ز دندانش مطرا بینند
صبح را در ردی ساده احرام کشند تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
محرمان چون رداء صبح برارند بکتف کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
خود فلک شقه ز دیبای تن کعبه شود هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم تا دل از زنگ بدین آینه سیما بینند
نم و دم تیره کند آینه این آینه بین کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
از پی صبوح زمان راه صبوحی بزنند دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند اختر آنی که چو تسبیح مجزا بینند
نیک لرزانند از موذن تسبیح فلک کاتش دل همه زده بالا بینند
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار که بدست همه تسبیح ثریا بینند
خوش دمان آرزوی روز بشویند چو شیر کان ردا جامه احرام مسیحا بینند
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند که دل از هر چه دو رنگست شکیبا بینند
صبح و شام آمده گلگونه و غالیه فام رو که مردان نه بدین رنگ زنان وا بینند
صبح صادق کبس کاذب چکند بر تن دهر چادر سبز در دنا زن رسوا بینند
زابنوس شب و روز آمده بر رقعه دهر دو سیه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهرست چو تضعیف حساب شطرنج گرچه پایان طلبندش نه نهانا بینند
که کنند خاک درین کاسه مینای فلک که از او آتش و زهراب خورما بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به ذکر کنم همه خاکست که در کاسه مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک خاک بر سر همه را هیچ کم و تا بینند
بگذریم از فلک و دهر و در کعبه زنیم کین دو را هم بدر کعبه تولا بینند

ما و خاکی پی وادی

ما و خاکی پی وادی بسران کز تف و نم آه شان مشعله دار و مژه سقا بینند
ما دی [illegible] واقعه واقعه آن راه شویم که ز برگ نفس بخش بر که برگ سینا بینند
بادیه بحر و بدان بحر چو یاران حباب قبه بیم زده حله و احیا بینند
از خفاجه بسر راه معونت یابند وز عربیه بلب جاه مواسا بینند
گرم گاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم تف ما چو را چون نکهت حورا بینند
قرصه شمس شود قرصه ریو مدر لطف بهر تفسیده جگران کافت گرما بینند
چرخ تاج سقف شیشه کافور شود که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خامی خلیفه زده در لشکر حاج جز شام چتر کز و ماه شب آرا بینند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ بار پوشیده بگیسوش سراپا بینند
تاج زرین ز بر رایت و دستارچه زیر افا فی شب لا تبه عمدا بینند
گرمی از خیمه بر افلاک وز بس فلکه زر بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان راست ره بادیه دلیر خطر لیک ایوان امان کعبه علیا بینند
همه شبهای غم آبستن روز طرب است یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند تابش معنی در ظلمت اسما بینند
بر شوند از پل آتش کما ثیرش خواهند بس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر مویی که صراطش دانند بس سوی مایده جنت ماوا بینند
حفت الجنه همه راه بهشت آمده خار بس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار همه راه سقر گلزارست تا ز خارستان سر تا سر صحرا بینند
شوره میبندبره بس بسر چشمه رسند غوره یابند بزر بس می حمرا بینند
و کعبه است که در راه دل و باغ امید شوره و غوره همه چشمه و صهبا بینند
آب ار هست کز و شوره و فرات انگارند تاب مهرست کز و غوره منقا بینند

تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند ‌ ‌ جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند
بد دلی در ره نیکی چکنی کاهل نیاز ‌ ‌ نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که ز جان مست شدند از می عشق ‌ ‌ دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
دیو گر زادی محرم نشود ناله کوس ‌ ‌ چون بحر برعلمش لرزه در آوا بینند
گوسپندند فلک گاو زمین را یمنی ‌ ‌ حاضرانند و قربان مهیا بینند
بی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان ‌ ‌ ره غلبها شده تا کعبه تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتروار است ‌ ‌ که باخشش ز در کعبه مسما بینند
آسمان گو ز کبودی بکبوتر ماند ‌ ‌ بر در کعبه معلق زن و دروا بینند
این کبوتر که نیاز روز در کعبه پرید ‌ ‌ طرازش نه یالا که به پهنا بینند
شقه گر بر کعبه فلکش میخوانند ‌ ‌ سایه جامه کعبه است که بالا بینند
روز و شب را که باصل از حبش و روم آرند ‌ ‌ حبش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
حبشی زلف و بهائی رخ و زنگین خالست ‌ ‌ که چو ترکان شفق رومی و خطا بینند
کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف ‌ ‌ نقطه خالش از آن صخره صما بینند
جان فشانند بران خال و بران حلقه زلف ‌ ‌ عاشقان کان رخ زیبو پی زیبا بینند
حشری عاشق آن زلف و رخ و خال شدست ‌ ‌ که چو گردون سراسیمه و رسوا بینند
گفتی آن حلقه زلف ار چه سپید است چو شیر ‌ ‌ که ز خالش شبهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نه که ورو ‌ ‌ زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک ‌ ‌ خال را رنگ همه غالیه کونا بینند
عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف ‌ ‌ دست در سلسله مسجد اقصی بینند
خاک باشان که بران سنگ سیه بوسه زنند ‌ ‌ نور در جوهر آن سنگ معما بینند
از بس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع ‌ ‌ چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند

گر بمکه ملک و نور مجرا دیدند ‌ ‌ در مدینه فلک و عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم ‌ ‌ آب خور خاک در حضرت اعلا بینند
مصطفی پیش خلایق فکند خوان کرم ‌ ‌ کرکس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از اوج فرود آید و ادریس ز خلد ‌ ‌ کین دو راز له ز خوان بابه طاها بینند
خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند ‌ ‌ زان ابا تا که بران خوانچه دیبا بینند
زعفران رنگ نماید سر سکباش ولیک ‌ ‌ گونه سنگ مکمل است آنکه ز سکبا بینند
عقل واله شده از فر محمد یابند ‌ ‌ طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل و جان چون یا و سین بر در یاسین خفته ‌ ‌ نون چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند
شیر مردان بحریمش سگ کهفند ولی ‌ ‌ انت غیران که مه و ز آتش بیجا بینند
او گرفته سخن روزه و از عید سخاش ‌ ‌ صاع خواهان ز کوه آدم و حوا بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان ‌ ‌ ساج وصلیست کز و روضه غبرا بینند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند ‌ ‌ نالقی ملک الوحش تعالی بینند
داد خواهان که ز بیداد فلک ترسانند ‌ ‌ داد از آن حضرت دین داود دانا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله ‌ ‌ بندگان همت ازین درگه والا بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورد است ‌ ‌ نور بازوش چو الکهف و چو طاها بینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرا ‌ ‌ پیش سیمرغ همش طوطی گویا بینند
گر چه حسان عجم را همه جا جاه دهند ‌ ‌ جاهش آن به که نه خاک عرش جا بینند
گر چه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک ‌ ‌ آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند
لاف از آن روح توان زد که بجا رم فلکست ‌ ‌ می از آن روح که در جنت ماوی بینند
یاد شاید که بشروان چه بلا برد و چه دید ‌ ‌ نکبتی کان پشه و باشه ز نکبا بینند
موسی از بهر صفورا کشد آتش خوابی ‌ ‌ وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

بس که دید آفت اعدا زبس آن عیال
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

بغز بیجی فلک آزرده دلش چون نکنند
تا فلک را چو دلش زنگ مغرا بینند

کی توان برد بجز نام ز دل کس غصه
کاسخوان غصه شده در دل خرما بینند

تحفش معجز دهر آمد ازین به سخنان
بخدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

چون تمسک بحبل الله از اول دیدند
حسبنا الله و کفی آخر انشا بینند

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بخیا از جرس صبحدم او شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خواهند
تا نقال سحری را ندا اینجا شنوند

خاکیا ز از دل گرم رو از آتش شوق
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سنگ جان و چو سنگ ناله کنان صبح
صبحدم ناله سپک ابجو که بیدا شنوند

خاک پر سجده فرا سنو از اشک نیاز
وز دل خاک همه ناله فرا شنوند

خاک اگر گریه و ناله چه عجب کانش را
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون بلرزد علم صبح بنالد دم کوس
کوه را ناله ز تب لرزه چو دریا شنوند

صبح کلفام شد ارواح طلب خاکرند
کوس کلبانگ زد اجسام مگر تا شنوند

هرچه در پرده شب راز دل عشاق است
کان نفس جز بقیامت نه تماشا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کز و او پرسند
کوس شد طوطی غماز کز او وا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج
شاید از تهنیة آن کوس مغاجا شنوند

کوس حاجیت که دیوار فرغش کردد کر
که ز نیک پرده صد الحانش بعمدا شنوند

یا رب آن کوس چه تا روت فن زهره گواست
ز و چو گزمای سلیمان دم عنقا شنوند

چون بپای علم روز سر شب ببرند
چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند
که ندارد نفس صور که آنجا شنوند

کوس را بین خم ایوان سلیمان که در او
لحن داود به آهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعه بیر ششم چرخ کزو
بانگ ششش دانه تسبیح ثریا شنوند

کوس مانند بکان فلک اما عجب آنکه
ز و حریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی نه چرا نالد زار
ناله زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شد حلقه و کوبند سرش
بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و نالد از آنک
ناله مرد ز سر کوبه اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود
کز زمه لحن خوش زهره زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
تا صداش از حبل الرحمة بشبها شنوند

کردم چنبر چو بین که شنیدند خوش است
بس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند

گز بی حرمت کعبه که بماند پس ازین
بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

خشری قرعه زنند توفیق بر در حاج
بانگ آن قرعه بران رقعه جوزا شنوند

وشیان بانگ و علی الناس زنند
پاسخ از خالق سمعنا و اطعنا شنوند

از سرپای در آینه سرا پای نیاز
تا نعال از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند
برکه برکه همه جا آب معلا شنوند

سرسر روضه همه جای تعنتره و شتر نند
لب لب برکه همه بانگ معنا شنوند

انجم ماه وش الماده حج آمده اند
تا خواص از همه لبیک مثنا شنوند

نه صحیفه است فلک سفنده آیت زبرش
عاشقان این همه از سوره سودا شنوند

همه را نسخه اجزای مناسک در دست
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه که بده بند یک آیت بستند
تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند

خام بو شند همه اطلس و نخته شمرند
زهر نوشند همه نوش مهنا شنوند

زنده کیشان بحق و نام بر ارواح جرأت | کابشان ابر ده لاف زسقا شنوند

گنج پرورده فقر اند کم و کم شده لیک | گم کم گنج سرا پردهٔ بالا شنوند

فقر نیکوست ز رنگ ار چه باواز بد است | عامه زین رنگ باواز نهرا شنوند

شبه طاوس شمر فقر که طاوسان را | رنگ زیباست نه آواز که زیبا شنوند

سفر کعبه نمود ار ره آخرت است | گر چه رمز رهش از صورت دنیا شنوند

جان معنی است باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام بمیدان که حام عرفات | حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره بر آرند بمیدان که ازانکه | نعرهٔ شیر دلان در صف هیجا شنوند

عارفان خامش سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور کزو شورش غوغا شنوند

ساربانا بوفا بر تو که تعجیل نمایی | کز وفای تو زمن شکر موفی شنوند

حاش لله که گر امسال زحج وا مانم | نه فتور من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده در عرفات | من بقید و ز من آواز سیطی شنوند

هیچ اگر سایه بذیرد منم آن سایهٔ هیچ | که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند

تا و ما باشد اگر منزل من سازی وهم | بر سلیم بکم زانکه ز من ما شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است | که مباهات امم زان در والا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کزو | خاصگان بار در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان | بانگ حلقه زدن کعبهٔ علیا شنوند

زان کلیدی که بنی شیبه بود | بانگ بر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس وار نجیبان ره تیر بسر اند | ساربانان همه الحان جرس آسا شنوند

بر فلک صوت جرس زنگل نابشان | که خروشیدنش از دخمهٔ دارا شنوند

بسلام آمده کان حرم مصطفوی | ادخلوها بسلام از حرم او اشنوند

البنی النبی آرند خلایق زبان | امتی امتی از روضهٔ عذرا شنوند

از صریر در او جار ملایک بسته بعد | پنج هنگامه دو صور بیکجا شنوند

زده مرقد سلطان رسل زابلق چرخ | مرکب داشته از نالهٔ نترا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته چندرای | کز بسیلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده زدهشت نعلین | ارنی گفتنش از بهر تجلی شنوند

بهر وا یافتن گم شده نعلین کلیم | والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول | تاش تحسین ملک در صف اعلا شنوند

فخر من بنده زخاک در احمد بینند | لاف دریا زدم عنبر سارا شنوند

نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم | چون کرم مرد زمن بانگ معزا شنوند

نعت صدر نبوی به که بغربت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند

زنده گردم سخن ار شاگرمن شد چه عجب | که زغار از صفت شکر مسیحا شنوند

شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند | تا قدانی که او از سخن ما شنوند

شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند | نازمن شیر دلان نکتهٔ عذرا شنوند

خصم سگ دل زحسد نالد و چون جهت | نور بی حرف و ده ره وع وع عوا شنوند

از سر خامه کنم معجزه انشا بجد اسب | که چنین معجزه بیند سر آن با شنوند

راویان کاتب انشاء من انشا کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

غصه بر هر دلی که کار کند | آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتد | سایه او از او کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات | روزگار این بروزگار کند

این فلک کین بی نقش است | همه در دست خون فکار کند

پنج و یک برگرفته نرد فلک / که دو شش را دو یک شمار کند
چون بنی‌ستم شرمسار نکرد / به بدی چند سنگسار کند
مرغ نیم لنگ و مور کور به چشم / کس چو من مرغ در حصار کند
جنگ مرغی چو لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند
شور و غوغا شعار زنبورست / شور و غوغا که اختیار کند
بر دو پایم فلک دو آهن را / حلقها چون دهان مار کند
سگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق را فگار کند
آن دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق فراخ آن شمار کند
که بدندان بی دهان همه سال / آه با ساق میوه دار کند
آه خاقانی از فلک را سوی / رفت چندانکه چشم کار کند
هرچه پنهان بکرده فلک است / آه خاقانی آشکار کند
گرچه خصمان ز رنگ شیر زند / همه را مرگ خاکسار کند
کار من زین و آن نگردد نیک / کار من نیک کردگار کند

بفلک تخته در ندوخته اند / چشم خورشید بر ندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند / شمس را بر قمر ندوخته اند
دیده بانان بام عالم را / پردها بر بصر ندوخته اند
چرخ و انجم بلاس شام هنوز / در پرند سحر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق / زرد و سرخ دگر ندوخته اند
آسمانها کجای دلق کبود / ژنده تازه تر ندوخته اند
عالم آن عالم است و دهر آن دهر / از قباشان کمر ندوخته اند

پاس درد دل بسته چون مانده است / گر بمسمار بر ندوخته اند
دیرگاه هست تا لباس کرم / بر قد بشر ندوخته اند
خود بپای رضا نبافته اند / خود بدست نظر ندوخته اند
خلعتی کان نبارد و بود بقاست / در زبان قدر ندوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال / بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش / کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سرفکنده چون لاله است / که کلاهش بزر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش / برکله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا مذهب / که نقش پاره بر ندوخته اند
سگ چینی بمرد در بغداد / کفنش جز بزر ندوخته اند
ابره ما زخام و حاجان را / جز بپیچ آستر ندوخته اند
صبر میکن که جز بمردی و صبر / زهره را بر جگر ندوخته اند
دیده مگشا که جز برای کمال / باز را چشم سر ندوخته اند
گور چشمی که بر تن یوز است / از پی شیر بر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا / چند ره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش / گنت لباس بطر ندوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی / اگرت چشم غر ندوخته اند

منتهی جنس ریزه که اهل سخن منند / با من قران کنند و قرینان من منند
چون ماه نخشبند مزور ازان چو من / انجم فروز گشته‌اند هر انجمن منند
از هول صور فکرت من در قیامت‌اند / گرچه چو اهل صور فکنده کفن منند

بر ورد کان مایده خاطر من اند
یک رایان یا وکیان ولایت اند
کاو کنند و چون صدف آبستن اند لیک
کاه فریب دمنه افسونگر ند لیک
جون از قلم از درون همه زمزند و زبرون
جون طشت بی سبب نه و جون جنبش اند
او باش آفرینش و وحش طبیعت اند
اندر چه اشر اسیر ند تا ابد
کویند در خلافه وصی عهد آدیم
کویند عیسی و کریم از طریق نطق
خود را همای دولت خوانند غافلند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند
جون شمع صبحگاهی و جون مرغ بیگهی
جمعند بر تفرق حالم ولی ضعیف
نازند رخش بدعت و بارند تیر کید
من میوه دار حکمتم از الفتش ناطقه
فرعونیان بی فر و عون ند در جهان
خود عذر شان نهم که جهل بسته اند
آری ما آب تازه خو کرده اند از انکه
هل تا مرض کشند ز خوانهای روزگار
بینا دلان ز گفته من در بهشت شدند

گر خود بجمله جنس بسر ذو الیزن ببیند
زیرا که شه طغان جهان سخن ببیند
از طبع گوهر آور و عنبر فکن ببیند
روز غضنفر لشکر شکن ببیند
جو لبس رنگ رنگ و شکال شکن ببیند
الا شناعتی و در دیده دهن ببیند
کالا بدست حرص حسد مرتهن ببیند
زان جو شکسته پای کسته ببیند
مشنو خلافشان که جز ابلیس فن ببیند
برکن برو تشان که بجز گورکن ببیند
کالاغراب رمین و جغد دمن ببیند
ارباب تهمتند وسی برهمن ببیند
الا سزای کشتن و گردن زدن ببیند
موران با پرند سپاه پرن ببیند
اما سفند بار هر اتهمتن ببیند
و ایشان ز روح نامیه جز نارون ببیند
اصحاب پنش ید بیضای من ببیند
زان طالبان مشک و نسیم سمن ببیند
مستقیان لجه بجر عدن ببیند
کارزایان لذت سلوای و من ببیند
کوری آن گروه که جز در حزن ببیند

سخن

رسن

بر کوار

جامست خیران ضمیر مرا چمن
نساج بینشم که صناعان فکر من
بخله کو هرم که نخبان طبع من
وین جاهلان طمع کارند مستجل
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
آنجا که من فقاع گشایم بدست فضل
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
در کون هم طویله خاقانیند لیک
خاقانیان شاه که هم شاه آگه است

کارواح قدس جز طرف آن چمن ببینند
الا ز تار و پود خرد جامه تن ببینند
جز زیر تیشه بدر خویشتن ببینند
زان گاه امتحان بجز از ممتحن ببینند
کایشان زنخ زنند ولی خاده زن ببینند
الا ز در دل جو یخ افسرده تن ببینند
کز نوح عصمت الا فرزند و زن ببینند
از نقش و فطرت اند ز نقش فطن ببینند
کایشان سزای حضرت شاه زمن ببینند

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند
پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

جون ز کار آب دیده آب کار عاشقان
آب بر آتش دل هر زمان افشانده اند

در شکر ریز طرب بر عده داران زر از آن
از پی کابین بهای کاویان افشانده اند

بیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید بر قفس
بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند از پی قضای عمر هم معلوم عمر
بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند

بس زر زر خسارکان در پا کشان سیم کش
بر صدف کون ساغری کوثر فشان افشانده اند

سجه داران از بس سبوح گفتن در صبوح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند

خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
بس پیاپی دجله در جرعه دان افشانده اند

حرمت می را که می کشتیز دیگ عشقهاست
بر سر کشتیزه حصر م روان افشانده اند

کیسهای از زیرک کنده تا سر بسته اند
بر سپهر کند تا و شست از آن افشانده اند

تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمده
پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند

خورده اندازی رکابی جند و سیلاب صلاح
بر سران ابلق مطلق عنان افشانده‌اند

جون درین میدان بدست کش عنان عمر
بر رکاب باده عمر رایگان افشانده‌اند

زیره آبی داد شان گیتی و ایشان تر امید
ای بسا پلپل که در چشم کمان افشانده‌اند

خوابچه کرده جون مه مرغان جو جو اخت
زیره وار از لب ثریای گران افشانده‌اند

بر رباط آبستن تن و نالان دل و مرد تهی
جان بران آبستن فریاد خوان افشانده‌اند

جرعه ریز جام ایشانند کویی اختران
کان همه در روی چرخ جان ستان افشانده‌اند

جنگ همجون جره باز ازرق و کبکان زم
دل بران ازرق وش بلبل فغان افشانده‌اند

پس دران مجمر که در تربیع منقل کرده‌اند
اولین تثلیث مشک و عود و بان افشانده‌اند

دفع سر مار افقش کردند زاهن پس درو
بچهٔ طاوس علوی آشیان افشانده‌اند

مجلس آرا حریفان هم از تصحیف آن
در شوره کیمیای جان جان افشانده‌اند

جون عذار شرع علم بر آر سنبل گون سپید
تحت گل کویی ز شاخ ارغوان افشانده‌اند

تا زمین شد خایه و ابر سپیده ماکیان
انکه ازان ریزه بیش ماکیان افشانده‌اند

رومیان بین کز شکنک قلعه بام آسمان
تیره بالا ازبرون خونی سنان افشانده‌اند

شکل خان عنکبوتان کرده اند انگه بعقد
سرخ زنبوران دران شوریده جان افشانده‌اند

کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه
باز مریخ زحل خود در میان افشانده‌اند

جتر زرین جون هوا بگرفت کویی بر فلک
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده‌اند

یا گهرهای که در افسر نشاند افراسیاب
پیش شروان شاه کیخسرو مکان افشانده‌اند

گوییا کز عشق آن مکیشه جان افشانده‌اند
زر و سر بر عشوهٔ آن عشوه دان افشانده‌اند

برامید کز شکر سازد لبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده‌اند

آسمان پل

آسمان پل بر دل آن خاکیان خواهد شکست
گلاب روان در ره آن دلستان افشانده‌اند

کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان
با جنیبی ترکان غمزه کرکان افشانده‌اند

سوزن عیسی و ماکش رشته مریم بکیش
رومیان زین رشک زنار از میان افشانده‌اند

عشق بازان بر زخش خاقانی اسمعیل و جان
پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده‌اند

تا غبار از جتر شاه اختران افشانده‌اند
فرش سلطانیش در بر ترکان افشانده‌اند

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنکش ساخته است
هر زری کاکسیر سازان قران افشانده‌اند

رسته جون یوسف ز جاه دلو و پیشش ابر و صبح
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده‌اند

در رکابش هفت گیسو دار و شش خاتون نقد
بر سر هفت و شش عقد جمان افشانده‌اند

جست دیگ بیگر کماز سقلاب دارد خیل ماه
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده‌اند

تا کند نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده‌اند

تا که الحق سلطان بخوان ماهی آید میهمان
خازنان گوهر بر میهمان افشانده‌اند

گر بدیهه بر زمین مرده از بهر حنوط
تودهٔ کافور و مشک زعفران افشانده‌اند

وز برای انکه ماهی بی نمک ندهد مزه
ابر و باد انکه نمکها پیش خوان افشانده‌اند

ور مزاج گوهر از زاد از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده‌اند

خورد خواهد شاهد و شاه فلک مجمر
آن همه کافور کز هندوستان افشانده‌اند

تا جهان شد نافه از بهر سام و نی ماهی است
جارها در بر سرش نوش و توان افشانده‌اند

باز نو نو در رحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین کز نهان افشانده‌اند

منو کرد و زاز کامت از دم مشکین غزال
کاه باش از مغز بر شاخ جوان افشانده‌اند

جشم دروی داشت بستان کز سر بستان ابر
شیر از اطراف چشم بوستان افشانده‌اند

شاخ طفلی بود و نوخط گشت بالغ شد کنون
گرد زمرد بر عذارش زان عیان افشانده‌اند

کاروان بزمگاه از قاع صف صف کرده‌اند / صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده‌اند

باد مشک آلوده گویی جیب تر زان است از آنک / کاندرو قدر گلاب اصفهان افشانده‌اند

روز و شب گرگ آشتی کردند و آنگاه و مهر / بر شه یوسف دل مصر آستان افشانده‌اند

مهر و مه گویی چراغ از طور نور آورده‌اند / بر سر شروانشه موسی نهان افشانده‌اند

یا روانهای فریبرز و منوچهر از بهشت / نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده‌اند

خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذو الجلال / کاختران بر فره قدرش فرقدان افشانده‌اند

پیشکارانش خراج از هند و چین آورده‌اند / چاوشانش دست بر چیپال و خاقان افشانده‌اند

هندوی میرآخرش دان آن دو صفدر کز غزا / هفت دریا بر رزم هفت خوان افشانده‌اند

آستان بوسان او کز بیم او گرگین بهند / آستین بر اردشیر اردوان افشانده‌اند

تا زبان تکلیفت شمشیرش همه شیران ز دم / پکی و دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند

تیره با از آتش گر ز نیش نیستان کین گشتند / خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند

نی ز آتش سوزد اینها ز نیهای رماح / دشمنان ز آتش اندر دود و مان افشانده‌اند

زهر خند و محنت بدبر ذوق آن کحاید / کاتش قاروره آتش بر بادبان افشانده‌اند

سنگ خون گرید بعبرت بر سران شیرگیر / گر هوا سنگ غراده اش درد کان افشانده‌اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت‌اند / حاسدان صاعقه در خان و مان افشانده‌اند

خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو / خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند

از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس / وانها کین نه رواق باستان افشانده‌اند

وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس / نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده‌اند

آنچنان تخمی چنین کشور بستان ذاو / بر جبین آید ز تخمی کانچنان افشانده‌اند

در زمین چار عنصر هفت محراب فلک / تخم دولت تا کنی بر امتحان افشانده‌اند

گر کند ی وقتی اندر حلق سنگساران دم / سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند

هفت فراش فلک

نام بادشاه

بندگان شه کمند از جرم شیران کرده‌اند / در کمرهای ملکان جهان افشانده‌اند

ز آتشین تیغی که خاکستر کنند دیو عنید / شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند

ابرها از تیغ‌ها بر انهار پیکان کرده‌اند / بر قبها ز آیینه برگستوان افشانده‌اند

تاج کیوان لعل اسب آن تاج کیان / گز سخاوت و دلش دریا و کان افشانده‌اند

از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار / بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده‌اند

دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن / ز آتش پیکان شررها قهرمان افشانده‌اند

گر بعهد موسی امت را که قحط از هوا / باز من و سلوی سلوت رسان افشانده‌اند

حمد لله از بقای شاه موسی سیرت ما / بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده‌اند

روشنان در عهدش از شروان آیین کرده‌اند / زیر بالش افسر و نوشین روان افشانده‌اند

تا ابد ور دولت او گشت شروان خیروان / عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده‌اند

عاقلان دیدند آب عز شروان خاک ذل / بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشانده‌اند

بر حقند آنان که با عیسی نشینند و ز رشک / خاک در روی طبیب مهربان افشانده‌اند

آسمان گرید بر شاگرد رش برگشته‌اند / جش غیر جان بطمع نام و نان افشانده‌اند

ماه تابان کوری پروانگاران این که جان / بر نتیجه سنگ موم و ریسمان افشانده‌اند

بس نبغش کاتش عمر نو در امانند ز چرخ / کرکسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند

جنیان بر بسته‌اند از آهن لیک از عمق کوش / دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده‌اند

تا زبانش کابل و بلغار دارند آنچو ز / کز پی زان سوی نیل و عسقلان افشانده‌اند

منکر دون عطشاد و حلق دریا سر فرو کرد / زان غبار ره که ایام الزمان افشانده‌اند

آتش و باد منجم دیده کز گرد و خوی / کوه البرز از بیم و قلزم زان افشانده‌اند

از دو سندان چار دندان زحل در هم شکست / جفته‌ای کز نیم راه آسمان افشانده‌اند

وی غباری بر فلک میرفت گفتم کین غبار / مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند

مجسم

با فلک کفتی زنعل مرکبان شه بهم

تا فلک کفتار نعل مرکبانش میزنهم
رکستان خاک سیاهش درد هان افشانده

کوکب دریک با هر در رکز هر در بی
دست وکلکش کاه توقیع از زبان افشانده اند

بنج شاخ دست رادش کز صنوبر بسته اند
بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده

یا قلم را مار کنج پادشاهی کرده اند
اژدهان مار کنج شایکان افشانده اند

با لعاب کاو کاهی دیدهٔ آهوی دشت
از لعاب یزد طارکم زبان افشانده اند

کوهی آن دم کزجه از منوب ره مشرف کرفت
میغ رمهر و زحل بر زیرقان افشانده اند

زرجان یوسف عیب است آن مصر قلم
کاب نیل از تار کان زرجان افشانده اند

جون زنار یکی بیلغار آمد و قندرف شد
اهل بابل بر رهش نزل کران افشانده اند

این منم یارب که در بزم جنین اسکندری
جشمهٔ حیوانم از لفظ و لسان افشانده اند

جاذ جوی هشت خلد است این کهر در حشمش
از ره کلک و بنان طبع و بیان افشانده اند

داستانی هست در دست جهان زیبا سخن
بوستان جان بر سر این داستان افشانده اند

تا شبست و ماه نو کویی که از کوی زمین
کرد بر کردون زسیمین صولجان افشانده اند

صولجان و کوشه باد از دل و شب عدو
کر کفش بر خلق فیض جاودان افشانده اند

بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار
سعد و نحسی کان دو علوی از قران افشانده اند

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند
مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

تا تف خمخانه داد آوازه کای جمع الصبوح
باغبخش راب لعل و کشتی زر ساختند

رسم جور از ساقی منصف نصف شد بشکنی
بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران دشت مهر آفتاب
تا بید بر ورد آن خم را مهر بر در ساختند

جون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
بس ز اشک لاله و یک هش معطر ساختند

از بس یکی شکنک انداز در جام بلور
عده داران زر از اجلها بر ساختند

هم صبح عید

هم صبوح عید به کز هر سنک انداز غم
روزهٔ جاوید ما روزی مقدر ساختند

سرخ جامی جون شفق در دست انکه در صبوح
طلحه از صبح و دست ابنوز اخضر ساختند

کف در آن ساغر معلق زن جو طفل غازیانه
کز بلور و لؤلؤ یانش طوق و جنبر ساختند

بانک غلغل حلق خانه زاکه با خیر العمل
غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل بنوش
تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

آن می و عید از زرین بین که بنداری بهم
آتش موسی و کاو سامری در ساختند

از مسام کاو زرین شد روان کاو زرین
جون صراحی را ز سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را جو طوطی هم قدح را جون خروس
آتشین منقار کرده اکنون بر ساختند

ریسمان سبحه بکسستند و کشتی با فتند
کوهر قندیل اشکسته و ساغر ساختند

آتش قندیل بنشست آب سبحه هم برفت
کاتش و آب از قدح دیکر ساختند

خانه وز بور شهد الود رفت از صحن خوان
جون زغمزهٔ ساقیان زنبور کافر ساختند

صحن مجلس در مدور جام نوشین جشمه یافت
کاسمان هم جشمه هم جشم مدور ساختند

او فتان خیزان زمین سر مست شد جون
کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند

وانکه از روی تواضع جشن روی شاه دید
دیده ما را جرعه جنین خاک عنبر ساختند

جون بر آب قدح کردند مرکان را طلی
میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند

آفتاب کوهر سلجوق نعل رخش اوست
اصل آن کوهر کز و شمشیر حیدر ساختند

دوش جون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماه نو را جون حمایل حلقهٔ بیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند
کان حمایل هم برای وقیهٔ خور ساختند

کوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد بدید
یک جهان نظاره کان کل از جه کوهر ساختند

مختصب کویی بماه روزه جام می شکست
کان شکسته جام را رسوای خاور ساختند

قندیل

هم جشمه جشم هم مدور ساختند

چرخ جادو چشمه چون زرین قواره کرد گم — دامن کحلیش را جیبی مقور ساختند

در زبان چرخ را گویی چه سهو افتاده بود — کان زه سیمین بر آن دامن نه در خور ساختند

یا شبانگه قصد کرد نداختران تب زده — کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ — موی ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

مهر چون در خوشهٔ مه ساخت روشن — ماه را صباغ زر شاه مظفر ساختند

نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب نوح — یا مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی بخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

طره مشکین کز هلالت عید جان را ساختند
بزم مشکین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بگشته رجانم مگر — کین ستاره از که یار یکند سم زر ساختند

پیش بالایت بالایت وز و مادر کم — زانکه صد نوبر هزاران یک صنوبر ساختند

چون کمر حلقه بگوشم پیش تو از شرم آنکه — چون کمرگاه تو باز هم کیسه لاغر ساختند

زان لب چون آتش تر بوسه کن یک بوسه تنگ — گرچه بر هر آتشی مهری ز عنبر ساختند

من نی خشکم اگرچه طعمهٔ آتش بی است — طعمهٔ آن خشک نی زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنکه — نوبه نو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است و دل بنداند و دان سپند — شوق شاهش آتش و سر و انس مجمر ساختند

نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ — چار پای تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرشش از ظلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف از قزل تا ارسلان چون بنگری — هفت گردون را دران هر هشت مضمر ساختند

رستم توران ستانست این خلف کز فر او — الدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند

مملکت بخشی که نقش بخت فرخ نام اوست — سکهٔ مهری که بر کتف پیمبر ساختند

عکس یک جامش

عکس یک جامش دو گیتی می نماید کز صفا — آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون نیک ارکان — خوشتن ضحاک شور و اژدها نام ساختند

آب گرز گاو سارش باد گور اعوانشان — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تابنده و اسکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند

وز یکی غان در قبایل قابل فرمان نشد — اخترش چون عنصر اول جنبر ساختند

مصطفی در بیست و سه اسکندر اندر سی و دو — دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

بس یاجوجی که ظلمت خانهٔ الحاد داشت — دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک آفتابی کین خلف خورشید اوست — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

خسکان دیو ظلم از خاک درگاهش بلب — نشره کردند و بآب رخ فرعو ساختند

هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای اوست — لاجرم در طلعتش دارای داور ساختند

بیش سقف بارگاهش خانهٔ مور است چرخ — کرسی بستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف — باغ رضوان را کبوترخانه ابدر ساختند

بلکه تا این کعبه طغرا کبوترخانه شد — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

زو متظلم تو ز ظالم سور تر شاهی نبود — تا پی تظلم گاه این میدان غبر ساختند

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد — تا صواعق با طوفانش زخنجر ساختند

کاو قوم کر پیش از و یا پس از و اسلام را — زین نمط کو ساخت تمهید نکو ساختند

از عهد کیومرث و کیان تا دور شاه — کارداران فلک آیین چنگر ساختند

هر ثنا یاکی ز بد الجبر بد آمیختند — بر نکو درانی ز بد الجبر نور ساختند

شیر خوارانرا ابغو شیره مردار انجان — طعمه مار و شکار گرگ حمیر ساختند

بس بیخ فر این نکو کردند کاندر صد قرون — این یکی صاحب قرانرا شاه سرور ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم — بلک خوک پایگاهش جان قیصر ساختند



حاسدان را زغم خوردن سرنگون چون سکه اند / تا بنامش سکه ایران مشهر ساختند
وز پی تعظیم سکه اش را ز هر دو همای هند / شاه چین را جبین دیهیم دگرگون ساختند
کر سلاطین پرچم شبرنگ یا بر خدنگ / از رخ و دم شبر ولاور ساختند
میر ما را از پر روح الامین و زلف حور / بر تیر و بر چم رخش مضمر ساختند
آن نگویم کز دم شبر فلک فر آفتاب / بر چم و طاسیش برای خنگ اشقر ساختند
سهو شد بر عقل کاول رستم تا نیش خوانم / گرچه از اقلیم رومش هفت خوان بر ساختند
کز پی میر آخوری در پایگاه رخش او / اختیجان جان رستم را مکرر ساختند
ساخت این هفت کشور بشاید لشکر / شاید ار خضری نه چرخش معسکر ساختند
پار دیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کایشان [illegible] ساختند
نوک پیکانها چو در هم خانه عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند
چون دو لشکر در هم افتادند چون [illegible] / هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند
در میان آب و آتش کین سلاحت آن بست / شیر مردان چون سلحفاه و سمندر ساختند
شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و کرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم / کفنی از زهر جوزهر چو [illegible] از زهر ساختند
چون همای فتح [illegible] / کرکسان چرخ از آن خونخوارکان خور ساختند
از دل و رخسارشان خورده [illegible] / گر شبه منقار و از [illegible] ساختند
بر جهان فتحی کز آن میر ملایک [illegible] کرد / هم ملایک شاه را [illegible] و محضر ساختند
دشمنان همه غولند [illegible] / هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند
بخت گم کردند چون یاری ز کار [illegible] / روی کرد بد چون آینه مغفر ساختند
نو عروس [illegible] / دام عنین از سقنقور مزور ساختند
بخت نرد ملک را [illegible] / هفت زاد فلک خانه مشدر ساختند

ای که مردان عرب

ای که مردان عرب پشت چو طفلان عجم / طوق در حلقه فرمت تاج و مغفر ساختند
ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنکه / فضله [illegible] ناخنت را معن و جعفر ساختند
تا درست هنر بدیگر جای [illegible] / کز درت دعوتگه روح مسطر ساختند
کودکی را سوی بستان خواند [illegible] / گفت روبستان ما پستان مادر ساختند
شو من خالیست نامش سعد اکبر کز آنکه / راوی من در ثنایت سعد اصغر ساختند
چون کف و خلعت [illegible] / خانه من حله و بغداد و ششتر ساختند
همت [illegible] / زر و زربفت و غلام و طوق و اسپ [illegible] ساختند
عدل ورز اخسروا [illegible] / کز جهان [illegible] ساختند
عید باقی باد کز ساعات روز عمر تو / ساعتی را [illegible] روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم کلک تو باد / کین سه را از اقبال این دو بخت یاد ساختند

مرا صبحدم شاهد جان نماید / دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد از آن دارد و خنده خوش / که آه من و لعل جانان نماید
لب یار من شد دم صبح ما نا / که سر و آتش عنبرافشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد / که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو پسته درون پوست وانگه / چو بادام از آن پوست عریان نماید
نقاب شکر فام بندد هوا را / چو صبح از شکر خنده دندان نماید
اگر بسته [illegible] خندان خونین / ندیدی [illegible] فلک [illegible] گران سان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد / تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را [illegible] بر کتف ازرق / یکی باده زرد کستان نماید
فلک دایه سال خورده است در بر / زمین را چو طفل زمین [illegible] نماید

گر خود

سراسیمه چون سر عیاشست گر خود / به پیرانه سر رام صبیان نماید
بشب گر چه پستان سیاهست بر تن / هزاران نقطهٔ شیر پستان نماید
بصبح آن نقطها فرو شوید از تن / یتیمیم در دیده کو پیسان نماید
بروز از پی این دو خاتون منش بس / یکی زال آیینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بریدن / زخون در شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی ترا از فلک چه / که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو وه سست دستان مرغول مرغان / گران غول صد دست دستان نماید
لگام فلک گیر تا زیر رانت / کبود ابستری داغ بر ران نماید
اگر بوی از جرعه بخشی فلک را / فلک چون زمین خفته ارکان نماید
اگر جرعه بر زمین ریزی ار نیی / زمین چون فلک مست دوران نماید
درار آفتابی که در اوج پا عز / سطرلاب اوجان دهقان نماید
دو اسپه دراو رکابی در آور / کز و جرعهٔ صبح بکران نماید
قدح عقده کن ساکنینی جنیبت / کزین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقهٔ نیزه داران / که عیدی بمیدان اقران نماید
به بین دست ماهان که چون رخ شاهان / بحلقه ربابی چه جولان نماید
بشاه جهان بین کیخسرو آسا / ز یک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر / کز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی و صبح می بین بساغر / اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین / که عیدی در و خون قربان نماید
صبوحی زنا شوی جام جم را / صراحی خطیب خوش الحان نماید
جو آبستنان عدهٔ توبه بشکن / درار گنج معیار مردان نماید

درار گنج

درار آنچه

قدحهای چون اشک داودی ارای / بدری خانهای سلیمان نماید
کمر کن قدح را ز انگشت کو حود / کمرها ز پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق / ز پیروزه لعل بدخشان نماید
جو قوس قزح جام بینی ملمع / کز و جرعها لعل باران نماید
سماناخوس است غماز بستان / که تشنیع او را ز ایشان نماید
ندانم خمارست یا چشم در دشس / که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد در جنبش با فغان / گلوی خراشیده زافغان نماید
مگر روز فیغال او راند خواهد / که طشت زراز شرق رخشان نماید
بجام صدف نوش بحری که عکسش / ز تف ماهی چرخ بریان نماید
به بین بزم عیدی جو ایوان قیصر / که چنگش سیه پوش قطران نماید
صراحی نوآموز در سجده کردن / یکی رومی نو مسلمان نماید
قدح لب کبود دست خم در خوی تب / جدا زخمه تب لرزه خندان نماید
ده انگشت چنگی جو فصاد بددل / که رگ جوید از ترس لرزان نماید
جو ده عاق فرزند لرزان که هر یک / نلافار بری پشیمان نماید
رباب ار ز بابها بلا دیده چون من / بلا چند انگو زبان دان نماید
رسن در گلو بربط از جوب خوردن / جو طفل رسن تاب کسلان نماید
سیه خانهٔ ابنوسین نای / بشه روزن و ده نگهبان نماید
مگر باد را بند سازد سلیمان / که باد مسیحا بزندان نماید
نم جنبر دف جو صحرای جنت / در و مربع امن حیوان نماید
به بین زخمه گرنیش کیخسرو دین / بکین سیاوش جو برهان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را / مگر کوس شاه جهان بان نماید

قدحهای جو

جهان زیور عید بربند از نو — مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامهٔ عید بشری — مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است کویش که خاقانی آنجا — سگ تازی پارسی خوان نماید
چو راوی خاقانی آوا برآرد — صریر در شاه ایوان نماید
سر خسروان اخسر آل سلجق — که سایس ز ازآل ساسان نماید

شه اختران زان زرافشان نماید
که اکسیر زرهای آبان نماید

برارد ز جیب فلک دست موسی — زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید بیمخانهٔ عیسی آمد — چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج اگر طفل پا زد ترازو — که نارنج و زر هر دو یکسان نماید
فلک طفل خویشست کاندر ترازو — ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر جبههٔ سلطان انجم برون زد — که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار گردد — شمر سینهٔ باز خزران نماید
بدهای سنجاب نقاش آبان — بزرنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پارهٔ در فزاید — ازان صدرهٔ روز نقصان نماید
تو ابسنقر آنگه که نصرت پذیرد — براق سنقر آثار خذلان نماید
قران از درخشان چو صبح از کواکب — نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر — که تاج جبر آل سامان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش — سپر تیغ بهرام افغان نماید
سکندر مهابی و خضر اجتهادی — که خاک درش آب حیوان نماید
سپهدار اسلام منصور اتابک — که کمتر غلامش قدرخان نماید

ملک سیف الدین

ملک سیف الدین شاه غازی که دانش — کیومرث طهمورث امکان نماید
بتاید مهدی خصالی که تیغش — روان سوز دجال طغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او — سگ حلقه در گوش فرمان نماید
فتوتش زنار روت ناهید سازد — کمالش ز بابل خراسان نماید
ز یاسش زمان دست ایغاق بسته — ز جودش جهان مست احسان نماید
نه یک نفخهٔ روح عدلش چو مریم — عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوزهٔ جهان مادر سنگ آسیا — ازو حامل تازه زهدان نماید
بتا حسن حسد خون دل مجر و کارا — که هر ناخنش معن و نعمان نماید
ز یک عکس شمشیر این هفت رقعه — نقاویر آیین هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را — فلک حلقه و ماه سندان نماید
خلیلا که بند دعو و راعجب بینی — که سر سام سوداش بحران نماید
مزور پزد خنجر گوشت خوارش — عدو را که بیمار عصیان نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا — تیمم گهی در بیابان نماید
وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان — چو دریای نیلو و بستان نماید
وگر باد خلقش وزد بر جهنم — زبانی مقامات رضوان نماید
ز کلک شکر عفو و اخلاق خوشش — شمامی نظیر سپاهان نماید
در اقلیم ایران چو خلقش بجنبد — هزاهز در اقلیم توران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را — ملکشاه طفل دبستان نماید
تف تیغ هندوش هندوستان را — علی الرأس در روس والان نماید
وگر خود دو شسته شود بد سگالش — هم از سنگ نژدان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان — امیر آخورش شاه ختلان نماید

تصادیر



همه سبک افشان در آبخور عالم خاک / اگه از زهر که در آب و خور آمیخته اند
از سر بیخبری داده ز عشرت جزیی / تن و جان را که بهم بجبر آمیخته اند
همه دریاکش و چون دریا سرمست همه / طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند
خطری کرده و در کنج طرب نقب زده / نقب کاران همه ره با خطر آمیخته اند
زهره بر چیده چو خورشید علم از هر برج / که در آن خاک جنان بی خطر آمیخته اند
چنگ مانند زن زنگی شش پستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند
جرعه کان بزمین داد زکاة سر جام / زو حنوط زمی پی سپر آمیخته اند
نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید / زو بخور فلک جان سپر آمیخته اند
مجمر عیدی و از عود و شکر بست بهم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند
رود سازان همه در کاسه سرها بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند
پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند
بربط از هشت زبان گوید و خود نیست نوات / زیقش گویی با گوش کر آمیخته اند
نای افعی تن و از دهنش بوسه زنان / با تن افعی جهان نشتر آمیخته اند
چنگ زاهد سر و دامانش پلاسین لیکن / با پلاسش رگ و پی بی سپر آمیخته اند
بخش دست رباب ضعیف از همه قوت / چار طبعش که با انصاف در آمیخته اند
خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه زر / کاهو و کورش با شیر زر آمیخته اند
صوت مرغان بدر و چرخ مگر باد خوشی / کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند
خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را / با کلاه ملک و بحر و بر آمیخته اند
چاشنی گیران از چشمه حیوان گوی / شربت شاه سکندر سیر آمیخته اند

مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش
آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته اند

دوش برگردون رنگ دگر آمیخته اند / شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته اند
ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب / خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته اند
نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک / طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته اند
پی وشاق آمده و خانگی بوده و باز / پا و گی گشته و تن با سفر آمیخته اند
همه ره صید کنان رفته بمغرب و انگه / شاخ آهوست که با خون جگر آمیخته اند
چرخ چون نشره نون و القلم از مه نو / کان همه سرخی در باختر آمیخته اند
مه طرازیست بدست چپ گردون عیدی / نقش آن کوی در شوشتر آمیخته اند
بر فلک بین که ابی ترهت عیدی ملک / صد هزاران شکفه با خضر آمیخته اند
برج اطلس سپر دش حلقه عیدی که درو / نقش روحانی با آب زر آمیخته اند
خسرو کشور پنجم که ز عدلش به وقت / چار گوهر همه در یک مقر آمیخته اند
اخستان شاه که از خاک در ایضافش / کحل کسری و حنوط عمر آمیخته اند
عدل خسرو ده آمیزش ارواح و صور / مینی ارواح که چون با صور آمیخته اند
بر در گردون نقش الحجر است اسم تعالی / لاجورد از پی آن در حجر آمیخته اند
اختران از تف شمشیرش در بوته چرخ / همه اکسیر قضا و قدر آمیخته اند
مس ملکت زر آن گشت که وقف کف او / کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
دادخواهان بدر شاه که در پاسخ بست / بازبین از نم مژگان درر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه زنان از پی چشم / نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
نقش بندان ازل نقش طراز سر فرش / راز این کار که مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد / نه ز صلصال ز مشک تر آمیخته اند
ابخجان ز کفش چشم خوش نرگس را / یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن و حبشی سلب است / هند با چین چو یمن با مصر آمیخته اند

آن کمندش نگر از پشت سمندش گویی / که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته‌اند

آتش قدرش بر شد قدری دود نشانه / عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته‌اند

مرکب عزمش بگذشت و اثر گرد رهش / طینت هفت زمین زان اثر آمیخته‌اند

زین ملک تا ملکان فرق از چه نقلاش / نام با نام شهان در سمر آمیخته‌اند

نام القاب ملک با ملک و نام ملوک / لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند

شاه شاهیست و الف هم الف از چه نقشش / با حروف دگرش در سور آمیخته‌اند

هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زرست / با زرش و محک از آهن تبر آمیخته‌اند

نه فلک آدم و چار ارکان حوا گفت‌اند / این نه و چار بهم فاکذر آمیخته‌اند

از تناسل عدد لشکر او بیش بود / چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند

کشت زاد از پی بخشیدن غلامانش کنند / این زن و مرد که نفع و ضرر آمیخته‌اند

عفو و خشمش پرورگیست خوش و تلخ و لیک / تلخی و خوشی با برگ و بر آمیخته‌اند

وقت شمشیر زدن گویی در ابر کفش / آتشین برق بخونین مطر آمیخته‌اند

چرخ مأمون کردارش و چون مارون [illegible] / زانجمش زنگلها در کمر آمیخته‌اند

فرو نخبتش که در آن چشم ستاره بر بند / خاک با چشم بستاره شمر آمیخته‌اند

[illegible] برش مده از بخت جوان یافتست / کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند

شور و مورند حسودانش اگر چه که لاف / سار و مارند و نفر با نفر آمیخته‌اند

روس و خزران بگریزند که در بحر خزر / فیض آن کف جواهر حشر آمیخته‌اند

چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی بر مند / که هنر برانگش در آب شم آمیخته‌اند

از پی دیده رفته ز غبار سپهش / داروی خواب بدفع سهر آمیخته‌اند

هست تریاک رضاش از دم قهر [illegible] / زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند

پیش کالبد تف خشمش بطلب بوی رضاش / گر ز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند

سکندر کنند

نرمند

بهر دفع تبش آبله را مصلحت است / از طبیبان که شراب بگذر آمیخته‌اند

باد بر هفت فلک سایه بخشش چندانکه / چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته‌اند

سال عمرش صد و در بر زبان چارده ماه / تا مه و سال سفر با حضر آمیخته‌اند

روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر / تا شب و روز بخیر و بشر آمیخته‌اند

شراب بکر آمیخته‌اند

صبح چون زلف شب براندازد / مرغ صبح از طرب سر اندازد

کرکس شب غراب وار ز حلق / بیضه آتشین براندازد

کرته فستقی بدرد چرخ / تا بمرغ نواگر اندازد

برنگارد صبا شیمه شب / طفل خونین بخاور اندازد

زخمه مطربان صلای صبوح / در زبانهای مزمر اندازد

زلف ساقی کمند شب بکر / در گلوی دو پیکر اندازد

برقعهای آسمان زنار / مشتری طیلسان براندازد

لب زهره ز دور بوسه بهر / بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله قواق افتد / گر دهان آب احمر اندازد

مرغ فردوس دیده هرگز / که ز منقار کوثر اندازد

از نسیم قدح مشام فلک / چون دم عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد

جان بیدست تار چه دهم آزا / گر ز عنب طوق در بر اندازد

خار در دیده فلک نکند / خاک در چشمه خور اندازد

عاشقان را که نوش نوش کنند / لعلش از پسته شکر اندازد

۴ برانداز

خاک مجلس شود فلک چون او — جرعه بر خاک اغبر اندازد

رنگ شوخی بمجلس آمیزد — سنگ فتنه بلشکر اندازد

درع سیم تم بسنبل آراید — تیر آرشش زعبهر اندازد

… سنگ ما و آخر سنگ — در سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سواره چرخ — ساخت بر پشت اشتر اندازد

سپر زر کرده دیلم وار — همه زوبین اصفر اندازد

از در مشرق آتش افروزد — سوی سر روزن اخگر اندازد

این عروسان عور رعنا را — بر سر از آب چادر اندازد

قاهد آسا سجاده زربفت — بر سر کوه و که در اندازد

گنبد بر سبجهای بلور — در مغاک معقر اندازد

آه من سازد آتشین بگاه — تا درین دیو گوهر اندازد

سنگ در آبگینه خانه چرخ — این دل غصه پرور اندازد

آتش اندر خزینه خانه دل — چرخ ناکس برآور اندازد

کلاه از چرخ جیبت از بخت است — که مرا بخت در بر اندازد

یوسف از گرگ چون کند نالش — که بچاهش برادر اندازد

دم خاقانی از فلک شنود — جان بخاقانی اندر اندازد

فلک از خلعت قبا برد — بر قد شاه صفدر اندازد

شاه ایران مظفر الدین آن — کز سر کسری افسر اندازد

نفس بلبلان مجلس او
زین غزل شکر تر اندازد

دل بسودات سر در اندازد — سر ز عشقت کله بر اندازد

آب ماه

جون تو بهفت

چون تو بهفت کرده ای حور — بر تو بر هفت زیور اندازد

بتو و زلف کافوت ماند — ترک غازی که چنبر اندازد

منم آن مرغ کاذر افروزد — خویشتن را در آن خور اندازد

طالعم از برت برون انداخت — گر بنالم برون تر اندازد

کیست یکی گز سرگذشت طالع من — سرگذشتی بداور اندازد

چشم من در نثار بالایت — هم بپالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی — پیل بالا بسر و زر اندازد

عقل او کرد هزار جان دارد — پیش شاه مظفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع — تیغ عدلش بسر شر اندازد

سگ درگاه او قلاده حکم — در گلوی غضنفر اندازد

همتش کاجری هیچ ده [?] — طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او که پیکار — شرر فقصر پیکر اندازد

بحر اخضر به ارزدان قطره — کز سر کلک اسمر اندازد

آسمان در نثار پا غزاو — سبحه سعد اکبر اندازد

خنجر او چو حربه مهدیست — که بدجال اعور اندازد

دور نه چرخ بر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون برکمان نهد بجریست — که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز تیر خدنگ — گر به بسکنده اندازد

چون کشد قوس جوز هرمی — که ز جوزای از هر اندازد

اسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد

از شکوه همای رایت شاه — گرگس آسمان پر اندازد

سرنوشت

دهر دربان آستان بر خدمتش — ناوک ظلم کمتر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک — گو تیر شستهای منکر اندازد
ابنیت نادان که آتش افروزد — تا شرر در سمندر اندازد
نصرتش رهبر است در هر ملک — رای بار رای رهبر اندازد
یاری از کردگار داکی رسول — خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد — طعنه در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فرو آرد — کاتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا ز بحر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد
دست همت کجا زند در انکه — تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار بکینهٔ شاه — آلت سحر پی هر اندازد
ید بیضای شاه موسی طور — اژدهای فسون خور اندازد
بخت صیاد بسته ایست که صید — نه بزوبین و خنجر اندازد
فقر جا زا مهندس قدرت — نه ببرکار و مسطر اندازد
شه که چو کان زند سلیمان وار — زین بران باد صرصر اندازد
جفت و طاق سپهر در شکند — جفتهٔ کان نگار اندازد
بشکند سنبله بپای جنانکه — دانه بس در چشم اختر اندازد
گر که از زانک آهنین نعلی — زان سم راه گستر اندازد
منحش از زوم در عرب فکند — گردش از چین به بربر اندازد
نعش از آن گرد سنبلی سازد — بر سپهر سه دختر اندازد
دشمنش سنگ نهاد و فعل سگی — بس شبر منظر اندازد

چه باک
کینه
جفتکی

دیو گرگ

دیو گرگ هم رده ام اندیشد — مخل بدبه بها در اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بخواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد
سنگ همت نگر که دست یهود — در مسیح مطهر اندازد
برعیت همان ملک انداخت — که بامت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خوانند — که بمختار حیدر اندازد
تا زمین بر کتف ز ظلمت روز — طیلسان مزعفر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر — شب کهن تاج مجمر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال — بر زمینی مکدر اندازد
دولتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

رخسار صبح پرده بعمدا بر افکند — راز دل زمانه بصحرا بر افکند
مستان صبح جهره مطرا می کنند — کین پیر طیلسان مطرا بر افکند
جنبید شیب مقرعهٔ صبحدم گگون — ز آن سم که نقره خنگ بالا بر افکند
در ده رکاب می که شعاعش بنا — بر خنگ صبح برقع رعنا بر افکند
گردون بیهوده بانه بکف کبود جوی — این زرد پاره بین که بیدا بر افکند
چون بر کشد قوارهٔ گردون ز جیب صبح — سحر اگه بر قوارهٔ دیبا بر افکند
هر صبحدم که برجند آن مهرها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افکند
ما مهرها کنیم قدحها چو آسمان — کان کعبتین بر رقعه عنیا بر افکند
دریاکشان کوه جگر باده بکف — کز تف بکوه لرزه دریا بر افکند
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان — کیخسرو آسیاب بیما بر افکند

خلعت
زمین
قدرلش
شیب یعنی پیر و نیز کیه فرقه

عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح / پس جرعه هم بزاهد قرا برافکند
آن جام دجله جله کشد پس بروی خاک / از جرعه سبحه سبحه بوید ابرافکند
آبحیات نوشد و بس خاک مردگان / بر روی هفت دخمهٔ خضرا برافکند
از بس که جرعه بر تن افسردهٔ زمین / آن اتّین دواج سراپا برافکند
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون / هر گنج زر که داشت بعمدا برافکند
اول گکی جرعه شود خاک را منم / جون دست صبح جرعهٔ صهبا برافکند
ساقی بیاد دار که جام صدف وشی / بحری که گوه غم از جا برافکند
یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا / تا بحر سینه جیفهٔ سودا برافکند
می لعل ده جو ناخنهٔ دیدهٔ شفق / تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
جام می جو صبح و شفق ده که عکس آن / گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
آبستنانه عدهٔ توبه مدار پس / کاسیب توبه قفل بدلها برافکند
آن عده دار بکر طلب کن که روح وار / آبستنی بریم عذرا برافکند
بر هفت کرده پرده کی زر بجز که آر / تا هفت پردهٔ خرد ما برافکند
بنیاد عقل بر فکند بادهٔ صبوح / عقل آفت هیچ ملکوتا برافکند
داری گشاد نامهٔ جان در ده فلک / کوده کیا که نزل تو اینجا برافکند
کس نیست در ده ار چه علف خانه بخت / کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
جون لاشهٔ تو سخره گرفته بر تو غرخ / منت بنزل یک تن تنها برافکند
امروز کم خوراند و فردا چه دانی آنکه / ایام قفل بر در فردا برافکند
منقل دار جون دل عاشق که حجره را / رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
سر دست سخت سنبلهٔ زر بجز منار / تا بستنی بعقوب سرما برافکند
بی صرفه در سوز کن آن زر صرفه را / کو شعلها بصرفه مصوّا برافکند

آبستانه

برفکند خواجه

مستی

قربه
بحری

گویی خرمگس پرد از خوان عنکبوت / بر بر سبز رنگ عنبرا برافکند
ماند بعنکبوت سطرلاب کآفتاب / زو ذره های لا بجوزا برافکند
از هر دریچه شکل صلیبی جو رومیان / بر رنگ زنگ روی بحیرا برافکند
ماننده اسقف زبر بستر پلاس / رومی لحاف زرد به پهنا برافکند
غوغای دیو و جیل پری جون بهم نشیند / جیل پری شکست بغوغا برافکند
طاوس بین که زاغ جوزدانکه از گلو / کاوس ریزهای منقا برافکند
هم مجلس جو گرم گردد جون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا برافکند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان / پروین صفت کواکب رخشا برافکند
ساقی تذرو رنگ لطوق عنب جو کبک / طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
بر دست آن تذرو جو پای کبوتران / می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
جون آب پشت دست نماید نگین نگین / پس مهر جم بخاتم گویا برافکند
زان خاتم سهیل نشان بکی ز زمین / چشم نگین نگین جو ثریا برافکند
جون بلبله دهان بدهان قدح برد / گویی که عروه بال بعفرا برافکند
یا فاخته که لب بلب بچه آورد / از حلق ناردان مصفا برافکند
جنگیست زنگی خفتان دار کز جگر / وقت دهان گشا همه صفرا برافکند
مطرب بسحر کاری هاروت دستها / خجلت بروی زهرهٔ زهرا برافکند
انگشت ارغنون زن رومی بر نغمه بر / تب لرزه تنا تنا یا برافکند
جنگی بده بلورین ماهی آب دار / جون آب لرزه وقت می گابر افکند
بربط گریست هشت زبان گش بشب گوش / بر دم شکنجه دست توانا برافکند
جنگست پای بسته سر افکنده خشک لب / جون ذورقی که گوف ز احشا برافکند

جلیپا

باد

عروه

دقی

نائیست بسته حلق و گرفته دهن چرا | کز سرفه خون قنینه حمرا برافکند
در چنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ | کو صف بران کمین مدارا برافکند
حلق رباب بسته طنابست شیر وار | کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
در دوری که خاطر خاقانی آورد | قیمت بنیم حبه دو لالا برافکند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام | بر بوق تبس لرزه باوا برافکند
خورشید جام شاه منظر بجبر عدو | بر خاک اختران مجزا برافکند
تاج دبیر خسرو مازندران ز زنگ | خورشید را کداز سمانا برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
برگستوان بدلدل صهبا برافکند

سلطان یک سواره گردون بجنگ دی | بر جرمه تنگ بند و هرا برافکند
با بیست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار | برراه دی کمین بمفاجا برافکند
از دلو یوسفی بجهد آفتاب جسم | بر حوت یونسی تماشا برافکند
ماهی نهنگ وار حلقش فرو خورد | چون یونسش دو باره بصحرا برافکند
چشمه ماهی آید و چون پشت ماهیان | زیور بروی مرکز غبرا برافکند
آن آتشین صلیب دران خانه مسیح | بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره | همچون بره که چشم بمرعی برافکند
از پشت کوه چادر احرام برکشد | برکتف ابر چادر ترسا برافکند
چون باد زنده منمی کهسار برکشد | بر خاک و خاره سندس و خارا برافکند
مغز هوا ز نفله دی در زکام بود | ابرش طلی بوجه مداوا برافکند
گر شب گذار داد ز بزغاله روز را | تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند

شب را ز کوس بند نهد و ینه آفتاب | تا کاهش و فش بمکافا برافکند
در برده حما هیتی ابر پسکا سپینے | رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه | از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
روز از پی کتل کشی موکب بهار | پالان تبوسین اشتر کوتا برافکند
روز ادهم کمین جو سکندر کشد کمان | بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
روز از نه تیغ خسرو مازندران شده است | چون برکند نهال ستم بار برافکند
اعظم سپهبد انکه کشد تیغ زهر فام | زهره و ربیم شرزه و هیجا برافکند
کیخسرو هدی که غلامانش باخراج | طمغاج خان تبت و یغما برافکند
با حمل خزانه اش بسم قند بر نشد | زلو بستانه اش بنجارا برافکند
تا بس نو دبر خسرو شام و شه یمن | با جشن بمصر و شام الصنعا برافکند
ملک عجم بکوششش دولت برو دهد | نام عرب بخششش یغما برافکند
چون نو الخضر اجام سکندر کشد ببزم | گنج سکندر از پی یغما برافکند
بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت | اکسیرها بقلب موفا برافکند
زان رمح مارسان زدم کژدم فلک | بهوان کند کره بزبانا برافکند
پشت کمان و تیر جلیبا کند ز رزم | تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل | خفت صبا بکشور اعدا برافکند
تخت کیان لواش بر از نه فلک کند | سایه بهشت جنت ماوا برافکند
نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح | تا نعش آن بعرش معلا برافکند
ز اشکال تیغ او قلم تیر هندسی | بر سطح ماه خط معما برافکند
ترتیب قوقه کله بندگانش راست | زنگی که آفتاب بخارا برافکند
هر شب برای ظرف کرهای خادمانش | دریای چرخ لولوی لالا برافکند

هر سال و مه سیاه شود بر امید آنکه — روزیش نام خادم لالا بر افکند
اقسنقریت روز و اسنقریت شب — بر هر دو نام بنده و مولا بر افکند
ابا علو بیند که در این خلف — راضی بدان که سایه بابا بر افکند
مشفق پدر هر به پسر به بود که نخل — بر تن کمر بخدمت خرما بر افکند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس — ظل همای رایت علیا بر افکند
در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق — بر دوش طیلسان اطعنا بر افکند
فتح الجنان کند بد بصفای عسکرش — کآسیب آن بعسکر و بصنا بر افکند
ور بر فلک سوار بر آید چو مصطفی — زین بر براق رفعت والا بر افکند
مهمان او به پهلوی سرطان کند گذار — گر همتش لگام بجوزا بر افکند
بر شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهند — گر بر فلک نظر بمعادا بر افکند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا — بیخ نژاد آدم و حوا بر افکند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند — او کل بود که سهم بر اجزا بر افکند
آری که آفتاب مجرد به یک شعاع — بیخ کواکب شب یلدا بر افکند
روح القدس نشنید اگر بکر همتش — پرده درین سراچه اشیا بر افکند
نشکفت اگر رهش بشود موسی آن زمان — کایزد بطور نور تجلی بر افکند
نظاره کان مصر ببرید دست از آنکه — یوسف نقاب طلعت غرا بر افکند
از خلق یوسفیش به بر آید سر جهان — پیرایه جمال زلیخا بر افکند
سر بر کشد کرم چو گفت شه مسیح وار — بر قالب کرم دم احیا بر افکند
معجزه بر آورد به سر رفعت چو مصطفی — شکل قدم بمعجزه صما بر افکند
بس دوزخ است خشمش از آن سر چو رخ شدست — کآتش بزر تا بپره گونا بر افکند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند — چه خوک دم بسجده اقصا بر افکند

ازناختن

زناختن عدو بدیارش چه بد کند — یا بولهب چه دهن بطاها بر افکند
نقصی بکاسه رز ریز سپکی رسید — زان خرمگس سایه بسکبا بر افکند
گردون بخصم او چه کلاه همی نهد — کس دیو را چه زیور حورا بر افکند
مقبل نژاد خصمش و گوید که مقبلم — بر خویش این لقب بچه یارا بر افکند
نه دمنه چون اسد نه در منه چو سبلهٔ است — هر چند نام بیهوده کانا بر افکند
هر شیر خواره را نرهاند بهفت خوان — نام سفندیار که ما ما بر افکند
شاها طراز خطبهٔ دولت بنام تست — نام آن بود که دولت برنا بر افکند
اسم بلند هم ببلند اختری دهند — چون روزگار قرعه اسما بر افکند
دست قوی شمس و خطی تو حفظ آیت است — کاقلیم شرک را بتعدا بر افکند
آری بنای جادوی و فوس از جهان — ثعبان اسود و ید بیضا بر افکند
گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد — سهم تو سهو بر دل دانا بر افکند
خود بشت آفتاب چو من هست سالها — کش لرزه شرم وقت تقاضا بر افکند
دادم نیاز جنت بزم تو لاجرم — غم دوزخی بر این دل دروا بر افکند
بر چشمه حیات رسم خضر وار اگر — چشم نظر بمجلس اعلی بر افکند
هر بامنم تو وقعه شمسی روا بود — گر قرص شمس نور بجربا بر افکند
زر دست روی از غم و خوش ذوق جام — چون زعفران که رنگ بحلوا بر افکند
جام نشانه تورها چون کند چو دیو — گو خرمن بهشت بیکبار بر افکند
ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است — عاقل کی بساط تمنا بر افکند
تن گرچه سود الک از ایشان طلب کند — کی مهر شه باشتر و بغرا بر افکند
زال ار چه موی چون بر زاغ آرزو کند — بر زاغ کی محبت عنقا بر افکند
یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود صبر بر — گر مهر یوسفی بیهودا بر افکند

تا بچشا

بهرام ننگرد به بیرام ام جون تنظر / زخان و خوان لنک سقا با بر افکند
انکس غرض زباد به بیت الحرام بود / کی جشم دل بحیله و احیا بر افکند
انکس که یافت بلوی و طرف ریاض خلد / طرفه بود که جشم بطرفا برافکند
کو عنصری که بشنود این شعر آب دار / تا خاک بر دهان مخازا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر / زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
جندان بمان که ماه نو اید عیان ز شرق / وز سوی غرب شمس طلا لا برافکند
بادت سعادت ابد و ما بو بخت ما / مهری که جان سعد با سما رافکند
بخت تو خواب دیده بیدار تا زامن / بر جشم فتنه خواب مهنا برافکند
نوشاد خار عافیتی تا و بابی غم / طاعون بطاعن حسد ادا برافکند
عدل تو دین که بر استین ملک / هر روز نو طراز مشنا برافکند
خصمان اسیر قهر تو تا هم مدت قهر / بنیاد شان خدای تعالی برافکند

صفتی است حسن او را که بوهم در نیاید / روشنیست عشق او را که بگفت بر نیاید
علم اعدای عزیزان که جمال روی آن است / بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
جو نسیم زلفش آمد علم صبا بجنبد / جو فروغ رویش آمد سپه سحر نیاید
زلبش نشان جه جویی ز دلم سخن جه رانی / نشنیده که کس از عدم خبر نیاید
جو صدف کشاد لعلش جو نشان گشید جو حشش / بنود که جشم و گوشم صدف و گهر نیاید
جه دوم که اسب صبرم نرسد بکرد جو حلش / جکنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
جو مدد ز بخت خواهم دل از و غرض نیاید / جو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید
نه ور است اختیاری که کم از کمم جه جند / نه مراست روزکاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین فداش کردم بکرشمه گفت ای نی / سر و زر نثار ما کن که جنین بسر نیاید

بشب عید

شب عید جون در آمد ز در و ثاق گفتی / که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
اکرم جفا نماید ز برای خشک جانی / بوفا بتو که خاقانی ازان بدر نیاید
بنیار گفت و زدای تهنیت بیایم / بدو جشم او که جانم بشود اگر بیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا / بسوی فخر دین دولت شه داد کر نیاید
شه شه نشان منوجهر افق سپهر ملکت / که ز نه سپهر جون او ملکی دگر نیاید
پهر یگانه ایست کو را بسبعید در دو عالم / ز حجاب جار عنصر بدنی بدر نیاید
که بود عدو که آید بگذر که سپاهش / که زمانه به کند هم که بران گذر نیاید
جه خطر بود سکی را که قدم زند بجایی / که پلنگ در وی الا زره خطر نیاید
بهران زمین که عنقا ز سموم پر بریزد / بیقین شناس کانجا بشه به بر نیاید
عدو ابلهیست ور نه خردان بود که مردم / دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
سلب کشته دارد سر تیغ شاه دائم / سر دیو برد اری ز کشته شر نیاید
همه کامها که دارد ز فلک بیابد ار جه / مدد جو مرادش افزون ز جه قدر نیاید
غذی از جگر بپذیرد همه عضوها و لیکن / غذی از دهان بیک پی بسوی جگر نیاید
جه شدست اگر مخالف سر حکم تو ندارد / به زبان که بو خلاف پی بو البشر نیاید
ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور / که شعار دولتت را فلک اشتر نیاید
تو کجای خصم ملکت ز کرم نه مقصر / جه سبب بهی که در وی ز فاثر نیاید
بلی آفرینش است این که زا... سر / بدو جشم الکه اندر مدد بصر نیاید
سر تیره تو خورده است قسمی مدد ولیک تو / که ازین پس آنکه خوردش بجز از خذر نیاید
بمصاف سرکشان در جو تو تیغ زن نخیزد / ببر سریر خسروان بر جو تو تاج در نیاید
جو دل تو گفته باشم سخن از جهان نکویم / که جو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستکی عیدت جه دعا کنم که دائم / که بدولت تو هرگز زفا جز نیاید

جشن نیاید
جگر نیاید



تو نهال باغ سر بخت سبز بادت | که باغ ملک سروی ز تو تازه تر باید
نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی | که جهان آب و گل را به ازین نظر نباید

جام طرب کش که صبح کام برآمد | خندهٔ صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر موافقت جام | دم زد و بوی میش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره برخاست | نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خامه که اکنون | عده خاتون خشم تمام برآمد
ماه شکر ریز عیش کز در خمار | نام زد خرمی پیام برآمد
ساغر گلفام خواه کز دهن کوس | نغمهٔ گلبانگ وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته منقار | کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
کاو سفالین که آب لاله نخورده | ارزن زرینش از پیام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته بوده | بوی گل و مشک و عود خام برآمد
در صف دریاکشان بزم صبوحی | جام چو کشتی کش خرام برآمد
خواب صبوحی شب مقرعه کن لاشی | کاربرش روز آتشین ستام برآمد
بود فلک جام رنگ جام فلک تاخ | روز غلامم که از کدام برآمد
دست قواسنقر فلک سپر افکند | خنجر تحقر از نیام برآمد
گوش رباب ای هوا پیام طرب داشت | کش زبان راز آن پیام برآمد
حلقهٔ ابریشم است موی خوش چنگ | چون مه نو کز پس ظلام برآمد
گرچه تن چنگ شد چو ناقهٔ لیلی | نالهٔ مجنون ز چنگ رام برآمد
هشت و چهارش زمام تافته لیکن | ناله نه از ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزادهٔ حبش کز چشم | ناله کش از آهنگ ده غلام برآمد

ازپی دستینه

ازپی دستینهٔ رباب کف می | چون زگهر عقد یک نظام برآمد
بهر جلیسهای گوش و گردن بربط | سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از حیوان شکارگاه دف آواز | تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه جهان کش دین که زآیت عدلش | نام عجم روضة السلام برآمد
مفخر آل طغان ترک که حکمش | بر سر هر حرون لگام برآمد
رستم ثانی که از طبیعتش اول | دانش زال و دهای سام برآمد
کوس جلالش بشرق و غرب کشیده | شکر نوالش ز سام و حام برآمد
پهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت | وز دگران بانگ شاهمام برآمد
دام بدریا فکنده بود سلیمان | خاتم انگشتری مدام برآمد
ذات جهان پهلوانش صبح جلالست | کز افق چرخ احتشام برآمد
در کنف صبح ضمیر محمد | راست چو خورشید نورنام برآمد
تاجوری یافت تخت و ملکت ایران | تا ز برش سید الانام برآمد
آرزوی جان ملک عدل همه بود | از ملک عادل همام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد | آه ز اعدا بی نا قوام برآمد
بخت برادر کلید دولت او بود | زان همه کارش با نتظام برآمد
گرچه محمد همسر بیوب یافت | صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسهٔ جودت | چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که بنصرک الله | فال تو از مصحف دوام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت | بس نفس شکر کز هوام برآمد
چون تن ژاله ز خایه در تف خورشید | جان حسود از تف حسام برآمد
دوش جهان دیده ام بخواب که | برلب دریا دران مقام برآمد



نخل موصل شده زنخ رطب درشت / میوه و سایه‌اش فراخ و تمام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار / کز بر آن نخل شاد کام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل / بر کابر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بستد و برخواند / نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من بتعجب فرو شده زین خواب / کز خضر آواز السلام برآمد
جستم و این خواب پیش خضر بگفتم / از نفس اصدق الکلام برآمد
گفت که نخل است رکن دین که بحضرت / شهپر عنقاش بر سهام برآمد
مرغ بقادان و نامه بخت گزین دو / کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
منبر تخت است و پیر مشتری چرخ / کز بر تختش سه چار کام برآمد
ای در تست آن آسمان که از افق او / کوکب به روزی کرام برآمد
از دم خلق تو در مسدس گیتی / بوی مثلث بهر مشام برآمد
ملک تو کشتی است برخ نوح که بسال / کش ز شب و روز حام و سام برآمد
عیسی عهدی که از تو قالب ملکت / چون تن عازر بیک قیام برآمد
رو که ز منبع سرای پرده قدرت / فلکه این نیلگون خیام برآمد
قدر محیط گفت جهان چه شناسد / کو بسراب کف لیام برآمد
از نفس مشک بیخ خط و خبر نیست / مغز جعل را که باز کام برآید
از سر تیغت که ماه از وست بر چکاد / بر تن شیر فلک جذام برآمد
خون دوانزا الکاسه ریسر اعدا / زانش حشیر تو طعام برآمد
بر در تست از جن و انس و ملک پست / جان شیاطین ز ازدحام برآمد
از حرمت هر کبوتری که بپرید / نامه او عنبرین ختام برآمد
سهم تو در زین کشید پشت زمین را / گرچه زمن بوده فقره رام برآمد

گویی کابنوه که حاقطان مناسک / گرد در مسجد الحرام برآمد
بحر محیط از زمین برآد و عجب نیست / کان خوی از زین مرکب جام برآمد
زانچه طالعت مطالعه کردم / سلطنت از موضع جهام برآمد
آرزوی حضرت تو دارم اگرچه / صبح من از غم برنگ شام برآمد
در ره خدمت در بست عهدم لیکن / نام دل از نامه سقام برآمد
گوهر جان وام کردم از پی تحفه / تحفه بزرگست از آن بوام برآمد
پیش چنین تحفه کو تتمه عقل است / وآن فران از جان بجوت ام برآمد
گوهر سحر حلال من شکند آنک / گوهرش از نطفه حرام برآمد
دزد بیان منت هر که درین عهد / بر صمت شاعریش نام برآمد
ختم شدست چون صحت خواص دعا گفت / هر نفس آمین از عوام برآمد
باد جهانت بکام کز ظفر تو / کام صد جان مستهام برآمد
ملک جهان ران که بر صحیفه ایام / مدت عمرت هزار عام برآمد

افضل الدین امام خاقانی / آنکه تاج ممالک سخن اوست
با تفاق ائمه عالم / بکمالش فذلک سخن اوست

ایضا

بخدایی که باعث جان است / منشی نسل انسی و جان است
که امام همام خاقانی / مغز صد هزار خاقان است
من نگویم که طبع روشن او / همدم طبع الحیوان است
کاب حیوان ز بهر خدمت او / بنده خاک پاک شروان است

بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد

از جمله صد هزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دست همت بر جهان خواهم فشاند

بیش مرغان سر کوی مغان
دانهٔ دل رایگان خواهم فشاند

اشک در رقص است و ناله در سماع
بر سماع و رقص جان خواهم فشاند

دیده می پالا و گیتی خاک باد
جرعهای این بران خواهم فشاند

بر سر خاک از جفای آسمان
خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند

دوستان چون از نفاق آگنده‌اند
آستین بر دوستان خواهم فشاند

کینهٔ گرزند کی بر دوختم
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک بزی یافتم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند

هر سحر خاقانی آسا بر فلک
ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این ستاره دری و دز دری
بر عام بحریان خواهم فشاند

این یکی کبیر نفس ناطقه
بر سه صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل نور را از مهد چشم
بر بزرگ جوزه دان خواهم فشاند

این سه گنج نفسی از غفر دماغ
بر امام انس و جان خواهم فشاند

این چهار احقاد کان کاینات
بر مراد کن فکان خواهم فشاند

کس چه داند کین نثار از بهر کیست
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد و مجد الدین خلیل
ز مدحت بیکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او بر چید سمع
هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او در دیده طبع
هم بران کلک و بنان خواهم فشاند

داورم کردست و نماید برید
آنچه دزدیدم همان خواهم فشاند

شیخ ما کز گنج روان از کلک اوست
عقل بر گنج روان خواهم فشاند

ملک را حرز امان از روی اوست
روح بر حرز امان خواهم فشاند

گر خضر کردم بران عمر دراز
هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند

در ملک باشم بران عیسی نفس
سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند

زیر پای اسپش از دستم دهد
افسر نوشیروان خواهم فشاند

قحط دانش را باعجاز نثارش
من و سلوی از لسان خواهم فشاند

چون کند پروانه جان افشان بطبع
من بسر و جان همچنان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان
تا بران فخر جهان خواهم فشاند

اللهم تا فضله ما الجحیم
بر لب حوض الجنان خواهم فشاند

کمر هم تا بر سر میث الحرام
آب دست پیلبان خواهم فشاند

خوش نیم تا ریزهٔ دیم آسیی
بر سر تیغ یمان خواهم فشاند

یا نخوس کیسه قالع را ز جان
بر صف شیر ژیان خواهم فشاند

یا سم گوساله و دنبال گرگ
بر سر طور و شبان خواهم فشاند

یا کلیمی کز کیا باد شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند

یا دم الحیضی که از خرگوش رخت
بر سوار سیستان خواهم فشاند

یا لعاب اژدهای حمیری
بر درفش کاویان خواهم فشاند

اینت فضل از فضله و کوی جعل
بر پرند پرنیان خواهم فشاند

اینت کفر از گرد نعلین یزید
بر یل خیبرستان خواهم فشاند

گرچه در خلق سگان [illegible]
چون کمند امتحان خواهم فشاند

نوشیروان

پیلبان

زجهل

بر مدح نامستان خواهم فشاند

احیا دکا

ورچه بر پشت گردون شکنم — چون خدنگی از کمان خواهم فشاند
لیک با تیغ یقین او سپر — بر سر آب کمان خواهم فشاند
در حضورش لالی ارم دهان زبان — نه لالی از زبان خواهم فشاند
پیش کلک دور باش آساش تیغ — بر سر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کام آرد در دهان — خاک توبه در دهان خواهم فشاند
بیضهٔ طاوس زخواهم شکست — وز برون آشیان خواهم فشاند
عقد نظمش را فرو خواهم گشاد — بر سر شاه اختیان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست — بر سر صاحب قران خواهم فشاند
بر خط دستش که هند و چین در و — هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید — دست بر چیبال و خان خواهم فشاند
بر سه نثر لطیفش که خواندم یکبیک — هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان و هشت خلد — من سه جان بر چار جان خواهم فشاند
چون ازان لقمه خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من — جان بر و هم جاودان خواهم فشاند

همچو سیب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
هیبت بستان خراسان را چو من مرغی — مرغم اوج سوی بستان شدنم نگذارند
گنج درها شوان برد بدریای عراق — گر بباز خراسان شدنم نگذارند
نه سر چشمهٔ حیوان بخراسان خیزد — من نه خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من بتحویل ز ظلمات عراق — گر سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام منظر من بام چهارم فلکست — که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

برم

کشور

زانه سرچشمهٔ حیوان بخراسان خیزیم

همچو عیسی گل و ریحان زنفس بر دمت — گرچه ترد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسائت ز من آمد که درین تشنه دلی — بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنایت چه جنان با که من آلوده جنین — با جنابت سوی قران شدنم نگذارند
یا من آن بلبل غزیوان در ابر همه ام — که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند
اری افلاک معالیست خراسان چه عجب — که برافلاک چو شیطان شدنم نگذارند
من همی رفتم تا ری همره شادان دل — دل نداشت که شادان شدنم نگذارند
ری خراسیست و خراسان شده ایوان کرم — در خراسم که بایوان شدنم نگذارند
در خرابی ری از ایوان خراسانم هم — گرچه آن طایفه پرسان شدنم نگذارند
گردن من بطنابیست که چون گاو خراس — سوی روغن کده مهمان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده کز بعد نشاط — خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروشان خراسان چو منی نیست چه سود — گه که صبح خروشان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب — خوش فرو خواندن و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بدی مه شکفند — که بهنگام نیستان شدنم نگذارند
درد دل دارم و درمانش خراسان گران — چون سزد گر پی درمان شدنم نگذارند
جانم آنجاست بدریا طلب غرقه نگر — کوه گیرم که سوی جان شدنم نگذارند
گر چو فرگوش کنم بی روی شیر چه سود — که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری — جله نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنکه — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چو اشک غیوران از چشم — که ز غربت سوی مژگان شدنم نگذارند
بوی مشک سخنم هم خراسان بگرفت — میرود بوی گرایشان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزای دو ویم بوبال — جگرم چون سوی سرطان شدنم نگذارند

قرآن

منم

نیسان

کوی من صدبی ازان سوی سر میدان است / گرچه باکوی بمیدان شدنم نگذارند

قیدی بی فایده بینم ری و من قید شدن / که بسوی کعبه بابجان شدنم نگذارند

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیانست / شاید از بره طغیان شدنم نگذارند

ور بسطام شدن نیز ز بی سامانیست / لیس پیران بی سر و سامان شدنم نگذارند

آن دو صادق خرد و رای که میزان دلند / بر پی عقرب عیصیان شدنم نگذارند

وین دو دل عقل که یکجان ره توفیق اند / بر سر شره خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکنم / کان دو شیر اند که سگبان شدنم نگذارند

منم آن کاوه که تا ببد فریدون بخت / طالب کوره و سندان شدنم نگذارند

عقل و دین که مرا تاج و فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت / وین دل و عشق باوطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسانم هست / که بران مقصد کیهان شدنم نگذارند

و یک آن موم جدا مانده ز شهدم کنون / محرم [illegible] سلیمان شدنم نگذارند

قصه از من چه نویسید که مرا دانش و دین / دو رقیبند که قبان شدنم نگذارند

نه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم آن هر دو سبب / بخراسان سوی شروان شدنم نگذارند

هر قلم مهر بتی ورزم و دارم دشمن / تخت و تاجی که سلیمان شدنم نگذارند

سم گذارند که گوی سر میدان گردم / که خلال بن دندان شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت ز سم سوی اثیر / باز بس گشته که باران شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر بحجیر / جون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

گیر چو [illegible] نه سنه بخراسان رفتن / باز تبریز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این بروجا کنب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

عصمت

۲

۱

نبی

نه هندم

بد و جا

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم / بو که در راه گروگان شدنم نگذارند

ناگزیر است مرا طعمهٔ موران دادن / که نه موران بسر کان شدنم نگذارند

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید / ژالهٔ صبحدم از نالهٔ تر بگشاید

دانه دانه گهر اشک بباریدن چنانکه / گره رشتهٔ تسبیح ز سر بگشاید

خاک لب تشنه خون است ز سرچشمهٔ دل / آب آتش زده چون جاه سفر بگشاید

نو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو / روی بر جبین شده چون سفره زر بگشاید

سیل خون از جگر آرید سوی بام دماغ / ناودان مژه را رهگذر بگشاید

از زبر سیل بزیر آید و سیلاب شما / گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشاید

چون سیاهی عنب آب دهد سرخ شما / سرخی خون لب سیاهی بصر بگشاید

برق خون گز مژه بر لب زد و لب آبله کرد / ز مهر ری زلب آبله ور بگشاید

رخ نمک زار شد از اشک و میت از نفس / بر که اشک نمک را جو شکر بگشاید

بر وفای دل من ناله برارید چنانکه / جنبر این فلک شعبده گر بگشاید

جون دو ششش جمع را اینه جو یار آمیخ / بر من این ششدر ایام مگر بگشاید

دل کبود است ز نیل فلک ای نیو امید / بام خم خانهٔ نیلی به تبر بگشاید

زین دونان فلک ای خواجه دونان منیم / تا نه بینم که دهان از پی خور بگشاید

از طرب روزه بگیرید و بخون نز ز سرشک / نه بخوان ریزه این خواجه ز زر بگشاید

بجهان پشت مبندید یک عهد نگاه / مهره پشت جهان یک ز دگر بگشاید

گریه گر سوی مژه راه ندانند مژه را / ره سوی گریه گر ز منت گذر بگشاید

گر سوی قند ز مژگان رسد اقل اشک / راه اقل سوی قند ز بحر بگشاید

[illegible] که خرد راست بکف برخوانید / شکل عقده که جان راست ز بگشاید

لعبت چشم بخونین بچگان حامله ماند — راه آن حامله را وقت سحر بگشاید

گر نیاهید رسانید چو گرنای خروش — هشت گوش سران بربطه گر بگشاید

در بگریید بدرد از دم دریای سرشک — گوش ماهی را هم راه خبر بگشاید

غم رسد واز لب باج لعل میگیرد — لب بزیر رسد غم بحذر بگشاید

نغم تازه مرا یاد شما یار کهن — سر این بار غم عمر تنگر بگشاید

خون گشاد از دل و شد بر جگرم سده بست — این به بندید بجهدان بازنگ بگشاید

آگهید از رگ جانم که چه خون میریزد — خون رزگهای دل و سوسه اگر بگشاید

نه کمید از نیشتر زر که گشاید رگ آب — رگ خون همچو رگ آب بنشتر بگشاید

دست خونت درین قمرهٔ خاکی گم شد — آه اگر شش دره دور قمر بگشاید

سحر چرخ از دو فواره مه و خور خوابم بست — بند این ساحر ماروت بسحر بگشاید

همه بخوابه و هم درد دل تنگ من شب — مرکب هم خواب مرا تنگ سفر بگشاید

نی نی چشم بس ازین خواب میناد بجوی — در به پیوند رگ جانش بسهر بگشاید

خواب بودیدم و از بوی خطرناکی خواب — نیک و بد زنگ شدم بند خطر بگشاید

آتشی دیده ام کو باغ مرا سوخت بجوی — سر آن آتش و آن باغ ببر بگشاید

آری آتش اجل و باغ بیر فرزند است — رفت و زند شما زیور و فر بگشاید

نازنینان منی مرد چراغ دل من — همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشاید

جز مرگ جگرگوشهٔ من گوش شنید — شد جگر چشمهٔ خون چشم عبر بگشاید

اشک داود بیارید پس از نوحهٔ نوح — تا ز طوفان مژه خون پدر بگشاید

باز غم جست در لهو و طرب بربندید — موج خون است سر لهو و طرب بگشاید

سر سر باغچه و لب لب برکه بکنید — رگ مرغان ز سر سرو و حجر بگشاید

گلشن آتش بزنید و ز سر گلبن شاخ — نارسیده گل و نا پخته ثمر بگشاید

نخل بستان فرخ سر ایوان ببرید — نخل موم همه از برگ زبر بگشاید

خوان غم را بر طاوس مگس رانچه بکار — بند آن مایده آرای نظر بگشاید

تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید — طوق مشک از گلوی قمری زر بگشاید

بلبل نغمه گر از باغ طرب شد بسفر — گوش زاغان بحضر بر نوحه بگشاید

گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید — گریه از چشم نی تیز نگر بگشاید

مسند از تخت و مجره ز محیط بر گیرید — حجله از لهو و بستاره زحجر بگشاید

گر چه غم خانهٔ ما را نه حجر ماند نه بهو — هر جا آرایش طاقت ز بر بگشاید

جیب و گیسوی و شافان و تبان تار کنید — طوق دستارچه اسب و بسر بگشاید

پرده بر روی سپیدان سمن بر بدرید — ساخت از پشت سیاهان انور بگشاید

گرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید — چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشاید

از کله فوقه و از صدره علم بر گیرید — وز حمایل حلی از جیب درر بگشاید

صورت از دو فر طینت ز قلم محو کنید — حلی از خنجر و کوکب ز سپر بگشاید

صورت ایوان از دود جگر تیره کنید — هم شبنگرف مژه روی صور بگشاید

سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید — بن اجزای مقامات و ثمر بگشاید

در دار الکتب و بام دبستان بکنید — بهر نظاره در و بام مقر بگشاید

عنبر نثر ز هر شاخ کتب باز کنید — جوهر نظم ز هر سلک عزر بگشاید

نسخهٔ رخ همه عجم و لفظ است از خط — زو معمای غم من بفکر بگشاید

شد رشید و قلم و لوح و دوات بشکست — خون بگریید چو بر هر سه نظر بگشاید

من رسالات و دواوین و کتب سبع خطم — دیدهٔ بینش این حال هنر بگشاید

بابی ناخوانده رسید و نفر مویه گران — وه که رشیداه کجان راه نفر بگشاید

دشمنا زانکه چنین سوخته در ماتم دوست — راه بد هید بروی همه در بگشاید

دور نشانی که وفا شان ز نهان داشتیم — چون در آید ره از پیش حشر بگشاید

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
وز سر موی سر افوش هنر بگشایید

ای تذروان من آن طوق ز غبغب بدرید — تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشایید
آفتابم که رو شام و شمامه حلی — حلی آن همچو ستاره بسحر بگشایید
شد شکسته کهرم دست بر آنید ز جیب — هر زمان نوحه کنان جیب کهر بگشایید
مهره از بازو و مجلس ز جبین باز کشید — یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشایید
موی بند بدر از موی زره که ببرید — عقرب از سنبله ماه سیر بگشایید
بس هموی که ببرید ز پیدا و فلک — همه زنار ببندید و کمر بگشایید
گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز — بند آن خوشه که آن بافته بر بگشایید
سکه روی بناخن بخراشید چو زر — خون برنگ شفق از چشمه خور بگشایید
بامدادان همه بیشون بسر بام برید — ز آتش آب مژه موج شرر بگشایید
بس آن کعبه دل و جان بچه حج مگذارید — بو فا زمزم خونین ز جگر بگشایید
انکه از مرکب چوبین که سوارش فرقت — ره دروازه بدان تنگ مقر بگشایید
انکه آن یوسف احمد خوی من در چه خاک — زیور فخر و فراز مصر و مصر بگشایید
انکه آن چشمه حیوان بس ظلمات — تشنگان را ره ظلمات هدر بگشایید
انکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک — از سحاب مژه خوناب مطر بگشایید
سرو سیمین قلم زن شده در — سر زرین قلم غالیه بخور بگشایید
سر چون مهر کیا زیر زمین حصن — در حصنش بسوران نقر بگشایید
مادرش بر سر خاکست و بخون غرق — دم و زوبت عجیب دارم اگر بگشایید
این همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست — که شما مشکل این [illegible] هنر بگشایید

عقده بابلیا

عقده را بابلیا زانتوانید گشاد — شوانید که اشکال قدر بگشایید
این توانید که مادر بفراق پدر است — پیش مادر سر تابوت پسر بگشایید
پدر سوخته در حسرت روی پسر است — کفن از روی پسر پیش پدر بگشایید
تا ببیند که بیاغش نه سمن ماند و نه سرو — در آن باغ بآیین و حذر بگشایید
از پی دیدن این داغ که خاقانی راست — چشم بند امل از چشم بصر بگشایید
جای عجز است و مرا نیست کمانی که شما — گره عجز بانگشت ظفر بگشایید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید — مایه جاهلیت از او وام نظر باز دهید
هر براتی که اجل راست ز معلوم مراد — چون برآید بدیوان قدر باز دهید
ز آتش دل چه رسد آب سوی روزن چشم — از سوی رخنه لب جان بشر باز دهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشایید — گر شما جان بستمگر بگهر باز دهید
چون چراغید همه در بستند و داد حیات — کابچه در شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شمار ید و جگر — آسیا وار هم از دامن زر باز دهید
دیده چون خفت که تا خواب بدش باز دهید — دیده برگرد جوالش ببسر باز دهید
دیده را خواب ز خون خواست که خون از — هرچه خون جگر است آن بجگر باز دهید
شهربندان بلا کز حشر ار صبر کنند — خانه غوغای غمان نزد حشر باز دهید
بس غریبند درین کوچه سر کوچ کنید — بمقیمان تو این کوچه سفر باز دهید
چه تشنایید جنازه بسر چشمه از — بر نشینید و عنان را بسفر باز دهید
بشنوید این نفس غصه خاقانی را — شرح این حادثه هم شکر باز دهید
همه هم حالت و هم غصه و هم درد مند — پاسخ حال من از راسته تر باز دهید
ای رخ حلو نوشین ز نزد شما بیمارست — دو ش داینده که چون بود خبر باز دهید

همه بیمارنوازان و مسیحا نفسید / مدد روح به بیمار مگر باز دهید

در علاجش ید بیضا بنمائید مگر / کاتش حسن بدان سنگ شجر باز دهید

ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنک / سرو خورشید مرا سایه و فر باز دهید

هر عقاقیر که دارو کده کابل راست / حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید

هدیه بارنج طبیبان بمسیحا بنهید / خواب بیمار بر بستان بسحر باز دهید

تا جگر عافیت از حاکم جان بستانید / دایگان تن نالانش بپر باز دهید

روز پنجم ز تب گرم که خوی سرد فتاد / شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید

چون تب کاکل پرچینست کلگون خطر است / آن صف بر رخ زنان طرف قمر باز دهید

جوجو ار هر زن دانه زن از جو ننمود / خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید

قرعه انداز گر از جمله صفت فال نگونست / شرح آن حال ز آیات سور باز دهید

دانه‌ای در که امانت بشما داشته‌ام / آن امانت بمن ایمن ز ضرر باز دهید

ماه من زرد چو شمع است زبان کرده سیاه / مایه نور بدان شمع بصر باز دهید

دور از آن مه اثری ماند تن دشمن او / گر توانید حیاتی باثر باز دهید

بی بی بیمار بحالیست نه امید بهیست / بدتر شد همه اسباب حذر باز دهید

سیزده روز مه چارده شب تب زده بود / تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط بخون باز همی داد طبیب از پی جان / جان برون شد چه جواب خوش اثر باز دهید

نسخه طالع و کام بقا حاصل داشت / هم بکذاب بسطرلاب نگر باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود / هم بافسون گر ماروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت / هم بشعوبذه شعبده گر باز دهید

آن زکال است و سپندی که عرض دفع نکرد / هم بدان بهره زن محرف ... باز دهید

رشته و مهره هست قرایان / هم بقرآدم تسبیح شمر باز دهید

در حمایل پس تعویذ خنک جو سود نکرد / خنک شیر و شتر و آهوی تر باز دهید

چشم بد گر بنبرد آهن و تعویذ گشت / بند تعویذ ببرید و تبر باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال انند / همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوش داروی مفرح که جوی فعل نکرد / هم بدان آب سیه آتش تر باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر / بمن روز فرو رفته بسر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز خرید / مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

قوت روح و چراغ دل من مجروح شدید / گر معانیش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه بوزی به ظلم در نکشید / چاشنی شد همه حرفی بگدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید / بسر انگشت عنان جام بطر باز دهید

از برون ابله را چاره شراب گذر است / چون درون ابله دارید گذر باز دهید

موی کرنا گذر انست رهش بگشائید / نای و نوشی که از و هست گذر باز دهید

اشک اگر موی گران کرد بر موی گران / وام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر بخواهید که ایوان و حجر ریزد خون / نعش نوشا و بایوان و حجر باز دهید

در بتابید به شبستان و بطرز ناله زار / سرو بستان شبستان بطرز باز دهید

پیش کان گوهر تابنده تبا بوت کنید / آب دیده بدو یاقوت و درر باز دهید

پیش کان چشمه حوز درجه ظلمات کنید / نور هر چشم بران چشمه حوز باز دهید

پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهید / بوسه تلخ وداعی شکر باز دهید

بر سر تخت بخواهید سهی سرو مرا / پیش نظارگیان برده ز در باز دهید

در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید / پس بدستش قلم غالیه حور باز دهید

حجره گوهر رخشان مدر آرید شما / چون پسندید که گوهر بحجر باز دهید

ماه من از رخ پیر بود رواگی دارید / که بدست زمی آن ماه بسر باز دهید

یوسفی راکه زبیاره بصد جان بخرید ... پی مداریش بزندان باز دهید
بنده بهبید مراکر بتو اینید بمن ... آن چراغ دل ازان تیره مغز باز دهید
تازه نخل کهری رابمن آرید و مرا ... کهری آن کهری نخل بیسر باز دهید
او بشر بود و لی روح ملک داشت کنون ... ملکی روح بتصویر بشر باز دهید
نی نی سر بند کشادن بتوانید ولیک ... نتوانید که جا زا بعبور باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان بازارید ... شروا قع شده را قوت پر باز دهید
عز سحر بستاینده که خاقانی راست ... زان منخول بذر دان غر باز دهید
تا توانید چو لخبر زطباخ مسیح ... بستاینده و چو خام بخبر باز دهید

ازهمه عالم گران خواهم گزید ... مدح دلجوی بجان خواهم گزید
دولت یکروزه سودای عشق ... بر همه ملک جهان خواهم گزید
آفتابی از شبستان و فا ... بی سپاس آسمان خواهم گزید
چشم من دریای گوهر هست یک ... گوهری بیرون ازان خواهم گزید
داستان شد عشق مجنون در جهان ... ازجهان این داستان خواهم گزید
هرکجا زنبور خانه عاشق است ... جای بجوشه درمیان خواهم گزید
دوست با درد و فا خواهم گرفت ... تیغ در خورد میان خواهم گزید
گرچه عذر دوستان ازحد گذشت ... هم و فای دوستان خواهم گزید
کبک محرم گز قفص بیرون شوم ... هم قفص را آشیان خواهم گزید
با خیال یار تا پیدا هنوز ... خلوتی تا کاندر نهان خواهم گزید
کوهکن باری طلب سرگردان ... گز طلب کردن گران خواهم گزید
این طلب نی خویشتن خواهم نمود ... این رطب بی استخوان خواهم گزید

کرنیایم یار یاری بر امید ... همنشینی غم فشان خواهم گزید
گرز نومیدی شوم محروم دل ... محرمی مرهم رسان خواهم گزید
گوشه از خلق و کنجی از جهان ... بر همه گنج روان خواهم گزید
زیر این روئین در زنگار خورد ... هرسحرگه هفت خوان خواهم گزید
در بن در چون کمین گاه بلاست ... از بصیرت دیدبان خواهم گزید
دیدم این منزل عجب خشک آمده است ... از قناعت میزبان خواهم گزید
بر در این هفت ده قحط وفاست ... راه شهرستان جان خواهم گزید
نیست در ده جز علف خانه بدان ... کز علف قوت روان خواهم گزید
چون ببازار جواهر دان سیم ... در صف الله دکان خواهم گزید
بر دکان قفل اگر خواهم گذشت ... قفلی از بهر دکان خواهم گزید
چون مرا آفت زگفتن میرسید ... بی زبانی بر زبان خواهم
گرچه گم گردم کلید نطق را ... مدح بلقیس جهان خواهم گزید
گرچه آزادم زبند هر عرض ... مهرشاه بانوان خواهم گزید
عصمة الدین شاه مریم آستین ... گلستانش بر جنان خواهم گزید
بارگاهش قبله ملکت و من ... قبله گاه از آستان خواهم گزید
گوهر کان فریدون ملک ... کز جوار او مکان خواهم گزید
آسمان بستر استاره رفعتا ... رفعت بر فرقدان خواهم گزید
الیسه توفیق و سیاره سیرتا ... سیرتت بر انس و جان خواهم گزید
رابعه زهدی زبیده همتی ... کز درت حصن امان خواهم گزید
حرمت از درگاه او خواهم گرفت ... گوهر اصلی زکان خواهم گزید
یکسر موی از نکان درگهش ... بر مهر بستان خواهم گزید

خاک پای خادمانش رابقدر — برکلاه اردوان خواهم گزید
شاه انجم خادم لالای اوست — خدمت لالاش ازان خواهم گزید
گنج بخشا یکدو حرف از مدح تو — بر سر گنج شایگان خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار — کز پی عنقا نشان خواهم گزید
سر پرستی رنج و خدمت آفتیست — من فراق این و آن خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم — از بس دوری همان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد — این ریاضت جاودان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم ز خواب — صحبت هندوستان خواهم گزید
گر بزر کوبیت مدح آنم که هست — بر خدای غیب دان خواهم گزید
کافرم دان که مدیح چون تویی — بر امید سوزیان خواهم گزید
در دعای حضرت تو هر سحر — آفرین از قدسیان خواهم گزید

بانوی تاج دار مرا طوق دار کرد — طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
چون پیر روزه دار برم سجده کو مرا — چون طفل روزه دار عرب طوق دار کرد
تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر — چون کام روزه دار عرب شیر خوار کرد
بودم بطبع پسته حلقه بگوش او — اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد
هنگام آنکه حله به باغ و ابجار — از گنج رزفشان ترا اختیار کرد
از زرکش و ممنج و اطلس و ثاق من — چون خیمه قران مشرع بهار کرد
زد لعبت روز را فلک اطلس از هوا — خواهد برین ممنج زرکش نثار کرد
کرد آفتاب و صبح کلاه و لباچه را — این زرکش معرق وان رزنگار کرد
وانکه زماه و زهره کلاه و لباچه را — هم توقه و هم انگله شاهوار کرد

جستم

از جنس چین کار نشابور و کار روم — بر من خراج روم و نشابور کار کرد
بر اسب بخت کرد سوارم بتازیی — تا خلعتم ممنج و اسپ و سوار کرد
از زر زره رزمه اطلس و از کیسه سیم — دستم همین ستان و برم لاله زار کرد
چون آفتاب زرد و شفق خانه مرا — از زرد و سرخ زرکش و اطلس عذار کرد
تا مجلسم بسان شفق سرخ روی ساخت — شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
در روزه بودم از سخن و جامه دو عید — در من فکند و عهد مرا عید وار کرد
دیدم دو عید و روزه گشادم باب شکر — تکبیر بسته ام که دلم حق گذار کرد
چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود — بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد
اصل و تبارش از عرب و کیان ملک — با من کرم بسنت اصل و تبار کرد
انعام از شمار که شبست و چون توان — ذرات آفتاب کرم را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار — با ساز روزگار مرا روزگار کرد
خلق اندر شمار زر و یاد من که من — ز یاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم به بحر منت و آواز الغریق — چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد
از بس که گفتم ای الکس بس از کرم — جمع ملایکه در گوش استوار کرد
خاقانیت بر در او زینهاریست — وین زینهاری از کرمش زینهار کرد
گر بر درش در خنک [illegible] نا شدم چه شد — کاقبال تو درخت کدو را چنار کرد
بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان — من هدهدی که عقل من اختیار کرد
هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت — بخشش بخلعت ملک امید وار کرد
تا بشنود جهان که فلان مرغ را تو وقت — بلقیس حلقه داد و سلیمان شعار کرد
این بیت پی من از قلم من فتاد از آنکه — شوان عطای شه بستم خواستگار کرد
بودرا بجای وعاره دید خلعت آفتاب — هر کافتاب دید چنین اعتبار کرد

خلعه

بینی بآفتاب که بر تافت بامداد / برخاک ره بسیج ز راندود بار کرد
چه سود از آفتاب کریبان سهو را / کو زر و لعل در بن دامان خار کرد
شاه یزید بان علی آسا و ذو الجلال / از گوهر شریف ورا ذو الفقار کرد
زنگار خورده جند کنند ذو الفقار من / کامروز بذو الفقار توان کارزار کرد
شاه سخن منم شوا دزد گنج من / بس دزد را که شاه بر افراز دار کرد
از نام من شده نام آواز و طرفه نیست / صبحی که دزد بر زده را تار و مار کرد
نی نی اگر چه معجزه دارم که عاجزم / بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
امید آب ندارم ز لطف شاه / کامسال کمترست قبولی که پار کرد
موسی شدم که موی شکافم به تیز نطق / کاسیب حالم به حرف اضطرار کرد
کوسی حریر سرخ ملمع را ز اشک خون / بهم سیاه پوشی و دیدار شار کرد
میگفتم از سخن زر و زوری بکف کنم / امید زر و زور مرا زیر و زار کرد
تاری دو کف مراد و زبان چرب این قلم / در بستم معزلی شده کافسون مار کرد
نی پاره بدست و سواری کنم برو / چون طفل کو براسب که و تین سوار کرد
کس نی سوار دیده که باشد معاف داد / و زنی سوار دید که در ره غبار کرد
مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت / بند اهشت کو ترازوی زر عیار کرد
آن کودکم کز آب دهان و ذهن جوهه / دولابکی میانه راهی بکار کرد
بخت بنوده را نتوان یافت جو نوان / زان تار کافتاب شد بود و تار کرد
خود هیچ کرم بد شود تست هیچکس / کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد
با هیچ عنکبوت سطرلاب کس شود / کآب دهن تنید و بر او بند غار کرد
آنم که باد و کعبه مرا حق خدمت است / آری بر این دو کعبه توان جان سپار کرد
این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود / این کعبه بود از زوایه که دکار کرد

شده‌اند

تیغ

این کعبه در

این کعبه در سرادق شروان سریر داشت / وان کعبه در حدیقه مکه قرار کرد
این کعبه در عجم عجمش خوب زیب داد / وان کعبه در عرب عربش سبز تار کرد
این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد / وان کعبه را خلیل حجر شس در یسار کرد
آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش / آفاق وصف نافه مشک تتار کرد
این کعبه شاه اعظم و ایزد ز قدرتش / بر نو عروس فتح شه کامکار کرد
آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم / کافر از بام کعبه نیارد گذار کرد
این کعبه را بجای کبوتر همای بخت / اندر حرم مجاورت این دیار کرد
شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام / کایزد بحج و کعبه مرا اختیار کرد
اقبال مقصد خدمت آن کعبه میکنم / کین آرزو دلم گرو انتظار کرد
با لوی مشرق و غرب مکرر خفته خواهم / کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

صبح جو کام قنینه خنده بر آورد / کام قنینه جو صبح تر آورد
کاس بخندید کز بساط سحرگاه / کوس بشارت نوای گل سحر آورد
جار زبان رباب دوش بمجلس / از طرب این هشت را کوش جز آورد
جنبش ده ترک لرزه دار شادی / هندوی نه چشم را بیانکه در آورد
تا بهم اسرار لهو شاه بگویند / مرغ صراحی بگوش جام سر آورد
تا فرد خرمیست شاه که گردون / نام زد دولتش پیام بر آورد
هفت کواکب ز نه سپهر بدیده / هشت جنان زا نثار ما حضر آورد
دوش معلق زنان کبوتر دولت / آمد و اقبال نامه زیر بر آورد
نامه اقبال بر گشادم و دیدم / کز حرم سفتهای تازه تر آورد

کن دکار

ناقراز بام خانه

آن مه نو بین که آفتاب برآورد / غنچهٔ گل بین که نوبهار برآورد

از افق صلب شهریار مه نو / آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نو از فلک بترل نه ماه / شاه زمین را بنور ماه ظفر آورد

در طبق آفتاب چون مه نو دید / صبحدم از اختران نثار زر آورد

و آنکه ملک ابوالمظفر آدم ثانیست / قدرت او شیث مشتری نظر آورد

و آنکه شه مشرقست نوح زمانه / دولت ازو سام آسمان خطر آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاهست / یوسف تازه نگر که از سفر آورد

جوهر اسفندیار وقت بگیتی / بهمن کسری وش قباد فر آورد

عنصر نوشیروان عهد بعالم / هرمز دولت طراز تاجور آورد

شاه محمد جلالت است تا ایند / روح ز صلبش محمد دگر آورد

جان و نیز از این شرف طرب افزود / ذات منوچهر ازین خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر گویا / گوهر آن کوه بیشتر گهر آورد

زهره همه تن زبان نمود چو خورشید / مژدهٔ دولت بشاه دادگر آورد

بحر سعادت چو زاد عنبر بویا / عنبر آن بحر شادی بشر آورد

شاه سلیمان نگین بمژدهٔ نگین داد / یعنی بلقیس مملکت پسر آورد

زان فلکی گوهر نبات نعش همی زاد / سعد سعودش سماک نیزه‌ور آورد

شاه جهان ایزدست بحر صفاتست / زان صدف ملک ازو چنین گهر آورد

وارث جم انگشتان که مور زر نشین / چون صف موران ملایکان حشر آورد

در کمر عمر شاه دست نها باد / کایزد از ارحام طرف آن کمر آورد

آیت تایید باد کز پی مدحش / خاطر خاقانی آیت هنر آورد

نوشیروان — دریا — ملایکه — اجرام

چون آه عاشق آمد صبح آتشین معنبر / سیماب آتشین زد در بادبان اخضر

آن بیضه‌های زرین از سقف نیم خایه / سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر

مرغ از چه زد شناعت بر صبح زرنخایه / کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر

کوس از چه روی دارد آواز گنج بادی / گر زوی صبح منعم گنج روان شهر

این گنج مرغ دارد آواز در میانه / وان هم چو صفر خالی آوازه مزور

مه در هوای بابل چون یک قوارهٔ توزی / خیاط هر سحرش برداشته مدور

یارب ز دست گردون چه سحرها برآید / گرنه از آن قواره گوی کنند کمتر

چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شیروار / نان سپید او مه نان ریزه‌اش اختر

چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق / افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور

کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان / یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

ماناکه بست گردون دروازه بان درش / اجرای آن دو نانش ز انعام شاه کشور

درگاه سیف الدین را نوبت خان رضوان

ادریس ریزه خوارش و ارواح جیره خوار

در آب گون قفس بین طاوس آتشین پر / کز پر گشادن او آفاق بسته زیور

نیرنگ زد زمین را بسته فلک بجلوه / پرگار زد هوا را قوس قزح بشهپر

عکسی ز پر و بالش زد بر زمین که گویی / زان شد بهار رنگین زین شد سحاب عنبر

از حرف صولجان وش ریزش دو گوی سیمین / آمد چو صفر خالی در صفر شد توانگر

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / کرد اعتدال بر روی بیت الشرف معزز

یکچند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون / چون موسی از شبانی همبنش بره مسخر

دریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره برآمد پوشید صوف احمر

و نکیث هر شب انگه در آب گرم معوز / غسلش دهند و پوشند آن حلهٔ معصفر

نقد است خوان رضوان — سیاه — مفلس



کوی جنابش بود از لعبتان حبشی — گورا بجوش ماهی دادند غسل دیگر
مادرست قرصه خور از ضعف علت — بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر
مانان که اندرین مه عیدست اسماز — کاهیخت تیغ و آمد بر کاه و قرصه خور
شاخ از جواهر انگه ازین عید بسته — چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب گهر شکوفه گوی انگلات غنچه — کز باد نوبهاری آگنده شد بعنبر
آن غنچهای نسرین بادامهای فرشب — زر قراضه در وی چون تخم بیله مضمر
قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع — کز صنعت صبا شد گوی انگله معنبر
غمناک بود بلبل گل میخورد که در گل — مشکست و زر و مرجان وین هر سه هست غم بر
مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا — سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر

شب گشته پست قامت چون رایت مخالف
روز رست آخته قد چون چتر شاه صفدر

ای کعبه جهان گرد ای زمزم رسن ور — زرین رسن کجایی چون زمزم آیی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد جسم — گر بینی بچشم با سنگ کعبه هم بر
ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم — در چاه شهر شروان ظلمات ظلم بی مر
ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه — زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی — نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
سر گشته گرد چرخم چون چرخ باد در سیر — فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر
گر چون کشف برم سر وز استخوان سینه — سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
آن پسته دیده باشی همچون کشف بعینه — وان استخوانش برون وان سر اندرون در
ای دایگان عالم دیدی که اهل شروان — گوره یتیمان هستم شکسته تر سر
هم دیده که از جان درگاه سیف دین — چون کاسه اعزبان حلقه بگوشم اندر

ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی — داری ز خاک دربند اجلال و غوث و فر
پارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه — رطب اللسان چو بلبل بر کعبه آوزین گر
شوم برز نشند آنجا خواص کعبه — بر بی نظری باشد دید ضیاع محضر
امسال بین که رفتم زی مکه مکارم — دیدم حریم کعبه در و مجاور
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد — کو نقش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
بالله که خاک دربند انگه یکعبه ماند — تا عجیب بالا زمزم بدامن لنده
بحر ار نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب صاف بودی چون زمزم مطهر
تا تاج دار گشتم از دوستی دو کعبه — چرخ یگانه دشمن تعلم کند دو پیکر
این کعبتین پی نقش آورد سر بکعبتین — تا بردو کعبتینم چون کعب مدح بستر
ای آفتاب تا کی در بیت و شب منزل — دارد ده وده و حجت گردان با آسمان در
در بند شور و این چل برج آسمانی — خبر از در مجاج تا برج قبه بنگر
در برجهاش بوده میقات بود عمرم — میلاد پور مریم میعاد پور هاجر
کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
تا زاهبین بروجش زینت نیافت آدم — درار بعین صباحش طینت نشد مخمر
دندانهای برجش یکیک صفا و مروه — سرکوچهای شهرش صف صف منا و مشعر
دروازه حصارش ذات البروج اعظم — دیباجه دیارش سعد السعود اکبر
انصاف ده که دربند ایمان سراست وینجا — سقف سرای ایمان دیوار دشت کافر
از کشتگان زنده زانسو هزار مشهد — وز ساکنان ره روزین سو هزار مشعر
آن قبه مکارم وان قبله معانی — آن فرضه معلا واین روضه منور
در قبه مهد مهدی با قبله عهد عیسی — در فرضه روضه جنت در روضه حوض کوثر
ذات العماد خرم خیر البلاد عالم — بیت الحرام ثانی دار السلام اصغر



گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان — مکرر — من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

در غلش خراج خزان خلیش غزه ایران — جمعش سواد اعظم ربعش جهاد اکبر

گویند پر ز عقرب طاس زبیت حاشا — گر حرمتش فلک را عقرب کشد بنشتر

عاق زبیت کورا خوانند جای عقرب — گر فراوست مه را برقع ز فرش عنبر

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم — از رنگ خشت پخته سنگ رخام مرمر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره — در دیده جون گوزنان تریاک روح پرور

تا نام آن زمین شد هم سنگ انجبوان — القاب سیف الدین شد هم خضر و هم سکندر

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر

حسن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

بر جین باغ بر وین پل پر نظاره — بومش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز برده کوثر در حوضهای ماهی — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال و رفعت برداد طوبی — طوبی ببغض طوبی گردون صفت [illegible]

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین — هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبن — ادریس سبحه کرده از غنچهای نستر

همچون درخت و قواق اوراطیور گویا — بر فتح شاه خوانده کو الحمد لله از بر

قصرش جو فکرت من در راه مدح سلطان — گردون در و مرکب گیتی درو مصور

جفت مقوس او جون جفت خم ابرو — طاق مقرنس او جون خم طاق بنگر

آن جفت را گرو شد قوس قزح ملون — وان طاق را گرو شد صحن فلک مبطر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک عروق نوح فلک درو گر

انجم نگار سقفش در روی هر نگاری — همچون خلیل بذاری بخوانده از بر

خامه زده عطارد بر لاجورد گردون — بنوشته نام سلطان بالای هفت معبر

جش سپهر

جش سپهر بر سلطان افتاده تاج داران — چون ناشکفته لاله افکنده مهر سراسر

ناهید زخمه مطرب می آفتاب ساقی — چنگ ارغنون [illegible] می زار ربعی شکل [illegible]

آن بار بده که امسال از فرخ فال بادشاه — شعرم بمدح سلطان بر داشته بز هر

و زمان ده سلاطین سلطان محمد آمد

جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر

ای عندلیب جانها طاوس سبز زیور — بکشای غنچه رلب بسیار ای غنچه تر

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی تنگ — سوزن شکاف غمزه سوسن نمای عنبر

ای سوخته رخ تو در زاد گریه آتش — بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر

نوشین مفرح آن لب چو سنگ خال مشکین — مشکین جوی تو دیدم جوجو شدم [illegible]

تو میخوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی — من خاک خاک باشم کز جرعه یابد افسر

[illegible] جو جرعه بوسم بر خاک جرعه منم — بر چشمش [illegible] سازم سرشک احمر

زان آب آذر [illegible] — گلاب [illegible] سینه ز آذر

خاقان آمد از جان جون حلقه بر در تو — [illegible] با و سر جو حلقه حلقه بگوش [illegible]

تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین — ما ناکه چتر سلطان سایه فکنده بر سر

جنت عشق عرب‌ها از من هزار خجلت — جون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر

از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد — مختار چار ملت سردار هفت کشور

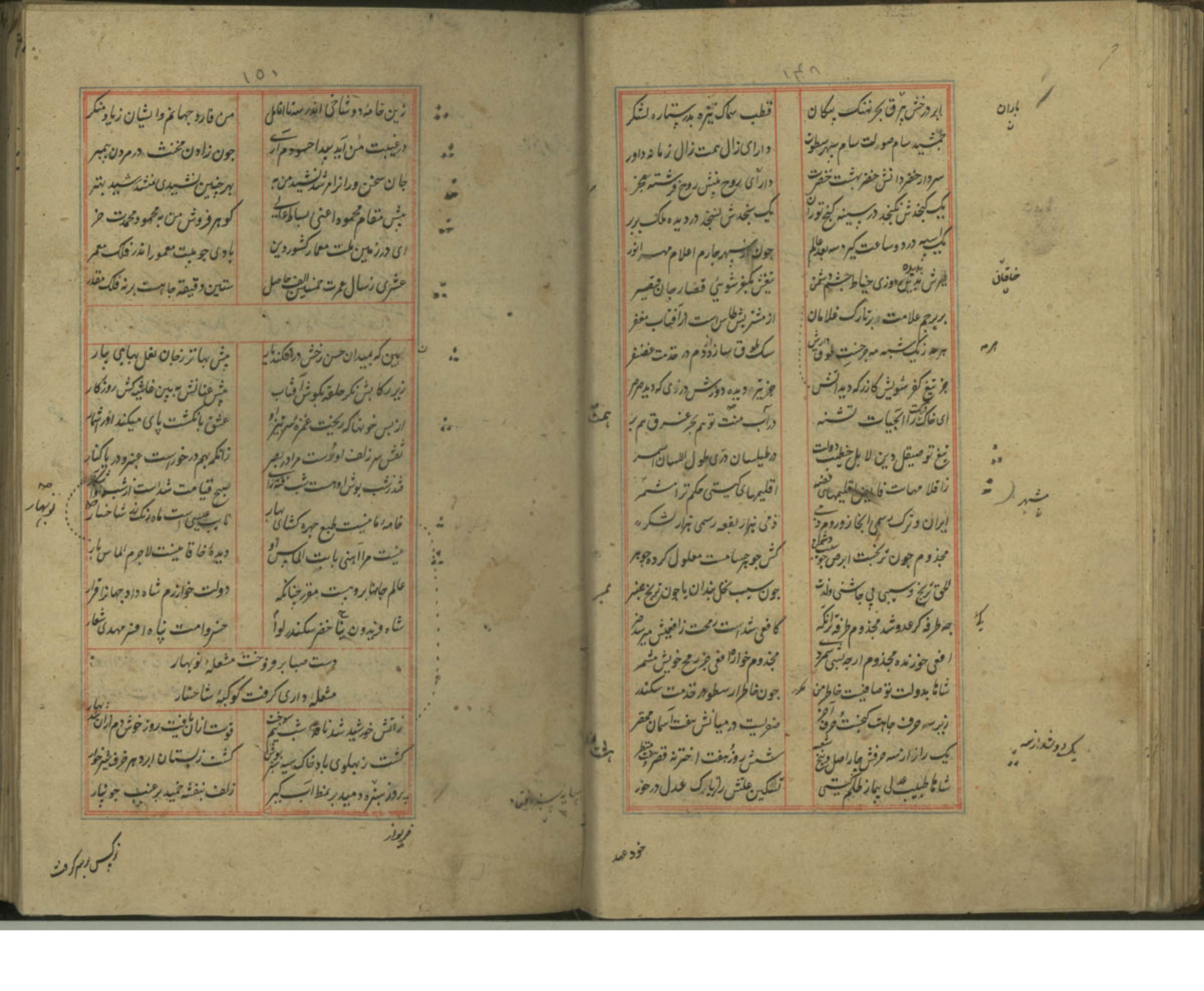
افسر خدای خسرو کشورگشای [illegible] — ملک طراز عادل فروز داور

گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا

من خون خورم نه باده من غم کشم نه ساغر

مهد صفت شهنشه امت پناه داور — جان بخش جون مکلف کشورستان جو سنجر

شاه فلک حشمت خورشید عرش هیبت — بهرام گور زهره برجیس بخت خنجر



خود عهد خسرو از اثر عدل جبت اختر — زین حیقه گاه جای زین مغ سرای معتبر
از عدل دیده خواهی هم راستی و هم خم — در ساق عرش ایزد و در ساق بون و محنر
گل چون ز عدل زاید میرد حنوط بر تن — تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد می میرد و کفن نه — دود سیه حنوطش خاک کبود بستر
بر یک نمط نماند کار بساط ملکت — مهره بدست ماند چون خانه شد مششدر
سنجر نمرد و وحیک سنجار مانده اینک — چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
آفرینه بر سکندر تخته پوش عالم — بی بار ماند تختش در تخت بار ششتر
شاهان عصر جز تو بستند ظلم بشبه — اینجا سپید و بستند و آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد — بس اطلس بزاید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نه آخرش لطاعون صورت شود مبتر
نه ماهه خون حیضی چون آبله بر آرد — سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر
شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت — شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت — زانم عزیز کردی دادی کمال او فر
رومی و ششتی اطلس مصری دهی عمامه — خیلی براق ابرش ترکی و شاق اسمر
اطلس برنگ آتش و اصل عمامه از نی — ابرش چو باد و بنیان شدی بسان شدر
اعجاز خلعت تو افزون کس هست شخصم — در باد و آب و آتش ولی بستش امان میسر
بودان نعیم دنیا فانی شعار خرم — هست این عروس خاطر باقی طراز معجر
شاها بدولت تو صافیست خاطر من — چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
دانم که سایه حق داند که می ندارد — در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
خاقانی ام نه واحد خاقان نظم و نثرم — گویند کان عالم هستم عیال و مضطر
زین نکتهای اکبر ز ابستان حسرت — مشتی عقیم خاطر چون فی سقیم و ابتر

نرگس ز سر گرفت طشت زر از بهر خون — تا رگ گلبن گشاد نیشتر از نوک خار
شاه ریاحین بباغ خیمه ز ربفت زد — غنچه که آن دید ساخت کرد خود از چهار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگار گون — سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار
سرو ز بالای سبز نیزه شیران نمود — شاخ که آن دید ساخت برگ تمام نثار
یاسمن تازه داشت مجمره و عود سوز — غنچه که آن دید ساخت کیسه مشکبار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی — لاله که آن دید ساخت برگ تمام از نثار
زآتش روز ارغوان در خوی خونین نشست — باد که آن دید ساخت مروحه از چنار
بر چمن آثار سیل بود چو در دی سبی — فاخته کان دید ساخت ساغر از کوکنار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
شاه علاء الدول داور اعظم که هست — هم ازلش پیش رو هم ابدش پیشکار
هست بزخم حسام کرده گردون تمام — بست به بند کمند گردن دهر استوار
ای بکام امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد حراقه رنگ سوخته حراقه وار
نام خدنگ تو هست هم جودی تکاف — گنبت تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم — کز پی تریاک نوش نیغ کند نوص عار
تیغ تو با آب و نار ساخت لبی لا جرم — هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
مرد کشد ریخ انداز جهت آرزو — طفل برد در وه گوش از فیل گوشوار
اشرفرع انکه هست هیبت تو نسل بر — خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار
بیخ زنان عزم تست بیخ فلک نفس کل — بیخ جهان عدل تست بیخ زمین کوهسار
هست سعادت ترا بخشش رحمت — دست سعادات تست تخم سعادات کار
در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر — آنکه چو جیحون کوست شرح دهد با بحار
فرق تراده خورست افسر سلطانیت — گرچه برین مرتبت عمر تو شد کامگار

حملکه شهباز راست گرچه فروش از ... — تاست بسر تاج وز هیبت بدم طوق دار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان — گر همه عنقا بود پرورشش در کنار

گرچه زنار یخ پوست طفل ترا زو کند — لیک نسنجد بدان زیرک رز عیار

صورت مردان بود گر ز در میدان بود — نقش در ایوان چه سود گستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم تویی از پس هژده هزار

گرچه ز بعد همه آمده در جهان — از همه بهتر ببین رتبه کن افتخار

زان سه نتایج که زو بود غرض آدمی — لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار

احمد مرسل که هست مهتر و اول انبیا — بود پس از انبیا دولت او را مدار

صبح پس از شب رسد بر کمر آسمان — گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم — از پس گرد بنرد چرخ شود آشکار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود — پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار

در پی ربع او فتد سبع شداد از نهیب — تخت مجاسب شود قبه چرخ از غبار

از خوی مردان شهاب روی بشوید بخون — وز فرس اسپیان ثابت جهد بر غدار

مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند نا — گوش شود عندلیب خاک شود لاله زار

گرگس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف — ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار

چرخ جولاهه بدل در خفقان رفته صعب — دهر چو کرگس بچشم در یرقان مانده زار

چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود — گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار

امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط — پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار

فاش کند تیغ تو قاعده انتقام — لاش کند رمح تو مایه روزگار

باز نگاهی بتیغ سینه اعدا چو ... — باز نمایی بخون دانه رد لها جو نار

تا مژه بر هم زنی چون مژه با چه کنی — رایت دین بر یمین آیت حق بر یسار

ای ملک

ای ملک استین بر سر تو سایبان — وی فلک مستقیم از در تو مستعار

در کنف صدر تست رخت فضایل مقیم — با شرف قدر تست بخت افاضل بکار

در روش مدح تو خاطر خاقانیست — موی معانی شکاف روی معانی فگار

مشرق و مغرب همست زیر درخت سخن — رسته ز شروان نهال رفته بعالم ثمار

هست غریب نظم من از رسم و شان — هست شعاری بدیع شو من ازو بود و تار

ساعت روز و شبست سال حیاتم بلی — جمله ساعات هست بیست و چهار

عز و جلال آن تست وانکه ترا نیست ... — تا بدعا تا کنند از در حق خواستار

روز بقای تو باد در افق بامداد — رسته ز عین الکمال دور ز نصف النهار

بزم تو فردوس وار وز هر دولت درو — راه طلب رفته هشت جوی طرب رفته چار

ای پرده معظم بانوی روزگار — ای پیش آفتاب کرم کسایه دار

صحن ارم ز راست در و بروح را نشست — حصن حرم ز راست در و کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص — از بهر کعبه پرده رنگین زرنگار

آن پرده که از در سلطان انجم است — آویخته برد ازین کعبه آشکار

همچون فلک معلق استاده پرده و مطناب — قطب تو میخ و میخ زمین گشت کوهسار

گویی برغم جان فلک دوست کاف و نون — گردون از دو قطب در او گشت استوار

گر آسمان بجای بهشت است پیش خلق — تو آسمانی و حرم شه بهشت وار

در صفه تو دختر قیصر لباس طبوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم جبریل معتکف — داری بهشت و ادریس پیر بار

میخواهد آسمان که رسد بر زمینش سر — تا بر جهند دیده ز دامان تو غبار

گویی ترا برشته ز زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک بافت پود و تار

کرسیست پرده‌دار تو از پر جبرئیل   سایه است جوا کرفت سموات در کنار
هرگه که باد بر تو وزد گویم ای عجب   قلزم بجنبش آید و جوید همی گذار
میدان سرفرازی و رضوان بخط نور   جنات عدن کرده براطراف تو نگار
میدان چارسوی تو روحانی آیتیست   گویا که جانور شده هم اسب هم سوار
بر تو نمی نسیم بپرد هم جبرئیل   هم فاخرست و هست پرش [illegible]
در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفته جا   دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
بانوی تست رابعهٔ دختران نعش   وز رابعه بزرگ فزون صد هزار بار
ای جاوش سپید تو و خادم سیاه   خورشید روم بر و ماه حبش نگار
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو   وی کرده پرده‌داری تو مریم اختیار
تو نیستان شیر سیاهی درین حرم   تو آشیان باز سپیدی درین دیار
شیر سیاه معرکه خاقان کامران   باز سپید محکمه بانوی کامکار
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست   آری که باز ماده به آید که شکار
شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت   شیران چه نر چه ماده بهنگام کارزار
در خاک خفته‌اند کیان گر نه دور کن   کردندی از پرستش تو ملک را شعار
بودی پدر که تو سیاوش جاوشت   بودی بحضرت تو فرنگیس پرده‌دار
گر در زمین شام سلیمان دیوبند   بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است   هم بانوان بمرتبه بلقیس روزگار
خط سیاست خطه در بند احتشام   بیت المقدس است تماشی ز اقتدار
قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه   اسکندر آمدش برسولی سخن گذار
اسکندرست دولت و قیدافه بانوی   نی نی کزین قیاس شود طبع شرمسار
کاکنون به بندگی و پرستاری درش   قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ایوانی

فرنگیس

ز اقبال صفة الدین بانوی شرق و غرب   در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار
عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند   آزادگان بخدمت بانوی شهریار
نوروز چون منست تهی دست و هیچ من   جان تهی کند بدر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفه سخن   نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و مرغ زنا شوهری کنند   از لطفهای باد شود مرغ باردار
از دست کشت صلب ملک در زمان ملک   آرد درخت تازه بهار حیات بار
نه ماهه ره بریده مه نو بره درست   کاید چو ماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی   خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
ای از عروس نه فلک انگیز کمال بیش   ورنه زن رسول بده نوع یادگار
خاقانیست بر در تو زینهاریی   ای بانوان مملکت شرق زینهار
در زینهار بخت نگهدار تست حق   زنهار زینهاری خود را نگاه‌دار
تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر   وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار
بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه   وین مهر و ماه را ملک العرش باد یار

وین مهر و ماه را ملک العرش باد یار

الصبوح الصبوح کامد کار   النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی چو باد ترا   بار چون شد دلی چو باد بهار
چرخ بر کار و بار ما بصبوح   میکشد لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح   دست موسی برارد از کهسار
در سفال خم آتشی است که هست   عقل حراق او و روح شرار
درکف از جام خشک ست نگر   چرخ از باده سرخ بت نگار
خاصه کایام بست برده کام   خامه دوران کشاد بسته کار

مرغ دل یافت دانهٔ سلوت برق می سوخت کشته تیمار
بار بشکست زعفران در جام بس خط جام چون خط طیار
کو تذروان بزم و کوثر جام کز سمن زار بشکفد گلزار
این این الکوس و الاقداح این این الشموس و الاقمار
بمغان ای ئام اسپ منی که ز حبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بدست میش چون زره بردمان زنم مسمار
خوابگه کن بسنت مغان وز بلورین رکاب می بگذار
عجب است این رکاب میکو کامد از ماه نو بشفق دیدار
میکشد عقل پا بزیر رکاب چون رکاب عنان کشته اطوار
آفتاب ار سوار شد بر شیر هست می شیر آفتاب سوار
جرعه گر بر آسمان بخشی شود از خنگی زمین کردار
ور زمین را وسی بهی جرعه گردد از پیسی آسمان رفتار
میکند در طبایع اربع ظلمات ثلاث را انوار
ساقی آرد که ثمار شکن فقع شکرین زدانهٔ نار
نار به نقل چون شهاب خورد نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونین کشد می کافر زخمه گوید که جاهد الکفار
بر فلک شو ز تیغ صبح مترس که نترسد ز تیغ و ببر عیار
بر فلک خوابگه کن زهمت زاختران خواه زخم خمار
ماه نو کن قدح جو هست توان ور شفق گیر می جو هست بسیار
نای ثریا نه خوشه رعبت دست بر کن ز خوشه می افشار
مار گز روی خاک زهر خورد ریزد از کام زهر جان اوبار

نحل کاب عنب خورد در تاک بارد از لب شراب نوش گوار
نحله جام پارسایان هست آب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت خنفسا را چه نسبت از عطار
لیکن انگشت حریف بخد آری عقل طعن آورد درین بنداز
باز اگر گوی اهل و تنگ هست گوییت دل خطاست این گفتار
هر که جوید محال نا ممکن هست ممکن بهیت زیرک سار
گر تو هر وهم همه می جویی در ره جست گم کنی هنجار
بخطایی که بگذرد در وهم عاقلان را نشرات استغفار
گر فرستی برای هفت تنان دو سکانی بدست خضر سیار
از زکات سر قدح هر وقت جرعه کن بخاکیان ایثار
بس بسی ای دل کار آتش عقل هست از آب کار او بیزار
مدت لهو را عشت انجام باده نیک را بدست خمار
هر طرب را برابرست کرب هر نهاین رانهالیت بسیار
سنگ را آب برد و ز شکم آب را سنگ در فتد بزمار
یک فرح را هزار غم ز بس است که ز بس هر فرح غم است هزار
هر چه زین روی کعبتین یک دو است بدگر روی بر ششش است و چهار
کاو عنبر برهنه تن بنوست خز بربط بر ریشمین افسار
دل بتقصا و بر خامه انگشت شهد انه بنشسته گرد غدار
چون زبان بست دست بر سر عقل از دم و حلقش تظلم دار
خوزعقل است مرهم دل ریش تیغ ربوده است صیقل شب تار
همچو دف کاغذینش پیراهن همچو چنگ از پلاس بن شلوار

باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین / گاو زرین که می خورد گلزار
گر بود زان می چو زهر گاو / خاطر گاو زهره شیر شکار
هم ز می دان که شاه باز خرد / کبک زهره شود ز هیبت سار
از من آزموده در دن بیوش / دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است همت من / که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام / وز حمیم حرام شو بیزار
فیض لطف سحاب خور چو صدف / حیض بنت العنب بجا مگذار
شیر پستان شیر خور دستی / حیض خرگوش بس مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز / شعله نار پیش شیر میار
عیش اسلاف در سفال مدار / گل سیراب در شراب مکار
بول شیطان مکن بقاروره / پیش چشم طبیب عقل مدار
لهو و لذت دو مار ضحاکند / هر دو خون خوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند / که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست / یاد دربانش هست دست اقرار
نیست چون بلبل مست گو لیک / عنکبوتیست روی در دیوار
سار مسکین که نیست چون بلبل / رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار برستد نیل / زنگی چاره باره زن شد سار

دیدبانان این کبود حصار
روز کورند یا اولی الابصار

چون جهان ز خندق آب گلین / کاتشین خندق است گرد حصار

رخش بام دون

رخش بیرون جهان چو آب مسیح / زین پل آبگون آتشبار
آسمان چو پرگار ام نقطه کل / نتوانی برون شدن از پرگار
همچو پرگار از درون یکحال / یکقدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنیست در خانه / جست در خانه زانی عذار
هفت پرده مه بنات درو / همچو دار القمامه حبس الدار
عقل بکر است اختران شب / ثیبات اند حاسد ابکار
دست کجه مکن بشپش فلک / که فلک کاسه ایست خاک انبار
آز آزار جانت آز دهست / زانکه آز نیست خود سر آزار
گر بمیزان عقل یک درمی / چه کنی دست کجه چون دینار
از در دل کنی شود آتش / سر که بر سر کنی شود زنگار
چون بهی شد غمش چه باید برد / غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون پشم فکند کس نبرد / منت نعل بندی از بیطار
نکند با تو از عقل مولد / نزند لاف خنجر از سنجار
چون سر از تن برفت سر نکشد / نخوت تاج بخشی از دستار
عمر جام جم است گاه پاس / بشکند زود و پس نه پیوندد خوار
همچو کوه هر شکستنش خوار است / همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است / خیل افراسیاب عمر نزار
نقد عمر تو برد خاقانی / دهر نو کیسه کهن بازار
چون سیهین مایه رفت از دست / هر چه سود آیدت زیان پندار
بر رخ بخت همچو موی رباب / موی من نغمه میکند هر تار
بهار و شکوفه خوش سازد / نخل موسیجه لحن موسیقار

مولا

درعروسی گل عجب نبود — گر بجنبانند دست چنار
روز دولت برادر بخت است — چون رفو گر بسر عم مقدار
بخت برنا و قایه عمر است — چشم بینا طلایه رخسار
بخ بخ ای بخت و خه خه ای دلدار — هم وفادار و هم جفابردار
من ترا زان سوی سپاهان جویان — تو بدین سو ز من گرفته کنار
طفل میخواندمت زهی بالغ — مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم — که تویی خواب دیده بیدار
یا شبانگه لغات چون دانم — تو چنین صبح صادق دلدار
دست بر سر زنی کرت گویم — کان تهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی دراجره اقبال — آوری خطوطت محو کرده یار
هرچه بخشم بدست هر دو از من — نپذیری و بس کنی بیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک — که تویی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی به شهر بند قفس — قفس ابنوس لیل و نهار
طیرانت چو دور فلکست من — برازین نه مقرنس دوار
عهدنامه وفاست زیر پراست — نامهای بقات در منقار
دانه از خوشه فلک خوردی — که بپروار رسنی از تیمار
تشنه دارند مرغ پروازی — که چو سیر آب گشت ماند نزار
تو زانجیاب سیر آبی — که چو ماهی باشی از زوار
بدبدی کز عروسی ملک مرا — جز آور تو یی و نامه سپار
گلبن تازه روئیست ترا — چون گل نخل بند سبزی خار
شاه باز سپیدی روی از انگه — شوی از زاغ شب سیاهی ثار

زاغ

اینست شهبازی

اینست شهبازی که از جونی — صید شیرین کرده مهمار
که مرا در سه ماه باد دو امام — بیکی پیال دیده دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین — دو قوی رکن و کعبه اسرار
بموالات آن دو رکن شریف — هم تمسک کنم بهم استظهار
که ببود و تبار هست مرا — خلعت هر دو رکن پذرفتار
دو فتوحست تازه دریکبار — دو لطیفه است سفته در یکتار
چه بهم دو باره است مرا — خدمت هر دو رکن پذرفتار
آری این دولتست سالی اند — چه عجب سال دولت ادبار
دو فتوحست تازه دریک وقت — دو لطیفت سفته در یکتار
هر دو رکن جهان مردمی اند — آدم مجتبی و عیسی بار
هر دو رکن افسر جو دارای — هر دو رکن اختر سعود نگار
شدم از سعد اتصال دو رکن — خالی البر از آفت اشرار
این جو رکن هو الطاف باشد — وان جو رکن زمین علاء و دار
وهم این رکن چون مقوم روح — چار ارکان جسم را معیار
کر بعمر دراز هست مرا — خدمت هر دو رکن پذرفتار
آن رکن اجول مقوم روح — چار ارکان جسم را معیار
کلک آن رکن چون مهندس عقل — پنج ارکان شرع را معمار
این زخوی حاکمی ملک عصمت — و آن ذری عالمی فلک مقدار
نام خوی زین چو روی ری تازه — کار ری زان چو نقد خوی عیار
روی این در ری آفتاب افق — خوی آن خوی او مزد آثار
رکن خوی چو شافعی توفیق — رکن ری صدر بو حنیفه شعار

با وجود چنین دو حجت شرع / ری و خوی کوفه دان و بصره شمار
این حدیث نبی کند تلقین / وان علوم وصی کند تکرار
ری از آن رکن مصر ریاست / اوست ربان علم هم ناهار
زین از علم رکن خوی و رتبت / تان خوی سردش آنکه آب بحار
مجلس هر دو رکن را خوانند / کعب اخیار و کعبه احرار
هر دو فتاح و رمز را مفتاح / هر دو بسر دار علم را بندار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه / این یکی صادق آن دگر طیار
وز سیوم جعفر ار سخن رانم / برمک از آل خویش دارد عار
هر دو از هیبت و هیبت بدو / همچو کل خاضع و جو مل جبار
هر دو برجیس علم و کیوان حلم / هر دو خورشید جود و قطب وقار
خود برین هر دو قطب میگردد / فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب نگزیرد / که فلک راست بر دو قطب مدار
هر دو زنبور خانه شهوات / کرده غارت چو حیدر کرار
بحر در کوه بین کنون بلی / کوه در بحر دیده بسیار
هر دو چون کوه کنج خانه علم / بلکه بحر از درون ولی زخار
چون علی کاهنی نگاه کند / دو علی بین بعلم وحی گذار
هر دو کشنده داعی دل من / عمران بین مراعی عمار
آن بهنبر بزاز آب چشمه خضر / کرده جلاب جان سخن نا هار
آن بری قالب مرا چو مسیح / داده تریاک روح من بیمار
این مرا زاریان مرا عاید / این مرا مخلص آن مراد لدار
چه عجب کامدست ذوالقرنین / بسلام برهمنی در غار

بلاش

برادر شاه مرزکت سید / آمدش ارسلان بداد شش بار
شاه سنجر شدی بهر هفته / بسلام دو کفش کر یکبار
شمس تزد امید بود مادام / روح بهو سی جد رود هموار
ذره را آفتاب بنوازد / که بر شش قدر هست زیر وزار
کنم از حمد و مدح این دو امام / ری و خوی را ز محمدت دوار
که کرم شان بعطف ماندست / کاید الحمد واجب آخر کار
گرچه قبله یکی است خاقانی / ری و خوی دان دو قبله زوار
ربع مسکون که پرشکر گردی / هم نشد گفت عشری از معشار
من بری مکرمی دگر دارم / بکر افلاک و حامل ادوار
صدر مشروح میر تاج الدین / کوست تاج صدور و فخر کبار
خلف الصدق امین دین صالح / که سلف را بذات اوست فخار
خیر اکرم اسطقس کرم است / نیز اعظم آیت دادار
چون خط جود خوانی از سر او / چون دم زهد رانی از اخبار
تاج را طوق دار مملوک شد / مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون زبان گشاده بمدح / تیغ رنانش چون سوفار
خیر اکرم و اسطقس کرم / نیز اعظم آیت دادار
بهر روح الوری ولا عجب / کالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر من است / مهر کتف نبی است خاتم کار
مهر او تا زیم ز مصحف دل / چون ده آیت همیکنم تکرار
تاج الدین صاعد امین علیست / سر کتاب و افتخار
تاج الدین جعفر امین یحیی است / این مهین در جهان بهینه شمار

عقل پاکان و نفس در کین
به ازین بیت در ثنا گفتار

هست امین جار و تاج سه حرف
بسم من ثم سه حرف واحد جار

این یمین مراست جای یمین
وان یسار مراست جز یسار

شمس ملک آمد و هلال ملوک
عید گوهر شد و هلال نثار

امدح العید و الهلال معا
بفرایض خجسته الافکار

قد ایت الهلال فی سحر
سرت افدی و اول الاسفار

تا بروش گرفته ام روزه
جز بیادش نکرده ام افطار

گفت بالبری فاستنت علی
من فوادی سحابة المدرار

و رانقای بفیض نعمته
کار نفاه الریاض بالامطار

تو قضی بالنوال لی وطرا
قضیت بالثناء اوطار

زنده ماند از تعهد جو منی
نام او بالعشی و الابکار

اهو از سنبل تتار جرد
نه همیکنت زنده نام تتار

تاری از رای او جو بغداد است
از عزیزی بهنج ماند خوار

بلکه نازان عزیزی مصر است
خوار صد قاهر است و قاهر خوار

اوست عیسی و من حواری او
که حیاتم دهد بجز جوار

چو ندارد حواری عیسی
روز کوری ز حاجب معیار

تا که غبار براق من بر عرش
میرود ای حسان حسود خوار

خصم خواهد که شبه او گردد
شبه عیسی کجا رود بردار

نیک داند مخل دو رانم
لیکن از چرخ مانده طبع فکار

نشکند قدر گوهر سخنم
نظم مرد یو گوهر مهدار

سنگ آبی کدام خاک بود
که برد آب قند ز بلغار

غبار

منم ام دز

منم امروز سابق القطبین
شوان گفت لاحق اندا غبار

که غبار براق می بر عرش
میرود وین حسان حسود غبار

این جدل بیت با تو امد کان
که عیال منند و روزی خوار

بلی این هم مراست با وزها
که مجلی منم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر منند
دزد را چون نهم محل و وقار

لیک دزدی که شوخ تر باشد
بانگ دزدان بر آورد ناچار

لیک غماز اوست نطق چنانکه
عطسه دزد و پس رفه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است
خاطرم کشته خواهد اورازار

مار صد سال گرچه خاک خورد
عاقبت خورد خاک باشد مار

این قصیده ز جمع سبعیات
تا منه است از غرایب اشعار

از در کعبه گرد آویزند
کعبه در من فشاند ال اعتبار

زد قفا نبک را قفای نبک
وامرؤ القیس را فکند از کار

گردم المناب گفته اند مثل
خاطب اللیل مطلب المکثار

آخر نام تاج گشتم
که عسل باشد آخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد
چار جوی بهشت از ان طومار

مردم مطلق آزان نامش
آخر است از صحیفه الاذکار

عنه من بین در آخر قرآن
لفظ والناس الکن انکار

تا بروز قیام یار تو باد
واهب الروح وارث الاعمار

صبح ز مشرق چو کرد برق نمودار نگار
خنده زد اندر هوا برق او برق وار

بود چو گوگرد سرخ گز برخ چرخ کبود
داد مس خاک را گونه ز زرعیار

که زدیوان من خورند ادرار

[illegible]

صحیفة الاذکار

یعنی چنانکه در کلام اسد من الجنة و الناس در آخر است شاعر میگوید که مردم مطلق میگوید این سورة را ختم کرده است



همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند | شاه زمانه که اوست سایهٔ پروردگار
نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون | جز تن گل ریز خون جز دل لاله فگار
هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو | تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
گرچه حسن بد ز طوس شه آفاق گشت | ملک پدر همچو تو کرد همی افتخار
از هنر و بذل و مال از کرم و حسن و رای | زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار
مصری گلگشت چو بحر عرضه کند گاه جود | مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
هست ترا ملک و دین تخت نگین قلم | هست ترا یمن و یسر جنت یمین و یسار
عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد | بازی کل و راس مل خار نبید و خمار
هیبت و رای ترا هست رهی و رهین | خسرو جارم سپهر بخت نجم حصار
از اثر عدل تو بر سرو تابی دید | ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار
هست حسود ترا از اثر عدل تو | سنگ حسد در جگر اشک عنا در کنار
گرد و چنان استوار باد دل و جان عهد تو | گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار
خصم تو گر هست و هست بدل خشم خوار | از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دو شش | کاتش هرگز ندید کس جهد از جنار
ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد | بحر دلا بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو از لب من در فشان | چون شود از مدح تو خاطر من زر نثار
نور همیشه مرا بنده شود آفتاب | تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده‌ام بزم و بار
دادن تشریف تو از پی تشریف شاه | بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
مادح اگر مثل من نیست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شو عز و جو کامگار
بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سزد | نیست چو طاوس مست پنجه کش و تاج

تا که ز دور سپهر

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر | تا که بگرد و نه در هست فلک را مدار
باد چو صبح بخت خصم تو اندک بقا | باد چو مهر سپهر نام تو گیتی گذار
تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت | مزبلهٔ آب و خاک دایرهٔ باد و نار

گور پادشاه

کودکی کانده کپ رم بود و بس | از جهان زو بوده‌ام خشنود و بس
مرغ دیدی کور باید دانه را | محنت این دل اینچنان بود و بس
من ز چرخ اکنون نان خواستم | او جگرا جرای من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرده هر مهم | ماه ضایعی تهی بنمود و بس
من زکات آستان در قحط سال | او بضاعی بادمی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب ز اختران | گرمی تا دیده دیدم دود و بس
مایهٔ سلوت به غربت شد ز دست | دل ز جان افتاد و محنت سود و بس
تا بنبر زم دو جرزم حاصل است | نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک استایدان کز تخم ماست | تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون بروید تخم محنتها کشد | محنتش آبش که سر بدرود و بس
گرچه غم فرسودهٔ دوران بودم | مرگ عز الدین مرا فرسود و بس
بود خاک آنشین اطلس کنم | ز آب خونین کین مژه پالود و بس
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ | نیم رو خاکین و خون آلود و بس
همه با شکش ز خاک راه کهکشان | گل گرفت و خاک او اندود و بس
گفتم ای چرخ این ستم چون کرده | بس بخون ما تو بی ما خود و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ | کان تظلم گوش من بشنود و بس
هر لباس دین طراز شرع را | لفظ کلکش بود تار و پود و بس

از دل و دستش تو باد کار فلک را نظام
در کف کلک تو باد ملک جهان را قرار

مهدی دین بود لیکن چون مسیح — بر دل بیمارم او بخشود و بس

جاهی او جانی تمکین و حضور — مر مرا او را مرا افزود و بس

گرچه در تبریز دارم دوستان — جانی دوست مرا او بود و بس

بعد ازو در خاک تبریزم چه کار — کاروی کار من او بود و بس

مرا دل بر تعلیمست من طفل دبستانش — دم تسلیم سر لوح و سر زانو دبستانش

نه هر زانو دبستانست و هر دم لوح تسلیمش — نه هر دریا صدف دارست و نی هر قطره [illegible]

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح ازان — که طوفان جوش درد اوست و جودی کرده [illegible]

خود آنکس را که روزی شد دبستان از سر زانو — نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش

مرا هم وا این دبستانست سر گر جنبش [illegible] — چو هر دم چار طوق الفست در بنیاد ارکانش

دبستان از سر زانوست خاموش [illegible] — بزانو نقش سنگساران نشستن هست بنیانش

کسی کین خضر معنی راست و من کی چون موسی — تف موسی کم آب خضر بینی در کر [illegible]

تعلیمش نیابی که خاموشیست تفسیرش — همه تعلیمش اینکه کم نادیست بر [illegible]

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول — که در دبستانست ز خاموشیست [illegible]

تخست از من زبان بستد که طفل الله نوآموز — چو نامش بی زبان باید نه چون [illegible]

چو ماندم بی زبان چون نای جان [illegible] — نه تا چون نای سوی چشم راندم دم [illegible]

جبان در بوته تلقین مرا که آنست [illegible] — نه شیطان ماند و سوسه‌ش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنکه گر [illegible] — صحیفه صفحه کردون و دوده جرم [illegible]

نوشتم ابجد تسلیم پس چون نشر طفلان — نگاریدم به سرخ و زرد اشک و چهره [illegible]

چو ازبر کردم این ابجد که مست [illegible] — زبانم شد معانی بی [illegible] بود عنوانش

چو دیدم کین دبستانراست کل علم [illegible] — سرانجام خط جزوی نوشتم تا به [illegible]

زهی کفش نادان که سوی خود شدم نادان — گر استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کآینه بیند شناس خود بگفته — چو خود در خود شود حیران کند حیرت [illegible]

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم — ندانم کی رقوم آموز خوانم شد [illegible]

هنوزم عقل چون اطفال سر بازیچه [illegible] — که این نارنج گون حقه بازی کرد حیرانش

نظاره میکنم و بچگی این هنگامه طفلان — که مشکین مهره اسود دست [illegible]

بپایان آمد این هنگامه لیک روز آخر شد — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد تا این است از طبع ازان فرزند [illegible] — چو موسی زنده در تابوت ازان دارم [illegible]

خود بر راه طبع آید که مهد نفس [illegible] — گذر بر خیل فرعونست و ناچارست از [illegible]

باول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن — باخر یافتم چون شاه زنبوران سلیمانش

مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت — مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر و پنهانش

میان چار دیوارش گردم واز خون — سر گورش بپندودم چو تلقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بخون آلوده بر رو — ولیکن زاهد زون باشند [illegible]

نترسم زانکه نباشد طبعت گور [illegible] — که مهتاب شریعت را شب گردم نگهبانش

نگور نفس اگر بر رست خار الحمدلله کو — برون سو خار دیده بستی درون سو [illegible]

مرا همت چو خورشیدست شاهنشاه [illegible] — که چون خورش زیر ران است [illegible]

بلی خود همت درویش چون خورشید [illegible] — که سامانش همه شاهیست و فارغ [illegible]

سلیمانیست این همت ملک خاص [illegible] — اگر گوی رب هب [illegible]

دو بت بینی جهان و جان فتاده در [illegible] — دو سگ بینی نیازوار ازان جش در [illegible]

زهی خضر سکندر دل [illegible] — الهی سر مست عاقل جان [illegible]

دو خازن فکر و الهامش دو حارس [illegible] — دو ذی نفس اماش و در [illegible]

نه چون جبال [illegible] از جور [illegible] — نه چون خاقان چین [illegible]

که بهر مطبخ استیلم همه تخت جیابش | برای مرکب خلاص نعل از تاج خاقانش

جو در میدان ازادی سواری آرزو کرد | سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران | برون ساده درون نامم و درون فخر ارکانش

نه خانه عنکبوت آسا سراسر پرده برده برون | درون ویرانه و برخوان مگس تهدید یارانش

نه جون ماهی درون سو صفر و برون ازدرهم | که برون جون صدف عور و درون سو [illegible]

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم | اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش

بهوا میخواستم در صدر بالا کی جو بیم | گرفتم دست و افکندم بصف پای جانش

بخوان صوالتم بنشاند و خود حاجت نبود بجا | که اشکم خوش نمک بودی و زرین رخ نمکدانش

بدستم دوستکانی داد جام خاص خوشتر بند | که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن هست بگوید | کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا جون دعوت عیسی است عید هر زمان | دلم قربان عید فقر و کنج کاه و قربانش

مراد دل گفت کنج فقر داری در جهان | نعیم مصر دیده کی جه باید [illegible]

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه [illegible] | بساطی بسازی اندر خساره چاروی [illegible]

جو برد مذا اسپ عمت را عوانان فلک | جه جوی برزین علف خانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو زمینی را که دوران [illegible] | نه بینی نان شوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی مذار [illegible] جو در بن | مخور جون ترک جو کفنی بکب جوان [illegible]

جو صرع امیخت با عقلی نه سر پایی نه دستار | جو دزد افتاد در باری نه خرما نه بالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان [illegible] | ز روز و شب دو سکه بست خواهد سال [illegible]

نترسی زین سگ ابلق که در دیده [illegible] | بسی شیر ان دندان خایی کرد [illegible]

بچرخ کند ناکون برده نان [illegible] | که یک دیگ تر اکشیز نایده زان دو [illegible]

بدین نان ریزها منگر که شب [illegible] | که اندرویزه عیسی است خنکاری [illegible]

نماز مرده کن با هر حریصی کین جون و سوسانش | که بی آسیب عالم را و در حیضند سگانش

وگر گویم همه کن بجای جون کنی ازرا | بخون رهگذان آلوده شد خاک بیابانش

نهادش بر سر بستان را کل خندان [illegible] | درون سو جیب و دامن پاک و برون [illegible]

سگانی اندرو اعمی ست جون میر تو خوانند | تو شیرکی روزه میدار و مبین در سبع الوانش

بنعیم پاک بستاند جو گرد الوده بیاره | نه شرم از اب دست آید نه ننگ از اب دندانش

دریغا کاش انسی که در گلشن جه فرا بید | زچندین خوردن خون رزان جون خون حیوانش

بگو با میر کامروز یوسف بیک داری [illegible] | سگ از بیرون در گردد تو هم کار سگ گردانش

کشف در پوست میرد لیکن افعی بوست [illegible] | تو کم زافعی نه ای در پوست جون ماندی بجا ماندش

سلیمانی کمن دعوی تخت این دیو انسی را | بکش یا بند کن یا کار فرمایا برون رانش

جو جان کالبد فرمایت بباغ قدس خواهم شد | حواس کار کن در حبس تن مگذار برهانش

که خوش نبود که شاهنشه ز غربت با الکت | بماند و خاصگان در بند و او فارغ [illegible]

سفر بر قون ازین عالم که بالای ان عالم | که دل زین هر دو مستغنی است [illegible]

دو عالم هیچ است و کفه ست شیران [illegible] را | ازین در کفه هر دو بنت هم کو [illegible]

زن باشد منه روی که دو عالم خانه سازد | که تا هید است کیوان که باشد خانه [illegible]

ز خاک بی [illegible] مردان کن جو خاک خاسان [illegible] | وگر تاج زر [illegible] بخشند سر در دزد [illegible]

نه هر درویش است هر کس تاج سلطانی کند | که در درویشی انکه سلطانی و در [illegible]

دگر صف خاص تر بینی درو درویش سلطان | که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نخواهم کام درویشی فزون تر کن که شاخ [illegible] | جو درویش خران کرده بدیداید ز افشانش

نخواهم خوار گردن [illegible] خوار است در همت | که یک بدی و انکه ده خرابی ریزد [illegible]

زبد کردن نکویی باید تو عذرش را [illegible] | که معذور است [illegible] جون نخل [illegible]

اگر جو نخل گاهی نوش دارد [illegible] | تو آن منکر او می رنگ [illegible]



شب عقد عنبرینه گردون فروگسیخت — تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
آنکه عروس روز بس از حجله منکشف — گردون نثار ساخته عقد گوهرش
زان پیش کین عروس برهنه شود علم — گویی ازین زفاف شد اکنون نوازش
گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد — کز خلق مرغ می‌شنوم بانگ زیورش
مانا که محرم عرفاتست آفتاب — کاحرام را برهنه سر آید ز خاوریش
هر ساله محرمانه روا گیرد آفتاب — از طیلسان مشتری آرند چادرش
بل و قرص آفتاب بصابون زند مسیح — از آفتاب جامه ز احرام در برش
بینی بموقف عرفات آمده مسیح — کاحرام را ازلو سپیدانست در خورش
بس گشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخه جنابش چه گردد از برش
گفت اگر مسیح در آید ز آسمان — آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
امروز حلقه در کعبه ست آسمان — حلقه زبان خانه معمور چاکرش
بل چار سیست بام و در کعبه را مسیح — زانست فوق طارم بروز منظرش
چو بک زند مسیح مگر زان نگاشتند — با صورت صلیب ایوان منبرش

سرحد بادیه‌ست روان بابس و برش
تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد و سرخ و مشک سیه خاک و باد او — باده بهشت زاده زخاک معطرش
ناف زمیست کعبه مگر ناف مشک شد — کاندر سموم کرد از مشک اذفرش
خونریز چی دیه مشمر بادیه که هست — عمر دوباره در سفر روح پرورش
دریا بیه ز شیم قدسی عجب مدار — گر برده زنج ز قوم آب کوثرش
از سبزه و زیر ملایک بسر دوکام — ما مدهامتان دو رسته زبستان اخضرش
دریای خشک دیدی و کشتی در و روان — هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ — خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
دریای بر عجایب و از لوب موج زن — از جلها جزیره و از مکه معبرش
لنگر شکوه باد کند دفع بس چرا — در چار لنگرست روان باد صرصرش
چون از سواره دیده نه بر بنات نعش — ماه نگر گزاوه هم خفته از برش
پشت بنات نعش دو پیکر سوار او — ماه دگر سواره شده برد و پیکرش
گیسوی حور و گوی ز تخته آتش بهم — دستاره چه گزاوه و ماه مدورش
مانند گزاوه حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بماندست محورش
یایی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش
وان ساربان برق شتاب ابر گرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده یکیک — از دور دست و پای نجیبان رهبرش
وادی چو دشت محشر و بختی در و روان — کوه گران که سیر بود روز محشرش
بل کالنجان شده بضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش بارکشی جنبش و فونکم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آوازی می‌شنود — در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بتاج زر — چون شب گز آفتاب نهی بر سر افسرش
سالی میان بادیه دیدند فرغی — زان فتنه هرگز گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال چون فوات دوان جند و فرش
طن بود حاجه را که مگر آب چشم من — جیحون سیل کرد بران خاک اغبرش

یا شو ابکار رضع از دست روزگار
نقش البحر نمود بران کوه و کمر درش

آنک موافق عرفاتست نیکوش / طولش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهی است صحن او / فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
نور الله از نفس و آه مشعله آتش / خرابه الله از صف ملک انس عسکرش
پوشیده کان خلعت ایمان که الست / ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم / نظاره سوی زنده دلان کفن درش
از اشکشان چو جیب گذرهای منقطش / در جوب چون زره گرههای مجدرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد / بر هفت بام بسته گذرها چو ششدرش
بل شمع هفت چرخ گدازان شود چو موم / از بس که تفت برسد ز نفسهای بی مرش
جبرئیل حاطب عرفاتست روز حج / از صبح تیغ و از جبل الرحمه منبرش
سرمست بچگان حقیقت چو بخیان / نه ساقی پدیده نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه ملک دوان / سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه سر خضر حافی آن / نعلین پای هم بسر تاج سکندرش
تا پشت پای بود گوای ملک شهیش / همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک زمین ز گوهر تن موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را / خونابه موافقت پور ما چو ش
ایستاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود / حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زائده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده ماده زایرش
زمزم لبان دیده یعقوب زاده آب / یوسف کشنده دلو ز چاه مقعرش
آن کعبه چون عروس کهن سال تازه رو / بوده مشاطه بستر ابو آذرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب ازان پهنست / تا هم به دلو چرخ کشد آب اخضرش

ستر

نغسه

خاتون کاینات مرتب چیست / پوشیده حله وز سر افتاده معجرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید
صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من بیای پیل کند جنگ ابرهش
صید پیل وار خواهم ز زر خنک از آنکه / مشکیست پیل بالا از سنبل ترش
دل کو روشنی کجا کند آنجا که طوق وار / در گردن دلست کمند معنبرش
نقد هست سرخ ده سی دل باقرار در دو / از تنگی کمند نه از وجه دیگرش
خاقانیست هندوی آن هندوانه زلف / وان زنگیانه خال سیاه منورش
چون موی زنگیش سیه و کوتهست روز / از ترک تاز هندوی آشوب گسترش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید / گر زلف و خال گوید و کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد / زند مجوس خواند و مصحف برابرش
نی بی بجای خویش نشیدی همی کند / نقشست زان که کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است از آنک / مانند خال و زلف بخم حلقه درش
سنگ سیه همان حجر الکعبه را از آنکه / خوانند روشنان همه خورشید انورش
کویی برای بوس خلایق پدید شد / بر دست راست پیغمبر همبرش
خاقانیا بکعبه سپیدی روان باش / گرچه نه جنس سنگش است آن محقرش
دیدی که جناب حق جنب اندر مشو از آنکه / کعبه مطهرست جنب خانه مشمرش
با آب چاه کعبه وجود تو حیض تست / هم ز آب چاه کعبه فرو شوی پیکرش
این زال سرسپید و سیه دل طلاق ده / انگیخت بین معاینه فرزند شوهرش
تا خشم مرده زیست جنب مرد هر کسی / کاین شوخ مستحاضه و نوشد [illegible]

بمهرش
عنبرش
معنبر
دلبرد

کی مه زین حمایل شیطان کند طلب — آنکس که با حمایل سلطان بود هرش
خورشید راکه بر سر مریم است جای — جای سها بود بر نعش و دختر ش
از جنبر کبود فلک چون رسن مسیح — مردی کن و چو طفل رون جز جنبرش
اول فسون دهد فلک آخر گلو برد — آخر بریکی ار شنوی اول فسون و ش
اول برفق دانه بپاشند بش مرغ — چون صید شد بقهر ببرند حنجرش
سو کند خود بکعبه دهم کعبه دانه انکه — شکست بود و هم بنود دیگن ار ش
شکر جمال کوی که معمار کعبه اوست — یا رب چو کعبه دار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید — شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان جو تیر خزدید و تیغ هند — ازدم بساخت جوشن وز مهر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم — زانکس برفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم سر و تن زاطلس و قصب — زانکس آفتاب بود سایه زیورش
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری — زانکس رکن خانه دین بود جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او — ابرابلق فلک فکنم زین بابسترش
دیدم که سیئات جهانش نکرد صید — نازو نکردم این حسنات مصورش
سلطان دل و خلیفه همم خوانمش از آنک — سلطان بدر ش گفت و خلیفه برادرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من سند — کر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی — در طینت نور ید الله مخمرش
انصاف ده که آدم ثانیست مقتفی — کاغاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی — از خود خلیفه کرده خدای گروگرش
از خط کرد کار ملک راست محضری — المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
در دست روزگار ز فلک راست دفتری — المقتفی ابو الخلفا نقش دفترش

بو بکر صبر هست و علی علم تا ابد — من درد عابلال حمایت جوقنبرش

[illegible]

رخسار صبح بین که را ز برقع زرش — کز دست شاه جامه عیدیست در برش
گردون بشکل مجمر عیدی به بزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش
مشرق بعود سوخته و هلال سپید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
گردون فزو که داشت هزاران حلی که داشت — صائغ بساخت کز پی عیدست در خورش
مرغ سحر شناخت از آن زد چو مهر بانگ — کان صائغ عید دید بیاد سحر درش
آری بصباغ عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده مشهرش
دو عیدست بر جبین فلک از سه حرف عید — ماه نوابتدای سه حرف بنگرش
فصاد بود صبح که قیفال شب کشاد — خورشید طشت خون و مه عید نشترش
مه روزه دار بود هما نان از آن نحیف است — تن چون خلال مایده عید لاغرش
یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید — خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر انکه ز دیوان نصرتست
برصد هزار عید برات مقررش

آمد دو اسپه عید و خزان شد علم برش — زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش
عیدست و آن عصیر عروسیست مرغوار — کف برلب آوریده و آورده معجرش
و آنکه خزان معزم عیدست بهر صرع — بر برگ رز نبشته طلسم معزرش
ز انسوی عید دختر رز زیر پرده بود — زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یکماه وعده داشت پس از اتفاق عهد — لب شد عقد برهمه آفاق یکسرش
ز ذکر بگاه عید رز افشان کند شاخ — واجب کند که هست شکر ریز و خرمش

وبکریم

شاخ چنار کوی حلوای عید زد / کالوده ماند دست نگار معصفرش
بودی بروز عید نفسهای روزه دار / مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه بزیر قدح نماند / کامد همای عید و نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه / گل در دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از عنب غوک نرم تر / زلف چو مار در دم عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید / دیو بیت عنل کاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید / آن می که آتش است پری وار جوهرش
زان چون پری گرفته نماید اهل عید / کاب خرد ببرد پری وار آذرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ / یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
گردون چنبری ز زرین کوس روز عید / حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
بر سر بماند دست رباب از هوای عید / افتاده زیر خاک دیگ شکم کاسه سرش
مار زبان بریده نگر نای روز عید / سوراخ مار در شکم باد پرورش
مارست خاک خوار بس او باد ازان خورد / گر خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه هند پیش و پسش ده غلام ترک / از بهر عید که می و که شکر ترش
بل هندوییست برهمن آتش گرفته سیر / چون آب عید نامه زردشتی از برش
گویی بهای باده عیدیست آفتاب / زان رفته در ترازوی سنجیده گوهرش
شد وقت چون ترازوی شاه جهان بعید / خواهد می گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه بسر تیغ آتشی / شبهای قدر و عید شده دو دو اخگرش

کیوانش برجیست و مه و آفتاب طاس
چون زلف آنکه عید تبان خواند آذرش

عیدست و نه ... ز هلال معنبرش / نو ل کان هلال دید شنید برابرش

برجیست

آری چو خفته

آری چو خفته عید کند شیفته شود / دیوانه هوا ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابر ازانکه / هم عید و هم هلال بدیدم ز اخترش
ماندم چو کودکان شب عید بیقرار / تا نعل بر نهاده دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زان دو هفته ماه / کز نیکوی چو عید غریبست منظرش
چون ماه چار هفته ببیندم بسوی عید / تا چار ماهه روزه گشایم ز شکرش
گر صاع بر سه بوسه عیدی دهد مرا / زان رخ دهد که گندم گونست شکرش
دوشم در آمد از در خمخانه نیم شب / شب روز عید کرد مرا ماه انورش
عید مسیح روی بس و عود الصلیب زلف / رومی سلب حمایل و زناری از برش
دستار در ربوده سرا زایای زلف / شوریده زلف و مقنع عیدی بسر برش
برده حبش مقنع عیدی بجاه سیم / آنگه چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان / بر جام از شناعه زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه بافته و زبهر عید وصل / من همچو خوشه سجده کنان پیش عرعرش
جان ریخته چو بلبله بر عید جان خویش / چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش
چینی هلال عید بهنگام شام و من / دیدم بصبح گاه هلال سنخ ورش
در طشت آب دیدم آن ماه عید و من / در طشت خون بدیدم و ماه منورش
چون دیدمش که عید بده داشت چون مغان / آتش ز لاله برگ و چلیپا ز عنبرش
در کعبه کرده عید ز زمزم مزیده آب / چون ... چگونه مزم آتش ز برش
آن آتشی که قبله زردشت عید اوست / می دیدمش یخ زده وز زفتم فرا برش
بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت / عیدست و نوزمان شده ملک سکندرش
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان / بس پیشکش بحضرت شاه مظفرش
خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه عید / ششش روز هیچ وقت زنجار اصل گوهرش



بل شش هزار سال زمان دشت عید | تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

صبح نزار عید وجود ست جوهرش
خضر سیت رایض و ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش تاج ستان ملوک عصر | شاهی که عید عصر ملوک است مجرش
نی نی بزم عید و رزم ونکاش بت | کیخسرو اب دارای و سکندر علم برش
زان عید زای گوهر شمشیر آبدار | شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید اوست | توران شکارگاه شد ایران مسخرش
زین بس خراج عیدی و نوروزی آورند | از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرت است | زان پای و دم ز برگ حنا شد معطرش
عیدا که روم را بود از پایگاه او | گر خوک پایگاه بود خان قیصرش
عید افسرست بر سر اوقات بهر آنکه | شهرت عین عید ز نعل نگاورش
چون عین عید نعلش چون نقش گوش چشم | های مشقق آمد و میم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن تراد گوش | در رنگ عید شانه زده لام ابترش







گوهر یکی فروغ تاب بخت ازو بیش است — بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده بنان که هشت جنان زاده اند — هفت اختر ندیم فلک ابر اخور سخاش
این هفت نقطه یک رقم از اعداد خط — وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی است و جوی نیست — بحر لیست لیک موج زن از گوهر سخاش
دست سخاش بین شده صورتگر امید — تا دست همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد — هرگه که رفت همت او بر در سخاش
بهشت آدم دگر بید همتش چنانک — حوای دیگرست کنون مادر سخاش
گلگونه روی امل از خون کنند و بس — کز خلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنش معن و هر انگشت جعفری — بس معن جود جو نکنم و جعفر سخاش
بر چشمه کرم شد و سد بنا زبست — بس چو خضر خوانم و اسکندر سخاش
ابر از حیا بخنده برون آرد دق وار — کوز دغای ابر بدست تر سخاش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را — تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار عطسه مشکین زد از تر — مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
مرغلبت همتش که جهان رست سایه بان — بر هفت سبعه می از یک بر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهر تش آن — کز سیم زر شدست جهان عبهر سخاش
هست آفتاب زرد و شفق چون تکه — شب برده گشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب رود — از منظر سپهر منور منظر سخاش
بس حال که کسر یافته کوکاه رفع کلک — سازد جو نصب کان دو ده انداز جر
خوان همتش جگر آز می خورد — دندان تیز سین که شدست افسر سخاش
او شهر بستانش دو است لاجرم — برده تب نیاز همی لشکر سخاش
هیچ چار شهر خراسان مگر [illegible] — کس بیخ بوته تازه چون سنجر سخاش

بگذر ز استعارت ازانجا که راستی است — از من کند تطرف خراسان خور سخاش
محمود بن علیست چو محمود و چون علی — من هم ایاز جود شم و هم قنبر سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش ازانکه — تا باج هند از کند لشکر سخاش
یعسوب همت علی وار ازانکه — زنبور خانه زر و سیم آذر سخاش
جون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند — جای تیمم است نه خاک در سخاش
بی بی چو من جهانی سیراب فضل اوست — سیراب چه که غرق تن از فرغر سخاش
از خار خشک خاطرم آرد ترانگبین — بادی که بر وزد به بی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم — جون مریم است حامله تن [illegible] سخاش
از آبنوس روز و شبم زان کند دوات — تا نسخه میکنم بقلم محضر سخاش
بجشم جو ماه عقده شب آهنگ ازان کشد — تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام — تا می برم سجود سپاس از در سخاش
بارای آفتاب کنم ترکلیم مصر — کز منع تر هواست همه کشور سخاش
مابی دلم برون نشد از خط مهر او — نه مهره امید من ار ششدر سخاش
دل کو محفه دار امیدست نزد او — تا جون کشد محفه بار استر سخاش
گر او شست یک سهم بغزنی جو روز عید — شد چون هلال شهره زمین بکر سخاش
گر کعب ماهی آب نخورد و به تشنه داد — مشهور تر ز دجله شد آبشخور سخاش
در جانم [illegible] انسی از بی طفل و رزی بکشت — نه مانده زنده نام و شد آن منبر سخاش
امروز سهتر رو ساز زمانه اوست — صد کعبه حاتم اند کنون کهتر سخاش
از لفظ من که پانصد بحر است چو من زاد — مانده هزار سال دگر [illegible] سخاش
خوش لفظم از خوشی مراعات او — هست این [illegible] سخاش
گستردم این نثار محبت نه از طمع — تا دادم [illegible] ثناگستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ — کردم نثار یار که الفور نخواستش
اوراست باغ جود مرا باغ جان و تن — نوبر فرستمش جو من نوبر نخواستش
او مرد ذات من بکر او جرم — بکری همتم شده در بستر نخاستش
من یافتم ندای انا الله کلیم وار — تا آثار دیدم از شجر اخضر نخواستش
امروز صد چراغ نثار فروختم — از یک شرر که یافتم از اخگر نخواستش
صد ناف مشک دادمش از نعت حیدر — گر یک بخور یافتم از مجمر نخواستش

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق — جهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رسید وقت که یک امل ز حضرت او — رساند آیت رحمت بانفس و آفاق
بسی نماند که یب روح در زمین جستن — سخن سرای مشود جوی در خنک وفاق
بشکر آنکه جهان از خدایگان ملکیت — که نابت نعمت ز خالق الازراق
جلال ملت تاج الملوک فخر الدین — سپهر مجد منوجهر شرلی اخلاق
زداد اوست امان کرده باز مان و ملت — بحکم اوست رضا بسته با قضا میثاق
شهنشهی که بصحرا نسیم الطاف اش — ز نبهر دردم افعی عیان کند تریاق
ز بس که ریخت از این پیش خون خصمان — نهند وی که ری جون پرند جین براق
عجب مدار که از روح نامیه زین بحر — بجای سبزه ز گل پرده سر جقاق
ز نهی بقا یای عالم مطلق — نکرده کاتب جان جز بنام تو طلاق
اگر نه شمع صفت نور یافتی کفت — جو جان کبر شدی تیره بر سیج و ثاق
بحرکی که یلان برکشند تیغ جو صبح — بعزم رزم کشند از برای کینه سیاق
ز بیم ناوک پروین کسل برای گریز — ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
کیرد از تبش تیغ و امتلای خلاف — دل زمین خفقان و دم زمانه دواق

تو ابروار

تو ابروار برآهیخته خنجری جون برق — و تشنه وار شسته برآهی خون براق
بیک گشاد زد شست تو تیر عیلاقی — شود جو نایب سیح کهسار با زنا غیلاق
دهن زمان که کند هیج با کفت تو مقال — ز بس که جان بداد از دهن اجسم فراق
کمان برم که ز ارواح شیر هیزدانیر — خلاقتی دگر از نو عیان کند خلاق
ظفر برد ز برت جز عطاء نصرالله — اجل دهد بعد و زهر مالهم من واق
ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر جرخ — بجرم مه نشد احتباع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه اول — ز شوق حضرت او والهند جون عشاق
مراحق از پی مدح تو در وجود آورد — تو نیز زینتم ده که دارم استحقاق
که هست جو شو هنی پروری المشرق و مغرب — نه جون ... شاکری بشام و عراق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا — فلک سیه کند که شود دفتر ملک و اوراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید — نشاید از رشید و هم بو علی دقاق
ایا شهی که زمانه عیال شفقت تست — بحال من نظری کن بدیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق — جو طبع محرور از فعل داروی زراق
جهان موافق مهر تو است مگذارش — که کینه ورزد با جون منی ز روی نفاق
مرا ز جنگ نوایب بجود خود برهان — که خلق را تویی امروز نایب رزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام — جز از طایفه خاصکان بمانده طاق
ز راست ملک جهان و تویی سزای ثنا — جگونه گویم مدح ملک و وصف ملاق
نماند کس که ز انعام تو بروی زمین — نیافت بیت المال و ...
بسوخت جانم از آرزو طبع زنگ گرفت — بدان صفت که ز نم آهن ...
اگر نه فضل تو فریاد من رسد بهم است — که قتل من کند او وقت خشند ...
شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن — ... جس مرا ... مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز / برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بی نوایی محتاج آتشم کم / چو آنگهی که باب حیات شد مشتاق

غم ز حرص یکی نان جو امین روشن / چو شانه شد همه دندان ز فرق تا به ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنی / علاج این چه شناسد جنین بو اسحاق

همیشه تا در موت و حیات [illegible] است / بر اهل عالم ازین بام ناگشاده رواق

در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین / بهره مدح تو بگشاده نطق و بسته نطاق

مدام در حق ملکت دعای خاقانی / قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

تا درد محنت است درین تنگنای خاک / محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز خار ثمرات حاصل این تنگنای نیست / ای تنگه چو صابه کنی تنگنای خاک

این عالمیست جای وز جیفه موج زن / صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک

خواهی که جان بشرط سلامت برون بری / برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاک

دوران آفت است چه جویی سواد دهر / ایام مرض است چه سازی سرای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس / حق بود دیو را که نشد آشنای خاک

خود را بدست عشوهٔ ایام وا مده / کز باد پس امید ندارد وفای خاک

اجزای چون بپای شب و روز ریزه شد / تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت / پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک

لاچیر وان نهاد جهان و رسوم دهر / لاغر شناس ارگ سپهر و نوای خاک

جون وحش های پست سپهر و زمین مباش / منکر وطای ازرق و منکر عطای خاک

ای مرد حبیب خود فلک و طول و عرض اوج / دو دیبت قبه بسته معلق ورای خاک

شبهاز گوهری چه کنی قیمهای [illegible] / سیمرغ بکری چه کنی تو دمای خاک

گردون

گردون کمان گروهه بازیست کاندرو / گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی / این از نمای آتش و آن از نمای خاک

خاکی نیا جنیبت جان در عدم فرست / کان چرب اقرش به ازین سبز جای خاک

نحل معجل نه سوی بستان قدس شو / طیری نه عنکبوت مشو کدخدای خاک

میلی بر دو بهای خسرو در دود دیده کش / باری نه بینی این که [illegible] بهای خاک

خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت / خورشید زیر سایهٔ ظلمت فزای خاک

کنفی که محمد یحیی بما نمند / از قبهٔ تو ابت [illegible] تا مشهدای خاک

او کوه علم بود که برخاست از جهان / نی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک

از گنبد فلک [illegible] آمد بگوش او / کای گنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دوست خاکیان شده گشت آن [illegible] / ای کائنات واجز [illegible] از جفای خاک

دید آسمان که در دهنش خاک میکنند / واگاه بد که نیست دمانش سزای خاک

ای خاک بر سر فلک اکنون چرا نگفت / کین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک

جبرئیل بر موافقت آن دهان پاک / میگفت از دهان ملایک ملای خاک

تب لرزه یافت پیکر خاک از وفات او / هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار / گر طوبی بهشت برآید گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورد حیف / زو به نواله دهن ناشتای خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس / فاضلتر از محمد یحیی فنای خاک

آن کرده روز تهلکه دندان قلم [illegible] / وین کرده گاه قتل دعا زافدای خاک

کو فرق او که بود ضیا بخش آفتاب / کو لطف او که بود کدورت زدای خاک

زان فر و حلم ارو زمین بی نصیب ماند / این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک

خاک درش نخر این ارواح وان [illegible] / وین گفت معاون اجساد زادای خاک

سنجر بسی دولت او بود دولتی
باد از سیاستش شده مهر آزمای خاک

می فزاوجه سجد تعظیم سنجری
بی پادشای دیهجه بود پادشای خاک

با کامتر تا تو نهادی بام خویش
در گردنای چرخ سکونت و بقای خاک

خاک جهل صباح سرشتی بصنع دست
از مستی آتشی که ندارند رای خاک

خاقانیست خاک درت حافظش تو باش
خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک

چوق لیم یکدو سه گز گور بست ساز
چون یخ بپای آبی و چون چارپای خاک

این که مبارک حسن شب مرکه جمع
آنکه سرای تاریک از بوالعلای خاک

هر صبح سر بگلشن سودا برآورم
وز صور آه بر فلک اوابر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ بآب دیده مطرا برآورم

بر کوه چون گوزن لعاب او فند بصبح
هوی گوزن وار بصحرا برآورم

از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
غوغا بهفت قلعه مینا برآورم

خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم

اسفندیار این وزرو پین تنم بنظر
هر هفته هفت خوانش مینا برآورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز
بس آه عنبرین که بعمدا برآورم

لب حنوط زآه معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا برآورم

قندیل چرخ فرو میرد آن زمان
کان سرد باد از آتش سودا برآورم

دلهای گرم شب زده شربت کنند سرد
زان خوش دمی که صبح دم آسا برآورم

هر دم مرا بعیسی تازه است حامله
زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم

زین روی اینجن کرامت مریم بیابم
از نخل خشک خوشه خرما برآورم

ندرا مساکه سر بگریبان فرو برند
سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد
رخشش تا بنجاه بالا برآورم

رستی خوزم بخوانچه زرین آسمان
آوازه صلای مسیحا برآورم

نی غم من چرا پس فلک کرده اشته ام
سر زان سوی فلک تماشا برآورم

چون در شور شرف بزدنان گرم چرخ
آواز روزه از همه اعضا برآورم

از بس شنم که چون ششوم بوی نان گرم
از سینه سرد باد تمنا بر آورم

آب سیه زنان بسپید فلک بست
زین نان و نان با آب تبرا برآورم

آبای علو پندم اخصم چون خلیل
بانگ آبا ز نسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر مهر عشق
هر جا که محرمی است دم آنجا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارد هم جهان
این دم ز راه چشم تماشا برآورم

در ساق من چو چنگ به بند و بدره سن
هم سر بساق عرش معلا برآورم

بار وز کار ساخته رنگم برای آنکه
امروز کار دولت فردا برآورم

در کوی حیرتی که همه عین آگهی است
نادان نمایم و دم دانا برآورم

جام بلور در خم رو بین بدبختیست
دست از دهان خم علبا برآورم

تا چند بر صیقلی زنگ سپهرها
خود را بزنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن
در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم

تا کی بر غم پرده نشینان عروس وار
چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم

اولیتر آنکه چون حجر الاسود از بلا
خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ شب آن منت و من
چون روز سر ز صدره خارا برآورم

خار بجو مار برکشم و بس یک عصا
ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم

در زرد و سرخ شام شفق بوده ام کنون
تن را بعود شب یلدا برآورم

چون شب ز صادق و کاذب گریز نیست
تا فانی از دل دردا برآورم



بر سوک آفتاب وفا زین پس ابروار / بوشم سیاه و بانگ مغوا بر آورم
چند از نعیم بسبحه الوان کافران / کار جحیم بسبحه اعتقا بر آورم
شویم دمان حرص بعقاد آب و خاک / وانش زباد خانه احشا بر آورم
حرص جوین خوش نمکی از سرشک چشم / بر زانکه دم بمیدهٔ دارا بر آورم
هم شوربای اشک سکبای چهرها / کین شور با بقیمت سکبا بر آورم
جون اشک تلخ من بقناعت ببود خوش / زان حنظل شکر شده حلوا بر آورم
جه عقل را بدست امانی کرو کنم / جاره برب زدکریا بر آورم
قلب ریا بنقد صفا جون برون نهم / تا لبس جون بزیور حورا بر آورم
جون آینه نفاق نسازم که هر نفس / از سینه زنک کینه بسیما بر آورم
آن ره روم که توشه ز وحدت طلب کنم / زال زرم که نام بعنقا بر آورم
شه بازم ار جه بسته زبانم نگاه صید / کرد از هزار بلبل کویا بر آورم
سرزان فرو برم که برارم دمار نفس / نقش اژدهاست هیچ مکو تا بر آورم
صهبا کشاده ای و زر بسته آتشی / من ابر آتش از زر و صهبا بر آورم
بلبل نه ام که عاشق یاقوت و زر بوم / بر شاخ کل حدیث تقاضا بر آورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زر / کام از سکان جیفهٔ دنیا بر آورم
اعرابیم نه ازپی اعرامیان روم / جه ازپی ربودن کالا بر آورم
کر طبع من فزونی عیش آرزو کند / من قصهٔ خلیفه و سقا بر آورم
با این نفس جنان همه هشیار نیستم / مستم نهان و عربده بیدا بر آورم
سی بر کهف وارم بیدار خفته ... / یکمی سر ز خواب مغاجا بر آورم
... بخواب ... تشانند و من زخواب / جون طفل ترش ... و صفرا بر آورم
... دعوی ... و من بر ... / روزی هزار قصر مهیا بر آورم

مردان دین جه عذر نهندم که طفل وار / ازفی کنم ستور و بهشت بر آورم
تن مرده ایست نفس جو خرکوش ... نقش / نامش بشهر شهرهٔ هیجا بر آورم
در مطاهرم جنابت و در بابت حیض / آن به که غسل هر دو بیکجا بر آورم
دریای توبه کو که مکر شامگاه عمر / جون آفتاب غسل بدریا بر آورم
خاقانیا هنوز نه اخاصهٔ خدای / با خاصکان ... محبا بر آورم
کو در عیار نقد من الوده کی بست / با صاحب محک جه محاکا بر آورم
امسال اکر زکعبه مرا بازداشت شاه / زین حسرت آتشی بسویدا بر آورم
کر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام و حج و عمره بیکجا بر آورم
سی ساله فرض بر در کعبه کنم قضا / تکبیر آن فریضه بیطحا بر آورم
عراق وار در فند آتش ببو قبیس / زانی که جون شرارهٔ مجزا بر آورم
از دست آنکه داد ز و باد رس نماند / فریاد در مقام معلی بر آورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون زمژهٔ مطلا بر آورم
دریای سینه موج زند از آب آتشین / تا هش کعبه لولوی لالا بر آورم

بر آستان کعبه مصحف کنم ضمیر
زو نعت مصطفای قوی کار بر آورم

دیباجهٔ سراجه کل خواجهٔ رسل / کز خدمتش مراد منها بر آورم
سلطان شرع و خادم لالای او بلال / من سر بپای بوسی لالا بر آورم
در بارگاه صاحب معراج هر زمان / معراج دل بجنت ماوا بر آورم
با قرب قاب قوسین با خاک درکهش / آوازهٔ دنا فتدلی بر آورم
کرد حشش بخاک سر اندیب او کنم / کوثر زخاک آدم و حوا بر آورم
کی باشد آن زمان که رسم تا بحضرتش / آوازیا مغیث غثنا بر آورم



دشمن مرا شکسته کند دوست دار من — حاشا که من شکسته بدشمن درآورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ — تا چون حلیش دست بگردن درآورم

کان را که تیشه کند رخنه فضل کان نهم — رخنه چرا بتیشه کان کن درآورم

در دیولاخ آز مرا مسکنت و من — خط فنون عقل عقل بمسکن درآورم

همت شود حجاب میان من و نظیر — گر من نظر بعالم دیمن درآورم

استیمه سر جو کاو خراسم که چشم بند — بگذارم که چشم بروغن درآورم

در بوی رنگ دهر نه بیچم که ره روم — ارقم نه ام که بال بجنبیدن درآورم

من نامه بر کبوتر آسم ز هم کان — باز او فتم که طبع بارزن درآورم

گر خاص قرب حق نشوم والقم بدانکه — رخت امان بجلد مزین درآورم

جان و دل حرز بر سازم بباغ خلد — آخر مثلثی بمثمن درآورم

چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم — نحلم که روزی از گل و سوسن درآورم

چون قوتم آرزو کند از کرم و سرد برخ — نان ریزها چو مور بمکمن درآورم

نی نی که قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه — برخوان جان دو نان ملون درآورم

مرد توکلم ز نخم در که ملوک — حاشا که تنگ بحیص بتولکن درآورم

آنکس که داد جان نه دهد نان بلی دهد — بس کفر باشد ار بدل این ظن درآورم

شیرین را بجوشه زبر دین بپرورند — تا من بخوان دو مرغ مسمن درآورم

چون موسی ام بتجرد بد آتش بجه خاست — کاتش ز تیه وادی ایمن درآورم

گردون ناکسان نخرد فضل من رواست — اعمی چرا بفضل مبرهن درآورم

بهرام وار گر زمین آرند دوکدان — غارت چرا بتیغ و بجوشن درآورم

بان گم که آفتاب کرم مرد رقعه دار — شب زهره را چو رعد بشیون درآورم

[illegible] — بس سر چرا بخطبه این زن درآورم

گفتم تبرک

گفتم تبرک مدح سلاطین مبین در آنکه — سحر مبین بشوهر مبین در آورم

گوشه طغان جود که من بهر ایت تمکی — هشتیش زبان بگفتن پس درآورم

[illegible] مسیح دم بس تیغ نطق — همچون کلیم رخنه ما لکن درآورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم مباد — کاب گهر بسنگ خماهن درآورم

چون موی خوک دوزن ترسا بود چرا — تا مهد [illegible] روح بهر زن درآورم

هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است — کین لعل هم بطوق و بگردن درآورم

کحال دانشم که بر ندا خران بچشم — کحل الجواهری که بهاون درآورم

چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز — جلباب نیستی بسر و تن درآورم

تبریز هم عزو دراو از روم بست — کین بار غم بروم و بارمن درآورم

گفتم بروم بکه و جویم در آن حرم — گنجی که سر بجمع محصن در آورم

خوش مقصدیست ارمن و خوش خامن — من رخت دل بمعقد و مامن درآورم

چون مور ساز خانه با خلاط در کشم — چون مرغ برگ خانه بارزن درآورم

منت برد عراق وری از من بجای دو — بحری ز نظم و نثر مدون درآورم

بس شکر گر نشیره و کیوم رسد که من — شمعی بجای و بیره [illegible] درآورم

هر زمان زین سخن گلش رخت بر دن برم — حالی از علم و حدت تکیف می آورم

تخت و خاتم نی و کوس سبحلی می‌نهم — طور و آتش نی و در اوج انا شه می برم

هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم — هرچه نقد عقل می یابم در آذر می برم

که بچه منزل از صدره سیری میکنم — که بنقد همت از شوی شعاری می برم

داده نه چرخ را در چرخ یکدم می نهم — تا ده هشتش روزه [illegible]

گرچه طبع از ابنوس روز و شب ذوکم — [illegible]



گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان شو به — زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم

از سر ضعفم سلیم القلب اگر زورم دهی — با انا الاعلی زنان فرش خدای کشورم

پیل مستم مغزم از آهن بیا شو چه از آنکه — گر بپا سایم بومی هندوستان آورم

خالیم چون طبل و یک چشم چو زلفین لاجرم — مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

همدرین غرقاب غفلت خوشترم کز عقل دور — هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

زر ندارم قارونم خاکم کن که قارون عجم — تنگ شروانم بابم ده که فرعون غرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت — وانچنانم چون کجیم زنده پوشان اندرم

وارسیتان خاقانی تاریک خوانندم ولیک — صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

عافیت را نشان نمی یابم — وز بلاها امان نمی یابم

می پرم مرغ وار گرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم

هست شبگیر زنج و سر نکهیم — صد بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را همی جویم — سالها شد نشان نمی یابم

بخت اگر همانیست چرا — بر خودش سایبان نمی یابم

خوارش افکنده می بجای جنود — راه بر آسمان نمی یابم

دولت اندر هنر بسی جستم — هر دو در یک مکان نمی یابم

گویی از آب و آتش اند ایج دو — که بهم خلطشان نمی یابم

زین گرا مایه نقد کیسه عمر — حاصل الا زیان نمی یابم

هر نو زاده کان خاطر خویش — بخت را رایگان نمی یابم

خوان جان ساختن جسود کرمن — بسزا میهمان نمی یابم

[illegible] — ریزه استخوان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون هیچ — چون توان کرد نان نمی یابم

چون نترسم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم

بس وحش خانه ایست کاندر وی — همدم ایرمان نمی یابم

یک جهان آدمی همی بینم — مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین بر آورده — دوستی مهربان نمی یابم

هم به دشمن درون گریزم از آنکه — یاری از دوستان نمی یابم

عهد یاران باستانی را — تازه چون بوستان نمی یابم

همه فرعون گرگ پیشه شدند — من عصا و شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا — در شاه جهان نمی یابم

زان منط کارزوی خاقانیست — جای جز بر کران نمی یابم

غصه بند و نفس افغان چکنم — لب لغزباد نفیر ران چکنم

غم ز لب باج نفس میگیرد — عمر در کار رصد بان چکنم

نامرادیست جو معلوم امید — دست بند بد طلب آن چکنم

مشرفان قدم حسب مراد — چون زراتند به دیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است — وا گشادن همه نتوان چکنم

کار خود را ز فلک همچو فلک — چون نه بینم سر و سامان چکنم

دوستانم گره رشته جان — نگشایند به دندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلب است — دفع این افعی بجان چکنم

دور باش دهنش را چو کشد — ره بخوان همه خفتان چکنم

این نه دوران جو من انجمه رست — [illegible] بهدوران چکنم





همه ناکامی من کام من است — گرد کام این همه جولان چه کنم

من بهمت نه بآمال زنم — بامل دست به پیمان چه کنم

عیسیم رنگ بمعجز بسازم — بقم و نیل بدوکان چه کنم

هم عراق آفت شروان بکشم — هم سفر خانهٔ احزان چه کنم

کین شکرک وان بثبل شروان — خیروانست شرق وان چه کنم

چون بشروان دل و یاریم نماند — بدل و یار بشروان چه کنم

درج پی جوهر روشن بچه کار — برج بی کوکب رخشان چه کنم

چون بدریا نه صدف ماند و نه در — زحمت ساحل عمان چه کنم

مه فرو رفت بمنازل چه روم — گل فرو ریخت گلستان چه کنم

رفت شیرین بشبیخون فنا — نقش مشکوی و شبستان چه کنم

چون نه شوی نه سهیلست و نه مهر — یمن و شام و خراسان چه کنم

وقت شهد مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چه کنم

چون منم گرگ گزیده ز فراق — طلب چشمهٔ حیوان چه کنم

آه و دردا که بشروان شدنم — دل نفرماید و درمان چه کنم

گرچه انجام ز خاقان گیرم — همت نان پاره فراوان چه کنم

آب شروان بدهان چون زده‌ام — یاد نان پارهٔ خاقان چه کنم

چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از اوطان چه کنم

دو سه ویرانه درین شهر مراست — چون نیم جغد بویران چه کنم

آن همه یکدو سه دیر غم دان — نه سدید است نه عمران چه کنم

لیک نیم آدمی انجاست مرا — چون سپهر دشمن یزدان چه کنم

داورش کرده بتسلیم ... — باز تسلیم دگرسان چه کنم

دان

عمران

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام — آفتابم گر دم عیسی نشان آورده‌ام

عیسی‌ام او نیست مقصور آمده وز خوان خلد — خورده قوت و زله اخوان ز خوان آورده‌ام

بین صلای خشک بی بیران تر و من گرم — هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام

طفل زی مکتب بر دنان من زکتب آمده — بهر بیران ز آفتاب و مه دو نان آورده‌ام

گرچه عیسی وار از سیچ بار سوزن برده‌ام — گنج قارون بین که زانجا سوزیان آورده‌ام

رقعه زرین سرانشه زیر آن از آن گنج سر — کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده‌ام

از نظاره موی راجانی و هر موی مرا — طوطی گویات کز هندوستان آورده‌ام

من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره گر — پیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام

در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک — ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام

از سفر آیم و در راه صید افکنده‌ام — آنک صید چرب پهلو کار مغان آورده‌ام

گر سواران خدنگ تو ... کین آورده‌اند — من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام

چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق — شب رو از سرمه چشم روان آورده‌ام

نقد شش گنج و ز خزانه هفت کرد و برده‌ام — گرچه در نقب افکنی چل شب گران آورده‌ام

بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام — تا ازان شست سبک صید گران آورده‌ام

خاک بیزی گشتی من هم خاک بیزی کرده‌ام — تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام

خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا گنج زر — کرده‌ام سود از بهین عمری زیان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشک داوود از ... — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام

اشک من در رقص و دل چون نالهٔ در ... — من دریده خرقهٔ صبر و فغان آورده‌ام

شمع زرد است از نهیب ... من هم زرد لیک — زرد رویی تر نهیب ... آورده‌ام

بل گران زر دم که ترسم سر بنهم چون شمع — کین سر از بهر بریدن در جهان ... آورده‌ام

کمد

تان رغیفان نشره کنی زکال آبی بساز — گز دلم چهره زکال وز عوان آورده‌ام
شو نمک در آتش افکن سر خوان بهشت — خوش نمک طبع و شکر در زبان آورده‌ام
وز بی دندان سفیدی هم نان از آنک — دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
گرچه شبها از سموم آه بتها برده‌ام — از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
زان جهان می‌آیم از زیبی که دیدم زین جهان — لیک طغرای نجات زان جهان آورده‌ام
دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار آب — خورده و بس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام
چون کبوتر رفته بالا و آمده بر جای خویش — بسته از زیر پر تحفه و خط امان آورده‌ام
من کبوتر قیمتم بر پای دارم بس بها — آن قدر زری که سوی آشیان آورده‌ام
زیوری آورده‌ام بهر عروسان سخن — گویی از شوی شعار فرقدان آورده‌ام
لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندوند — هم مشاط و هم حلی همرهان آورده‌ام
بر عشق آنجا بوسی باده میکرد آسمان — من لطیفه شانه دانی ناگهان آورده‌ام
این فراوزی وان بار افکنی خواهد ز من — من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده‌ام
دیده‌ام خلوت سرای دوست در مهمان سرائش — تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام
میزبان در حجرهٔ خاص و برون آورده خوان — من دل و جان پیش آن خان میزبان آورده‌ام
نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران بی‌خبر — چند کین میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام
دل ملک طبعت و قوت او ز بوی داده‌ام — جان پری وار است خورد [illegible] استخوان آورده‌ام
تا خط بغداد ساغر دو [illegible] کانی خورده‌ام — دوستان زاد جله در جرعه دان آورده‌ام
دشمنان را نیز هم بی‌بهره نگذارم چو خاک — گر چه جرعهٔ خاص بهر دوستان آورده‌ام
دوست خفته در شبستان [illegible] — من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده‌ام
پاسبان [illegible] بوزمان کمر شما — کان رزه دار سیه و من جان بوزمان آورده‌ام
[illegible] نشان [illegible] — من سنگ [illegible] نشان از [illegible] آورده‌ام

تحفه

یار

برد او چون

برد او چون در شی حلقه بکوشی رفته‌ام — تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام
از نسیم یار کندم کون یکی چون سنگ مشک — بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده‌ام
آب و آتش دشمن مشک است من زین سنگ دو — آب و آتش را رقیب مهربان آورده‌ام
چون نه سپاه جان ندیم گران چون سنگ مشک — هندشتر بار بت از بهر جان آورده‌ام
دل بخدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام — همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام
رفته از زان شمع خورشید فروزان آمده — شب روی بی پرده و روز ارغوان آورده‌ام
هشت خلد باغ را در بسته بینی بر جهان — کان کلید هشت در در باغبان آورده‌ام
بس طربناکم مدالله این طربهای ره است — گر نه سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام — یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر اسعد یارهم کان عروسان را همه — از دو زر و یاین بسوی هفت خوان آورده‌ام
با شما گویم بیارم گفت با بیگانگان — کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
از جبین گوهر زکانی داد شوان گمر — تاج ترکستان خاج ترکمان آورده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج وز فرخ فال هست — من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
داده‌ام صد جان بهای گوهری در من [illegible] — هر دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست — خون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه میگویم کاورده‌ام یاریکی — تاج گنج است و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام
یار بس شرط باشد تا بگویم کین فتوح — در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تو بپرسی من بگویم ترکسی دزدیده‌ام — کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی — خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست — حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بار نوی من [illegible] این حرز [illegible] — گر به راه اول [illegible] دن [illegible] آورده‌ام

از باغبان

گوهر دریای کاف و نون محمد کز نفس | گوهر اندر کلک و دریا در بیان آورده‌ام

چون زبان کلک سخن داد و من از نعت رسول | در سر دستیار منشور زبان آورده‌ام

بلکه در مدح رسول الله بتوقیع رضا | بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من که من | کاندر اعجاز سخن سحر از بیان آورده‌ام

ساوی را گر فواره بدر بحر آید بکار | من ز جیب مه فواره پر بیان آورده‌ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق | گرد عقل از بیم مرغ جان ستان آورده‌ام

حاسدانم چون بدف بین کان خدنگ [illegible] | تیر شحنه آذری اهن کشان آورده‌ام

بخت من شبرنگ بود و نقره خنگش کرده‌ام | پس بنام شاه ترعشق در اغ زان آورده‌ام

عقل را در بندگیش افسر خدایی داده‌ام | اینکی برده و الب ارسلان آورده‌ام

گر به همچون زال زر طفلی به پیری [illegible] | چون جهان [illegible] طبع جوان آورده‌ام

گرچه ضیاءم خوان آید من اندر فضل و طبع | آتش زمستان [illegible] کاب قران آورده‌ام

جان زنگ آلوده در حد [illegible] صیقل داده‌ام | از جوانان [illegible] تیغ یمان آورده‌ام

من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام | روز آیین [illegible] مهر و کان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق | کایل دانش را از هر لفظ امتحان آورده‌ام

منصفان استاد اندم که از معنی و لفظ | شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاده بر روح دوم | تیر طیبی نطق را در حد مکان آورده‌ام

تا نفوز نخل آمده نزد نشابور کرم | من [illegible] دبستان غزلت خانه مان آورده‌ام

تا نشستم بر ره دانش بصد راه [illegible] | در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در عزت زنی آبان شکست خاطرم | نان نقش خاطر [illegible] آن آورده‌ام

[illegible] چون شکستی [illegible] | از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

[illegible] | نیست در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام

تا بهر شهری

تا بهر شهری به نگرایید مرا هیچ آب و خاک | خاک شروان بلکه آب خیروان آورده‌ام

از همه شروان بوجه آرزو دل را باد | حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام

هر چه دارم تر و خشک من همه زانعام اوست | کین گلاب و گل همه از گلستان آورده‌ام

او سلیمان‌ست و من موری بپا در زنده‌ام | زنده ماناد آن کز وی این ستان آورده‌ام

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم | بلبل را مرغوار وقت سماعست هم

بر لب جام او فتاد عکس شب آهنگ بام | مطرب مجلس بساز پرده بر آهنگ بم

هین ببر از لب ساغر تحفه سوی دل [illegible] | قول بنک صبوح را رطل گران [illegible]

جوش کز آتش [illegible] روز بود و یک [illegible] | دیو دلی کن بدزد از فلک این یک دو دم

جوش که طاوس صبح بیضه زرین نهد | از پی بیضا بساز بیضه مجلس ارم

گوهر می آتش است ورد خلیلش بخوان | مرغ صراحی بکش باد مسیحش بدم

تا ب گل چون نوبی ساقی مل هم تو باش | جام جمانه بده بر چمن جان بجم

نو بر روح کهن [illegible] جام را | حالیا ز آب خنک آتش زن در شکم

قبله خاقانیست قالب می تا شود | سوخته چون سیم عقل [illegible] سیماب غم

جام صدف ده چنانکه گوهر [illegible] | ماچه زر کند بر تن ماهی درم

خون رزان ده که هست خون رزانرا ادب | صیقل زنگ [illegible] مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خطست و خط [illegible] | تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف بلکه سطرلاب روح | گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک فضل را | داغ [illegible] برنهیم بر کهف در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام نهمتن حسام | خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای زلف و زلفین تو مهره و افعی بهم / افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم
در ختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس / در یمنی برقع تو حجرهٔ هندی صنم
مریم آبستن است لعل تو از بوسه باش / تا بخدای شود عیسی تو متهم
ای دولت بی تست هست اگر دهیست / هر چه ز جان هست هست بالست ازین کرم
خاک توام سایه وار سایه زمین در ... / تارشته ام بر مجوش ماریه ام ...
خود چه زیانت بود دگر بقبول سگی / عمر زیان کرده ام در تو شود محتشم
در طلبت کار من خام شد از دست ... / چون سگ سوخته جز بدم ...
صورت عین شین قاف در ... / نقش الف لام و میم در دل یعنی الم
خون جو خاقانی ریخته لعل تست / قصه مخوان خون او ... از لعل هم
ماهی و خون رادیت شاه دهد زانکه ... / عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم
ابر صواعق سنان بحر جواهر ... / روح ملایک سپاه ... کواکب حشم

گر ز شب از عین عید کرد طلسمی بجشم
عین مشعل چراست در خط معرب رقم

بابلیان عید را نعل در آتش نهید / گر ز حد بابل رسید عید و عید تو بهم
گرد رخ آفتاب زرد و قواره نهان / بر فلک از ماه نو شد ز ... سیمین علم
برزه ماه سیمین ماه کوی زرند اختران / ... دران کوی زر ز جیب قبای ظلم
چرخ کبود انجمان ناخن ... / ... ناخن شهنشاه ... سقم
... چرخ ناخن ... / از بن ناخن دو دیده بر سر ...
در ... نقش شد شفق ... / از لب ... عرق در آب بقیم
... دو قولی شدند ... / بر دو گروه خلق شاه نو آمد حکم
... / هست ... کو ... قسم

ماه نو سر انگشت

ماه نو سر انگشت خلق این چو قلم وان چو نون / خلق چو طفلان تو شاد بنون والقلم
کفی ... طالب صباح ... / صباح ز جا آمد بدست شد دل ...
صباح ... شاه شهنشاه بدان ... / ... چرخ را بر کف شاه ...
... آسمان ازین ... / حلقهٔ ... بگوش ... در شاه عجم
خسرو مهدی ... مهدی ... صفت / آدم موسی بیان موسی احمد قدم
مهدی ... آدم ... / مه ... در یا ... احمد جبریل ...
قلب ... دل ... / فتنه ... از کف او ...
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست / جالیس خیر العباد سایهٔ رب النعم
رشح نوالش فزون از عرق ابر و بحر / شرح جلالش برون از ورق ...
از ... جو ... شود ... / ... جو خواست ...
چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار / زاده جود دید لعل ...
عم بدریا نمود در حق مختار حق / گرده مختار بین در حق فرزند عم
ای بر صدرگاه ... صاحب صدر بقا / وی بقدمگاه عقل نایب حکم قدم
شرح ... و کاه و جود / ظلم بفرمان تو ... و جاه عدم
دور سلیمان ... آفاق ظلم / عهد مسیحا و کحل چشم حواری ...
در عجم از داد تست ... / در عرب از یاد تست ...
تاج تو بر چرخ بخت تو ز ... / در تو تثلیث ذات صورت عدل ...
جد ... بهشت خلد ... / تیغ تو ... خلد ...
ملک ... باغ خلد ... / شاه بود ظل حق فوق کل الهم
عطسه ... آفتاب ... / مسند تست آسمان تکیه ده ای محترم
هست مطوق چو ... / در بهشت ... آدم

موسی هارون

الحق از احاد ملک خصم تو صورت کو — گر بضرب و ود حساب هیچ بود در رقم

ملک خراسان برشت در کف اجیاد غضب — موسی ملکت توئی گرگ شبان ستم

عنبر بود گنج عرش خازن او اهرمن — ظلم بود صدر شرع حاکم او بو الحکم

آخر کس نکرد روضه دار السلام — کس چو سگ [illegible] نساخت خلعت بیت الحرم

در همه فلک نان دو و خوشه یکیست — داد کف کلک تو خوشه عطا نان سلم

جون کف تو راز قیمت نور ده و نور بخش — نان [illegible] فلک آب [illegible] هست و سم

حاصل بیش روز کون جون توئی از بخت [illegible] — بر تو سپرد تا ابد ملک جهان محتشم

نایب یزدان بحق گر نه توئی پس چرا — حکم تو جون حکم حق [illegible]

خضر ز تو فتح تو ساز و تریاک روح — جون [illegible] برکشاد [illegible]

بیش سنگ در کهت از فتح دست برد — کرده عزم کوش [illegible] شیر اجم

گر خذ و ترک و روم رام حسام توام — [illegible] عیب گر بنا ورام مخولت [illegible]

از تف شمشیر تو در سقم ان سر قوم — جون سف اصحاب فیل در الم [illegible]

ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز — بس جکشی در نیام کینه [illegible]

کاوه که داند زدن بر سر ضحاک نیک — کی شود [illegible]

کو بجامت که برد آب تب لات نیم — کین همه زیر نیام تن جه زنی لا نعم

گرچه [illegible] عراق فقند خراسان [illegible] — گرد سواران کنند جهره گردون دژم

از جگر جیش جان چاک زند جوش خون — عطسه خون [illegible] شیران [illegible] خشم

در که میران غز در شکنی بیم [illegible] — جون [illegible] اسیاب [illegible] ستم

گرد نشابور و بلخ ز نکهت [illegible] — برده هرو [illegible] بار کهت [illegible]

گرد جو مشک سیاه خاک [illegible] — هر دو [illegible] از پی خصم و خدم

[illegible] — [illegible] جو ماه که دق [illegible]

تیغ تو [illegible] ظلم [illegible] — تیر تو طغرای فتح پیش طغان معظم

طرف رکاب [illegible] — بند عنان [illegible] جبل [illegible] معتصم

[illegible] — وی ز ظهر [illegible] سایل نعم

[illegible] تیغ تو [illegible] — علم تو [illegible] حکم حکم تو کیوان نجم

سهم تو فطران کند نطفه [illegible] — تیغ تو [illegible] کند [illegible] ضیغم

عزم تو معیار ملک [illegible] — حزم تو معمار شرع نظم [illegible]

گر ز [illegible] هند [illegible] تو — قوس قزح ساز [illegible] طاق [illegible]

[illegible] ماه شب [illegible] — جبهت [illegible]

ملک جم [illegible] نوح [illegible] — کشتی [illegible] جبل [illegible]

گفته [illegible] نوش لب [illegible] — برده [illegible] زنگ از دل تو زنگ هم

تو [illegible] — نیزه برت [illegible]

[illegible] تمام [illegible] قرآن [illegible] — مختصر [illegible]

خلق تو تکثیر عدل نطق تو تفسیر عقل — مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

[illegible] — [illegible] بوسه [illegible] دعا ملتزم

هر صبح که تو جهان ببینم — از منزل جان نشان ببینم

صبح آینه شو که در [illegible] — نقش دل آسمان ببینم

[illegible] کاروان [illegible] — [illegible] عیان ببینم

هر تار [illegible] که بر کشا [illegible] — [illegible] در میان ببینم

[illegible] قلم [illegible] — [illegible] کاروان ببینم

[illegible] که فلک [illegible] — یک [illegible] دل از [illegible] ببینم





چون بر سر تاج شاه شد لعل / بی منت پاسبان ببینم
نی نی بکان نیکم از بخت / کارم همه چون کان ببینم
بختی که سیاه داشت دزدی / خنکش به بازار ران ببینم
دل رفت کز اهل دل نیابم / زین مرهم زخم آن ببینم
حسنه نشوم ز خار نا اهل / زان خار گل جنان ببینم
بهرام بنام که طیره کردم / چون مقنع مه و کدان ببینم
این تازه سخن که کردم ابداع / در روی زمین روان ببینم
دیوان مرا که گنج عرش است / عین الله گنج بان ببینم
طرارانی که دزد گنج اند / هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر چو طیار / آویخته بی زبان ببینم
امید بطالع است کز عمر / هیلاج بقا جنان ببینم
کاندر سنه نود اختر سعد / در طالع کامران ببینم
شش سال دران قران انجم / در آذر و مهرگان ببینم
هر هفت رسد ببرج میزان / با هیبت و کیش قران ببینم
کیوان یکباره بینم ار چه / هر هفت بیک مکان ببینم
کز خط شمال خسف گیرد / زی مکه روم امان ببینم
در حد حجاز امن یابم / کز سوی خزر زیان ببینم
در شانه گوسپند گردون / من حکم به از زبان ببینم
تا ظن نبری که هیچ کذبست / زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم / هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستان هست / بطلان داستان ببینم

خاقانی را زبان

خاقانی را زبان حالست / از نامه ترجمان ببینم
از خسف چه باک چون پناهم / درگاه خدایگان ببینم
دیدار سپاهدار ایران / در آیینه روان ببینم
بر هفت فلک فراخته سر / تاج قزل ارسلان ببینم
اتابک کیست مظفر الدین / وین همره و همرهان ببینم
امر ملک الملوک مغرب / هم رتبت کن فکان ببینم
هم ملکت و هم خصال و هم جود / جم را ملک الزمان ببینم
کیخسرو دین که در سپاهش / صد رستم پهلوان ببینم
پرویز عهدی که در بلادش / صد نعمان مرزبان ببینم
تاج سر خاندان سلجوق / بر تخت زر کیان ببینم
بر شاه کیان گهر فشانم / کو را گهر کیان ببینم
خورشید اسد سوار یابم / بهرام زحل سنان ببینم
از راتبش آفتاب نصرت / در مشرق دودمان ببینم
چون خوان سخا نهد سلیمان / عیسیش طفیل خوان ببینم
گر سنگ بذیره آب جودی / زاتش زنه صمیران ببینم
دستار چه سپاه تیره اتش / چتر سر خضر خان ببینم
شب سر تازیانه اش از قدر / جبل الله شه طغان ببینم
در یک سر ناخن اندر و دش / صد شیر نر ژیان ببینم
او شاه سه بعد و چار طلعت / بر شاه مدیح خوان ببینم
دهر از فرتش بیخ آنکلیم / در نشش در امتحان ببینم
از هفت سپهر و شش خلایق / هفت اختر و شش جهان ببینم

نامده

چه باک

در بارگه دوم سلیمان
سیمرغ کرم عیان ببینم



... کف شاه / مستسقی ده بنان به بینم
روئین تن عالم است و قصدش / هر هفت بهفت خوان به بینم
ماهی بهلال و شاه منسوب / کافر وشش و قران به بینم
نشکفت کزان هلال دولت / عید دل خاندان به بینم
آری شه منسوب آن هلال است / کاندر حد قیروان به بینم
بر خاک درش ز بوس شاهان / نقش رخ آبدان به بینم
گر بر سر چرخ شد حسودش / هم در بن خاکدان به بینم
گر بس که بکر شد سوی چرخ / بر خاک چو ماکیان به بینم
گر خصم امیر مصر گردد / کور اعدن و عمان به بینم
بندار به فخر و بن حشار / در عرصهٔ بوستان به بینم
انکار خروس بر زدن را / بر چاپیه زدبان به بینم
ای تاج ور ارد شیر اسلام / کاجرا خورت اردوان به بینم
ای سایهٔ حق که عقل کل را / ز اخلاق تو دایگان به بینم
گردون فلک المحیط گویت / گر دست تو صولجان به بینم
زین فلک البروج گوست / گر توبه زدن توان به بینم
کیوانت شهاب عرض پر جیم / بر رمح چو خیزران به بینم
از پرز بلاس اخضر تو / بر جیب طیلسان به بینم
شمشیر بدی تو تیغ که مریخ / شمشیر تر افشان به بینم
خورشید ز برق نعل رخشت / نارسیت که پی دخان به بینم
ناهید شود هزار دستان / کایوان تو گلستان به بینم
اوصاف تو تیز هندی را / با طوطی لسان به بینم

هارون

هارون تو ماه و از ثریا شش / ششش زنگله بر میان به بینم
امر تو و ابلق شب و روز / یک محمل و دو ماهیان به بینم
محمود کفی که سومنات تو / مالش ده سیستان به بینم
جز سیه و سپید سبلت / محکوم چو سیحان به بینم
فتح تو بسومنات با بم / غزو تو بمولتان به بینم
گرد سپهت بنهروالة / سهم تو بنهروان به بینم
چون قصد کنی قنوج قنوج / ملت بتو شادمان به بینم
تو خسرو خاوری بامرت / تعظیم بخاوران به بینم
تو دامغ روم و ز حسامت / زلزال بدامغان به بینم
دریا همتی و کوه هیبت / گر ذات تو این و آن به بینم
از رای تو صیقل فلک را / هفت آینه در دکان به بینم
گر صبح سپه کشی سوی شام / انجا سقر و جنان به بینم
از خلق تو خار و حنظل شام / گلشکر اصفهان به بینم
صور و عکه در امان و منت / چون ارمن و نخجوان به بینم
سک باشد شه و ننگ بام / ویران شه عسقلان به بینم
تو قاهر مصر و جا و شت را / بر قاهره ... به بینم
شیر فلک از نهیب گرزت / چون گاو زمین جهان به بینم
از ماه ده قوس تو مه چرخ / سوزان چو زه کمان به بینم
طوفان شود آتشکده خون / شمشیر تو نیل ران به بینم
خنگ تو روان چو کشتی نوح / اندر دم آن طوفان به بینم
چون فال برآمدت ز مصحف / نصر الله در توان به بینم



۲۲۶

در شان تو بنیم آیت فتح / کاسباب زوال شان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر / گر بزم تو خلد خوان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت / کوثر نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان / چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم / در بیداری آسمان ببینم
زین شهر دو رنگ شکنم دل / کو راه دولت ارمان ببینم
زین هفت رصد نیفکنم بار / خرمت چو نگاه بان ببینم
از دو شمار جوز بر بجوشم / چون رایت کاویان ببینم
فر تو جز د به که جنبد ان / تائید ظفر رسان ببینم
گر عمر هزار سال چون نوح / صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم / مرگ همه دشمنان ببینم
بر خاک درت زکات دربان / گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد بست عادت / همسنگ ز بستان ببینم

رفتم فرو شد از غم هم غم خوری ندارم / رازم برامد از دل هم دلبری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تا شبی نه بینم / هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم و بر ساحل تمنی / چندین صدف کشادم هم گوهری ندارم
امید را بجز غم سرمایه‌ای نه بینم / خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
ز زر کنند جانان من جو جوم که در کف / جز جانی چون بینم جز رخ زری ندارم

۲۲۷

از هر که داد خواهم بیداد بینم اوخ / در جور خویش کنم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم / با بتری بسازم چون بهتری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم / دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم
یاران چو کید قاطع رو مع کید باین / جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
یاد لبت برم که سر دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق آن نهم دل / گز طوق تو برون سر در چنبری ندارم
عید منی و شادی می بینم از بلالت / دیوانه‌ام که جز تو مه پیکری ندارم
عشق از سر در آمد و ز پای من برون شد / دانست کز غم تو پای و سری ندارم
حا فانیم بجان بند در شش در ز فرقت / مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم
شروان سراب وحشت من تشنه خیز ز آنجا / جز در که نفس الشکوری ندارم
سردار تاجداران هست آفتاب و دریا / نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
محمود همت آمد من هندوی ایازش / کز دور دولتش به دانش غزی ندارم
جانا کنم غلامش عنبر بداغ فرمان / کان بحر دست طبع زین عنبری ندارم
یاجوج ظلم بستم و الاسد ادراکش / از بهر ایضاف اسکندری ندارم
نامردم ار ز جعفر برمک بیادم آید / هر فضله از ما حسن او جعفری ندارم
لا قدر ما نه از سه اقلیم در دو دولت / کز ملت مسیح چون او قیصری ندارم
بطریق دیده روشن کفش که در یمه ام / از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم
تشطیر دیده آیت مسطور در دل الله / گفت از حواریان چو تو دین پروری ندارم
ملکای این بیاست و فرمانش دیده گشتا / بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
اسقف ثنات گفت که جز تو بعید عیسی / بر دیر چهارمین فلک رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم / از زحمت یهود غم جنبری ندارم
عیسی بگفت دست عزو کن بفرق امت / کان ورق راز دست تو به افسری ندارم
مهدی که بهر آتش شمشیر شاه گوید / دجال را بتوده خاکستری ندارم
کیوان که راهبیست سیه پوش دیر هفتم / گفت از خواص ملک جهت تو سروری ندارم
برجیس جاثلیق که انجیل وار از بر / گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
بهرام کاسقفیست بزنار هر فلکی در / گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم
خورشید کوست قبله زنار جثت عیسی / گفت از ملوک عهد چنین صفدری ندارم
ناهید زخمه بر ورنا قوس کوب انجم / گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم
تیرکو سوخته است ز قندیل دیر عیسی / گفت از جمال مدح تو به مجمری ندارم
ماهی که شعبه است بزنجیر راهبان در / گفتا محیط دست ترا معبری ندارم
عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا / گز تیغ فتح زای تو به مادری ندارم
ملک عقیم گشته زال یزید گفتا / گز نقش دین طراز تو به حیدری ندارم
گرزش چو لاله بر در دلبر زراو گوید / کافلاک را بکشته کشتری ندارم
رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا / زین راست تر جابع بقا عرعری ندارم
شمشیر اوست شاه ظفر زان بگنج / کالا بنات نعش تو به بستری ندارم
توقیع او چو یافت رقیب سروش گفتا / هر عجم ازین حروف کم از عنبری ندارم
ای مهرومان کشور بهرامیان بجنت / بی آستان تو دل هر کشوری ندارم
ای پهلوان ملکت داودیان بگوهر / شایم بکهتریت که به گوهر ندارم
برخلق و خلق تو چو دل و چشم بر گمارم / بر چشم و دل کم از نیت ششتری ندارم
شروان بدولت تو چو بغداد مهد سلم / زان نیل و دجله اش گفت فرغری ندارم
من شهربند لطف توام نه اسیر شروان / کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

حرمت برفت حلقه هر در کهی نکوبم / کشتی شکسته منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بعزیمه و بیم نشاند / برگ سپاس بردن آهنگری ندارم
باید که گر بترکی و تشنگی بمیرم / دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
آن کز تیغ تراشیم از نیکویی / ریم آهنینه ام که ز خود جوهری ندارم
در طاق صفه تو چو بستم نطاق خدمت / جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایه قبولت یاد جهان نیارم / بر کوه ثریا قصد ثری ندارم
شروان بدولت تو شد خیروان و اما / من خیروان ندیدم الاشری ندارم
جان نقش باغ گردد دل قلب ویکرد / آن روز کز در تو هوای سری ندارم
جویم رضات شاید اگر دولت نجویم / دارم مسیح صحبت که سم خری ندارم
بنم محیط شاید اگر قطره نه بنم / دادیم اسیر زیبد اگر اخگری ندارم
برمن درت گشاید درهای استجازا / زین در نگردم ایراز این به دری نخوام
برکار نیستم که سر گز رویم باشد / گز را ابستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی دانند دشمنان هم / کامروز در جهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحرسازه / گز ساحران عهد کمین همبری ندارم
شطرنجی ثنای تو انیم قایم زمانه / گز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
ور زانکنوس روز و شبم لشکری برآید / جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم
افراسیاب طبع منی نیرن نجات / عذرا آورد که بهتر ازین دختری ندارم
مرغ توام مرا برهمت ده ویران / کالا سرای دانه تو زاغری ندارم
دارم دل عراق و سر مکه دبا حج / درخور ترا زاجازت تو درخوری ندارم
طاوس بوده ام بزبان ملوک وقتی / امروز جای همت مرا و پری ندارم
چون چشم شوخ سعتر یا نه نماند آبی / چه چشم سعتری تنگ و سعتری ندارم

چندان بماکه چشمهٔ خورشید دم زند — کالا بچشم سار عدم خاوری ندارم
باری و یاوری ز خدای مسیح باد — گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

حضرت ستر معلا دیده ام — ذات سیمرغ آشیانه دیده ام
قاف تا قافشم تفاخر میرسد — گر حجاب قاف عنقا دیده ام
در مدینه قدس مریم یافتم — در حظیرهٔ انس حوا دیده ام
حضرت بلقیس بانوی سبا — بر سر عرشش معلا دیده ام
چشم زرقا کشیده کحل غیب — هم بنور غیب بینا دیده ام
اینت بلقیسی که بر درگاه او — هدهد دین را تولا دیده ام
اینت زرقائی که چشم خضر او — مردم کحل مسیحا دیده ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب — کین چنین بلقیس و زرقا دیده ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش — بر درش بهر تولا دیده ام
روز چون بهرام و شب عنبر لعب — عبس صفه اش خادم آسا دیده ام
چو بهر و عنبر سپیدست و سیاه — هر دو را محکوم دریا دیده ام
در صدف قطبست و در حوت آفتاب — حضرتی کز برده پیدا دیده ام
آب جنت و خاک بالش را ز قدر — نشرهٔ رضوان و حوا دیده ام
این سه دختر وان دو خواهر وقت — در پرستاری بیکجا دیده ام
هفت خاتون زادهٔ این خرگه سبز — برگ راه این درگاه والا دیده ام
بر درش بسته میان خرگاه وار — شاه این خرگاه والا دیده ام
بر لب بحر کفش خورشید وار — قرب زرین و مثنا دیده ام
در کف بخت بلندش اختران — هفت و پشتنوی زیبا دیده ام

پیدا

مینا

سبز

میوهٔ شاخ و سپهر ز ملک — هم بباغ ملک آبا دیده ام
گوهر کان فریدون شهریار — بر فراز تاج دارا دیده ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده ام
بارگاه عصمت الدین روز بار — خسروانرا جاه ملجا دیده ام
مصر و بغدادست تا در و شروان — هم زبیده هم زلیخا دیده ام
از سر زهد و صفاء شخص او — بانوانرا قدس نهاد دیده ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش — هم خدیجه هم حمیرا دیده ام
آستان حضرتش را از شرف — صخره و محراب اقصا دیده ام
رابعه زهدی که بخشش پنج وقت — هفت مردانرا مجاز ا دیده ام
خان آگاه دلش را از صفا — خانقاه از چرخ اعلا دیده ام
بر دل مومن و جان مومنش — مهر و مهر دین مهیا دیده ام
الکیسه توفیق و ساره سیرتست — ساره را بسیاره سیما دیده ام
چشم در ز دیدم ز نور حضرتش — تا بپنداری که عمدا دیده ام
موسئی ام کانی انا الله یافتم — نور پاک و طور سینا دیده ام
هر که در من دید حشمتش خیره ماند — زانکه من نور تجلی دیده ام
حضرتش را ام بنور حضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم — هم بفضل حق تعالی دیده ام
کعبهٔ هشت ایوان خسروگاه او — بستر عالم را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاه باز کسیا — شاه عالم خان ما و بیح دیده ام
گر کند شهباز من خاقان شکار — من شکار اقبال دانا دیده ام

عابد

اقبال

جان دانا

دوش دیدار منوچهر ملک / زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
چند بارش دیده‌ام در خواب نیک / طلعتش این بار زیبا دیده‌ام
هم برین ایوان بر تخت خویش / تاج دار و مجلس آرا دیده‌ام
لوح پیشانیش را از لوح نور / چون ستاره صبح رخشان دیده‌ام
اندر ایوانش روان یک چشمه / تا درخت سبز برنا دیده‌ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت / دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
یک جهان دل زین درخت و چشمه شاد / جمله را عیش مهنا دیده‌ام
گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست / کین دو را نور موفی دیده‌ام
گفت نشناسی درخت و چشمه / کز کرم شان بر تو نعمان دیده‌ام
چشمه بانو و درخت است اخستان / هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام
اصلها ثابت صفت آن درخت / فرعها فوق الثریا دیده‌ام
گفت شادم کز درخت و چشمه بار / دیده را جای تماشا دیده‌ام
شکر کز بانو و فرزند اخستان / چهره ملک مطرا دیده‌ام
هم چون همشیره با شروان سپید / کار شروان هست بالا دیده‌ام
آسمان شیر استاره همتا / مرزها قید افق همتا دیده‌ام
گه بپا ماند در عالیت و من / محرم این کعبه ام تا دیده‌ام
اند عو تکیش و کسان و عای / با بستا ز نام وا و ادیده‌ام
از صفا وصف زبیده خوانده‌ام / وز کعابیت رای زیبا دیده‌ام
کاو زم گر جو شو در اسلام کفر / هیچ یا بو خوانده ام یا دیده‌ام
گر ببوی طمع گفتم مدح تو / کعبه را دیر کلیسا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاج دار / خوانده‌ام چون در کتبها دیده‌ام

صفات

قیداف

مدح تو حق است

مدح تو حق است و حق را تا ابد / قاب قوسین آوا و ادنا دیده‌ام
بهشت آرم نام یزدان شفیع / کش عطابخش و توانا دیده‌ام
بهشت آرم نظم قرآن شفیع / کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
بهشت آرم کعبه حق را شفیع / کآسمانش خاک بطحا دیده‌ام
بهشت آرم مصطفی را شفیع / کاسم او یاسین و طاها دیده‌ام
بهشت آرم چار یارش را شفیع / کز همه‌شان عز و والا دیده‌ام
بهشت آرم هفت مردان را شفیع / کز دو عالم شان مبرا دیده‌ام
بهشت آرم جان افریدون شفیع / کز جهان داریش طغرا دیده‌ام
بهشت آرم جان فخرالدین شفیع / کز شرف کوکبش مولا دیده‌ام
گر بپرسی چه رخصتم خواهی ز شاه / کین سئوال را تمنا دیده‌ام
دل درین سوده‌ست یک لفظ را / چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولتت جاوید باد کز جلال / جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را / بسته زهر ک مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه تو / تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

درین دام اگرچه تمام ندارم / بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
مرا با من از بستی هست سرّی / که کس را دران با هم محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر هست نوایی / دل از تهمت خویشتن هم ندارم
جو از عالم خویش بیگانه گشتم / سر خویشی هر دو عالم ندارم
بسیمرغ مانم ز روی حقیقت / که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بنام و بوحدت چو سر فرازم / گر این هر دو معنی ازین کم ندارم

مرا کشت زاریست در طینت دل — که حاجت بحوا و آدم ندارم
مرا عزورادیست در راه همت — که پروای موسی و بلعم ندارم
به بینش کس از هر یک خنده خویش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبزپوشان بالا سپیدم — وگر جامه چون حرص معلم ندارم
بکاهوز غلت خشک شد دل من — سپیده گر زمشک غم الکن ندارم
دهان خشک و دل خسته ام لیک اکنون — تمنای جلاب و مرهم ندارم
بجا از هر کس نکردم گرچه بر خوان — یکی لقمه بی شربت سم ندارم
بدیوان اهل عقل عشره نسازم — بیاد طمع طبع خرم ندارم
پیاده بتاشم ز راسپان دانش — گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معشر که دارم آخر — اگر ساخت درخورداد هم ندارم
از آنم بجانم که زنده است نقشم — چو مرد از بیش هیچ پی تم ندارم
گلستان جان آرزومند آبست — از آن دیده را هیچ پی نم ندارم
چو از حبس آن چار ارکان گذشتم — طرب گاه جز هفت طارم ندارم
مرا باد و دیو ست خادم اگرچه — سلیمانیم حکم خاتم ندارم
اگرچه بریده پرم جای تنگ است — که بند قفص سخت محکم ندارم
برآرم بره بر پرم کاشیانه — بجز قمه چرخ اعظم ندارم
نه خایفم گر همه عزم تحویل — ازین کلبه غم مقیم ندارم
همانا که اینجا صفت از بهر خدمت — ز مشدر درگاه معظم ندارم
امام اعظم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا — صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت تو — که در کون جز تو مقدم ندارم

ذکر جامه

نسخه

زخصمی که ناقص نهادست نفسش — کمال ترا هیچ مبهم ندارم
گراوست دجال غلغت برغمش — ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر مغل ار تهم کند خشک من گرچه خم — ز مرد جنبر از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که بی نقش نامت — باتفاق یک حرف معجم ندارم
از آنکه که خاک درت سرمه کردم — بچشم سعادت درون نم ندارم
باقبال تو از پی کی بر نیایم — که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بحضرت نیارم عجب نی — که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم نشویم از ایرا — که آلوده ام روی زمزم ندارم
ز صدر تو کر غایبم جز بشکرت — زبان با ثنای دمادم ندارم
دعاهات گفتم بخیرات بپذیر — اگرچه دعای معتم ندارم

ن

طفلی و طفیل تست آدم — خوردی و زبون تست عالم
پرورده تست چرخ عیسی — آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عاشق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و زلف و روی داری — طاوس بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت — طوبیست در آتش جهنم
او تختی آفتاب بر دوش — از سنبلهای جعد پرخم
ما را که کند میل آن جاک — خورشید نمی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه — چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنه تو دل را — فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست — او را چه محل که آسمان هم

عشاق



هر چند که جا گرفت طبعش | در مدحت فیلسوف اعظم
ذو الفخر بهاء دین محمد | مقصود نظام و عقد عالم

با آنکه چو موی گشتم از غم
موی ز جفا عیب نکنی کم

دندان نکنی سپید تا لب | از بس نکنم کبود سر دم
گر گوید غم کمان [illegible] | زان نیست که بستم از تجشم
دانی ز چه سیخ رویم ایراک | بسیار دمیده ام آتش غم
از جور تو آفتاب زرویم | بالای سر آمده است ارحم
خاقانی را به نیش مژگان | بس در رگ جان گشاده ای دم
در خاطر او ز آتش و آب | عشق تو سپید کشد دمادم
زان آتش و آب هست سرو | کز فیض بهاء دین کشد نم
مصباح امم امام اکمل | مفتاح همم امام اکرم

ای شحنه شش جهات عالم
در چار دری و هفت طارم

ای جنت انس را تو کوثر | ای کعبه قدس را تو زمزم
[illegible] ناف خرچنگ | عنبر که تو دهان منیغم
هم خانه شوی به مهد عیسی | رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر | آتش ز اثیر و آسمان دم
که پاره کنی ز ماه و که تاج | که زنگ دهی کلاه و که شم
از زر فش تست برتن دهر | بر نقطه زر سیاه معجم
وز آمدن تو دست گیتی | افراخته آستین معلم

نقد علم تو

نقد علم تو در دم صبح | بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تویی همه روز | روزی ده و رازدار محرم
تاب و تب او ببین نظاره | کاندر دلش آتشی است از غم
از خوارزم آر مهر آن تب | وز جیحون ساز نوش آن سم
جان داروی او بیار یعنی | خاک در قدوه معظم
در گرد رکاب او همی دو | در گرد عنان او همی چم
تا خورشیدی بباده چند | خورشید دگر فراز ادهم
مختار رحیم بهاء دین آنکه | منشور جلال اوست معجم
با جوشش منبر و جیش نطقش | مه شد ز من و عطارد ابکم
با لطف گفتش گرفت زاکیه | چون چشم گوزن و کاظم ارقم
به زاد میت و آدمی نام | لیک آدم از او شده مکرم
ده نام نکو مکن که فرق است | از زاده عوف و پور ملجم
بی قوت ده انامِلش منیت | بخت اختر مکرمت مقوم
بی یاری زال و تیر عنقا | بر خصم ظفر نیافت رستم
ای نکل کفایت تو برده | از دیده آخر الزمان نم
نطقی ز تو و ز عقول یک خیل | دهری ز تو و ز عقول یک سهم
مولای تو ثابت ابن مره | شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر همت تو را خورد | گفت ای قدم تو قدم تقدم
رای تو با آسمان ندا کرد | کای طفل معاملت تعلم
داد است قضا بهای قدرت | نه گلشن و هشت باغ درهم
و انصاف بده که هست ارزان | یوسف صفتی بهفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نکرد بر فراز بم
در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش که بر شود بسلم
گرچه شو البسی ست امروز / این لطیفه را منم مقدم
هرچند درین دیار منحوس / بسته است مرا قضای مبرم
مر خاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امید دم / ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
جون بحر میان جار مینی بود / جانبهای کارم زخطر نمود مبهم
درحال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ضم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو و فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام / گرچه نکنم دعا مقیم
گویم که چهار اساس عمرت / جو سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد جون ماه / نقصان نرسد بس از اذا تم

ازین قبل که بسر عالم بقا دارم / بدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من زپی آشیان نه فلک است / اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه انگسم که درین دامگاه دیو و ستور / جو عقل مختصران تخم کاهلی کارم
دلا جهان همه باد است و خلق خاک / نه آتشم چه فروزی بباد خبارم
طمع مدار که از بهر طعمه ارکان / عنان جان خرد را بحرص بسپارم
مباد کز پس خشنودی بهار رسن / دو پادشه را در ملک دل بیازارم
شد آنکه بت فروغ غرور آتش از / میان دیده همت خیال نگذارم

خود

ازان خیال

ازان خیال من امروز خلوتی جستم / وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم
بسا که از پی جست جهان جو پرگارم / جو دایره همه تن گشته بود زنارم
کنون نگر که ازین منزل نهم قریب / برسم طالع خود و ابلهست رفتارم
اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار / جو خاک و باد سبک سایه و گرانبارم
جو باد از در هر کس نخوانده درنشوم / جو خاک خود را هم بی خطر نینگارم
نه ام جو آب که با هر کسی درآمیزم / نه ام جو ابر که بر هر خسی گهر بارم
جو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم / جو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
بناز اگر بدرد سپکر مرا از سهم / نه بینی ارچه کار نیاز بگذارم
جو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان / زحرص آنکه بزر همچو زر شود کارم
جواب درنشوم هر زبان بهر گوشه / ازان جو شمع همه ساله خویشتن خوارم
هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را / که داد دانش و دین گرچه نداد دینارم
زخلق گوشه گرفتم که تا همی باید / کلاه گوشه همت بچرخ دوارم
بطبع همچو آتش صفات مردم را / ازان گریزان از هر کسی بری وارم
مدان که جون الف وصل باشم از خواری / که نام بنود و بینند خلق دیدارم
بدانکه نیست کنم جون دهان گل پر زر / بدست طعنه جواهر جنس نشد خامم
اگر ندانی سیمرغ را همی نامم / که من نهانم و پیداست نام و جامم
کمر نداند کس عقد عقل و جوهر جان / بدست کردن اعمال دست افزارم
ازین زبان در افشان جو دختر اعلی / هر صنعت است بگو هر هزار طومارم
نه مرد لاف خاقانی سخن بافم / که روح قدس شد تار و پود اشعارم
زکس به بهر تجمل نیستم معاذ الله / مگر زایزد و استاد صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود / نهاده بر زمین همچو کلک و پرکارم

آهن

همت



عیار شعر من اکنون عیان تواند شد — که های روشن آن مهترست معیارم
کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین — که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد محامد سعید بن احمد — که خاک درگهش افزود آب و بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شرف (?) — سپهر گفت که من کمترین حمل دارم
ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان — بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
همیشه فیض تو زان آمدم بایستها (?) — که تا رهایی ازین خشک سال بگذارم (?)
صور نگار حدیثم ولی بران صورت — که جان درو نتوانم نهاد ننگارم
اگرچه نام من اندر حساب الشعرات — ز مدحت تو بالا الذین سزاوارم
کدام علم که زان علم من نیافت اثر — بیازمای مرا تا بدست آثارم
بدین قصیده که یک سر عراب و عزت (?) — سزد که خوانی صد چون رشید و عمعقم (?)
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو — زمانه زی حرم فرجی (?) [illegible] بارم

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم — تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم هست موافق بحرا (?) — کشش همت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه — دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم
برکنم شمع وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب از بافت نکو نیست مرا گوی طلب — کان براق از در میدان بخراسان یابم
نوح جل صبح که سی سال زبر کردم رفت — مهر جل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا نیست و گر هست [illegible] — کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
هفت مردان که منم هفتم ایشان بوفا — کهف شان خانه اخوان بخراسان یابم

ما بجان

سالکان را که جو

هشتم

سالکان را که جو دریا همه سرمستانند — چون صدف غرقه عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر — بادبان شان بگریبان بخراسان یابم
بیشتر مردان که یکی سر زانو دارند — صید که شان بن دامان بخراسان یابم
نه سرا زاکه جو گوی نه گرکش همه را — طرقوا چون سر چولان بخراسان یابم
زاو تش سینه مردان که ز دل [illegible] — جگر آتش بریان بخراسان یابم
همه دل کو هرور کرده حلی وار جو تیغ — تن جشن پوش جو سوهان (?) خراسان یابم
آه شان فندق سربسته و چون پسته [illegible] — زاب شان ساخته خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان را من دانه هم — دانه و آب فراوان بخراسان یابم
مرغ دل را که درین بیضه خاکی [illegible] — که ز مرغان دل الحان بخراسان
بر که بیران شبخون بخراسان [illegible] — برکیمیا (?) شبستان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روزست خراسان عجبی — که شبیخون که بیران بخراسان یابم
من مرید دم بیران خراسانم از آنکه — شهسواران جوکان بخراسان یابم
آسمان پیر مریدست جو من زان که صبح — چاک این ازرق خلقان بخراسان یابم
چند جویم بکهستان که نماند املی و — انچه جویم بکهستان بخراسان یابم
حجره دل را که کعبه وحدت [illegible] — در فردوس و کلیدان بخراسان
بروای طالب احرام همی گیرم از آنکه — عرفات کرم آسان بخراسان یابم
گرچه احرامگه جان نه عراق است مرا — لیک میقات که جان بخراسان
حش قربان چنین کعبه عجب نیست که من — عید را صورت قربان بخراسان
با عدد دادن کنم از دیده گلاب [illegible] — کاتش آینه عریان بخراسان یابم
آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب — گرد مشک بوی گلستان بخراسان یابم
صبح تیران سمن بوی دل و رنگ وفا — بخراسان طلبم کان بخراسان

تتبع



ترک ختن اند
چمن اند

چون دم اهل خراسان کان بجان نیاید | لذت اهل خراسان بخراسان یابم
از خراسان مدد خود بمن نیم لیک | از زمین تحفهٔ ایمان بخراسان یابم
غم ترکان عجم کان همه ترکان خشند | نخورم چون دل شادان بخراسان یابم
عشق خشکان عرب کان خوشکان جنید | نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم
گر خراسان پسر عالم سامست منم | که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم
کاو عبر فلکن از طوس ست ارم بیکبار | بجراحفر نه بعمان بخراسان یابم
بازی میکند این زال که طفلان نکنند | زال را توبه ز دبستان بخراسان یابم
شکل در شکل نماید بن اوراق فلک | شکلها را همه و فرمان بخراسان یابم
دل جو سیاره پریشان شده زین هفت اوراق | جمع اجزای پریشان بخراسان یابم
اختران بینم ز بنور صفت کافر سرخ | شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم
در بیابان سموات همه غولانند | دفع غولان بیابان بخراسان یابم
بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل | بر طاوس مگس ران بخراسان یابم
این بهویدای دل من که حمیرا صفت است | صافی از تهمت صفوان بخراسان یابم
گر ز شروان بدر انداخت مرا دوست و بال | چون وان بلکه شروان بخراسان یابم
ترک وطان زبی قصد خراسان گفتم | عارض سلوت اوطان بخراسان یابم
منم آن موم که چون سوختم از فرقت شهد | وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم
گم شد آن گنج جوانی که بسی گم دشت | از پی گم شده تاوان بخراسان یابم
گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد | عمر گم بوده ز شروان بخراسان یابم
یافت زنایفت خزائم علم کاموز | من همان سندس کاشنبان بخراسان یابم
درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا | نگذارند که درمان بخراسان یابم
هست بستان کرم خشک من از رنج دل | فتح باب از پی بستان بخراسان یابم

سی پاره

مصحف عهد سراپای همه لا بقره است | حرف الناس زبایان بخراسان یابم
ما در نجل که افغان کند هر شجر شب | چون شفق خون شده زهدان بخراسان
آه صحبت مگس نخل که بر شهره عار | غورش افکنده و عریان بخراسان
رحمت غزلت بخراسان بوم شناهد | که خلاص از پی دوران بخراسان
از ره رای بخراسان نکنم رای مراد | که ره از ساحل غزان بخراسان
به بر تشنه اگر بر لب دریا گذرم | میل آن تشنه پران بخراسان
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم | کافتی بر طبرستان بخراسان
چون زاهل زنج امال بکرگان دارد | یوسف دل نه بکرگان بخراسان
گرچه کم از زر جو انگشتری یابم یک | قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
گر جهان در فرغ سال قران میبند | نشرهٔ امر قران بخراسان یابم
تا کی از خازنی و خازن احکام خطا | کان خطا را خط بطلان بخراسان
چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف | دفع آن آفت رجحان بخراسان
گوئی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم | من ره حکمت یونان بخراسان
این سخن خال سبه تن حذلان دارم | من حظ امن ز خذلان بخراسان
مهبس این علم ز دیباجهٔ ادیان بتر است | من طراز همه ادیان بخراسان یابم
فلسفی فلسفه یونان همه یونی از ند | نفی این مذهب یونان بخراسان
ای فتی فتوی کفر است در فتنه زدن | نتوان گفت گرفتن بخراسان
نکنم باور کاحکام خراسان است | گرچه صد هرمس و نعمان بخراسان
حکم بو معشر مصری نگیرم که چه | نامش ادریس رصد دان بخراسان
مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خسف | این چه نقل است که رناجیان بخراسان
کان یاقوت و بس آنگاه و با مکن | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

بکرکان
ساسان

نعمان

گرچه خبیث برغم همه در روم و حبشند | نه امان همه ایران بخراسان یابم
انت ربی فیهم خوانده و امکان الله | که غذاب ازین ایکان بخراسان
گر زنا دست و گر زآب دو طوفان مثل | هر دو بر نوح ازین طوفان بخراسان
بعثت رخشان مه ابان بهم آید جایی | که سعود از مه آبان بخراسان یابم
بست و یک راه قران است بمیزان همه | من همه نوح ز میزان بخراسان یابم
ز انبیا شد که در دار قمار جمع آمد | من از ان جمع چه نقصان بخراسان یابم
هر زمان کان که بافت بعد قرن کنون | این قران حاصل اقران بخراسان یابم
بسر خاک محمد بن یحیی پاک | روم و توبت حسان بخراسان یابم
از سر روضه فاروق فرق صدر شهید | بوی جان دارو فرقان بخراسان یابم
چون تبازی و دری دور افاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان
من که خاقانیم از آب نشابوری چشم | بنگرم صورت سمنان بخراسان یابم
ور مرا آینه در شانه دست آید من | نقش عنقای سخن دان بخراسان
چون زمین اهل خراسان همه عنقا مثلند | من سلیمان جهانبان بخراسان
محی الدین که سلیمان صفت است | دیو و انس و ملک و جان بخراسان
شافعی منیم در دست و هر انگشتی ازو | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم
مهدی امت و مهدی زمان کز فلکش | منع دجال صفاهان بخراسان
گوهر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر سامان بخراسان یابم
سحر و لهجت یحیی و محمد بکرم | عیسی وابنت عمران بخراسان یابم
دل او ثانی خورشید فلک دانم باز | طلوع او ثالث سعدان بخراسان یابم
اتصالات فلک دانم و دل را بقیاس | خالی الیسر ز شیطان بخراسان یابم
خضر و موسی کف و نیل از سر ثعبان روان | نیل نزد من و ثعبان بخراسان یابم

خبیث — لهو — دلوان — سحبان — نقش — آیت — اولش

کم از نافه

دیده ام از نامه او نافه گشای ختن است | کاهوی تبت توران بخراسان یابم
چون بدو نامه کنم بر سرش از خط فلک | قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم
بر آن نامه کبوتر صفت آینه فلک | بسر طایر که بر افشان بخراسان یابم
از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید | جام کیخسرو ایران بخراسان یابم
درد و آتش که بستان هزاران بیرست | شور صد رستم و دستان بخراسان یابم
در خراسان دلش سنجر همت که نشست | بدل سنجر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصر است بجود | صاع خواهنده کنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر | کرمش حلقه و زمان بخراسان یابم
دورباش قلمش چون به سرهنگ رسد | از دوم اختر شیطان بخراسان یابم
گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم | من بسی معجزه زینسان بخراسان یابم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام | ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم | گر درین ناحیه طغلان بخراسان
گر امان یابم از احداث زمان ننگرم | گر معالیش گرازان بخراسان
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسیم | بجدا کافر خاقان بخراسان یابم

بر درد دلم کاشنایی نه بینم | همه از درد دل را دوایی نه بینم
جو تب خاله گوبت برد درد دل را | بها از درد تسکین فزایی نه بینم
شدم هم در اندوه گریزم زاندوه | که اندوه باندوه زدایی نه بینم
جهان نیست آن هیچ جایی که در او | دل آشنا هیچ جایی نه بینم
غلط گفتم ای مه کدام آشنایان | که هیچ آشنایی ربایی نه بینم
ازین آشنایان که امروز دارم | دمی نگذرد تا جفایی نه بینم

ملک — مثلان — نغلان — بانوکسه — برانده

مرا دل گرفت از چنین آشنایان — بجایی روم کآشنایی نه بینم

چو عنقا من و کوه قاف قناعت — که چون قاف شد جز عنایی نه بینم

بل اکنون فلک باد در رخنه — که در جوشش آب رضایی نه بینم

در آیینهٔ دل خیال فلک را — بجز ما و من سرمه سایی نه بینم

برون سرمه هست رها و لها — درون سوز سرمه بهایی نه بینم

کلید توکل ز دل جویم ایرا — به از دل توکل سرایی نه بینم

دری تنگ بینم توکل سرا را — ولیکن درون جز فضایی نه بینم

توکل سرا هست چون نخل خانه — که الا درش تنگنایی نه بینم

منم نخل دی ماه نخل آمد اینجا — بهار کرم را بهایی نه بینم

چو مار از نهادم چنین به که آخر — امان بینم ار چه نوایی نه بینم

سم از زهر من بس گزندی نه بیند — من از زخم کس هم بلایی نه بینم

بدان تا دلم منزل فقر گیرد — به از فقر منزل نمایی نه بینم

بلی زین جا و منزل گرفتن — به از فقر شرف ارتقایی نه بینم

بصحرای عادل مزاجان عادت — چراغ وفا را ضیایی نه بینم

[illegible]ار حلقان و نوشان همت — طمع از کرم را بهایی نه بینم

از آن صف نشین نمایی وطای — بجز کرم پیشوایی نه بینم

وزین بازپس ماندگان قبایل — بجز عمر عمر الردایی نه بینم

از آن موکب امروز مردی نیابم — وزان انجم اکنون بهایی نه بینم

مخنث همی زاید اکنون طبایع — گزین چار زن مرد زایی نه بینم

نه خاقانیم گر وفا جویم از کس — چه جویم چو دانم وفایی نه بینم

مسیحا

سوناتی

کسانی

طبایع

وفا

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم — پای نومیدی به دامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین ناله با من همدم است — جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه — شاه غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان تن — من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر — پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را — دیده پیش لب جانان درکشم هر صبحدم

بس که میخواهم سواری بر سر میدان درد — تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دوشکانی میرسد — تا به پا در روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن بوقت زهر خوردن واجب است — من لب از زهر که خندان درکشم هر صبحدم

دوشکانی کان بمهر خاص سلطان آورند — گر همه زهر است آن سان درکشم هر صبحدم

دوستان خون رزان پنهان خورند از دور و من — آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه — خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

دهر ویرا از آرایش طاق [illegible] — خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم

چند ازین دوران که بستد این خدا دور گرو — شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

آفتم [illegible]ت میل آتشین سازم آه — پس بچشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

از خود و غیر از جهان فارغ شدم گر فارغی — خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

رسد

له

بدل در خواص وفایی گریزم — بجان زین خراس فنایی گریزم

از آن چرخ چون باز بر دوخت چشم — که باز از گریز بلایی گریزم

چو باز ار چه سر کوچک و دل بزرگم — نخواهم کله وز قبایی گریزم

درخت وفا اکنون برگ ریخت — از این برگ ریز وفایی گریزم

را به برزان

ایب

ن

که از سایهٔ غیر سر میبتابم — که از خود چو سایه جدایی گریزم
چو بیگانه کاهم از سایهٔ خود — ولی در دل آشنایی گریزم
دلم دردمندست و بیمار و بهتر — طبیب دلم کز دوایی گریزم
مرا چشم در دست خورشید خواهم — که از زحمت توتیایی گریزم
دماغ صبا مشک نکهت شد ار نی — ببوی می اندر صبایی گریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد — ز بند خرد در هوایی گریزم
بگو با مغان کآب کار شما را — که در آب کار شمایی گریزم
مرا زار بعین مغان چون نبر بی — که چل صبح در مغ سرایی گریزم
بانصاف دریاکشانند کانجا — ز دور نهنگ عنایی گریزم
مغان را خرابات کهف صفا دان — دران کهف بهر صفایی گریزم
من آن هشتم هفت مردان کهفم — که زین سرنوشت جفایی گریزم
بده جام فرعونیم کز تو زهره — چو فرعونیان زاژدهایی گریزم
مرا آشکارا ده آن می که دار بی — مده پنهان کز ریایی گریزم
مرا از من و ما یک رطل برهان — که من هم ز من هم ز مایی گریزم
من از توبه گویم تو از توبه گویی — مگو کز چنین ماجرایی گریزم
حریف صبوحم نه سبوح خوانم — که از سبحهٔ پارسایی گریزم
مرا سجده که بیت بنت العنب به — که از بیت ام القرایی گریزم
مرا مرحبا گفتش سفره داران — نباید گران مرحبایی گریزم
قدحها ملا کن بمن ده که من خود — ز قوت آتشان بر ملایی گریزم
نه نه می نگیرم [illegible] سرنگیم — که خود زین می کم بهایی گریزم
سگ ابلق روز و شب جان گزا نی — ازین ابلق جان گزایی گریزم

ندارم سر می که چون سنگ زنده — جگر تشنه ام وز سقایی گریزم
کشش خود نخواهم من آهن‌ربا جان — که از سنگ آهن ربایی گریزم
هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن — بس از هر دو تن در خدایی گریزم
مسیحم که گاه از یهودی هراسم — که از زر ابله هرزه لایی گریزم
جنانم دل آزرده از دست مردم — که از نفس مردم گیایی گریزم
گریزو ز شکل عصا مار و گوید — عصا شکلم و از عصایی گریزم
قفا خورد دست اهل خوردم اکنون — ز تیغ اجل در قفایی گریزم
بنز غاله گفتند بگریز گفتا — که قصاب در پی کجایی گریزم
همه حس من یکبیک هست سلطان — ازین یک مشام گدایی گریزم
من آن آن دانه در دست کشت کالم — کزین عمر سای آسیایی گریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم — ز ننگ جهوایی گریزم
بدیدم عیار جهان کم ز حبت — ازیرا بهیچ ناروایی گریزم
سیاهست نجمم ز دست سپید شش — درین شش سبز ازرق وطایی گریزم
ز بیم نبرزی فلک پی بنا هم — ز ترس نبرد در کیایی گریزم
جو روز [illegible] روشن که بخت تاری — لب زنبهای شبانگه لقایی گریزم
صلای سر و تیغ میگویی و من — نه سر میکشم تر صلایی گریزم
کرم سازیک تازی یا دوتایی — در آغاز مستی که زسپه تایی گریزم
وفادار سه و چار بینی نه در یک — من و نقش یک گرد غایی گریزم
قماری زنم بر سر بای و آنکه — ز سر بای سازم بپایی گریزم
اسیرم نه بند خیالات و جان را — نوامید هم در نوایی گریزم
دگر تا بکی پای بست وجودم — ندارم سر و قهقهایی گریزم

خود چه برسد
گرمیکون
ندارم
ازین من
نقش
قفا خورد دست اجل خوردم اکنون
سگ مشام
نیز

گریزانم از کاینات این همت — نه اکنون که عمریست تا می گریزم
ز تنگی مکان و دو رنگی زمان بس — بجان آمدم زین فنا می گریزم
مرا منتهای طلب جنت سدره — که از سدرة المنتهی می گریزم
بآهی بسوزم جهان را ز غیرت — که از حضرت پادشا می گریزم
نه زین هفت ده خاکدانم گریزان — گزین هفت شهر سما می گریزم
مرادان بر از هفت و نه متکایی — که در ظل آن متکا می گریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت — در ایوان شمس الضحی می گریزم
نه ادریس وارم بزندان حوتی — که در هشت باغ رضا می گریزم
صباح و مساهیت در راه وحدت — منم کز صباح و مسا می گریزم
چو جغد از برون آیدم آسیابان — برین بام هفت آسیا می گریزم
بقا دوست تا به فنا عاشقان را — من آن عاشقم کز بقا می گریزم
چو هست معقصد در و نیت کردم — که از خود در و قاصدا می گریزم
شوم نیست در سایه همت مطلق — که در نیستی مطلقا می گریزم
همه نقل مرکب زنم پا شکو نه — بوقتی کزین تنگ جا می گریزم
بسی زاینانند دور فلک را — ازین دیر دار الزنا می گریزم
با خانه رجنج خلق زجیفه — ملاگشت ازان تو با می گریزم
چو غوغا کند بر دلم نام ادبی — من اندر حصار رضا می گریزم
بنا ز عطا داشتم تا باکنون — نیازم نماند از عطا می گریزم
طمع حیض مردست و من می برم سر — طمع را کز اهل صفا می گریزم
که فرکوش حیض النساء ارد و من — بلنگم ز حیض النسا می گریزم

راندم
دوستان را

مالوکسر شمیده ایم

از گلستان وصل نسیمی شنیده ایم — دامن گرفته بر اثر آن دویده ایم
بی بدرقه بکوی وصالش گذشته ایم — بی واسطه بحضرت خاصش رسیده ایم
اینجا گذاشته برو بالی که داشته — وانجا که اوست هم به بر او بریده ایم
این مرغ آشیان ازل را بتیغ عشق — بش سرای پرده او سر بریده ایم
وین مرکب سرای بقا را بزخم حخم — جل برکشیده پیش در او کشیده ایم
کامی لبش مزیده و گاهی بیاد او — آن می که وعده کرده ز دستش نزیده ایم
خود نام من ز خاطر من رفته بود بک — خاقانی آن زمان ز زبانش شنیده ایم
در جمله دیده انچه ز عشاق کس ندیده — اما دریغ حیث که در خواب دیده ایم
گویی که در جنت و هم از ره خیال — در باغ وصل صدر افاضل فزیده ایم
والا جمال دین محمد محمد انکه — از کل کون خدمت او برگزیده ایم
جبرئیل وار باد معانی بنزاو — این روی نازکان که ز نظم او فزیده ایم
ننگ منیت کز سلاله تر بلند اوست — این روی نازکان که ز نظم آفریده ایم
ای آنکه تا عنان بهوای تو داده ایم — از ناوک سخن صف خصمان دریده ایم
بود بری تو بی و من از تو چو مهر — بر عادیان جهل بعادت وزیده ایم
آزرده ام ز زخم سگ عزجه لاجرم — خط فراق بر خط شروان کشیده ایم
لیکن در ان دیار بنا ایم ز ترس انکه — بر آبهاست دره و ماسگ گزیده ایم

الحمد لله که صبح لقا هست خضر نام
هم تربیش کو هر جمشید بیت ثبت
تنها روی ز صومعه داران شهر دهی
آنجا بود سجاده خاصش بیت لایست

هر صبح بوی چشمه خضر ایدش مدام
با پنجگیش چو هر خورشید خام خام
که که کند بزاویه خاکیان مقام
وینجا مدست حیدو وش تکیه گاه عام

بوده زمین جایگهش با م آسمان — بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
چون پای در کشد ز سر صفهٔ صفا — سر بر کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام
آب محیط را ز کرامات کرده پل — بگذشته زان چنین پل آن طاق سبزفام
هر شب قبای مشرقی صبح را فلک — نور از کلاه مغربی او برد بوام
پی کور شب روی که چه پیش ره جسته و نه زاد — سرمست تجلیات نه می دیده و نه جام
شب رو که دیده ساخته نور مبین چراغ — بختی که دیده یافته حبل المتین زمام
نموده رخ بآینه گردان مهر و ماه — افسرده دل به بوقلمون تا ز صبح شام
نقطع او و ازرق گردون رنگ شعار — تسبیح او و عقد ثریا ز رنگ نظام
بر دل چو جوز هندی و منقوش همه خرد — خوش دم چو مشک جنبی و موقوف همه کلام
عنقاست مور ریزه خور سفرهٔ سخاش — چون نان که مور ریزهٔ عنقات آل سام
چون زال پرزاده بطعامی عاقبت — در حلق دیو خام چو رستم فکنده لجام
پوشد لباس خاکی ما را ردای نور — خاکی لباس کونه و نوری ردای نام
دلقش نزار منحنی چرخ و جیب خاک — بازافکنش ز نور و فراویزش از ظلام
گاهی کبود پوش چو خاک و همچو خاک — کنجور و دانگان ولکد جسته اعلام
گاهی سپید پوش چو آب و همچو آب — شوریده و مسلسل نازان ز سر خطام
گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب — پوشد برهنگان را چون آفتاب لام
او بود نقطه حرف الف دال و میم را — کامل جهل صلاح و چهار اصل رنگ کام
زو دید آن نماز که قایم نمود الف — راکع نماند دال و تشهد نمود لام
گاهی براق چار ملک را لگام گیر — گاهی بدیو هفت سری بر کند لگام
با آب کار تیغ و چو تیغ از غزای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام
در صورتی که دید گمانش صورنگار — روشنا هدی گرفته و رفته ره ظلام

هر بنده عشق شاه و هم عشق شاه شش — عشق جو قبس ما مری دعوه حرام
در آیینه عنایت صیقل شناخته — رو قبله کرده و شده سرمست جام
چون نوح بر عشق و ز طوفان مهلکات — ایمن ز کوه و کشتی و حزم ز سام و حام
ریزان ز دیده اشک طرب چون ز ابر — گر آتش نشاط شود آتش از مسام
در وجد و حال همچو حمامت ز فرح زمان — بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام
گرد و فلک ز حیرت خاکش زمین نشین — گرد و زمانی ز سرعت رقصش فلک خرام
بری که بهر فلک ز نیه شش مربع — میری که میر هشت جنان شاید ش مقام
آمد مسیح وار به بیمار بر بس من — کارد ز عجز و روی بدیوار خشت خام
کین آبنوس و عاج شب و روز و روز و شب — چون عاج و آبنوس شکافد دل کرام
مو دست بر جبین ز سر درد چون جنین — گر آتش ز عجز زد روی بدیوار شب جام
من خفته خشک کم شده هر تای چون رباب — خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
در مطبخ فلک دو نان ست گرم و سرد — غم به نواله من و خون جگر مدام
غم خورده را غذاست و جو فارغ شد از جهان — چون تیغ راجعت و چو بیرون ز نیام
او گر نهم درآمد و دندان سپید کرد — پوشید بام را سر و دندانش چو نام
سرداب دیده حجره رفت بلند و پست — کرسی نهاده دیده برآمد سه جا بکام
بنشست و خطبه کرد بفضل الخطاب گفت — گر مشکلیست هست سوالات کن تمام
بر بسته همچو فندق اشارت همی شنو — می بر بس پوست کنده چو بادام کام کرام
گفتم سیارگان و ملایک توان سپید — گفتا توان اگر نشود دیو مانع ام
گفتم سوادی بشریت توان گذشت — گفتا توان اگر نشود مرکب حمام
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه نام

کاروان سبز پوش سیه جامه اند باک — برمرگ زادهٔ حمده خواجه امام
خاقانیا بسوک پسر داشتی کبود — بر سوک شاه شرع سیه پوش بر دوام
شیخ الائمه عمدهٔ دین قدوهٔ — صدر الشریعه حجت حق مفتی انام
او کعبهٔ علوم و کف کلک و مجلسش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود و رخام
زان بوحنیفه مرتبت و شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود نشابور زنجام
زمزم مای بود بلاحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود و رخام
پس چون رکاب او بنشابور در رسید — تبریز شد ز تربت او روضهٔ السلام
تبریز های بدعت تبریز کوفه ساخت — خاکیت کاندر و اسد اسد کند کلام
از همتش اتابک و سلطان نجات داشت — کو داشت هر دو را بجناح یک اهتمام
چون او برفت اتابک و سلطان زمین برفت — این شمس در کسوف شد آن بدر در ظلام
او رفت و سینها شده بیمار لا یعاد — او خفت و فتنها شده بیدار لاینام
بر تربتش ببیت و چنین شده بگذر — کز بوی نافه عطسهٔ مشکین زند غمام
چون سیب تحل بند بخذیر دلسوک او — زین ترنج شد فلک این نیلگون خیام
زانفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود — با امت استقامت و با ملت انتظام
ملت چو عقد لفظ الصدر فانتظم — امت چو شاخ دومه فالشیخ فاستقام
جاهش زد هر چون عید از صف نجوم — ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
او بود صد جوادی و اعرابی این زمین — کاندر جهان نه کندری بود نه نظام
آن ریسمان و روش که بود آسمان فنا — کردی بر ریسمان اشارات آتش اعتصام
وان قفل کر که بود کلید سرای علم — کردی چو حلقه بر در و فانش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین و خصم او — من یکری الملحم و ان یحیی العظام

خصمش بهشتی آید از ابلیس همچنانکه — یاجوج بود نطفهٔ آدم با حتلام
گرنا فضی ندیده کالش عجب مدار — کز مشک نا نصیب بود مغز بازکام
بودی قوام شرع و ببردی ز مرگ نام — باغ و درد زیست درین دهر قوام
آری بدارغ و درد بر اند نام زد — انیک پلنگ در برص و شیر در جزام
خورشید شاه انجم و هم خانه مسیح — مصروع تب زده است و سها از سقام
چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت و تن دهر — چون روح شیخ چه نوش چه حنظل بنکام
بی مقتدای ملت نه کلک و نه کتاب — بی شهسوار زاول نه رخش و نه ستام
او سورهٔ حقایق و من کمتر آیتش — زانم نام آیت حق کرده بود نام
جز زور مشکان جب است مسکنم — آن نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
آن نامه هفت عضوم را هفت هیکل است — کایمن کند ز هول صباح و شر حوام
ایمن بحث نامه او بستی بر جبین — کرد از نظاره آن نامه اژدها حام
این نامه بر سر دو حجت جان منست — کو نامه هست عروة الوثقی است لا انفصام
وصفش مطهر است چو قرآن خوانده نش — بر پاک تن حلال بود بر جنب حرام
بی او سخن ز مانه و کی برورد سخن — حسان بی رسول بود ذوق حسام
خود بر دلم جراحت مرگی شید بود — از مرگ خواجه رفت بر جراحت ز اهتمام
گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت — با زهر خواستم از انجم سپید همام
سیف الحق افضل ابن محمد که طالعش — دارد خلافة الحق در ضمن الهام
چون در حقش دعای من از صدق بشنود — من نامرادی دلش از دهر بشنوام
دار السلام اهل بدی باد صدر او — زایزد بر او تحیت و ز عرشیان سلام
اعتنی القضاة حجت الاسلام رکن دین — کاثار مجد او چو آبد بود مستدام

خصمش بهشتی

ای قبلهٔ جان کجات جویم / جانی و جهان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم / ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب بودی / امروز چو کیمیات جویم
دی شب همه شب چو بدر دیدم / امشب همه چون سهات جویم
ای در گران بها ز درج / چون روح سبک لقات جویم
وی ماه سبک عنان ز ابر / چون عمر گران بهات جویم
خورشیدی و بر نیائی از کوه / نم صبحدم از خیات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید / تا کی زیر سمات جویم
ای گم شده آهوی خطائی / هم زآب خور خطات جویم
صیاد قضا نهاده دامت / از دام که قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم / چون نیست طلسم کجات جویم
دریا کنم اشک پس به دریا / در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون دلی / از دیده برون جرات جویم
در جانی و زانس و جانت ترسم / نزدیکی و دور جات جویم
خاقانیت آشنای عشقت / هم در دل آشنات جویم
ای صبر گسسته فراتی / در معرکهٔ بلات جویم
ای دل که به نیم نقطه مانی / در دایرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتر نیازی / پر سوخته در هوات جویم
ای نقش زیاده طالع من / در زایچهٔ فنات جویم
چون نقش زیاده و کم شد نیم / کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفته بکور / زآن سوی جهان بهات جویم

روح

ضیات

جنون

عشقت

وی بلبل چند گشته وقت / هم زآتش غم دوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم / گر نوحه گری نوات جویم
درد تو چرا هست ناسور / از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بدرد چشم زاری / از جود که تو بات جویم
چون خوان کرم نماند ما کی / بر کت طلسم نوات جویم
ای خاک عزیز خورد بخواری / تن را عوض از نجات جویم
ای چرخ شراب کش که دونی / جا نزادیت از دمات جویم
ای روز کرم فروشدی زود / از ظلم عدم ضیات جویم
ای روضه پرست جان و دولت / در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاج کیا کجا لوا شیر / در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش / در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیده وهم / محلت نکرم سنات جویم
از عقل همه بهوات خواهم / وز نقش همه سلوات جویم
رفتی که وفا نکرد عمرت / تا جان دارم وفات جویم
یک دیس صفر جانیتو یافت / از صفر کجا صفات جویم
بر تختهٔ صدق بودی احاد / زان اول اولیات جویم
قحط کرم است و روزی جان / از مایدهٔ سخات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی / در زمرهٔ اصفیات جویم
طفلیت هنر که مادرش مرد / بر ورد نش از عطات جویم
امروز که تشنه بر خاکی / فیض از کرم سخات جویم
فردا به بهشت تشنه سیراب / در / وز کوثر مصطفات جویم

هوات

بلند شتی و

مجدت

در انفس شبات جویم

ندات

ضمان دار سلامت شد دل من   که دار غلتش داد نه بیکن
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر   چو صبح صادقم دل گشت روشن
بوحدت رستم از غرقاب وحشت   برستم رسته گشت از چاه بیژن
شدستم زانده و گیتی مسلم   چو گشتم زانده و عزلت ممکن
نشاید برد انده جز بباده   نشاید کوفت آهن جز باهن
دلم آبستن خرسندی آمد   اگر شد مادر روزی سترون
چو حرص آسود چه روزه چه روزی   چو دیده رفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را   چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
به بین هم شام باری ابر طایر   بخوان همتم مرغ مسمن
سلیمان وار مهر حسبی الله   مرا بر خاتم دل شد مبین
نه با یاران کمر بندم چو غنچه   نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر   وگر سازد طنابم طوق گردن
مرا یک گوشه‌ای بس بود جای   دهان مار چون سازم نشیمن
جهان انباشت گوش من بسیماب   بدان تا نشنوم نیرنگ این زن
مراد دل چون شور آتشین شد   ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم   همه آفاق شد سجاده معدن
اگر نه سرنگون حارستی این طشت   لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج   مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی   اگرچه مبدع مخلم درین فن
لگامم در دهن افکنده ایام   که چون ایام بودم تیز و توسن

صادق

زبان مار من

زبان مار من یعنی سر کلک   گزو شد مهرهٔ حکمت ببین
کشد چون مور بر گردم دلان خیل   که خیل مور گردم رست دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق   نیابی جز مرا نثر مبرهن
نه هیچ کس بنظم من مزور   نه عقد من بدار کس مزین
نبارد جز درخت هند کافور   نریزد جز درخت مصر روغن
ضمیر من امیر آب حیوان   زبان من شبان وادی ایمن
نه بیش من دوا و پنجست دفتر   نه عیسی را عقاقیر است و هاون
کبوتر خانهٔ روحانیان را   نقطهای سر کلک من ارزن
سفال نو شود گردون چو بیند   عروس خاطرم را وقت زادن
برای مختط سال اهل معنی   همی بارم ز خاطر سلوی و من
اگر ناهید در عشرتکه چرخ   سراید شعر من بر ساز ارغن
بخشند مشتری دستار و مصحف   دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
ازین نوزند غافل چند اعمی   درین لفظند منکر چند الکن
ازین مشتی سماعیلی ایام   وزین جوقی سرائیلی برزن
همه قلب وجود و شولهٔ عصر   نعایم وار آتش خوار و ریمن
همه چون دیگ بی سرزاده اول   کنون سر یافته یعنی همچنین
چو موسیچه همه سر در هوا کش   چو دم بسته همه دم بر زبان زن
همه بی مغز وازین یافته قدر   که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث گو هیان تلقین گرفته   بابرنا د و بفیل و فال عنعن
عمود و رخش را سازند قبله   نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول   دو استاد این ز نیرزان ارمن

۱۳۰

ز جنگ وارشان بگرفته ای دیو | که سرپا نیست نامش خوزجون
نداند طبع این جلشار خاشاک | نداند فهم آن بهمن ز بهمن
بکا یک میوه در دماغ طبعم | ولیک از شاخ بخشم میوه افکن
مرا در پارسی مخشی که گویند | ترکی جرخ شان گوید که سرکن
جو من لاحول کردم طاعنانرا | بگرد من کجا یارند گشتن
نه من دنبال شان دارم بچا نیخ | نه جنگ جز جو بیژن گیو و بهمن
زلف اه من آن دیده خواهند | که از آتش نه بیند هیچ روزن
گویا پیلان کند طیبت را ابابیل | که نکند هیچ عقبان را فلاخن
نب ربع آمد ایشان را که نام | بگرد ربع مسکون یافت مسکن
عجب نی گر شب میلاد احمد | نگونسار آید اصنام برهمن
تو بی خاقانیا سیمرغ اشعار | برین کرکس شعاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز | بروت روبها دارند برکن
برای انکه خرازان که حرز | کنند از سبلت روباه سوزن
پشیر از بهر صید گاو ساران | لعاب طبع کرد اکر دمی تن
توفا اندک طلب زان دیو مردم | جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز | که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین | که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدو بخشید هفت ایوان اخضر | کلید هشت شادروان ادا کن

قحط وفاست در شبه آخر الزمان | هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
در دام سینه مهره وحدت بکوش نه دل | خیز از سیاه خانه او شت بیای جان

هم با عدم بباده فرو کن بهشت نطع | هم با قدم سواره برون رو ز هفت خوان
سودای این سواد مکن جنس درد ماغ | تکلیف این کثیف منه جنس بر روان
فلسی شمر ممالک این سبز کارگاه | صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
جیحون آفت است بر و انگبینه پل | که بابیه بلاست بر و غول دیدبان
چشم نهی مدار که در چشم روزگار | آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو | فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
دهر سپید دست سیه کاسه ایست صعب | منکر بخویش زبانی این زرش میزبان
کان خوشتری نواله که از دست او خوری | لوزینه ایست خرده الماس در میان
دل در شکاه تست بدست جهان مده | کین گنج خانه را نه بکس یار پاسبان
هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد | کین دامگه نه جای امانست الامان
آواز این خطیب الهی تو نشنوی | گر جوش غفلت ترا گوش دل گران
خاتون دار ملک و ندیدش خوان که هست | کابین این عروس کم از زر کاویان
اول بیار شیر بهای عروس فقر | وانگه ببر قباله اقبال رایگان
تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی | کاحداث را سوی تو جنیبت مشو روان
شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک | کز گرم و سرد لاله و گل راست در زیان
از فقر ساز کلشکر عیش مدکوار | ور فاقه خواه مرتبه جان ناتوان
از این و آن دو اسطرلاب جون مسیح نیست | زیرا اجل کبابیست عقاقیر این و آن
بگذار شاه دل بهمات خانه در | زین در که هست در در غلت فرونشان
خرسند شو بملکت خرسندی از وجود | خاسر شمار حسن و طاغی شمر طغان
اسکندر و شغر و ملک و دو روز عمر | خضر و شمار مفلس و عمر جاودان
بی طعمه طمع بسر آمد جو کرم پیله | جون کرم پیله سر جه کنی در سر دهان

زنبور خانهٔ طمع آسوده شد مشور / زنبور وار جنبش مکن زین و آن مجان
هم جنبش در عدم طلب بنجا مجوی از انگم / نیلوفر از سر آب مذاوت کس نتان
خود باش انیس خود مطلب کس سبیل را / هم گوش او ... از پر طاوس بیسه راز
دانی چه کس از ناخوش و خوش کم کن آرزو / سیمرغ وش ز ناکس و کس کم کن آشیان
خود را ده‌م فرید و رضای خدای کن / دامن ازین خدای فروشان فرو فشان
پرواز در هوای هویت کن از خرد / در تکیهٔ هوا چه رسی تکیه بهوان
از لا رسی بصدر شهادت که عقل را / از لا و هوست مرکب لاهوت نیز دان
لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد / هر شرک و شک که در ره الا شود عیان
بنمود صبح صادق دین محمدی / هین در تماشاش باش چو خورشید صدنهان
دهد انتهای تاج بقا شرع مصطفات / عقل آفرینش از پس دندان کند نهان
وانجا که دم گشاد سرافیل دعوتش / جان باز یافت بر سر اندیب در زمان
وانجا که رفت دولت او کوس لا اله / آواز قد قیت برآمد ز لا مکان
آن شاهد لعمرک و شاگرد فاستقم / مخصوص قم فانذر و مقصود کن فکان
آدم ... بها ... او بود شیرخوار / علم ادریس هم مکتب او گشت درس خوان
در دین شفای علت عالم رای حق / زی حق شفای ذلت آدم بی جنان
او ... جو بار ... دل نفس او / چون سرو در طریقت هم برون هم جوان
هم جیب راز عالم اسرار پرده پوش / هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال / نفکنده بر جهان قلم سایه زبان
مه را دو نیمه کرده بدست چو آفتاب / سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
که با چهار پیر زبان کرده در دهن / که با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
مهر آزمای مهرهٔ بازوش جان و عقل / حلقه بگوش حلقهٔ گیسوش انس و جان

جبل اللهیت متکف از دو زلف او / هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش مرقعیت برین سقف لاجورد / فرشش رفو گریست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت / روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبرئیل هم به نیم ره از بیم سوختن / بگذاشته رکابش و برتافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارزن / دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامهٔ او برفشانده تاج / بر جیبش بر رداش فدا کرده طیلسان
آنجا شده به یکدم کز بهر بازگشت / زانجا هزار سال رهش بود تا جهان
هر داستان کز آن نه ثنای محمدست / دستان کاهنان شمر از نه داستان
خواهی که پنج نوبت الصابران زنی / تعلیم کن ز خار خلیفه طریق آن
از صادقین و قانتین طلب ادب / از منفقین حیا و ز مستغفرین بیان
همچون درخت گندم باش از برای ورنج / که راست که خمیده و جان بسته بر میان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب / که در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوت بین / وز بهترین نفس سکناتی صیام دان
یارب دل شکسته و دین درست ده / کانجا که آن دو هست و بالیست برکران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت / او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر که اجل ز جهان وارهاندش / از تنگ محبس خانه نشر وانش وارهان
گر خوانده سعادت عقبیش رد مکن / ور داده مونت دنیاش وا ستان

مسجد مر چون کله بند دود آه اسای من / چون شفق در خون نشیند چشم سیمای من
مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بمن راوق کند مژگان خون پالای من
رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ / چند جوشم گز برو تم بگذرد صفرای من

نیز باران سحر دارم سپر چون نفکند
این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خماهن گون که چون نیلم آهنم پالوده سوخت
شد سگ آهن پوشش از دو دل دروای من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار آهنین
از زخم کهگل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم
مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم
زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نشد این دو طفل هندو اندر مهد چشم
زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید
گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برانم تا بکعب
کاسیا سنگیست بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خارا غبایی شد ز اشک
کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه دار
ساق من خاینده کوسی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چار میخ
این دو چرخ دنب فعل زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
می بلرزد ساق عرش از ناله صورآوای من

بوسه خواهم داد و حک بند بند آموز را
لاجرم زین بند چنبر وار شد بالای من

در چه سیه کاری چو شب روی سفیدارم بصبح
پس سپید آید سیه خانه شب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک شد پر شکوفه نرگس رعنای من

محنت و من روی بر روی آمده چون مغز و جوز
فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من

غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون مهر آشکارا کین صبوحی خند را
هم صبح رستخیز است از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل جواست
شمع شان بی منجنیق از صدمت نکبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفات
خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

نیست بر من روزه از بیماری دل زانکه هست
روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار از آنکه
جز باب گرم بستی نگذرد در نای من

پای من گویی بدرد گر روی ما خون بود
پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغ آهنین آخر دوای دردهاست
ز آتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا صد موکل بر سر است
گرنه چون جستی چشک راه پهلوی من

روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شدم
همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من

چون زر از بهرای عزت چون گل از بحر عشق
نیستان پروانه وار از بیخودی پروای من

ای عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
خوانده اند ام و زانا را اندر صفرای من

چون رهانم کاسه خشکست و فرزنه خالیست
بس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من

نیست زر و گل بدست الا که خاک عقل
چهبد خواری کم شود عقل سخن برای من

زر دو حرف افتاد و هر دو را هم نیز
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری سحرم نه موسی سیرتم تا زنده ام
در سم گوساله الا ید بیضای من

در تموزم برگ بیدی نی ولیک از روی قدر
باد زان شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ هرغانم که از من باد زن سازند خلق
باد سرد هم در لب و زیر ریز افزای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
سوی جان بر و ارزیابد طبیب جان آور

نافه را کیخت زنگین سر زنشها کرد و گفت
نیک بد رنگی نداری صورت رعنای من

نافه گفتش با توه کم گو کآیت معنی مراست
وانک اینک حجت گویا دم بویای من

آینه زنگی سیاه دو از پنهان بهست
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم تقنه ای سبز پوشان فلک
گر وطای عیسی آید شقه دیبای من

در مجرح باشم و مجروح کوتر خاطرم
در معجم غلطم و مغز آگان جای من

چون گل رعنات شخصم کز پی گشتن نه ید
در شهیدی شاهدی داود گل رعنای من

چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی
ای بی غولان گرفته دوری از صحرای من



ابنوسم در بن دریا نشستم با صدف — حسن ام تا بر سر ایم گهر بود دهتای من
جان فشانم عقل باشم فیض رانم دل دهم — طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی و روحانی و عیسی و قدسی زاده‌ام — کی بود در بند اسباب تقاضای استقصای من
دایهٔ من عقل و زو قوت شرح و جهد انصاف — آخشیجان امهات و علویان آبای من
چون دو لبستان طبیعت ابر الوعقل — در دلبستان طریقت شد دل والای من
وز دگر سو چون خلیل الله در وگر زاده‌ام — بود خواهر کبر عیسی در ترسای من
چشمهٔ صلب پدر چون شد بکار [illegible] — زان مبارک چشمه زاد این گوهر والای من
پردهٔ فغرم مشیمه دست لطفم قابله — خاک شروان مولد و دار الادب منشای من
زابتدا سر مامک [illegible] زهیدم چو طفل — زانکه هم مامک قیم بود و هم بابای من
بخشی [illegible] بخورده پخته و خام شما — گر شما خاقان نه اکنون [illegible] استغنای من
حیض بر حور و جنابت بر ملائک [illegible] — گر ز خون دختران رز بود صهبای من
ور خورم می هم مرا شاید که از [illegible] خلد — دی بسبید از دست امروز [illegible] فردای من
هشتم بخورم طلق حلال [illegible] — خاک من شد تا بذیرد جرعهٔ حمرای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف [illegible] — گر چو کوثر همه تن لب [illegible] من
مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق — ملک صد خاقان [illegible] نکتهٔ غرای من
دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله — سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن [illegible] کار من [illegible] — حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
گر هفت اقلیم کس دانم که گوید [illegible] — کافرم دار القمامه مسجد اقصی من
از مصاف بو لهب [illegible] غنیمت — چون رکاب مصطفی شد مقصد و ماوای من
قاسم رحمت ابو القاسم رسول الله [illegible] — دو لالای او خدیو عقل و جان مولای من

زین بیش آبروی نریزم برای نان — آتش دهم بروح طبیبی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان — در خون جان شوم نشوم آشنای نان
با این [illegible] از سگ تر بوم — گر زین سپس چو سگ دوم اندر قفای نان
در جرم ماه و وصلهٔ خورشید ننگرم — هر گه که دیده‌ها شودم ره نمای نان
از چشم زنبق ارم و در گوش زیرش — تا نشنوم ز نسوه دو نان صلای نان
گفتم بترک نان سپید سیه دلان — بل تا فنای جان بودم در فنای نان
نان شان چو برق لیک سخنشان چو زمهریر — من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آزاد چند کرده که گرد کوه دید — من کیمیای دین ندهم در بهای نان
چون آب آسیا سر من در نشیب باد — گر پیش کس دهان شودم آسیای نان
چون ابوان کیا جرم [illegible] دشت — اندکیک نگذارم [illegible] کبای نان
از قوت در نمانم گو نان مباش از آنکه — قوت است معده را [illegible] نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد — کآب امید برد امید عطای نان
نان خواستم ز [illegible] که نه نان باد و نی — بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم — او در عنای گندم و من در بلای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند — من دور ماندم از در همت برای نان
یارب ز حال آدم و رنج من آگهی — خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زنهار زند — بر گرد های نا موران گرد های نان
نانم نداد چرخ و ندانم چه موجب است — ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان نوشته روزی بخت من — منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا [illegible] و هوا هم طویله اند — تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان
تا کی که از خسان طلبی ابر خدا نویس — کافر خدای نانست نه از گدای نان

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن | گوهر دل راز فقر مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس نا ساختن | تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن
پیش سپر بر سران آب ده دست باختن | تا بت مسلم بود پشت بخم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده بود | چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
نرد فسرده دلان قاعده کرده چو ما | با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
شوان در خط دهر خط وفا یافتن | شوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر نه دلاف عیش مرد بود همچو صبح | از پی یک روزه عمر جزو علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن | تا کی در راه نقش باغ ارم ساختن
رخش برای زدن گردن در پیش دیو | پس فرا افکنده سم مرکب جم ساختن
دل ز غافل دور کن زانکه نه نیکو بود | مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شهبت مدار عقل که ناخوش بود | بر سر رند مغان بسم رقم ساختن
چند رصدگاه دیو بردن دل داشتن | چند قدمگاه بت بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم | سینه و دل راز آز جمله شکم ساختن
جلد چو مار از نهاد باد و زبان رستن | چند چو ماهی شکل گنج و درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس بشکند خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل شکست زلزله نفخ صور | گوش فرد شرط نیست جز اصم ساختن
زین دم معجز نمای بگذر خاقانیا | گر نه ازین دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمهاست رو | جز برضای تو نیست دفع ستم ساختن
یوسف عهدی لها توی که آیت شنت ارجمند | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون شماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر عجم ساختن

عمر ز جان چیره کرد عبرت تو این کتاب | شوان با برگ عمر برگ نعم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان شدی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن
چون شوی طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه موقع غم ساختن

تا کی از آن دلست نوبت غم داشتن | جهت آمال را داغ عدم داشتن
صاحب حالت شدن حله تن سوختن | خارج عادت شدن عدن علم داشتن
سر تمنای تاج دادن و چون بلدرست | هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
پیش بلا وا شدن پس بمیان دو تیغ | همچو میان دو مهر خوی دژم داشتن
چون بمصاف سران لاف شهادت زدن | زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر | وانگهی از بیم کار زنگ ستم داشتن
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن | هر دو چو زانسو شوی از همه کم داشتن
تا که ز هستی کنون یاد بود کفر و دین | بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی | رو که نه ای همچو صبح مرد علم داشتن
بی دم مردان خطاست در پی مردان شدن | بی کف جم احمقیست خاتم جم داشتن
شاهد دل در فراش رخصه انصاف جست | بر ره او باش طبع فقر ارم داشتن
تشنه نماند هیچ شرط حواری بود | لاشه فرا ز آب خضر سیر شکم داشتن
در گذر از آب و جاه پایه عزلت گزین | کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون بیکی پاره بوست شهد توانی گرفت | غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بگرد ارماه خیل و حشم داشتن
دیگ اماتی مپز تا نباید ز طمع | پیش خسان کفچه وار دست بکم داشتن
از در کاسکان لاف فزونی مزن | وقت دو لاتبغلی ان گوش نعم داشتن

همت وانکه ز جیز برگ و نوا ساختن — عیش وانکه بوام نیل و بقم داشتن

لاف فریدون زدن وانکه ضحاکی وار — سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن

چند بی کار آب بر در زر کشتبان — عقل که کسری وشت وقف ستم داشتن

صحبت ما العنب مایهٔ نار اللهب — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن

سینه بغوغای حرص بیش مبالای از انکه — منت بغنوی عقل گرگ برم داشتن

بهر چنین خشک سال مذهب خاقانیست — از پی کشت رضا چشم بنم داشتن

از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقیر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن

بهر دل و دین خود غیر بشروان شدن — پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

ر

کز خاطران که عین خطا شد خطابشان — مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان

خلقند بو خلاف شیاطین انس و جان — نکنند و هم ز رنگ نسوزد شهابشان

بر باطلند از انکه پدرشان بدیدنیست — وز حق نه آدمیت و نه عیسی خطابشان

رهبان رهبرند درین عالم و دران — نه آبشان بکار و نه کاری بآبشان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال — از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان

جانشان گران چو خاک و سر باد سختشان — بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان

چون قوم نوح خشک نهالان بی بر اند — باد از شور بهر زبی فتح بابشان

ابلیس وار بر وجوا اند از انکه کرد — ابلیس هم ز بهر مصحف خطابشان

در مسجد اند ساخته چون مهد کودکان — هم خانهٔ جادوی و هم جای خوابشان

هم لوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را — اجسام دیو چهره آدم نقابشان

دلشان گسسته نور چو شمع و تافتشان — دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان

چون ماهی ار چه گنگ زبانند پیش من — چون مار در قفا همه زهرست نابشان

بسند

بسته از قیاس جو فرسوده نا وی — سر نی و بن همیشه خراب و تباهشان

آن شیشه گردنان که ازین خیمهٔ کبود — بیتام چون قرابه بگردن طنابشان

مزدور بخل و کرم و قند از نیاز و آز — رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان

چون دهر کیس مزور و ناکس پرور اند — زان در وفا چو دهر بود انقلابشان

زمانده اند چون بره فصل از ان مقیم — می بند زاید از عمل ناصوابشان

پیش از برو نشان نگذشت و نگذرد — اشعارشان چو دعوت نامستجابشان

از آب و لطفشان که گشاید قفع که هست — افسرده تر ز برق دل چون سرابشان

از طبع خشکشان نتوان یافت شونز — نیلوفر آرزو که کند در سرابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند — آری یکیست بولهب و بوترابشان

کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور — نامی آفتابه زر و آفتاب شان

سرسام جهل وارند این فرجستگان — وز مطبخ مسیح نباید جوابشان

جایم فزود خویش کنند و روا بود — نقطند و هم بزیر نشیند کلابشان

تا خاطرم خزانهٔ کوکرد سرخ شد — چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان ز رشک دیک تب سرد انکهی مرا — کنند پوستین و نکردم عتابشان

انیه جو ابشان چه دهم کز نانغ چرخ — موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان

تیغ زبان شان نتواند برید موی — تا من فسان نسازم ازین سحابشان

وین ناوک زبان مرا جبرئیل — گر دست بی نیازه ز بر عقابشان

ولشان ز میوه دار حدیثم خورد غذا — الخیر جوز غریب نباشد غرابشان

چون ماهی ار چه گنده زبانند پیش من — چون مار از قفا همه زهرست نابشان

کرمان [illegible] در من زنند از انکه — نی دانه آب زده است اسبابشان

روباه وار بی بشیران هستند [illegible] — کر باید از کهل که گواران کبابشان

من

گنگ

گر گروه اند بر آن جاه مرا نجاه
هم من به آه صبح بسوزم خیابشان

من ز بستم کما نکشتم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت او از سیابشان

خاقانیا ز عرش به بیهوده شان مترس
سحاب و نادیج نذارد صحابشان

ای مالک سعیر بران راندگان خلد
رحمی بکن که زحمت ملعون بس عذابشان

در هفت دوزخ ار چه کنی جای میخشان
ویل لهم عقیله ز من بس عقابشان

نطع بگستر د عشق ماهی فرو کوب هان
خانه فروشی بزن آتش بر افشان

بهر چنین اهو دمی بار کشی دار دل
جنبش چنین شاهدی بشکنی بازجان

خیز لصبوحی عشق ساز جرا کاه از آنک
بابت رخش تو نیست آخر آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت ملوی
کلبه قصاب را موقف عیسی مدان

هیچ دل گرم را شربت گردون مساخت
زانکه طباشیر اوست جبری استخوان

کم خور خاقانیا مائده دهر از آنکه
نیست ابا خوشگوار هست ترش هر خزان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
نشتره جان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
جنبش جمالت منم هندوی جان بر میان

از رخ و زلف تو هست در دل من آبها
وز لب و چشم تو گشت دیده من نعل دان

ابرش خورشید را تا خنده آمد زرنگ
تا تو بشم نگ حسن تاخته در جهان

رو که ز عکس لبت خوشه پروین شده است
خوشه خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بند لبت از تو که مجروح را
چاره زنی مرهمیت سوختن بر زبان

تا به همه گاه زادنیست یکسر موم ز تو
نیست تر از او فارسی موی نشان

بر جره عروس معانی نشاط دوات نبات شان
زلف سخن خاتب ز حسرت

مدح منوچهر خوان

گرچه زافغان مرا با تو زبان موی شد
در همه عالم منم موی شکاف از زبان

طبع چو خاقانی لسته سودا مدار
بشکن صفرای او زان لب چون ناردان

عهد کهن تازه کن کو سخن تازه کرد
خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان

ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز
شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفحات ربیع صور دمیده از دهان
کالبد خاک را ترک رسید از روان

غاشیه ورست ابر بر کتف آفتاب
غالیه سائیست باد در صدف بوستان

گرد قباهای گل خشک تفضل بدید
گرد علمهای روز بر حجم شب را نهان

روز بهر وار بود و به ازان شد چنین
شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد خزان

عکس شکوفه ز شاخ نهر لب جو او فتاد
راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان

مریم دوشیزه باغ نخل رطب بدید
عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان

شاخ جو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
فاخته الحمد خوان گفت که جاوید مان

دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو
هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

بی عجب ار جای برف کرد بنفشه از آنکه
معدن کافور هست خطه هندوستان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
گرد و گروهی بدید یاوه کیان خزان

شاه ریاحین بساخت لشکرگاه ممتحن
بستان کان دید کرد لشکرش از خیمران

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی
سوسن کان دید کرد آلت زوبین

بید برآورد برگ تخته چون گونس آب
سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آذین ببست
نسترن کان دید کرد قبه از ارغوان

لاله چو جام شراب باده افیون در او
نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه دان

بود سر کوکنار حقه سیماب رنگ
غنچه که آن دید کرد مهره شکر دهان

است

نیا

فاخته گفت از سخن نایب خاتم — گلبن گان دید کرد مدحت شه انجمن
قمری درویش حال بود زغم خوشک — نسرین کان دید کرد طلعه رنگ
شاه سلاطین فروز خسرو خسروان — خواند بدوران او شرو از اخیروان
مجلس گلزار دشت مینوی از شاخ سرو — بلبل گان دید کرد زمزمه بیکران
زهره و مهر بسوخت گوکبه رزم او — زهرهٔ زهره و تیغ دهرهٔ دهر از سنان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد او — گوشهٔ عرش از سیر خوشهٔ چرخ از بنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او — دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
راحت و ساحت نمود از کف و مستعا — راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
یافته و یافته شاه بجود او وجسم — یافته مهر کمال یافته درع امان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایه بحر محیط مایهٔ حوض جنان
غایت و آیت شناس نام و خنجرش — غایت نفر از غزا آیت وحی از بیان
ساخته و تاخته هست بخت جهانگیر او — ساخته شوی براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمر اشهب میمونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان
بسته و جسته روند تیغ وران پیش او — بسته به بند سبک جسته بکر زگران
ای لشبستان ملک با تو ظفر خاصگی — وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان
کعبهٔ جان صدر تست چار ملک بار رکن — گستم دین قدرت هفت فلک سقف خوان
قدر توکی دل نهد بر فلک چون بود — در وطن عنکبوت کرگدن و آشیان
تیغ تو دانی که چیست رمز اشارات دین — طرفه بود هندوی در عربی ترجمان
نیست نظیر تو خصم خود بود یک بها — تاج سر کونها افسر نوشین روان
دهر جلالی تو دید امان آورد و گفت — کای ملکوت السجود وای آدم وقت آسمان
در دل دشمن نگر مانده زتیغت جلال — چون شبه کون شبه نقش ری در میان

ملک کمال

کور و کوزن آشیان

خلق بداندیش را وقت طناب از آنک — گردن و آبه را نکند دار ریسمان
کوته حصرم گرفت تیغ تو و بر عدو — تا شده انگور می سرکه شد اندر دهان
موج چو خونش نهاد قفر سنگ شود — چون زکشاد تو رفت جو به تیر از کمان
رو که جهان ختم کرد بر تو جهانداشتن — بردکران کو فلک غزلت شاه جهان
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک — زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنگ را هیبت و جهار است رود — چون یکی از وی گسست کو نبود بی کمان
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد — رقص نزیبد زبت تیشه زنی از شبان
گر فلکش بنده گشت نقص کمال تو نیست — رونق سکبا زفت گرتره آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان معیب — کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
گرچه شعید زموم خوشه انگور ساخت — تا بد از آن خوشها آب خوشی دهدهان
خسرو صاحب خراج بر سر عالم تویی — بنده بدور تو هست خسرو صاحبقران
گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفته هست — بنده بشمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم عنبر داند نا سحر من — اهل بصر گوشت کا و داند از زعفران
گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست — لیک تف آفتاب فرق کند درمیان
ای فر برهمای سایه در گاه تو — شهپر جبریل باد بر سر تو سایه‌بان
باد خورنده جو خاک جرعه جام تو هم — باد برنده جو مور ریزه خوان تو جان
هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی حضر — تا ابد آمین کنان عاقله انس و جان

عالم جان پاک تست تو به فرو کوب بین — گوهر دل خاک تست رد مکس های از نابین
منظران تو اندماند ترنجی بکف — رخش برون تازمان برده بر انداز
گیست زمردان که نیست تیغ ز ایم نیام — گیست زمرغان که نیست تیغ ز ایم

شاعر

تاج ور از زغل طرف نهی بر کمر — شیر ولا را ز چرخ داغ نهی بر سرین

جلوه گرست چرخ آنکه در کوی تو — می دود از شرق و غرب آینه در آستین

کوی گریبان تو چون بنماید فروغ — رزین برآور شود دامن روح الامین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر — تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین

از تبش عشق تو در روش مدح شاه — خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش — مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این

کار من از سایه شد سایه برافکن به بین

وصل ندیده بخواب قصد کنی خونم — بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم — تشنه به از من که دید الجوع آتشین

جان چو سرای تو نیست باد بدست جهان — مهر چو مقبول نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا بر دست — مهره چه بینی بکف مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین گر ببرد گو ببر — سوخته ام گرم رو تا چه کند پوستین

همت خاقانی است طالب جر باخر — چون سر کوی تو هست نیست فریدون زمین

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای — هست کف شهریار معدن دُرّ ثمین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر اوست — گر به بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای بتو صاحب قران فتح جم و نیدون ملک — وی ز تو طالب نگین دست سلیمان نگین

بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس — بر جم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی هر بعد را قهر تو برد طناب — میر فن شرع را قدر تو زیبد امین

خاصه بسیمرغ کیست جز بدر دست ستم — قایل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گر نه سپهر برین آب ده دست تست — از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین راز را کرد جدا چون بدر — کاف زایت ز ای صورت شین از شین

ملک چو تیغ تو یافت یکدو شود کار او — شصت بسعید شود چون شه نقطه یاب

تیغ تو دانا به بود حامله از نه فلک — لا جرمش فتح و نصر هست نبات و بنین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب — ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

گر بقبل روز رزم اسب تو نعل افکند — پاره کند در زمان دست شه هور دین

چون ز خروش و صف وقت نبرد افکند — چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوه ز غباری سپاه طوطی و صحرای هند — خنجر و خود سپاه آینه بحر چین

صاحب بدر چنین از تو گشاید قلاع — کان گهر چون شد آب گر کشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود — بیش نشانت گر دست فصر ممالک مشین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب — ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید — چون ملک الموت هست در کف ... تین

خلق تو از راه لطف جابر باید ز خصم — چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدوی سگ صفت حلم تو ... — زانکه بقول خدای هست شیاطین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار — هست نیازی که نیست بر در تو ...

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر — آیت لا تقنطوا نقش شود بر جبین

چون تو پی اندر جهان شاه طغان کرم — کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — وانکه بدریا رسید کی طلبد آبگین

بنده ز بی دولتی نیست بحضرت مقیم — دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

گر ز درت غایب است جسم طبیعت پذیر — معتکف صدر تست جان طریقت گزین

شاید اگر در حرم سگ نشد آب دست — زیبد اگر در ارم بر نبود دیو چین

سیرت یوسف تراست صورت جاهی ... — معنی آدم تراست قالب خاکی ...

مهره نگر کو مباش مردم افعی گزای — نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق — بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بجست بنده عجب نی از آنکه — گرگ گزیده بجواست چشمه ماء معین

بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت — کان همه جز مهره بود وین همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زر شد و آنگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اول روز اندکیست زور و فر آفتاب — بعد کیا ظاهر است حبل گل و یاسمین

مبدع و مبدع عند بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه اوست بنده خاقان زوای

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — سندس خضر از پلاس عبقری از گور دشت

گرچه درین فن یکیست او دگران بس تمام — آن مگس یک بود وین مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو — ظل خدایی که باد فضل خدایت معین

باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب — مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش ازین — دامن تر بودن اینجا بر نتابد بیش ازین

در صف بازار عشق از جان و دل گفتن نشست — کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش ازین

بر سر کویش سبو سیم آستان و بگذریم — کاستان تنگست و ما را بر نتابد بیش ازین

بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ایم — بی نیازی زانکه ما بر نتابد بیش ازین

ما بجان مهمان او و زلف او ما را جنگ — کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال و بوی خرم بست — مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش ازین

رشته جان تا دو تا بود انده جان میکشید — چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش ازین

از سر تنگ خون حشر کردی بکمین خاقانیا — عشق سلطانست غوغا بر نتابد بیش ازین

با بلورین جام بهر این مدارا کردمی — چون شکسته شد مدارا بر نتابد بیش ازین

زرد

مبتدع

۴

بجان مهمان او و زلف او با جنگ

بهری

ای تا چون بنیت روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش ازین

درد سر دادیم حضرت را و حضرت روح قدسی — روح قدسی درد سر ما را نتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه وار — حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش ازین

نقش ظاهر است یکشب قاب قوسین — گرد و گرد نقش ظاهر ما بر نتابد بیش ازین

شخص انسان از حق یک روح عقلانی عطات — روح و دل داشت کاعضا بر نتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان — بستن آذین زیبا بر نتابد بیش ازین

این سعادت بخش حضرت بخش نارد کرد از آنکه — دیو را فردوس ماوا بر نتابد بیش ازین

جنت ما را بارگاه قدس و افکند از آنکه — خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه نامی برون افتاد از آنکه — جیفه را بحر مصفا بر نتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان بیهوده ام — کعبه پیلان را مفاجا بر نتابد بیش ازین

پیر هشیار از سگ دیوانه وحشت زبان — نور جبهه شور و غوغا بر نتابد بیش ازین

کی عجب گر گاو ریشی زرگر گوساله ساز — طبع صاحب مصطفا بر نتابد بیش ازین

گرچه عفونت آورد عرش سبائی تر دم — دیده نقش جمشید والا بر نتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون استغفار — بانگ مرسع مسیحا بر نتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند — بید را کاسات صهبا بر نتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را — بدره بردن پیل بالا بر نتابد بیش ازین

دست چون جوزاش دادی کلک زر چون آفتاب — گنج زر دادن یغما بر نتابد بیش ازین

مشتری ما هر سال زی برجی رود ما را چو ماه — هر مهی رفتن بجوزا بر نتابد بیش ازین

ما شرف داریم و عزی نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر نعما بر نتابد بیش ازین

گر ملخ را نیست بر پا موزه زرین شاه — دارد او را تیز دیبا بر نتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم گر بعیبت بیش ازین — دام احسان از قفا بر نتابد بیش ازین

روح ده زان نیست کاعضا

شخص ما رد کرد از آنکه

بخش بارد

کاسات

ران او رانیز دیبا

طفل را گر جدّه وقت ابله خرما دهد   چون پسر سام است خرما بر نتابد بیش ازین
شه جهانبخش است و بار شاه جهان ذره‌ای   گر بغرزد تا به نقد وقت بدریا بر نتابد بیش ازین
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش   هفت اختر چرخ خنجر را بر نتابد بیش ازین
ایزد از تیغش بی مالک جحیمی نو کند   کان جحیم ارواح اعدا بر نتابد بیش ازین
کاشکی قدرت ز حلمش نو زمینی ساختی   کین زمین گرز حلمش شهبار بر نتابد بیش ازین
از سر تیغش دل شیر فلک ترسید گو   دیدن آتش همانا بر نتابد بیش ازین
وز بن تیرش سر گاو زمین دزدد از آنک   ذره بار کوه خارا بر نتابد بیش ازین
گرم قهر در بانگ رعد و تنبیر فلک   میر دار کوسش که آوا بر نتابد بیش ازین
دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش   دیده این زال رعنا بر نتابد بیش ازین
طالعش را شهسواری دان که بار جوشنش   کوهه عرش معلا بر نتابد بیش ازین
رخش همت را ز گردون تنگ می‌کسب اوفتاد   گفت بس کین تنگ میدان بر نتابد بیش ازین
تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان   کوه قاف ادبار عنقا بر نتابد بیش ازین
بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرور است   دور باطل حق تعالی بر نتابد بیش ازین
ظل حق است اختسان همتش مهدی نهی   ظل حق فرد است همتاش بر نتابد بیش ازین
نام شه زان اول و آخر الف کردند نون   یعنی اندر ملک طغرا بر نتابد بیش ازین
تا شد از ابر کرم سودا افشان مغز او   کس ز طبع بهر سودا بر نتابد بیش ازین
خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است   قیمت یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شه سلیمان است و من مرغم مرا خواند شاه   دانا نه مرغان دانا بر نتابد بیش ازین
از شمال شه امید مرده‌ای من زنده گشت   روح را برهان احیا بر نتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل   عقل با خط معما بر نتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را حورا که گیسو بسترد   غالیه زلفین حورا بر نتابد بیش ازین

بعزو ون شاه جهان

تنها

لرد

سودا افشان بر مغزها
نشان بهر لف

عقل در گفتم

عقل را گفتم بگویی شاه را در دست من   بر تواند تافت گفتا بر نتابد بیش ازین
بس خیال شاه گفت از من یقین شو بر شناو   گوید ترا نام ما را بر نتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و مدحش می‌گوی   درد سر گسترده‌ای را بر نتابد بیش ازین
رحمت اینجا چون توان بردن که بر خوان سخن   خو مگس را صحن حلوا بر نتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم   حرص را دادن تبرا بر نتابد بیش ازین
شاید از مغز کام آلوده را عذر نهند   گو نسیم مشک سارا بر نتابد بیش ازین
بر قیاس شاه مشرق کارسلان شاه تخت   دیدن یکتا کس بغرا بر نتابد بیش ازین
بر امید زعفران گو موقت دل پر دهم   معصفر خوردن ز سکبا بر نتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی   در حضر مهنا مهیا بر نتابد بیش ازین
من همی همت بر اسباب سفر دارم مرا   مشک بر دادن تنکبا بر نتابد بیش ازین
تو لس پیسه عذاری گر ریاضت باز هم   آخر چوب مهنا بر نتابد بیش ازین
حلم مخلص گو صحرا و زد آید جو شیر   غیر بستن گر به آسا بر نتابد بیش ازین
زخم مهار زو بلای تنگ و آسیب لگام   محمل بد دست توانا بر نتابد بیش ازین
شتری را گر کرم خرز با سر دستیر آموختست   در جبینش بستن بکرما بر نتابد بیش ازین
پیل را گر کرم سیر هند بیرون آورند   در فزر بردن بسر ما بر نتابد بیش ازین
مدح شه چون جا بجا منزل گهش است   ماندن مداح یکجا بر نتابد بیش ازین
شه مرا زر داد گو هر دادمش در عرض او   آن کرامت را مکافا بر نتابد بیش ازین
یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را   از کرم کابین عذرا بر نتابد بیش ازین
من بمدح شاه نعتی برده‌ام در کنج غیب   بردن نقب آشکارا بر نتابد بیش ازین
تیر چرخ از تیزه کلکم سپر بفکند زانکه   هیچ تیغ نقب نقطی تیجا بر نتابد بیش ازین
گفته یابم در حضور از زبان تیزم هیچ   تیزی شمشیر گویا بر نتابد بیش ازین

در حضر سازمهیا

لطف بهی

بمنزل

از بس بحر زینامه کرده ام مبتدی شعر — معجز آوردن مبتدا بر شایدش ازین

دادمش بقدیع نثر و میدهم ابرام نظم — دانم ابرام مشابر شایدش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه — خوی برون دادن بسیار شایدش ازین

بربدیهه راندم این منظوم و نثرم علم — هیچ خاطر وقت انشا بر شایدش ازین

چون بجا سر کرد خاطر مختصر کردم سخن — کین بجا سر جمع اعلا بر شایدش ازین

باد خضر ای فلک لشکرکش کا علام و — ساحت این هفت غبرا بر شایدش ازین

ملک و ملت را باقبالت تولا باد و بس — کاهل عالم را تولا بر شایدش ازین

شهاب

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان — گشت ز تیرشان روی هوا بر سنان

داد بگیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه — یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان

گشت چو جنت ز نور قبهٔ چرخ از نجوم — شد چو جهنم بوصف دمنهٔ ارض از دخان

شام مشعبد نمود حقهٔ ماه و لعب — مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — تاج سیمین ماه کرد پدید آسمان

مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق — پیکر جرم هلال گشت پدید از میان

راست چو از آینه عکس خیال ربا — گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

دیدنش نادیدنش بود بنزدیک خلق — که مجال یقین که چو خیال گمان

وز بر ایوان جاه بارگهی بود خوش — ساکن او خواجهٔ فاضل نیکو بیان

نسخت انوار غیب دفتر او برکنار — قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان

وز بران بزمگاه بزمگهی بود خوش — حور وشی اندرو غیرت حور جنان

سرو قد مشکبوی ماه رخ لاله روی — چنگ زن و باده نوش رقص‌ور و شعرخوان

وز بران بزمگاه نوبتی خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

نوبتی کز هوا آب سر تیغ او — هرکه برارد بحکم گاه وبال قران

وز بر آن خیمه بود خرگه خواجه — گوشت تا با قبر سعد صورت معنی قران

خسرو [illegible] با مث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان

وز بران نوبتی خیمهٔ زرکی که هست — خونین خنجر گذار صفدر آهن گران

مفتی کل علوم خواجهٔ چرخ نجوم — صاحب صدر زمان زیور کون و مکان

وز بران خرگه طارم برجیس — همچو اجل در رهش همچو اجل جان ستان

برده بهنگام جنگ در صف مردان زخم — حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان

گشت بسیار کان رفعت او پیش از آنکه — بام خداوند راحت شب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

شمع هدی زین دین خواجهٔ روی زمین — مفخر کلک و نگین سرور صدر جهان

منعم روی زمین اوست بعدل و سخا — چون عمر و چون علی کرد جهان داستان

بکرم دریا نوال صفدر بدخواه مال — خواجهٔ گیتی گشای خسرو صاحب نشان

رایت میمون او وقت ملاقات خصم — بر ظفر آموخته چون علم کاویان

لفظ گهر بار او غیرت ابر بهار — دست زر افشان او طعنه زباد خزان

عمر ابد را شده مدت او پیشکار — سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان

تا جز با [illegible] در ملکوت او قیاد — سبحهٔ روح الامین منت بکر الامان

رای صوابش بهین گر نبدی نه فلک — خان خطا را نهاد [illegible] بده هفت خوان

ای شده بدخواه تو مضطرب الاضطراب — همچو بداندیش تو ممتحن الامتحان

بخشش تو چون هوا [illegible] — کوشش تو چون قضا [illegible]

[illegible] ای صیرخامه جان بخش تو — تاج ده اردشیر تخت ده [illegible] دوان

قوت حزم ترا کوه بریده رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان



هم سبب امن را رأفت تو کیقباد — هم اثر عدل را رای تو نوشیروان
چون رخ و اشک عدوت از شفق و مهر شام — گاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی بود همبر شیر ژیان
خصم اگر بر خلاف نقض تو گویا شود — زاتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — خنجر خصم تو گشت خنجر اوراق آن
کرد نبی جست و جوی در همه عالم بعید — تازه تر از جود او چشم امل میزبان
پای ترا بوسه داد بی سبب آخر زمین — گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان
کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان
بحر کفا از کرم در همه عالم تویی — کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نشان
خاصه درین عهد ما کز سبب بخل ابنا — خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن
روی سخا گشته است زردتر از شنبلید — وانکه سخن نیز گشت سرخ تر از زعفران
لاجرم از عشق نعت در شفق مدح تو — ای در تو خلق را گشته بروزی گمان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تو — زاتش خدمت مراست شو جواب روان
هست جهانم بکار بی در میمون تو — ور بودم فی المثل عمر دو جاودان
بگذرد ار باشدش از تو قبولی بجاه — خاقانی را سخن بی شک از فرقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود — همچو ز خون روز جنگ دامن برگستوان
کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار — چشمهٔ خورشید باد بر سر تو سایه بان
شعلهٔ رای تو باد عاقلهٔ مهر و ماه — فضلهٔ خوان تو باد مایدهٔ انس و جان
باد مسلم شده کف و بنان ترا — خنجر گوهر نگار خامهٔ گوهر فشان
جاه ترا لوح گوی عقل و زبان خرد — حکم ترا زیر دست دولت و بخت جوان

قاعدهٔ نام و نشان

ارغوان

ای نایب عیسی

ای نایب عیسی از دو مرجان — ای کرده ز آتش آب حیوان
ای زهر تو دستگیر تریاق — وی درد تو پای مرد درمان
ای جام تو صاف نوش تریغ — در دام تو صید خوار ترجان
چرخ تو عشوه برده جانها — لعل تو بوسه داده تاوان
وصل تو بزیر پر سیمرغ — پرورده بسایهٔ سلیمان
در عین قبول تو خرد را — یک رنگ نموده کفر و ایمان
از هجر تو در میان عشاق — بر خاسته صورت گریبان
گرفته بنایدت که خسرو — طیره منشین و طره مفشان
خاقانی را بگوی عشقت — کاری است برون وصل و هجران
راهیست ورا بکعبهٔ مجد — بی زحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موافق الدین — مقصود قران و صدر اقران
عبد الغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین شد ارکان
از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کشم بدین دهقان

اکنون که گشاد گل گریبان
دست من و دامن گلستان

می باده زرفشان بیاشم — چون باد شدست عنبر افشان
خامه که بهر طرف نشسته است — صد بار بد از هزار دستان
از شاخ شکوفه زیر گوییست — گرد است ستاره باران
رنگ سیبی لاله مانا که — اندر دل مشتریست کیوان
در بیکر باغ و شکل نرگس — چشمیست که ریخت اشک ارکان

از

فلک



بر قامت گل قبای اطلس / زر بفت نهاد کرده دامان
با هم گل و سبزه و بنفشه / چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طرب است و روز عشرت / ایام گل است و فصل نیسان
زین پس من و آستین برزر / خاقانی و دار بستان جانان
در باغ ثنای صاحب للبش / چون فاخته ساخته بالحان
فهرست دول موافق الدین / کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش / در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را / شش ضربه دهد ز قدر امکان
ور چون که مرا بدولت او / دشوار / دستور زمانه کرد آسان

یعقوب دلم ندیم احزان
یوسف صفتم مقیم زندان

او در چه آب بود ناخواست / من در چه آتشم زلخوان
چون صفر و الف تهی و تنها / چون تیر قلم نحیف و عریان
صد لا ز همه فضل بار بسته / یک مشتریم نه بیش دو کان
از دل سوی دیده می برم سیل / آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من سیتاغد / صورت گر این کبود ایوان
یا رب چه شکسته دل شدستم / از ننگ شکسته نام ایران
الحق چه فسانه شد غم من / از شهر فسانه گوی شروان
گاه از سگ ابترم بغز یاد / گاه از خر اعورم باقفان
این طرفه کشتیت ما در سیرت / وان زیره بر بیت موش ماوی
من خفته چو باغبان بس این / بنشسته چو گربه در پی ان

هم صورت من نه اند و این ج / چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت / ایشان ز نهیه من ز انسان
بجز دعوت شب طا چه چاره / کان ای دعوات نیم شبان
خاقانی امید را مکن قطع / از فضل خدای حال گردان
از دیده روزگار بی نور / در سایه صدر باش پنهان
بگزیده حق موافق الدین / کز باطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک / در خلد ممالک اوست رضوان
عمان محیط و نیل و جیحون / جودی و حمی و قاف و ثهلان
هر شت بر سخا و حلمش / با جدول و خردلند یکسان
ای کرده جلال تو جو تقدیر / و افکنده کمال تو جو یزدان
در گوش زمانه حلقه حکم / بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد / احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت / کهتر جو عطارد و جو حسان
با ثبت دل و شکسته آمد / در خدمت تو درست پیمان
۱ هم بر در مصطفا نکو تر / الیس انس و سلوک سلمان
۲ یعنی تو محمدی بعنعوت / گر چند نهی بو سه برهان
۳ گر مدح تو دیر تر ادا کرد / سر لیست درین میان طغیان
او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا بگیهان
مقصود طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد / بعد از سه کتب سپید فرقان
اندکی سی علی بود با حنر / از اول فکرت و از اول

گل با همه خرمی که دارد — از بعد گیا رسید بستان
بس شاخ که شکفته بگرداند — میوه اش بخورند خربابان
افزار زبس کنند در دیگ — حلوا ز بس آورند بر خوان
ای آنکه صریر خامه تو — زد خنجر شاه را بافغان
آنکس ترا نداشت طاعت — در عصمت تو نمود عصیان
عرشت عینک دولت تو — بر شیر دلان دریده خفتان
آن خواهد دید از شه شرق — کز پور قباد دید نعمان
یعنی فکند بپای پیلش — تا نجح شود میان میدان
تو صاحب کار خیر نیلی — بدگوی تو هیم کار شیطان
پرورده نان تست و کفر — در نعمت تو نمود کفران
تا نش نه درست بیش کز تو — واخواست کند بحشر عثمان
نان تو چو قطره ربیعست — احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — لولو کرد به بحر عمان
بازار ندهان افعی افتد — زهری گردد بلاک حیوان
بیمار دل است و دارد اکبر — سرسام خلاف و داد خذلان
مشنو ز ثنات او که بیمار — برگوید هرزه روز بحران
ای دیده عقل در تو شاخص — او نام ز رتبت تو حیران
بی یاری چون تو بی نکرده — کاری چو منی بهر که سامان
بی امر خدا و کف موسی — کردن نتوان ز چوب ثعبان
من صدرهیم ترا زنیک دل — تو صدسپهی بکت قلم ران
از نکته بکرد نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان

ازغونسی
ناپست
مشنو

بسرده شدم

بسپرده شدم بپای اعدا — مسپار مرا بدست ایشان
بر قان داری مرا بیک لفظ — از نیخه روزگار برهان
تو خورشیدی و من درین عصر — افسرده بپرد بیرحرمان
در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو نی بیازرست — از شاعر و فاضل و سخندان
هم هندکی بیاد بد اختر — بردر که تو غلام دربان
هنگام سخن مکن قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان
آنکو ز دهان رید همه سال — کی شکر خاید او به نیسان
تصنیف نهاده من از جهل — الحق اولیست آن بهبتان
گفتا زبرای عشق بازی — پیر بید سپید موی بهمان
لیکن جایی که باشد آنجا — از خانه خدا کیش پشیمان
من دارم پاسخ آنکه گفتست — او جسته غلام امینت نادان
وین طرفه که موبدی گرفتست — بانگ دو کشیش زنگ کشتیان
معنی نه و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نکرده در دبستان
کرده زبرای خربطی چند — از باد بروت ریش بالان
بر دانش زلعنت آفریده — وز تربیتش جهان پشیمان
در طفلی بوده راکع جلد — وامروز بسجده گشته کیلان
از منخر کی گذشت و برسانت — بیغمبری بمکر و دستان
صد لعنت باد بر وجودش — برامت او هزار چندان
سبحان الله کرین خلل را — چون بسپرد و گذاشت سبحان

سنمنه



ای در کنف تو عالم امن / از حیف زمان و شر دوران
آزاکه غلامی تو دادند / او را چه غم از هزار سلطان
هر کس بنوشت این قصیده / در حد عراق تا خراسان
داند که تو نیکبای مردی / خاقانی را بصدر خاقان
زین به سخن آورم بغربت / لیک از پی نام نه از پی نان
عید آمد و من مصحف عید / این نقد بسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آب / پیش تو کنم بعید قربان
بادی بهار فصل خرم / بادی بهزار عید شادان
رای تو ورای هفت طارم / خصم تو فرود هفت بنیان

دام ز دو حسن تو شد آسمان / نام ز دو عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان
تابش رخسار تو از راه چشم / کرد خورم کاه دل از ارغوان
سلسلهای فلکت آن دو زلف / تا نکنی قصد سرش هان و هان
زانکه جهان کرده دیگر خراب / گر ببری سلسله آسمان
حلقه اگر کم شود از زلف تو / خاتم جم خواه تاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر جوزا حجن / قدوه او گوهر دریا نهان

عز امم خیر امام احمشاد
قاضی شه پرور سلطان نشان

از همه عالم شده ام

از همه عالم شده ام بر کران / بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام / با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه گریه ست که چشمم بقصد / هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیثی کند / دیده نثار آرد بهر زبان
وصل تو بی هجران دیدنی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد در دهن من فغان
در بهرم سفته شده است آفتاب / زانکه مرا دیده شد الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
هیچ که عزم دل خاقانی است / زان کشد اندوه در و کاروان
این رقمی کز نفس مانده است / از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین / صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هدی احمشاد
کوست در اقلیم کرم کامران

شاعر ساحر منم اندر جهان / در سخن از معجزه صاحب قران
از شجر من شعرا میوه چین / وز صحف من فضلا عشر خوان
وز حد لفظ گهر پاش من / در خوی خونین شده دریا و کان
نقش و برن نافه در نثر و نظم / شاخته دیباچه کون و مکان
خور شود دست بریده چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان
ور بنه محظ درین تنگسال / نزل بیفکنده و بنهاده خوان
اهل زمان را بزبان خرد / از ملکوت و فلکم ترجمان

وحدت من داده زد و لت جم — غزلت من کرده بنوبت ضمان

برده ازان سوی عدم رخت و بخت — مانده ازین سوی جهان خانمان

گر کنهم تحفه و گر سرزنی — زین نشوم غمگین وزان شادمان

من بسخن مبدع و منکر مرا — جوقی ازین سر سبک و جان گران

گوهر بنبانه ولاف بصر — جوهر گویا نه ولاف بیان

قالب جان سبع این ار صفت — هیزم نارستقران ازروان

این جو مگس خون خورد و دستار — آن جو جراد سر زن و بالمیان

عقل گریزان ز همه گز فروش — نیک گریزد دل شیر ژیان

شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ — آتش خواران هوا و هوان

بت فرومانده این مرد لطف — قافیهٔ هرزهٔ آن شایگان

خشک عبارت جو سموم تموز — سرد معانی جو دم مهرگان

خنده زنم چون بو میخول ست — سخت مباهات شوند این و آن

هست عیان تا چه سواری کند — طفل یک چوب و دو تار ریسمان

خاطر خاقانی و مریم یکیست — وین جهلا جمله یهودی گمان

حجت معصومی مریم بس است — عیسی یک روزه گه امتحان

نشرهٔ من مدح امام است و بس — تا رسد از بهر جنانم زبان

پیر دبستان علوم احمشاد — کز شرفش دهر خرف شد جوان

حشمت او مالک رق رقاب — عصمت او سالک حفظ جهان

بینش او دیدهٔ کمین کاه کن — دانش او یافت گذرگاه کان

هیبت تا بید قضا او مزد — قاضی از آن گشت بر اهل جهان

هست جنیبت کش او نفس کل — عالم از آن میرود کش در عنان

الی کف

ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم جان دستان

معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر تو میزبان

کنگرهٔ دیدهٔ اسلام را — نیست به از خامهٔ تو دیدبان

از پی کین تو چنین از خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان

چرخ مرا وقت ثنا تو گفت — تیر فلک نطق ستاره فشان

مادح ام گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان

طبع نه بینی تو بر از طبع من — بلکه نبیند بسر بز دبان

منذ قضی الله وجف القلم — اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنانم مبین — زین متنا علقتانم عیان

دانم و داند دل پاک تو همی — موج محیط از تری ناودان

نیست عجب گر شود از کلک تو — شورستان دل من بوستان

خسته دلم شاید اگر بخشدم — کلک دنبان تو شفای جنان

بس کم بزرگان جهان داده اند — خرد پیرا از شرف جاودان

مور چه را جای شود در حجیم — سوی مگس وی کند غیث از آن

حق بشبان تاج نبوت دهد — ورنه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی وحی فرستد بلطف — پادشه دام و دد و انس و جان

از در بیشه سوی کبران برید — نامهٔ پران و برید روان

سوزنه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و کرم است اینهمه — وین همه در وصف تو گفتن نتوان

ای بوفا یتو میان بسته عز — وز تو بدی را مدد بیکران

طبع نزین بهر طبع من

صدر تو میدان کرامات باد / اسپ سعادت ترا زیر ران
محتمل مرقد تو فرقدین / متصل مسند تو شعریان
کلک تو چون نام من اقلیم گیر / عمر تو چون عقل تو جاویدان
فتنه ز تو خفته بخواب عدم / دولت بیدار ترا پاسبان

نکهت حور است یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و همت حبابه زاد چو جوزا / مادر بخت یگانه زای صفاهان
جوز بر جوزائی اختران شمرند / سخته بمیزان ازکیای صفاهان
برکم ز جوزا حباب بر دو برفعت / خاک جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند حبابه / عرش و جناب جهانگشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش / کز بر عرش آمد استوای صفاهان
خاک صفاهان نهال پرور سدره است / سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم درد همی داشت / از حسد خاک سرمه سای صفاهان
چرخ نه بینی که هست ناوک سرمه / زنگ گرفته ز رنج سرمهای صفاهان
نور نخستین شناس و صبح پسین دان / روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله از آسمان که دم صبح / عطسه مشکین زد از صبای صفاهان
لاجرم آنکه برای دیده خورشید / دست مسیح است سرمه سای صفاهان
دست خضر چون نیافت چشمه دو باره / کرد تیمم بخاک پای صفاهان
چاه صفاهان مدان نشیمن جهال / مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
جز سیاهست خال چهره ملکت / زان سیهی خال دان بسنای صفاهان
مرغ ضمیر مرا و صیت عنقاست / بانک من بلبل صفای صفاهان

قلت للماء الحیوة هل لک عین / قال نعم کهف اقتیای صفاهان
قلت للسر الشمال هل لک طعم / قال بلی جود اسخیای صفاهان
رای بری حیث خیز جای بجوی جو / کانک رائی او و هشت زای صفاهان
بار من از جمع حاج ز لب دجله / خواستم انصاف ماجرای صفاهان
میستیع کفت مها صفاوه بغداد / چند صفت برسی از صفای صفاهان
منکر بغداد چون شوی که شد افزون / رنگ بن دجله شهربهای صفاهان
خامه که بغداد خنک خاص خلیفه است / لعل بها زبید نشش بهای صفاهان
آن دگری کفت کرز کوته بن کرخ / هست نصاب همنوای صفاهان
گفتم بغداد لعبتی دارد و بیداد / دیده ندارد دو نای صفاهان
کرخ کلوخ سقای خانه حی دان / دجله نم قربه سقای صفاهان
ایمه نه بغداد جای شیشه گران است / زنگلاب طرب سرای صفاهان
از خط بغداد سطح دجله فزونست / نقطه از طول و عرض جای صفاهان
چون بر کوه قاف نقطه نهادان / خطه بغداد درازای صفاهان
عطر کنند از بلک مشک بد بغداد / وانهو مشک آمد از هوای صفاهان
نافه کنعان و به حناست بغداد / واخط مصر است بر بنای صفاهان
نیل کم از زنده رود و مصر کم از حی / قاهره مقهور پادشای صفاهان
این همه دادم جواب خشم و کوام / هست رفیع ری و علای صفاهان
با غنچه عین شمس کلخن حی دان / وز بلبلان شهر کیای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص / زنده چنین داشتم وفای صفاهان
اینک ختم العذاب اخر دیدند / تا چه نثار انده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه نگفتم / صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

السماء
جای بکی هست های
عدل
صدر الدین جمال الدین

در سینه تا نون الف بحضرت موصل / راندم تا نون الف سرای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد / گز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد هزار اختر م نتیجه خورشید / آن بگهر شعری بهای صفاهان

پیش علی اصغر و اتابک اکبر / بوده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستوده چو آصف / گفته که ها بد بد سبای صفاهان

بس چو بکه شدم حلقه بن گوش / حلقه بگوش ثنا سرای صفاهان

کعبه عبادت ثنای من شد ازیرا / دیده مرا مکرمت ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقه پیرهنش / تا بنهم مکه را ورای صفاهان

این همه کردم برابر [illegible] ران طمع / کافر رز یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم / کردم طغیان [illegible] بلجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد / زانکه سپیه گشت از قفای صفاهان

زانکه را مد روز من ازیرا / هر که سپیدش نه کیمیای صفاهان

جرم من آنست کز قرای عرشی / گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیرم گدای محتشم نه ام آخر / هر کسی خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را چه جرم دزد بگیرند / این نه پسندد رضا صفیای صفاهان

دست و زبانش چرا نداد بریدن / محتسب شرع پیشوای صفاهان

با سر دار بر چرا نکشیدش / شحنه انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد و پس عتاب بر استاد / ابلهیست به استاد و اهمه قای صفاهان

کرده قضا و پس عقوبت حداد / این مثل است آن نه اولیای صفاهان

این مکر آن حکم بازگونه مصر است / آری مصر است روستای صفاهان

بر سر آن حکم نامه مهر نه بندد / بر شکم چرخ در قفای صفاهان

گردیم گوش

گردلیم گوش روزگار براز در / تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب و گوشم بحنظل و خسک انباشت / هم قصه گل شکر قضای صفاهان

راست نهادند بر دهانش بخستم / پرده بگر نشتم او ستای صفاهان

پشه در و تخت طاقدیس خانرا / بر باد مرا جنت کین اهوای صفاهان

وانچه ناگفته ام نشانه جسر با / وی کله حرسه جفای صفاهان

زان کله کردم با قفاب که دیدم / گوست سیارق ازبیای صفاهان

از تن عالم خورند گوشت مبادا / ده ره زن چو چشم مای صفاهان

داد صفاهان با تبدام کدورت / گرچه جفا باشد انتهای صفاهان

سبب صفاهان الف فزوده اول / تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

گفت چو بربط مزن رزاه زبان دم / زهر چگونه سزد غذای صفاهان

از مص قلبی بلاه و ساقی / نار براهیم نفی بلای صفاهان

این هم سکبای خشم خوردم کاخر / بلیم لوزینه رضای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من ببدی کرد / هم بنکویی کنم جزای صفاهان

خطه شروان که نام دارمش شد / گر بجزای بسد لقای صفاهان

نسبت خاقان بمن کنند چو که فخر / زر کرد آتش آزمای صفاهان

پانصد هجرت نزاد چون من یگانه / تا به دو گانه دعای صفاهان

مبدع محکم بنظم و نثر شمارند / کم نکنم تا زیم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد / بر جلساء الله اتقای صفاهان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان

یکره ز لب دجله منزل بمداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

تا نون

سیم شدم

گردم طغیان نزار بجای صفاهان

گردم روشن بلحای صفاهان

آنکه صفاهان برایدش زره گویند

من چو رضا کرده ام بجای صفاهان

گرچه

قصار

فرای

پرده گر نشتم از ستای صفاهان

باز مراجعت کین نوای صفاهان

حربه

گوست سنا برق ازسنای صفاهان

کنند که فخر درنکرد داتش آزمای صفاهان

بازدو گانه کنم دعای صفاهان

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد / گویی ز تف آهش آن آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکوتش ده / گرچه لب دریا هست از دیده زکوة استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم افشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم به درد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک‌وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می‌گرید / گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه زال مداین کم از پیرزن کوفه / نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن
دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم / خاک در او بودی دیوار نگارستان
این هست همان صفه کز هیبت او بردی / بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسپ پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
آن نیز که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران

مست است زمین زیرا خورده است به جای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز به هر بزمی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
ای بس شه پیل افکن کافکنده به شه پیلی / شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است این می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است به هر شهری / تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی راند / معتوه مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان

مفتون مسیحا دل

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن / مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
روی در دیوار عزلت آر و با کنج غم / کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
تا درون چار طاق حنیفه برو زن / طبع را بی چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان غم کش گر طراز بی‌غمی — آستین در دست کس معلم نخواهی یافتن
با جراحت چون بهایم ساز در بی‌مرهمی — کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن
نیک عهدی در زمین شد جامه جان زن چاک — کز فلک زین صعبتر ماتم نخواهی یافتن
از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ — رنگ جو و بگذار بوی هم نخواهی یافتن
هر زمان از هاتفی آواز می‌آید ترا — کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن
قاف تا قاف جهان بینی شب جنایت کز — تا دم صور شش سپیده دم نخواهی یافتن
تاج دولت بایدت رز سلامت جو از آنکه — آن رز اندر بوته عالم نخواهی یافتن
تا جو هدهد تاج داری بایدت در حلق دل — طوطی اسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
خشک بیخ آرزو را فتح باب از دیده ساز — کان گلستان را ازین به نم نخواهی یافتن
حلقهٔ نکبت درگاه جهان را لاجرم — تا در وی قامت الا خم نخواهی یافتن
جان مالا زابدار و خانهٔ گردون مبر — کز کفش جان داروی بی سم نخواهی یافتن
عافیت زان عالمست اینجا مجو از بهر آنکه — نوش زنبور از ارقم نخواهی یافتن
های خاقانی بنای عمر بر یخ کرده‌اند — زو فقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن
فیلسوف اعظم و حرزا هم گر زوی وهم — جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
گنبد همت را باتش ده که چون او باده شد — جام را بر سنگ زن چون جم نخواهی یافتن
رخش دانش را پی و دنبال وی بر کش از آنکه — هفت خوان عقل را رستم نخواهی یافتن
چرخ طفل مکتب است و او بهر جزو — لیکن از نبراس جزو معظم نخواهی یافتن
صد هزاران خاتم ار خواهی تو از چنگی بیابی — نقش جم بر هیچ یک خاتم نخواهی یافتن
چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت — اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن
سوخت کیوان از دریغ او چنان کو دیگر — از زکار این کهن طارم نخواهی یافتن
مشتری از بس که زین غم ریخت خون از کار — مصحفش را جز بخون معجم نخواهی یافتن

تحفت ابر انش افکن چون سلمان باشند

از دریغ آن که

از دریغ آن که روح و جسم او انجم گسست — چار ارکان زاد گر باهم نخواهی یافتن

ببین کز جهان علامت انصاف شد نهان — ای دل کرانه کن ز میان خانه جهان
بهر ضال عرش ز دوران مثال ش... — بهر بلای جسم بزندان مدار جان
کان باز را که قلهٔ عرش است جای او — در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان
ای خاکدان دیو تماشا که دلست — طفلی تو تا ربیع تو دانند خاکدان
با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی — کاندر علاج اوست طباشیر استخوان
مغرب دل برنگ جهان کان نگاشت — گلگونه چگونه کند زال را جوان
انگشت بدگوار و زیج بسته طاق دل — سقفلیت ز نگار و زجهاب نردبان
خورشید در سواد دل تو کی رسد — تا بر سر تو خیمهٔ خضرست سایبان
بس انور قاف که بر سر عقاب این محیط — سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — کرمیخ صفت نه چکنی آتش و دخان
شمع ما که سرخ رویی از آتش دمیدنست — فرداش نام حبت روی آن جهان
طشت این سپهر و زمین خایهٔ درد — گر علم طشت و خایه ندانسته بدان
از حادثات در صفت آن صوفی گریز — گر بود غمکشند و زنا بود شادمان
زایشان شنود فتنهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز فقر هر چه هست همه نقش عاریت — اندر نگین نقش طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو فتنه ز جاه و مال — فقرت هنوز نیست دو قفله با فغان
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سفید کار کند خاک در دهان
چون عز غزل ببست غم زور و زر مخور — چون فر فقر هست دم مال و ملک مزن
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه — با ساز باربد چه زنی نیشه از شبان

طفلی تو در ربیع ندانی ز خاکدان

گر ما بشدت نجات ز صفرای روزگار
تا ما بشدت حیات ز خفرای آسمان

محرمیت

کس منیت در جهان که بگو هر آدم است — ور هست گو بیا بحجره بر جهان بجو

هر جا که محنت حسنی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود با زعفران

با ارزن سپید کافور هم قرین — با فرج استر است رز باک هم قران

تا بچه ملیت مردم شیطان وحشی آنست — وادم که بچه گردد سلطان انس و جان

چون تاک هست خام غذای و رست و ناز — چون بخته گشت شربت عیسی با توان

خاقانیا ز جیب تجبره براز بر — تو روزگار دامن همت فرو فشان

منشور قصر در سرو بستان زنت زو — منکر بحاج تاش و بطوای شه طغان

آن نکته یاد کن که دران قطعه گفته — کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز که غذای قناعت توی شرط — تو صدر دار و این دگران وقف آستان

اهل عراق در غ قند از حدیث تو — شروان بنام تست شروان و خیروان

شهرت درین دیار وحش جو شیر است ازانکه — گفت از میان لنک به آید بیوستان

ای های لت ما درو وا مانده بدر — بر ابوالدیه ترا دیده دودمان

همچو زمین زمن چه نشینی ز جای جنب — بل تا شود خراب جهان بنگ زمان

چون کوزه فقاعی از افسرده کان عصر — در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

قومی مطوق‌اند بمعنی چو حرف قوم — مولع بنقش سیم و زر و جو قلب کان

چون گربه بر خیانت چون موش نقب زن — چون عنکبوت جولهه چون خرمگس عوان

دین ور نه و ریاضت کرده نیوز — کیش جفان و دعوت خورده بدعیان

سرشان ببر ز خلق چو تکبر که مصطفی — افکند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی آن تست — ورود لش بفیض الهی فرو نشان

اینجا قبول ندارد و آن واین — انجاش کن قبول علی رغم این و آن

گرچه کافی خرد مرا دانی — عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می‌بینم — مستدرج شخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن — شارح رمزهای ربانی

الامان ای دل که وحشت رحمت آورد الامان — زین مغیلان گاه غولان بر کران شور بر کران

بگذر زین شب ظلمت انگیز روشنی — در گذر زین خشک سال آفت انگیز گلستان

جان یوسف زاده را کازاد کردم — وارهان زین چار میخ هفت زندان

ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه وی است — چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان

تا نگارستان نخواهی طارم ایام را — گر برو نشوز زنگارست از درون شو خاکدان

جای نزهت جنت گیتی را که اندر باغ او — نی شکر چون برگ سنبل زهر دارد بر میان

روز و شب جان سوز تو وانکه ز تو تنگی — روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران

تا کی این روز و شب و چندین مغاک و بیم — این درخت آبنوس آن صورت صندل

از نسیم انس بهره است سرو بستان دل — وز نسیم عافیت خالی است نخلستان جان

اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کنند — سکه گیتی نخواهد نقش جاودان

دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که نیست — بی سرو بن کارهای آسمان چون آسمان

زو و بینی چون بنات النعش گشتی بی سکون — تا رو و بر باد این بر وزه بگشاد بادبان

با امل همراه وحدت کی شوی و چو — مرد چو باب اسب با بهرام چوبین هم عنان

دربه بند امال جون شاه ذو الاکتاف — جان بهای بغل را در پای اسب او فشان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی ازانکه — نسر طایر با مگس بینی چو دل بنهاد خوان

بی نیازی را که محل لقمه بینی هم جگر — شرب غفلت هم نیابی شرح بدهم باده وان

آن زمان کز در درآید آفتاب دل ترا — گر توانی سایه خود را برون در نشان

جو شو مهر هستی را بر گریبان بسته‌ای — هیچ دامانت نگیرد دستی کون و مکان
چهرهٔ خورشید و آنکه رحمت مشاطه‌ای نیکی — مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان
در دبیرستان فرسندی نوآموزی بسوز — کودکی کن کودکی چون مهر داری بر زبان
خیست اندر کو هر آدم خواهی مردمی — بر دولی عهدان شیطان حرف کرمنا مخوان
خلوتی گر فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس — رحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر العیان — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت زد بابگیاران در عدم گسترده‌اند — گر سرش داری برانداز این بساط باستان
مرد همدم آنکه اندوزد که آید در عدم — موم را آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود — سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگوی سر وحدت [illegible] — تا زنا جنسان نجوی برگ سلوت [illegible]
عیسی از گفتار نا اهلان بر آمد بر فلک — آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان
چند چون [illegible] بینی از [illegible] — تو برای رهنمای ملک پیک رایگان
این کره باد [illegible] سازی [illegible] — کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
عقل چون گربه سری در تو همی ساید [illegible] — تا بنر دگشته جان تو موش این و آن
جو شو هستی خسته از خم ملک حادثات — بس تر از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بدو نان زمان
چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر بزغاله بر زهر باشی میهمان
تا قیامت بر اه فاقه ران یا کرد [illegible] — نوشه خوشهٔ چرخ و منزلگاه راه کهکشان
همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست — جبرییل اجراکش این قوم و رضوان میزبان
جان بده در عشق زور و زر که [illegible] طفل — لعبت جسم از برای لعبتی از استخوان
اولین برج از فلک صفوات جو شو [illegible] — اولین پایه گرفتی منبر هنر خان و مان

جون سرافیل

چون سرافیل قناعت تا ابد جا غاز نست — کو مکن دیوان میکاییل روزی زعفران
پیر خاقانی نه کنج فقر خلوت خانه ساز — گر چنین گنجی توان اندوخت کنج شایگان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست نگین — آب رخ بر جاه گن خاک سر فرق طغان
تخت ساز از جرخ تا فرمان دهی بر [illegible] — پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان
[illegible] صفی الملک را بینی صفایی در جبین — [illegible] رضی المغفره راهی رضایی در جهان
گر زرنگ جامعیت گرد جا بل [illegible] — تا لبش [illegible] را [illegible] سنگ کیا خیزد زبان
جو شو یکرنگی بدل گر رنگ [illegible] — کی عجب چون عیسی دل [illegible]
گرچه رنگین کسوتی صاحب جز [illegible] از عقل — کلک رنگین جامه هم صاحب [illegible]
چون کتابه سرخ و زردی باید نگاشت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بی گمان
[illegible] از مورست زنبور منقش در هنر — یا کم از زاغست طاووسی [illegible] امتحان
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل — چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان
برزمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی — شهرستان صورت ولی [illegible] سیرت [illegible] نهان
جو شو زنار نخوت هر زه خوار [illegible] — طیلسان شان را ز نار مجوسی دان [illegible]
زان کرامتها که حق با این دد و گرگ [illegible] — می کشند از کینه چون نمرود بر گردون کمان
نیست اندر جامهٔ ازرق خطا [illegible] — چرخ ازرق پوش آنکه عمر کاه [illegible]
چند نالی چند ازین محنت سرای [illegible] — گز برای رای تو شروان نکرد [illegible]
ای عزیز ما در و جان پدر تا کی ترا — این بزیر غنچه دار د وان بزیر دوکدان
شیر مردی چنین خواز شیر خوردن باز کن — تا کی این پستان زهرآلود داری در دهان
گر حوادث پشت امیدت شکست اندر [illegible] — مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون [illegible] — چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان
جاه او در یکدو ساعت بر سه بعد و چار [illegible] — پنج نوبت میزند در شش سوی این هفت خوان

[illegible]

تا جهت شکست اقبال محمد سیم کرد — سکه نقش بت بزد اوان عیار در جهان

چار پایی نه بر شش هشت حمالان عرش — بر کتف دارند کین مرکز مدار و قدر آن

ای وصی آدم و کار مرکز گردون تمام — وی گنج عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر مداری هیچ فرزندی شرف داری که — هم شرف زین دار دانکه لم یلد خوان در قران

بیضه بشکن نوع گم کن تا شوی طاوس — بیضه پروردن بگنجشکان گذار و ماکیان

کین ثنا بجهای فکر تو ترا بس درست — وین معانیها بگر تو ترا این خاندان

چون من و چون خود نه بینی هیچکس — قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند انیان که خصمان منند — آری آری گربه است از عطسه شیر ژیان

زاد

دشمن جاه منند این قوم وکی باشند دوست — چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان

با شکستم زین خران گرچه درست از منشیند — خوانده تا عیسی از مقعد چه دید از خر زیان

جان کنند از نازغایی تا بگردم من ز گشتند — کی رسد بیر السوالی در نجیب ساربان

صد هزاران بوست از شخص نهایم کشیده — تا کند یک بوست را گردون درفش کاویان

سلسله ابر گشت زلف زره ساز او — وقعه خورشید گشت گوی گریبان او

بچه شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گشت ناوک مژگان او

خوش نمکی شد لبش تره تر عارضش — زنگ و تره بین دو لعل مهمان او

رنگ به سبزی زند چهره او را کمر — سوی برون داد زنگ لب پسته خندان او

گرچه ز مهری که نیست هست دلش آن من — هست بهر سان که هست سستی من آن او

دارم ز نگار دل پاس غم تنگ تنگ — کیست که تفتی کند زین دو بر ایوان او

عمر من اندر غمش رفت چو ناخن — مانده ناخن کبود از تب هجران او

گرچه شکر خنده کرد بردم خون آتشم — آتش من مگذارد بر شکرستان او

دیلمی

دیلم نازی میان اوست من از خشم او — هندوکی اعجمی بنده دربان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا — یار عزیزست صعب جان تو و جان او

دی بدر من بوهم دایره بر کشید — دیده دربان دایره نقطه او جان او

صانع رزین عمل بر صناعت علی — گز به سپید کاشت دست عمل ران او

عشق بهین گوهریست کوهر دل کان او
دل عجمی صورتی است عشق زبان دان او

حاصلی دست راست برد و دولت — وین که بدست چپست داغ گران او

تا نکنی زنگ خود آینه دل که عشق — هست بیا زار عیب آینه گردان او

عقل جگر تشنه ایست همت خشک آخرست — جرعه جوز جام دل ذکرکش خوان او

ره او دل کمینست از صد دهر از انکه — کمتر پروانه ایست دهر زدیوان او

از خط هستی بجست نقطه دل زاد و بس — لیک نه در دایره است نقطه بنهان او

دل برصد گاه دهر جنش بها گوهریست — داخل امد عشرات فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند — تا ز گل آمد برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود — دهر لگدکوب گشت از تک جولان او

نیست ازین آب و خاک زاب و هوا بست دل — کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده بر دست تو حلقه دل شاخ — هم تو مطراکشان پوشش و ایوان او

عشق بیانگ بلند گفت که خاقانیا — کارنه جوز دیست خر خجاره لسان او

دل بدر کبریاست شحنه اکارش گرو — مکرر — خاک در مصطفاست ملک حسان او

گر جگرش خسته گشت از فزع حادثات — مکرر — نعت محمد بست نشره ایمان او

قابل کاف و نون طه و یس کرده است — مکرر — عاقله کاف و لام طفل دبستان او

گیسوی حور آشناس بر جم منجوف او — مکرر — عطسه آدم شناس سینه ایکدان او

مهکیران او

عقل درخت بر منتظران گرو — خواهی بخش کنند خواهی بو کان او

یوسفی آورده در بن زندان و بس — قفل بر افکنده بر در زندان او

حور وشی را چو مور زیر لگد کشته — بس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش بنود شاه را اسب کلین زیر ران — رخش بهرای رز منتظران ران او

دل که کنون بند قیست باش که فرزین شود — چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمهٔ از سر دل حاصل خاقانی است — کز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او

لشکر غم ران گشاد وامد دوران او
ابلق روز و شب است نامزد ران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها داد عمر بر سر میدان او

غم که در آید بدل تنگری اسب او — آتش کافتد در آب بشنوی افغان او

اول جنبش که نو گلبن آدم شکفت — میوهٔ غم بود و بس نوبر بستان او

واخر مجلس که دهر میکدهٔ غم گشاد — دور زما در گرفت ساقی دوران او

جرعهٔ از دست غم گشتن ما را بس است — این همه بر پای جست بلبله گردان او

آمد باران غم کو که سلامت برد — بر سر یک مشت خاک تاکی باران او

حجرهٔ عنکبوت نیست جان استوار — کز احد بو قبیس باید غلبان او

آتش غم بیل را درد برارد چنانکه — صدرهٔ لشه سنزد صورت خفتان او

ناف تو بر غم زده اند غم خور خاقانیا — کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

والی غزلت توی اینک طغرای فقر — مشرف وحدت تو باش اینک دیوان او

سر و هنر چون توی دست نشان آن — دست ثنا و امداد ایچ ز دامان او

حافظ بو الحسن دین بر در و گر علی
کابخور جان ماست چشمهٔ حیوان او

بحر مکارم

قصبان

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او — بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود — بسته او تنگری بسته خذلان او

دهر بو پی تپت خاک بر سر سالار او — ده چو ترا منیت باد در کف دهقان او

خیز و درین سبز کوشک نقب زن از دود دل — در تنگی از آه دل سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او — یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند — پای خرد را گذار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا بیش نزاید از آنکه — هم رحمش بسته غدد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او — خر چو بگل افتاده است بگل نه پالان او

ابجد سودا بشوی بر در خاقانی ای — سورهٔ سر در نویس هم ز دبستان او

جنس روح جان پاک طبع جو جوزای اوست — گر چه ز بس مهر و طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید گر غش شاه — راه ز بس داد قند لشکر و ارکان او

کوزهٔ فضا دشت سینهٔ او برانکه — موضع هر مبضع است بر سر شریان او

گرد دل او رخنه کرد زلزلهٔ حادثات — شیخ مرمت گرست بر دل ویران او

شیخ مهندس لعب پیر در و گر علی — کارزر و اقلیدس اندر عاجز زمان او

یوسف نجار کیست نوح در و گر بود — تا ز نه‌ر دم زنند بر در امکان او

نوح نه بس علم داشت گر بدر من مدیست — قطره بستی ز علم بحر طوفان او

نعل بی اوست چرخ کز عمل دست او — آن ده و دو زرگر بر سر کیوان او

غارت بحر آمدست غایه جود تش چنانکه — آفت پشه شدست تیشهٔ بران او

بر بزش سوهان ازست دار وی طلاق ازانکه — هست لسان الحمل صورت سوهان او

چرخ مقوس نمای گلبهٔ میمون اوست — نقش فلک تختها قطب کلید ان او

زندهٔ مریخ زند چون شود ش کند سر — چرخ کند ساعتی از زحل افغان او

صبح

پر قرست
دکان

ایوان او

در حق کس آرد او منت دو روی او — کو همه ره نهد بر سر ش احسان او
هست چو هم نام خویش نام دو بطش و بخشش — بطش و باعیب او بخشش فراوان او
مفلس دریا دلست امی دانا ضمیر — مایهٔ صد او لیالست درهٔ ایمان او
اوست طغانشاه من ما درم الب ارسلان — من بر ضای تمام سنجر دوکان او
کر بود ش رای آنکه آرد کس او شوم — رای همه رای اوست فرمان ده فرمان او
اهلیت مبارک سحاب گر صدف در — گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او
روح طبیعم گشت پاکتر از روح قدس — تا جگر من گرفت پرورش از نان او
بهر خرد طفل وار می مزد انگشت من — تا سر انگشت من مائدهٔ خوان او
شاید اگر وحشی سبعهٔ الوان خورد — حمزه بجوی علی بسته از الوان او
حنا من ارزاق من اوست مبادا — منت شروین برم واند شروان او
ملک قناعت مراست بخت چنین تاج و تخت — ملک سنجر قند جست وافسر خاقان او
گر کبی خصمش انداز کیست چه باک — کو خلف ادهست وایشان شیطان او
جوی از این دزد کوش کا خشم — هر یک طاغی و دیو رهبر طغیان او
خاصه سگ دامغان دانه دام مغان — دزد گهرهای من طبع قرف سان او
بت جانش کم هست همسر من — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض از برص سام جهل — این همه ماخیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از فزع این گروه — نعت محمد بس است نشرهٔ دیوان او
دل بدر کبر پاست شحنهٔ کار من او — خاک در مصطفاست نایب حسان او
هم ثنای بدر ختم کنم چون معم — نان من از خوان اوست جامگی از خوان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول او پار هست دامن پایان او
در عقب نیخ فرض اوست دعاگوی — یارب کار رواح قدس باد دعاخوان او

گر قضای ازل

گر قضای ازل عهد عمر در گذشت — تا ابد بگذرد او نوبت عثمان او

دل سوز ما که آتش گویاست فند او — آتش که دید داند دل هاسپند او
هر آفتاب زرد دم عیدی بود تمام — چون هنجش که بیم بلالست فند او
بر خون برند لیک دلش گوشه بلا — من بر بلا سها کم صبر از برند او
رخ را نمک پستان کنم از اشک شود انکه — چشم نمک جند ز لب نوش خند او
در سینه حلقها شود م آه آتشین — از غامکاری دل بیداد بند او
جرمی نکرد و حلقهٔ گوشش نگون — او تخته سایهٔ مشکین کمند او
زین سر دباد حلقهٔ آتش فشرده باد — تا نعل از کنم ز برای سمند او
بند منت حلقهٔ گوشش ولی چه سود — حلقه بگوش او نکند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خریم — بفروشدش بهیچ که ناید پسند او
بند لیشد از فلک نخرد سنبلش دو جو — بر کهکشان و خوشه بود در لبش خند او
زین سبزه مرغزار بگوید حیات از آنکه — قصاب حلق خلق بود گوسفند او
سر بسته همچو غنچه کشد درد سر چو بید — چم لب شکند جو سرو دل زور مند او
خفر ش بجان و خانه بعزلت کند قبول — هم خفر خان و مشعلهٔ نور گند او
با همت چنین سوی ناجنس میل کرد — تا لاجرم که از کشید از گزند او
باز سپید ما مگس سگ هم آشیان — خاک سیاه بر سر بخت نژند او
سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ — ببت از پی چه سنطران بلند او
هر چند کان سعد بدمش ماند کشته بود — چون دست یافت سوخت ز شاط دم او
خورشید دیده که کند ابر را بلند — سر وی ابر بین که شود چشم بند او
آتش سخت بت که فرزند طبع اوست — وز زند الجنان که بود فرزند او

خاقانی از لب شیرین از آن دلها دگر
بند شکر گشت فلک تنگ شکر بند او

خاقانی از حواسف گر دون گران گزید
کاندر کمر بزانید گر دیش گزند او

فرد زند او

حاسد چو بیند این سختان چو شیر و می | چون سرگردد آن سخن گوز کند او
سیر ار چه هم طویله سوسن بود برنگ | غماز بوی و رنگ بود بوی کند او
کر سحر می بر آتش زردشت بگذرد | چون آب خواند آتش [illegible]

صبح خیزان بین لصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس | پس نثار عالم پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن | شب روان در راه منزل منزل آسان آمده
کعبه استقبال شان و مو ده هم در یاد [illegible] | پس همه ره مانده لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابنده [illegible] | خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده
کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان نیاز | گر نیاز آنجا سلیمان موران خوان آمده
بر سر آن خوان غرت [illegible] طایر [illegible] | بلکه پر جبرئیل آنجا مگس ران آمده
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار | گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
[illegible] دندان نیاز آنجا [illegible] | از بن دندان طفیل هفت مردان آمده
پیش زندان از در سلطان [illegible] | دو [illegible] سر مهر خاص سلطان آمده
مصطفی ایستاده خوان سالار و رضوان [illegible] | هدیه دندان [illegible] خاص و عام یکسان آمده
هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل | بلکه دست آب هم مشکین رضوان آمده
آسمان آورده زرین آب دستان [illegible] | پیش پشت خم سران چون آب [illegible]
خضر جلاب [illegible] بت از آبدست مصطفی | گوشه ظلمات عرب آب حیوان آمده
فاقه پروردان چو پاکان حواری [illegible] | کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
یوسف [illegible] پیش خوان کعبه صاع [illegible] | پیش یوسف منتظر پروردگان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را مانده که هست | چار جوی او را بجای سبع الوان آمده
بر سر آن خوان دل اهل کان چو مرغان بهشت | نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در تربیع همچون تخته نرد مهره باز | کعبتین شها و نرد انس و جان آمده
نقش یکتا ها بروی کعبتین پیدا شده | پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد | هر که ششدر زده یک بر سر آن آمده
عالمان چون خضر پوشیده برهنه پای [illegible] | نعل [illegible] هم سرتاج خضر جان آمده
صوفیان رکوه بر آب تشنگانی همچو خضر | همچو [illegible] عصاشان جان ثعبان آمده
هو هو گویان مریدان هوی هوی الله [illegible] | چون [illegible] فرش [illegible] اشک و سینه عطشان آمده
راه ایشان که الف چون سوزن عیسی شده | گاه [illegible] چون حلقه زنجیر مطران آمده
آتش حلقه زناد اهرمن و جسته حلق | زلف [illegible] عاشق [illegible] خلخال بجان آمده
زاهدشان یک نیمه مسمار در دوزخ شده | باز دیگر نیمه حلق طوق شیطان آمده
اهل مربع خانه زنبور از فروش [illegible] | چون مسدس خوان زنبوران [illegible] آمده
چون مشبک خوان زنبوران زاده عاشقان | بر [illegible] کاندرین [illegible] بام ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران سمای منکشف | عالم [illegible] چون زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک [illegible] | در طواف [illegible] محرم وار عریان آمده
خون و نان رفته در زیر زمین [illegible] | گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین [illegible] خون [illegible] بسته نقش | بر هوا [illegible] گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین [illegible] است از | کاندر ارحام [illegible] چو از صلب [illegible] آمده
کعبه خاتون دو کون او را [illegible] خرگاه | هفت [illegible] بر [illegible] شبستان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون عرب | عاشقان [illegible] دل و جان آمده
صبح و شام او را دو خادم [illegible] | این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خان و مانش کرد و طفلانند ابابیک و … | کاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی کندم کون او بوده نصاب … بهشت | آدم از سودای کندم زان پریشان آمده

کعبه صراف و دوکانش نیم بام آسمان | بر یکی و بیشتر محک از زر ایمان آمده

بر محک کعبه جنس بلال آمد ز رنگ | هر کرا زر بولهب رویت شادان آمده

بر سیاهی سنک اگر زر سفید آید … | زان سفیدی کان سیاهی روی … آمده

سنک زر و شر نک لیکن صبح وار از زر … | شاهد هر کجه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنک کعبه [illegible] | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم انکه درد ها [illegible] در گلو | وان گلو را میم لب چون سین دندان آمده

پیش عیسی دم چو زمزم [illegible] | سرنکون بی لب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کمال عقل و کعبه [illegible] | عیسی انجا کیست تا ون کوبه دکان آمده

عیسی انکه پیش کعبه بسته چون [illegible] | جا در کان دست رشت دخت عمران آمده

کعبه را پیدا شده از خاصیت عود الصلیب | کژدم ابن الله او را ام صبیان آمده

کر حرم خون کرید از غوغای ملک حج اوست | کز فلاخنشان فراز کعبه عصیان آمده

از اهتشی همزه مسمار و [illegible] | بر جبین داری ز عصمت کاهن خوان آمده

بر خلاف عادت از اصحاب فیل ابابیل | بر سر مرغان کعبه سنک باران آمده

… کیان چون ماکیان بر سر خود کرده خاک | کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده

بو قبیس ارامکاه انبیا بوده مقیم | باز عصیان کاه اهل یعنی مطعان آمده

کرده عیسی نامی از بالای کعبه جنبری | و ندر و منشی یهودی زنک فیشان آمده

روز و بنام از جلال کعبهٔ مریم صفت | جنبر وار ون عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش [illegible] ز رحم … | اشک بار از دست منشی تا آسمان آمده

کرده روح القد[س] [illegible] کعبه … | تا برو اصحاب سنک از اهل طغیان آمده

بو قبیس

بو قبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف | کعبه را از روی صخرت رای نقلان آمده

کعبه در شومی عرب چون قطب در … | یا صدف در بحر ظلمانی کرد کان آمده

کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار | کرد قطب ایمه سر شیدا و حیران آمده

کعبه چون قطب است کردون زیر او … | صورت دنیا پس بر قطب دوران آمده

کعبه روغن خاندان در روز و شب کاه فراش | کاو پیه کرد روغن خانه کردان آمده

کعبه شمع و روشنان پروانه و کیتی لکن | بر لکن پروانه ابن مست جولان آمده

کعبه کنج است و سیاهان عرب ماران کنج | کرد کنج انکه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد است پاکان زر نک ای عجب | خیل زنبوران و مورانش نکهبان آمده

الوداع کعبه کانیک وقت هجران آمده
دل شوری کشته و از دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کانیک مست راوق … | زانکه چشم از اشک میکون راوق افشان آمده

الوداع ای کعبه کانیک … در خدمت | عیش خوابی بوده و تعبیرش اخزان آمده

الوداع ای کعبه کانیک از وصلت … | دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

الوداع ای کعبه کانیک درد هجران … | شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

مکه میخواهی و کعبه ما مدینه پیش تست | مکه و مکین و درویی کعبهٔ جان آمده

مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنک … | هر کف از بهر کف او زمزم احسان آمده

کرد چار ارکان او … | چار ارکانش ز یاران چار افزون آمده

حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی | هر دو اصل چار جوی و دشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص و ان … | وانکه آن دین در مدینه اصل بنیان آمده

کر بجویی ور نویسی هم باسم و هم بذات | در مدینه نقش دین بینی در … آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب | این جو عود و دل جو شکر در … آمده

پیش بزم مصطفی وان دعوت کروبیان / عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
مصطفی دم بسته در خلوت نشسته انگهی / بلبل خلوت و گیتی راز مستان آمده
باش تا بلاغ قیامت را بهار آید که باز / نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده سترون از تن سال‌ها / زاده فرزندی که شاهنشاه کیوان آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار / زاده خورشیدی که تختش تاج [illegible] آمده
گشته داود نبی زر او لشکرگاه او / باز صاحب پیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده هر بنده کی مصطفی / هر نوا کز مشیمه چار ارکان آمده
وین عجوزه خشک پستان بهر جش امتی / مادر یحیی است کوی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی / کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته وحش [illegible] / چون نباتستان نمک زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سرفکنده بر زمین / آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست / باز کافر گشته و در راه کفران آمده
نام من چون سرخ زنبوران [illegible] / نعش من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان / بنده را توقیع امرزش ز یزدان آمده
بود کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت / پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
گر توام عبدالله ابن سرح خوانی [illegible] / من بدل گویم مسلمان بر خر مسلمان آمده
گر همه زهر است خلق از زهر خلق [illegible] / هر کرا تریاق فاروق نقش زعفران آمده
مشک [illegible] از شروانیان [illegible] / خاک شروان مومیایی بخش ایران آمده
گر چه شروان [illegible] چون غزنین [illegible] / از چو من عزتین نگر غزنین شروان آمده
من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
در نشاط آستین بوس امیرالمومنین / سعد اکبر بین مراکوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان

مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون آدمش / سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

در ساحت زمانه راحت امان مخواه / ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی / با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر / جنس حریف و همنفس مهربان مخواه
گر در دم نهنگ در آیی لقمه مزن / ور در کو محیط در افتی کران مخواه
از جو بهر خواص وفا مجوی / وز شکنای دهر نشان زمان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور / وز سفره جهان تهی کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود / از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساخت جهان ز جهان یاوری مجوی / کوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
دل کو بهر تقاست بدست جهان مده / در آب غرق گرد و ز ماهی امان مخواه
عزلت ترا بکنگره کبریا برد / آن سقف گاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجو / دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
عامانه چون خزانه خورشید آن تست / عامانه از نوشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده / خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ نوا مجوی / چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را فراخ وار زه اندر گلو مکن / تن را چاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه [illegible] نوشته جهان / خود را چو خوشه پیش جهان ده زبان مخواه
بل تا بری ز خوان بشر خواهد استخوان / تو چون [illegible] بوی شنو استخوان مخواه

نشان

گو در دل قوی شو و گو ناب جان [فراخ] / زین کامگار مجوی و از آن یار دان مخواه
از بهر تب بریدن خود دست از دوا / از غمستان بهیچکسی بی بستان مخواه
داری کمال عقل کمی با زور و زر مشو / زر از دخانه یافتی ز دو کدان مخواه
چون غنچه بیاز ز دست تو مایه گست / نرگس از نگین مدار و تباه از طفلان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی / تنها نشین و همدلی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه دید [رنج] / هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
سرگشتگی زبان نگر و محنت مکان / آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چار سوی کون و مکان وحشت چرخ / خلوت سرای انس به از لامکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه گند / آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت / گر خود عنان عمر نگیرد زمان مخواه

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه / جانیست خاک برعه مستان صبحگاه
جان شد نهنگ جگر کش از غم نیم شب / دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربیل بیختیم بعنبر که یافتیم [کشاد] / زر عیار وار ز میزان صبحگاه
دولت دو دیده و هفت در آسمان / چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یکنفس برآمد و بیرون شده حیات / بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه
اول شب اینکه بی شاق ادیم لیک / الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک بزیر گلیم فقر / کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم تک شب چون رسیم و دیم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم تیره شب از دو زباریم / بی ترک خوزنده بهان ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس / آهنگ دان برده دبستان صبحگاه

چندین هزار جرعه که این سبز طشت ریخت / کو بشنیم چون شدیم مهمان صبحگاه
چون آبروی در نکشیم از چه در کشیم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چه گونه و چونست نزلتان / ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه
آتش زنیم جفت علف خانه فلک / چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که نزل ما دهدت ده کیائی بهر / بستان گشاده نامه عنوان صبحگاه
تو کی شناسی این چه معانیست چون هنوز / الحمد نخوانده ز دبستان صبحگاه
باج خیال جان مجاهز دلان عشق / جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی شما کیید و چه مرغید و چیستید / سیمرغ بیم روز و سلیمان صبحگاه
ماییم مرغ عیش که ربابک ما روند / مرغان شب شناس نوا خوان صبحگاه
صبح شما دمیست و دم ما ز صبح / هر یخ وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را بهر دو صبح دو عیدست و جان ما / مرغیست وقف از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلانرا کنیم سرد / چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه
سحری که بر فواره بسیمین مه کنیم / چون بر کشیم سر ز گریبان صبحگاه
بهر بخور مجلس روحانیان عشق / سازیم سینه مجمره سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد حقیقت انگه / دلهای ماست آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند / آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبای شب آهنگ همچنین / معزول روز باش و عمل ران صبحگاه
جیحون فشان ز اشک و سمرقند گیر از آه / تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز / چون دیو لشکرست سلیمان صبحگاه
میلی بساز ز آه و زن در بلاس شب / در کش بچشم روز بفرمان صبحگاه
از خون دل بیرگ سوائی در او فنی / بفرست ز آله بسوی خان صبحگاه





خاکدرت را هر نفس آب حیوان دست بین / خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب / خار است حجت بولهب در راه طاها ریخته

خصم از سیاست ناگهی جسته ز هر بیشه رهی / چون جسته از نعب الهی جان پرده کالا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد و اسما هفتمین / اسمار حق سعد برین بر سعد و اسما ریخته

خاک عواقت آن تو خاص از پی فرمان تو / نوشیت آن ارجان تو از جام آبا ریخته

مگذار ملک آرشی در دست مشتی آتشی / خو نیست کرد نا خوشی بر روی زیبا ریخته

ای برز عرش پایگه بر سرکشان رانده سپه / بر چشم خصم از گرد ره کحل مسیحا ریخته

تیغت همه تن شد زبان با دشمنان گفت از نهان / کای هم من در یک زمان خون شوخ ناشا ریخته

الحق نهنگ هندویی یا نما ز نیکویی / صحنش جواب لولوی از چشم شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حله آدم تنش / آن نقطه بر جوهر آهنش چون نیشتر حوا ریخته

از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم / بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته

چون مریم از عصمت که دو زفته جیبش ابوه / نخل کهن ز نو نو شده در نخل خرما ریخته

ای حاسلت تقویم کهن جانت رسین سازنخن / خصمت چو تقویم کهن فرسوده اجزا ریخته

باد از صد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا / بر طالعت رب السما احسان والا ریخته

عز سیاست جیش وعیش اسماجنی بادو / بر صدر اسمی هر نفس انوار اسمی ریخته

با بخت بادت الفتی خصم تو در هر آفتی / از ذوالفقار رت لافتی خونش مفاجا ریخته

لشکر گهت بر حاشیت کو گرد سرخ از عافیت / بر تو ز گنج عافیت عیش مهیا ریخته

خاکدرت همچون درت شروان سمرقند دگر / خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاه بیان در مدحت ای شاه جهان / گنجینه ای شمع کیان در سمع دانا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران / هست از روی شاعران زین شعر غرا ریخته

کای ز خصم من در یک

هست آن نهنگ

هم شان او ز آهنش

جیحون هنر

رر فوائم

بر رقعه نظم دری قایم منم در شاعری / با من بقایم عنصری وقت محاکا ریخته

عید است و جشن از صبحدم فرخنده بخمار آمده / بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده

آن کم زبان سی شب روان از چشم قرایان نهان / در دیده در کوی مغان از دو خمار آمده

عید آمد از خلد برین شد تخت روی زمین / آن ماه نو طغراش بین امروز بر کار آمده

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا / شاخ گوزن اندر هوا آنکه نگونسار آمده

بر جم ز شب بر دوخته مه طاس بر جم ساخته / برق از صبح افروخته روزش سپهدار آمده

بر چرخ بگشاده کمین داغش نهاده بر سرین / بان عین عید آنکه ببین بر چرخ دوار آمده

عید همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر / ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان تر منو گشته آنجهان / کز عطسه منقوش جهان بر مشک تاتار آمده

گیتی ز گردش شکش طاوس بسته زیورش / در شرق زرنگین شهپرش در غرب منقار آمده

ساقی صنم بیکر شده باده چلیپاور شده / قندیل از و ساغر شده تسبیح زنار آمده

بزمی ز گویش عنبری سرای ز بویش کوثری / بر خوی نارویش عبهری بر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می / بزم صبوح از جوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد و به هم رنگ اهل درد و به / زرد و صفا پرورد و به تلخ و شکر بار آمده

خورشید رخشانت می زان لرزان مغز زرد و / جو جو چو جانت می از عکس تجر دار آمده

آن جام جم بر ورد گو آن شاه برخ زرد گو / آن عیسی پرورد گو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جامش بلور آسمان / مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر / خشک و تر صحرا نگر کشتی بر دهار آمده

مطرب چه طوطی بوالهوس انگشت و آوازش جرس / از سینه بربط نفس در حلق قرقار آمده

آن آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین / افسون گر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

قایم مقام عنصری

بربط چو عذرا مریمی کابستن دارد همی   از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست و پی   بر ساعدش چون خشک پی رگهای بسیار آمده
آن چنگ ازرق سار بین از رشته در منقار بین   در قید گیسو ار بین با پیش گرفتار آمده
آن لعبت فتگر دان نگر دف نگار شان نگر   وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده
کبکان به بانگ زیر و بم چندان سماع آراسته هم   تا حلق نازکشان زدم با سینه افگار آمده
راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو   اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم شه   چون عندلیبان صبحگه فصل گلزار آمده
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان   مانند طفلان لوح خوان در درس تکرار آمده

وان جام می زنگی بهم صبح و شفق را بین بهم
تخت و جلال الدین بهم گنجور و اثار آمده

شروانشه سلطان نشان افزوده گردون کشان   دستش در افشان درفشان چون لعل دلدار آمده

ای باد سودایان عشق ترا کار آمده
ترکان غمزه ات را ایشان دلها خریدار آمده

آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین   باز هر یکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو   با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده
گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من   بشنو شبی فریاد من یارب شب تار آمده
ای خون من در گردنت زین دیر یاد آوردنت   وز دست رنجو آزردنت جانم بآزار آمده
هم خواب فرگوشم و بی خار جگر چو شمع نی   ای از گوشم تهی خوابم همه خار آمده
خاقانی و درد نهان خون دل از ناخن روان   وز ناخن هم زمان مجروح رخسار آمده

او بلبلت ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

مهرست یا زرین

بیمار بوده چرخ خور سرطانش زدواده نرود
معجون سرطانی نگر دارو بکار آمده

مهرست یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده   فرهنگ با پروانه نف بروانه نار آمده
وان کعبه محرم نشان آن زمزم آتش فشان   در کاخ مه دامن کشان یک مه بپروار آمده
هر سنگ را کز ساحری کرده صبا میناگری   از خشت ارز خاوری میناش دیدار آمده
شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا   بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده
خورشید زرین دهره بین صحرا آتش چهره بین   در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده
روی سپهر چنبری بگرفته زنگ اخضری   بر آیینه اسکندری خاکستر انبار آمده
هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه   از آتش گردون سپه چون داغ افشار آمده
آفاق را از جرم خور هم کوره هم آتش نگر   هم مطبخ و هم خوان رز هم میده سالار آمده
گر بلبل سایه کوبست از زواق گل گلو   گلگون صراحی بین درو بلبل بگفتار آمده
گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج ده   برمی گلاب ناب ده چون اشک ابرار آمده
کافور خواه و بید تر در عیش خانه با جوز   با ساقی فرخنده فر ز خانه فخار آمده
با ورد و ریحان کن طلب توزی کتان کن [illegible]   وز می گلستان کن دولت بجان که این عار آمده
گه گه ز باغ آرزوان آفتابی زرد ده   بر امنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
چرخ از سموم گرم که زاده وبا هر جا تش کم   رفع وبا را جام شه با قوت کردار آمده
زنهار ما جهر ملک بو منوچهر ملک   با طاعن چهر ملک طاعون بآزار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه معظم جاه و فر   فخر دو عالم چون بدر وز عالمش عار آمده
گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او   خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای سرکش بر پای اخستان   از لعل اسپش هر زمان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها گستان   منفذ هند و ستان شده طوطی سیلغار آمده
رایش چو دست موسوی ملک رهانش ...   دادش چو باد عیسوی تعویذ ابصار آمده
شمشیر او فصار کین شسته بگون روز زین   پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده

سام زمان جاکرش رستم نقاب لشکرش / بوشنگ بارون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را بوسه زن / خصمان سفلی چار تن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش / وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دان هر داستان / کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زو رجم شیطان ساخته / عقرب ز پیکان ساخته تنین سوفار آمده

از نور به حوا نانش خاک از ظلمت پاکی جگر / زانکه خضر جان پاک از نور انوار آمده

از تیر او پر پری صرصر صفت در صفدری / تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

اشرار شنی بازبس رانده بکین او نفس / پیکانش چون پر مگس در چشم اشرار آمده

ناکرده مکر مکیان جان محمد را زیان / چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه داری ملک و دین تثبیت حصار ملک و دین / بر عیار ملک و دین رای تو معمار آمده

پشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان / در خانه ایلامیان عهد تو معیار آمده

ای چنبر گوست فلک گرده زمین بوسه فلک / وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

پیکان ملت را بدین باد تو تیغ مهین / پیکان نصرت را بکین عزم تو هنجار آمده

با دست ز غایات هنر رعوس رایات ظفر / در شان آیات ظفر از فضل دادار آمده

تا بیع فلک و زمانت را دربان ملک ایوانت را / سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده

لاف از درت اسلام را فال از بر ایام را / تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

مجدد

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته / چون عهده داران جامه در طارمی دادا داشته

در آب خضر آتش زده خم خانه زو جرم کده / هم حامل روح آمده هم نقش عذرا داشته

جام بلور از جوهرش سقلاب روم اندر برش / یا نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته

مجلس ز می زیور زده وز چرخ خاک زر شده / صبح از جگر دم بر زده مرغ از گره داشته

قم می دار

صبح از جگر

خم مرغ وار آشفته سر کف بر لب آورده زبر / وان خنگ سبستی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسه آدم شده یعنی که عیسی دم شده / دارای جام جم شده دردی دارا داشته

مرغ سحر تسبیح زن بر قفل مجلس باب زن / مرغ صراحی درد بن تریاک عنقا داشته

مجلس دو آتش داده بر این از حجران از شجر / این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته در وی رومیان / لیک کو بان در میان تن محرم اسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون / بر باد طاس زر کنون ما طاس صهبا داشته

ساقی به رخ ریحان جان خطش دبیر شادمان / در ملک دل سلطان جان در مشک طغرا داشته

برگو هر دل برده پی جام صدف زانگشت وی / انگشت وی با جام می اهمیت دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده / آتش در این خضرا زده دستی که حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندود بین / مریخ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس چنان چون باغ رزین در خزان / باغ ارم رامشگران این مرغکان گویا داشته

داوود صوت آمد و زدای الحان موسیقی سرای / ادریس دم منقت نمای اعجاز بیدا داشته

بربط کشیده رگ برون رگهاش بی خون آلوده / ساقی به طاس زر درون خون مصفا داشته

وان خنگ گردون وش سرش ده ماه نو چنبر برش / ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

دف چون هلال بدر سان کرده هلالش اختران / هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع او بخته مستان فروش انگیخته / نقل ترانجار بخته جام می انجا داشته

من زان گره گوشه نشین نه در دکش جرعه چنین / می ناب و شاهد نازنین ساقی مهیا داشته

یاران شده آتش سخن کین جست آب کار کهن / نور وزه تو زاب کهن خط تبرا داشته

گفتم بس بند وداورم گر فیض عقلی بگذرم / حیض عروس رز خورم در حوض [illegible] داشته

خانه که خضرم در عرب از آب زمزم بر سبب / من گرد کعبه چند شب زنده عذرا داشته

مقصود اگر مستیست بس ارجود شاه [illegible] / انگه می بایجش دوست از عقل والا داشته

[illegible] وادرم [illegible]

[illegible]





کشتی زرین بکف دریای یاقوتین درو / وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن ما گاو سیمین زیر کف / از لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیده بس عجب کز جزر گاو عنبر زای ازو / گاو بین زو بحر بوشیدن بهرشان انگیخته

کرده تلخ صراحی زرگ شکر خنده را / خوش ترش چون طوطی از جرعه گران انگیخته

تا بیوسد بر لب ساقی شده قندق شکن / تا فقع زان پسته شکرفشان انگیخته

حوزه می خندان بطاس زر که در قوبا کلیم / حور طلبه نوبا زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر کی مهره ماه سیام / غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته

لعبتان چشمها جران که بار بخت زد / چشمها از لعبتان ابشوان انگیخته

رقعه چون قطب و ششدر چار و دور کعبتین / از سر پروین و نعش دختران انگیخته

دیده با شی عکس خورشید آتش انگیز از بلور / از بلور جام عکسی می تمام انگیخته

کعبتین بر روی رقعه قرعه شادی شده / از یکی تا شش بروا ابجد نشان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / وآب سحر از زخمه سودائیان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز روی ارغنون / عقبهای اسقف انجیل خوان انگیخته

بربطی چون دایگان طفل نالان در کنار / طفل را از خواب دست دایگان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار / ابجد روحانیان اندر زبان انگیخته

نای چون شاه حبش ده ترک خادم بسته او / هشت دل از طبع و نه چشم از میان انگیخته

چنگ بختی بلبا سین کرده زانو بند او / وز سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بس که خورده زخم تیر / نیش چو نیش زرکاب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او / از حمل تا ثور و جدی تیس کاروان انگیخته

زخمه گشتاسپ در کینه سیاوش نقش گر / جیش بخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در دیوان سیح / نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

[illegible]

ماه نو دیدی حمایل زآسمان انگیخته / اخزان تعویذ سیمین بر کران انگیخته

شب ز انجم گرد برگرد حمایل طفل وار / سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحفه مینا زده آیت گذارش کرده شب / از شفق شنگرف وازمه لیقه دان انگیخته

شب گوزن افکنده کوهی شاخش انگیخته / خونش از نیلوفر چرخ ارغوان انگیخته

شب چو قصاب کی ماهش مبضع و گردون تشت / تشت کرده سرنگون خون از کران انگیخته

زهره با ماه و شفق گویی ز بابل جادو است / نعل آتش در هوای قیروان انگیخته

شب تمامانا سر طایر خواهد افکندن که هست / از کواکب مهرها و زمه کمان انگیخته

گوز بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آن / لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته

آتشین حراقه برده گرمی از حراق چرخ / گوز مه گردست و گوز از اخزان انگیخته

نه شررها شد بزیر و دود بالا بس چرا است / دود در زیر و شررها بالای آن انگیخته

پاسبان بام داده شاه پنهان شاه چرخ / زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب کمراند و خواهد بام گیتی زاقعقر / کز بنات النعش هشتش نردبان انگیخته

قدبره مریخ گرز گاو افریدون بدست / وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

جنبه زاری بر فلک پی آب و کیوان تیره وار / دلو را از جنبه زارش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان تن چو مار جانستان و اندر فضا / گژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع / آشتی شان سور عز و مهرمان انگیخته

ساز آن رعنای صاحب بط اندر رزم چرخ / سوزن فرای صاحب طیلسان انگیخته

۱ خشم زر غاله بران خوشه که خرمن کرده شب / داس کرد از راه کهکشان انگیخته

۲ خود بسرطان مانده تا معجون سرطانی کند / زانکه معلول است و خضر از دمان انگیخته

۳ نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز آمده / با هم دو پیروح العنم از یک مکان انگیخته

هر دو از یک پیروح العنم در یک مکان ا

فلک

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست | نقش ماهم اخستان کامران انگیخته است
سخت بر زرهای انجم در ترازوی کمان | آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته است
وز شهاب ناوک انداز و سماک تیر باز | لشکر شروانشه صاحب قران انگیخته است

ای تویی از غمزه غوغا در جهان انگیخته است
تیره بالا خون بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش رخت بر چشم من | بوستان از ابر و ابر از بوستان انگیخته است
پرنیان خوبی و دیبا روی از بخت من | غارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته است
آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب | سنگ در پی میروم و ز دل فغان انگیخته است
از لبت چون گلشکر خواهم که داری جو ز | زهر کان در سنبلت از ناردان انگیخته است
دل گمان می‌برد کز دست تو جان برده‌ام | داغ هجرت بین یقینی از گمان انگیخته است
آه خاقانی شنو با زلف دود افکن بگو | این چه دود است آخر از جان فلان انگیخته است
کاروان عشق را بتاراج خوان شد چشم من | دارم از شاه ازان تاراج خوان انگیخته است
داور امت جلال الدین خلیفه ذوالجلال | گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته است
شاه مشرق آفتاب کو هر آسمان | صبح عدل از مشرق این خاندان انگیخته است
هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انگیخته | صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته است
قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته | دافع اشرار و گرد از دامغان انگیخته است
آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر | آفت هر جا آفتاب کوه و کان انگیخته است
گرگ ظلم از عدل او زمان همچو مار از چوب | عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته است
فر امنش طوطی از حزان بر آورده چنانک | جرامرش جره باز از مولتان انگیخته است
ذات او مهدیست از مهد فلک زیر | ظلم دجالی ز جاه اصفهان انگیخته است
دانش از نور تحسین است و چون نور یقین | صورت انصاف در آخر زمان انگیخته است

خان

فرامنش طوطی از خزان برآورده چنانکه

صبح یقین

خان

دل کو با عز

خیل

بل گر نگینش دمیده صور عدل اندر جهان | از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته است
پیل تیغش چون نگه بی سوخته جل در خزان | لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته است
از جا هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست | طرفه پیلی کز عجم هندوستان انگیخته است
در هوا سیناش ثعبان از کمند خیزران | خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته است
حاسدش در حسرت اقبال ناکام دشمنی | صدمه ادبار خسف از خان و مان انگیخته است
خاکساری را چو آتش طالع و چون باد بخت | داده جوع الکلب در خوان غطفان انگیخته است
هود همت شهریاری نوح دعوت خسروی | صرصر از حزان و طوفان از نیلان انگیخته است
هیبت او مالک آیین و زبانی خاصیت | دوزخ از در بند و دیل از شابران انگیخته است
بس بخت حرو موسی کف هارون هزبان | این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته است
عنصری گویا منم یا ثنای کین سخن | سنجرست از بهر سه گرد امتحان انگیخته است
تا جهان پیر و جوان سیاست باد اندر جهان | رای پیرش راه دولت جوان انگیخته است
قرأو بر هفت بام و چار دیوار جهان | کارنامه هشت بنیاد جهان انگیخته است
تا طراز ملک را نامی بنامش باد و بس | بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

باد

منجز است

جهان

خورشید کسری تاج بین ایوان نو برد آخته | یک بسته بر کوی فلک میدان نو برد آخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او بر شان نو برد آخته
این علت جان بین همی علت زدای عالمی | سر سام وی راهم دمی درمان نو برد آخته
ابر از هوا بر گل چکان مانده بزنگ انگیخته | در کام رومی بچکان پستان نو برد آخته
برده بجام منظره مهره برون از ششدره | نزل جهان را صد بره از خوان نو برد آخته
تا ان شاخ همت بنگرش کامسال پیکانگی | چون بار بد مرغ از برش دستان نو
شاه فلک بارگاه نو داده جهان را جاه نو | چون حسین دین را شاه نو بنیان نو

دی

حصن دین

هان الله رای قوم مان جان خرده جوی بیند او … کانک سپهر شه و انشهان ایوان نو پرداخته
بنموده اختر مان مهر بخشیده افسر ما ظفر … اقبال خسرو فان زفر کیهان نو پرداخته
خسرو جلال الدین سزد دارای شه و انجم سزد … بزمش سپهر آیین سزد دوران نو پرداخته
صدرش گلستان ارم صدرش دلستان نعم … در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته
ایوانش اگر کعبه بخشش احسان زمزم رانده … از قوس حلم خویش ارکان نو پرداخته
محراب خضر ایوان او بر زاجلوان خوان او … در هر شکار بستان او حیوان نو پرداخته
فراش صدرش هر شهی بر جبین میا بکمی … برج از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
گردون چو طاقی از برش بسته نطاقی بر درش … در هر رواق از زرش ریمان نو پرداخته
هر خاک پایش قبله لب دستبوسش جمله … سر بذل او در بذله ارکان نو پرداخته
اشکال دولت کرده حل بر ترش از روی محل … این سر پیکان از زحل پیکان نو پرداخته
کلکش ابد را قهرمان پرده و انش سر زمان … هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
چون از لعاب شیر نر زندان کاوست الجوز … تیغش برا عدا از سبعر زندان نو پرداخته
باد از بقا حصن تنش در کرز البرز آهنکش … در حصن جان دشمنش عضبان نو پرداخته
حکمش ولی عهد قدر پیکانش سلطان ظفر … تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته
تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی … خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه … ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو روی خویش … تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال … زین روی نازها کند اندر آینه
وز نور روی وصف لبت ابروی دیگ … در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
ای ناخدای ترس مشو آینه برست … رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

بر سرش

صد

سر
کوثر

قلمساز

قلم مساز ز آینه هر چند مر ترا … صورت نمای آینه نماید مر آینه
گر زآه دل بسوزم هر جا که آهنی است … تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
صورت نمای شد رخ خاقانی از سرشک … رخسار او نگر صنما منکر آینه
در آینه دریغ بود صورتی که زو … بیند هزار صورت جان پرور آینه
از رای شاه گیرد نور و ضیا آفتاب … وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب … چون نامه دید نشانی کز آینه
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست … هفت آسمان مشاطه و شش اختر آینه
زاقبال عدل برده او جای گشت … گر زنگ زنگ باز رهد پیکر آینه
ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت … کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه
سازد فلک ز جرم تو دایم سلاح خویش … دارد شجاع روز وغا در بر آینه
از منظر تو زیر آیینه افکند … روح القدس نماید از آن منظر آینه
گر در خلافت ار بوزد بر دیار خصم … بیکار ماند آنجا تا محشر آینه
ماند بنوک کلک تو و جان بدسگال … چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو … چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
من آینه ضمیرم و تو مشتری هم … از تو جمال همت و از چاکر آینه
در خدمت تو تر شوان آمدن از آنکه … گردد سیاه روی چو گرد و تر آینه
گردد دل تو یافت تو آمن شنان خوش … طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند … هر گه که شکل خویش به بیند در آینه
گر لطف تو فزاید مر این شگفت نیست … کاهل بصر فزاید سیم و زر آینه
ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود … کاعمی و زشت را نبود در خور آینه
گر جز ترا ستودم بر من مگیر زانکه … مردم صفر وری کند از خنجر آینه

بگر

گر

گرد دل



اجلم دشنه نهاد از بره جرخ و شما | همچو آهو بره مشغول چرا یید همه
سنبل پستان خطم مشک نکشت است بنوز | بمن آیید که آهوی خطا یید همه
من مه چارده‌ام بودم بوسی روز شدم | نه شما شمع من و مهر شما یید همه
کر بسی روز و شب همدم علی آید جهر | سی شب از مهر بچه تا و بل جدا یید همه
جون مه کاست از غب برم بیش شما | کز سر روز بهی روزنما یید همه
سرو بالان شمام سر بالین اما | تازه دارید بهم کابر نما یید همه
همچو کل خون بدهان آمده زخمیم | بر کل آتش که نه تا له نما یید همه
از پی سینه بد لوتقس و شسته جان | بر کشید لب که نه کم زسقا یید همه
هم بیمارستان عجم بیش شد زند | انکه این خور دم ردام وز شما یید همه
جون سر انکشت قلم کیر من از خنجر | در مهر من انکشت نما یید همه
بدر و مادرم از پای فتاده از غم | بشما دست زدم کاهل وفا یید همه
بمنی و غم فاتم ز خدا احوا | له هم از کعبه برستان خدا یید همه
بس جوانم بدعا جان مراد دریابید | کر جو عیسی زبر بام دعا یید همه
آه کام وز همه تیز زبان کند شده است | تب بریدید و زبانم بکشا یید همه
بوی دارو شنوم روی بکردانم ازو | هر زمان شربت خود را مغزا یید همه
تم از آتش تب سوخته جون عود دو | جون نی و عود سر انکشت بخا یید همه
کرمی بر سر جیز بهی برکوست | نی برید و بران برکرا یید همه
من جو محمور ربت شیفته خشتم جه عجب | کر جه مصروع ز غم شیفته را یید همه
مکر این ست بشما طایفه خواهند برید | که سر از اره جو نی زبر ما یید همه
آمدان مار اجل هیچ غرمیه دانید | که بخوانید و بران مار فسا یید همه
جان کزاید نفس مار اجل جهد کنید | کز نفس‌های اجل را بکشا یید همه

خنک
کر بسی روز و شب همدم ماه آید بام
جون مه کاسته از تب برم بیش شما
مرا
انکه این غم خورد امروز شما یید همه
آه کامم وز تب تیز زبانم کند است
که سر از اره جو نی بر سر ما یید همه
هوا
در خط
بام
نوده مغز
نی بجو
کر جو
بکرا

من شیرم بتب مرگ و شما همچو کوزن | بر سر ما را اجل های بسایید همه
جون کوزن از بس هر ناله بیا بید سر شک | کز سر شک مژه تریاک شفا یید همه
من اسیر اجلم هر جه نوا خواهید زجرخ | بد همیدار چه نه جندان بنوا یید همه
نی پی از بند اجل کس بنوا باز برست | کار کافتاده جه در بند نوا یید همه
مهره جان من از شش غم ز تا بند مرا | که شما نیز نه زین حرز رها یید همه
روز خونریز من آن شب خونریز قضا | خون بکریید که در خون قضا یید همه
فزع مادر و افغان بدر سود نداشت | بر فغان و فزع هر دو کوا یید همه
جون کلید سخنم در غلق کام شکست | بر در بسته امید جه باید همه
تا جو نوک قلم از دود زبانم سیه است | از فلک خسته شمشیر جفا یید همه
جشمم مادام مست از رک خون تشنه بنال | بر زبان آن رک خون جه ربا یید
خوی ابشانی و کف دود هنم بس خطر است | بکلاب آن خوی و کف جند زدا یید همه
جون صراحی بعواق آمده خون در دهنم | زان شما زهر کش جام بلا یید همه
جان کنم جون بعواق آیم و لرزم جو جراغ | کر جو پروانه بسوزید و بسزا یید همه
من کم جو شمع و کلم میرم و خندم جه عجب | کر شما بلبل و پروانه سرا یید همه
جان بعزا انکشد در دسر من تشنه سید | نیک امروز من سپر سیا یید همه
ناله می ماند ز من نوحه کران در خور اید | واه و شیدا کنان نوحه سرا یید همه
بشنواید مرا شیون من و ز دل تنک | بشنوید آه و شیدا بشنوایید همه
هم بمویید و هم از موبه کران در خور اید | که بجز موبه کر خاص نشایید همه
اشک داود جو تسبیح ببارید ز جشم | خوش بنالید که داود نوا یید همه
حقه کشتم دهن و حلق فرو بست نای | وز سر ناله شما تیز جو نا یید همه
مپش جان دادن من خود همه سکجان شده اید | زان جو سنگ در بس زانوی عنا یید همه

خواهد چرخ
نوا شید همه
مهره جان من از ششدر برهانید مرا
عشق

چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید / نوحه چند کنید ار چو همایید همه
من کنون روضهٔ جاوید گرفتم ز جهان / که شما در هوس عید بقایید همه
وقت نظارهٔ عام است شما نیز مرا / بهر آخر نظر خاص بشایید همه
الوداع ای دوستان همدم آخر دم من / بارک الله چه با این وفایید همه
الوداع ای دل تان سوخته در روز فراق / در شب خوف نه در صبح رجایید همه
پیش تابوت من آیید برون چند زنان / در شکست از دو زبانم بستایید همه
من که زان چو هلالم ز بر نعش و شما / بر سر نعش بنظاره چو سهایید همه
چون به تسبیح سر تابوت زر اندود رحیل / چون حلی من به تابوت دو تایید همه

سر تابوت مرا باز گشایید همه
خود ببینید و بدشمن بنمایید همه

بر سر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال / زار نالید که کبکان بسرایید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من / گرچه دل سوخته و رنج نمایید همه
پدرود ای پدر و مادرم از من پدرود / که شدم فانی و در دام فنایید همه
خط بسیه کرده تظلم به در چرخ برید / که شما در خط این سبز وطایید همه
پس گرانش سپری و باد کلاهی فلک / بر سر خاک بچون لعل قبایید همه
خاک من غرقه از خون گشت بگریید دگر / پس کنید از جزع از اهل جزایید همه
گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه / جای شکر است که چون دانه بجایید همه
من عطایی ملک العرش بدم نزد شما / صبر کم گشت که گم کرده عطایید همه
ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما / نامبارک دم و ناساز دوایید همه
اثر عود صلیب خط ز سیاست خطا / در سجید که در عین خطایید همه
هم اسیر اجلید ار چه امیر اجلید / مرگ را زانچه که امیر الامرایید همه

ای کرامات وفود شان دم افسون شما / علت افزود که معلول ریایید همه
گشته آب ذکر همان گره تشنه جان / باز گشاید که در بند هوایید همه
وی کسانی که ز ایام وفا می طلبید / نوش دارو طلب از زهر گیایید همه
چون شنیدید اجل با اجل آمد گویی / گر فنا فارغ و مشغول بقایید همه
یا شما راحت امنست نه زین آب و گلید / که چنین سنگدل و بار خدایید همه
هم ز بالا چه افتید چو خورشید بشام / گر بستاره سپهر و صبح لوایید همه
خفت گل زیر سر و پی بسرایید بگر / گر بخفت و به سر بر گیایید همه
آب تان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت / گرچه جیحون صفت و دجله صفایید همه
بنگرید از سر عبرت غم خاقانی را / که بدین مایه نظر دست دوایید همه

ای در حرمت نشان کعبه / درگاه ترا مکان کعبه
ای کهتر خادمان حرمت / بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت که شته خورشید / العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در امان قدرت / چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت / کرده ز حق امتحان کعبه
حق کرده خلیل را اشارت / تا کرده بنا نشان کعبه
ملت بجوار تو در آسود / چون صید بدو دمان کعبه
جای حرم و مکان سجده است / از بهر خواص جان کعبه
خاک قدمت بعرض مصحف / حصن و حرم امان کعبه
کعبه بدرت پیام داده / کای کعبه جان و جان کعبه
جبرئیل که این پیام بشنود / حالی بستد از زبان کعبه

برکنند جان‌فشان خلق / بر صدر تو جان‌فشان کعبه
دست تو محیط بر ممالک / ابری شده سایبان کعبه
ای تشنهٔ ابر رحمت تو / چون من لب ناودان کعبه
ظلم از در تو رمیده چون دیو / از سایهٔ پاسبان کعبه
ظلم و حرم تو حاشی لله / پای سگ و نردبان کعبه
جویند تبرک آب دستت / چون حاجی ناودان کعبه
رضوان صفت سرای پرده است / گرد است به آستان کعبه
دهلیز سرات نام فردوس / چون ناف زمین میان کعبه
چندانکه مجاور حجابی / داری صفت نهان کعبه
شروان بتو مکه گشت و برت / دارد حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط آسمان خوان / عنقا شده مورخان کعبه
گر خصم بکین تو کشد دست / چون ابرهه بر زیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد / چون پیل زیان رسان کعبه
ای دولت در رکاب بختت / چون جنت در عنان کعبه
هر پنج نماز چون کنی روی / سوی در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت / بیدم آسمان آسمان کعبه
ای کعبهٔ ملک عصمت الدین / من بندهٔ رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ جود / من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه چو من شدی زبان ور / وصف تو شودی بیان کعبه
موقوف اشارت تو مانیم / چون حاجی میهمان کعبه
تا از جهت وآستانه / خال سیه و لبان کعبه

در دولت

در دولت جاودانت بنام / هم حرمت و هم توان کعبه
سالت نو و چو کعبه برت هست / دارد حلل جنان کعبه
بر آورده در بارگاه بادت / زان حله که هست از آن کعبه
دولت شده در ضمان عمرت / چون ملت در زمان کعبه

ای در عجم سلالهٔ اصل کیان شده / وی در عرب زبیدهٔ اهل زمان شده
بی بی ترا زبیده نخوانم گزین قیاس / روی سخاست وز خوی خجلت نهان شده
ای صد زبیده پیش صف خادمان تو / دستار وار خوان و پرستار خوان شده
جان زبیده موکب تو دیده در حجاز / بسته میان بخدمت و نار و زبان شده
نعمانت در عرب چو نجاشیت در حبش / مولا صفت ستوده و فخر کیان شده
ای آرزو که جان منوچهره داشته / تو یافته بصدق دل و شادمان شده
ای کان رای کان برادر عیسی نفس زده / دولت بعقب خواهر مریم مکان شده
این طرفه بین که دست برادر فشانده عم / همشیره برگرفته و هم شادمان شده
آری سپاه صبح در دیده مصاف شب / لیک آفتاب سلطنه دار جهان شده
پرواز کرده جان منوچهره سوی نو / دیده ترا بکعبه و خرم روان شده
پیش آمده روان فریدون که رفتهٔ / نازان که زمین علم کاویان شده
گردند خاندان تو عزت نه زین صفت / ای کرده عزت و شرف خاندان شده
رفته قباد برادر محمود زاولی / طالب معاش غزنوی زاولستان شده
تو دیده خضر بی که چو محمود صد هزار / آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
سالار بحر کرده بکافر فین سفر / سالار شام رزق و رادِ ضمان شده
تو کرده زان سفر که ضمان دار جنت است / سالار شام پیش تو سالار خوان شده



ای بخت را بصدر جلال تو روی دل — وی چرخ را ز نور کمال تو مهر دمه
در پیش صفه تو ز جمع ملایکه — صف در پس صف است و سپه در پی سپه
این جمله چیست سایه یزدان و شمع جمع — وین پایه چیست دولت شروان و درگه
من بنده خواستم که مرا باشد از جهان — دست تو بوسه جای و بساط تو سجده گه
تا یوسف سعادت خود را بلطف تو — زی مصر جاه باز رسانم ز قعر چه
در صبر فتاد باره و بگسستم میان ره — لیکن چو خواستم که بتازم بخدمتت
آری که چون حریص بخوان طمع رسد — حرمان نصیب او شود از غایت شره
تیر از کمرد خود و از جور روزگار — اوقات من تلف شد و حالات من تبه
دیو غرور داشت برانم که چند گاه — گردم بدست عطلت دیوان خود سپه
از روزگار از خود در تو گریختم — رحمت کن و ز هر دو مرا گیر در پنه
کز جای سوی چرخ توانم شدن ز تو — آری پیاده فرزین گردد بعون شه
برهان مرا از اوج غم تا جهان ترا — گوید زهی موفق دین شاد باش خه
غفار چون در اقرام تو آمد ست — من بنده از که جویم غفران آن گنه
هم تو بدست فضل کش اندر خطام خط — هم تو بچشم عفو کن اندر گنه نگه
مگذار کز زمانه بوم فی حیات و سنگ — چون تر داب آتش و چون پیش باد که
تا چار زیر نه بود و نه ورای هفت — تا هفت و چار سی شود و سی دوازده
موقوف عمر و دولت تو باد یکبیک — ارکان چرخ و انجم و ساعات و سال و مه
روز تو عید و عید عدو باد روز غم — شام تو صبح و صبح عدو باد شام که

درین منزل اهل وفایی نیابی — مجوز اهل کام و ز جایی نیابی
عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز عذر زادنش رایی نیابی

[illegible] گر شوی سنگ و آهن — بجز نازنینت از نایی نیابی
اگر کیمیایی وفا جست خواهی — جز از دست هر خاکیایی نیابی
دم خاک پای تراحس کند زر — پس از خاک به کیمیایی نیابی
نفس عنبرین دار و آه آتشین دار — کزین خوشتر آب و هوایی نیابی
بآب مژه سنگ فطرت بگردان — کزین تیزتر آسیایی نیابی
درین هفت ده دیر هشت بالا — ورای خرد ده کیایی نیابی
ولیکن بهر شهر اگر خانه سازی — به از دل در و کدخدایی نیابی
چه باید بشهری نشستن که آنجا — بجز هفت و ده روستایی نیابی
همه شهر و ده گر براند ازین الا — علف خانه چارپایی نیابی
بشب شهر غوغای یاجوج گیرد — بروز از سکندر وقایی نیابی
[illegible] رومی اید کند کاغذین سد — که از بهر آهین بنایی نیابی
همه شهر یاجوج گیرد دگر شب — که سد زبانرا بقایی نیابی
برون ران تو از شهر و ده رخش همت — که اینجا ش آب و چرایی نیابی
همت ورای خرد شو که دل را — بجز آن سدره المنتهایی نیابی
بدل بر رجوع تو کان بر دو تا [illegible] — بجز استقامت عصایی نیابی
فلک هم دو تا شد بر پشت گوژ — عصا جز خط استوایی نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید — که جز صادق این ازکایی نیابی
بصورت دو حرف گز آمد دل اما — ز دل راست تر گو گواهی نیابی
الف راست صورت صواب است لیکن — اگر کژ شود هم خطایی نیابی
ز نون و القلم هم گذشت اول اگه — بجز راستش مقتدایی نیابی
ز دل شاهدی ساز کورا چه کعبه — همه روی حسنی قفایی نیابی

زنی هندی ٣

چو دل کعبه کردی بسر هر دو زانو کم از مرده یا صفایی نیابی
بروبیل بند اشت از کعبهٔ دل برون ران کزین به وغایی نیابی
با کعبهٔ عزت دل زغریبی نهی کن کزین به عزایی نیابی
کر از کعبه در دیر صادق دل آیی به از دیر حاجت روایی نیابی
ور از دیر زی کعبه صدق بویی بکعبه چو دل دعایی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ار نه زدایی غم مرحبایی نیابی
درین جای که غم معتنم است کو را بجز بردهٔ دل وطایی نیابی
بدی ماه خوف آتش غم بسر کن که اینجا بهیچ ور جایی نیابی
چو سر سام سر دست قلب شتارا دوا به قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را بجز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دنی از تو که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولیکن ز هر غم مجوانس زیرا ز هر مرغ ملک سبایی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف بهمت ز ششدر کشایی نیابی
منه مهره کز راست بازان معنی درین تخته نرد آشنایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی که دلرا به بیشی هوایی نیابی
دغا در ششدر ننشین بیش زیاران چو یک نقش خواهی دعایی نیابی
اگر تلمسی از ربع مسکون بجویی دغا ورز هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرای دهات لیکن که سازنده تر زان دوایی نیابی
دو بر کند بر یک شجر لیکن آنرا جز از فیض قدسی نوایی نیابی
ازین یک عقاقیر صحرائی لها درین هفت دکان گیاهی نیابی
وفابازی از دواعی حق طلب کن کزین ساعیان جز جفایی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسی جوی کاسیب جان را ز داروی ترسا شفایی نیابی
ورای یوسفی زن که کنعان دل را ز صاع لیمان عطایی نیابی
پی رنج امال تا دل نرنجد که از خوان دونان صلایی نیابی
خرد را چه گویم که بر خوان دوران ابا بستی ار خود ابایی نیابی
چو سنگ گرده بامی رگ آب دیده سر بسته تو تیایی نیابی
چو کرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور که بر خوان جان خوش لقایی نیابی
وشته شو ار نه بری باش باری که هم کاسه الا همایی نیابی
نکویی مجوی از کس و بس نکویی چنان کن که از کس جزایی نیابی
برای نکوئیست نام نکویی که بالای آن در فضایی نیابی
بن شمع را روشنی سر بها بس که از طشت زر سربهایی نیابی
[illegible] که بیرون نیاری ودیعت اگر جسم مرد از شفایی نیابی
مدعوی که خوش دم بسوزی چو عاشق اگر چون شکر دلربایی نیابی
ز آتشی کز سر خام طمع غذا کم بزی کر غذایی نیابی
اسیران خاکند میران اول که چون خاک عبرت فزایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون ز بره نه چینی نیابی نیابی
کدای مجرد [illegible] سرش رفت جز بادشاهی نیابی
ولی پادشا را که یک لحظه [illegible] کلاه کم شود جز گدایی نیابی
گرفتم فنا جز روی عقبی اول ز حشر و شدن جز فنایی نیابی
وگر نیز کیخسروی آخر آخر کیان و کیان می و بایی نیابی
کرم جستن از عهد خافانی بس کزین به مشرب صفایی نیابی

از این شیر سنگ خورده شیری نبینی
وزین شوره مردم گیاهی نیابی

مزن زین زمین آید و کرم برناید
ز ریم آهن اقلیمیایی نیابی

مجوی از جهان مردمی کین اهانت
بنزدیک دوران خدایی نیابی

ندانی که تریاک چشم گوزنان
ز دندان هیچ اژدهایی نیابی

اگر کرم شب تاب آتش نماید
از آن آتش انس و سنایی نیابی

ز دونان که برق سرایند زاول
باجز سحاب سخایی نیابی

قضات از در ظالمان کرده فارغ
ازین داوگر تر قضایی نیابی

تو و یک تنه عزلت خان و صحرا
که از مرغ خانه نوایی نیابی

چو عیسی که عزلت کند سوی بالا
بجز سوزنش رشته تایی نیابی

تو چون نام چوبی زبان چوب کمسل
که جم را بهوا اقتدایی نیابی

ببین همت سنگ آهن ربا را
گر آن همت از کهربایی نیابی

اگر کهربا هیچی از نار شاید
ز کبریت نجم بهایی نیابی

ز خاقانی این منطق الطیر بشنو
که چون او معانی سرایی نیابی

لسان الطیور از دمش یابی ارچه
بهادل سلیمان نوایی نیابی

سخنهاش موزون عیان آمد اوخ
که ناقد بجز ژاژخایی نیابی

بلی نافه مشک یابد همی مصری
بجز شیر پا کند نایی نیابی

گر این فضل شور کوه خواهی نمانا
که جز بارک الله صدایی نیابی

عنایت خوش چون گل نخل بندان
که از زخم خارش عنایی نیابی

چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهر
گر ظلمات بجرعت آیینه سکندری

شاهد طارم

شاهد طارم فلک مست زد و بوقت سحر
ریخت بدر دریچه آنچه ز رخشش سحری

غالیه سای آسمان سود بر آتشین مجمر
از پی مغز خاکیان طبلهای عنبری

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ مست من دعوی روزگری

گر چه صبوح فوت شد کوش که پیش آفتاب
زان می آفتاب وش یا صبوح خوری

درده کیمیای جان آتش جان زیبقی
طلق حلال بار وان طلق روان گوهری

طفل مشیمه رزان بکر مشاطه خزان
حامله بهار از آن باد عقیم آذری

چون ز گلوی بلبله در دهن قدح چکد
عطسه عنبرین دهد مغز زمانه از تری

رفت قنینه از فراق از جگر اعتلای خون
ریخت چو پشت نیشتر خون جگرش معصفری

جنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می
چنگ نهاده ربع وش بر دو چهره چنبری

چون نگهش کنی کند در پس چنگ سر نهان
تا نشوی از بلای او شیفته بلادری

گرته فستقی فلک چاک زند چو فندقش
سر سپرده فواره را زهره کند بساحری

زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
چون سر ناخنش کند بر رگ چنگ نشتری

چشم سهیل ز ناخنه ناخن آفتاب وی
کاتش فندق او دهد بابلی و بادآوری

مرغ صراحی از لبش دوش فقاع کرد و گفت
اینت نسیم مشک ناب اینت فقاع سکری

می بسفال خام نوش اینت جنانه اطری
لب بکلوخ خشک مال اینت شمامه تری

سال نو است ساقیا نو بر سال ما تویی
می که دهی سه ساله ده کو کهن تو نوبری

گاو سفال اندر آر آتش موسوی و دو
تا جگر خاکیان گاو زرین سامری

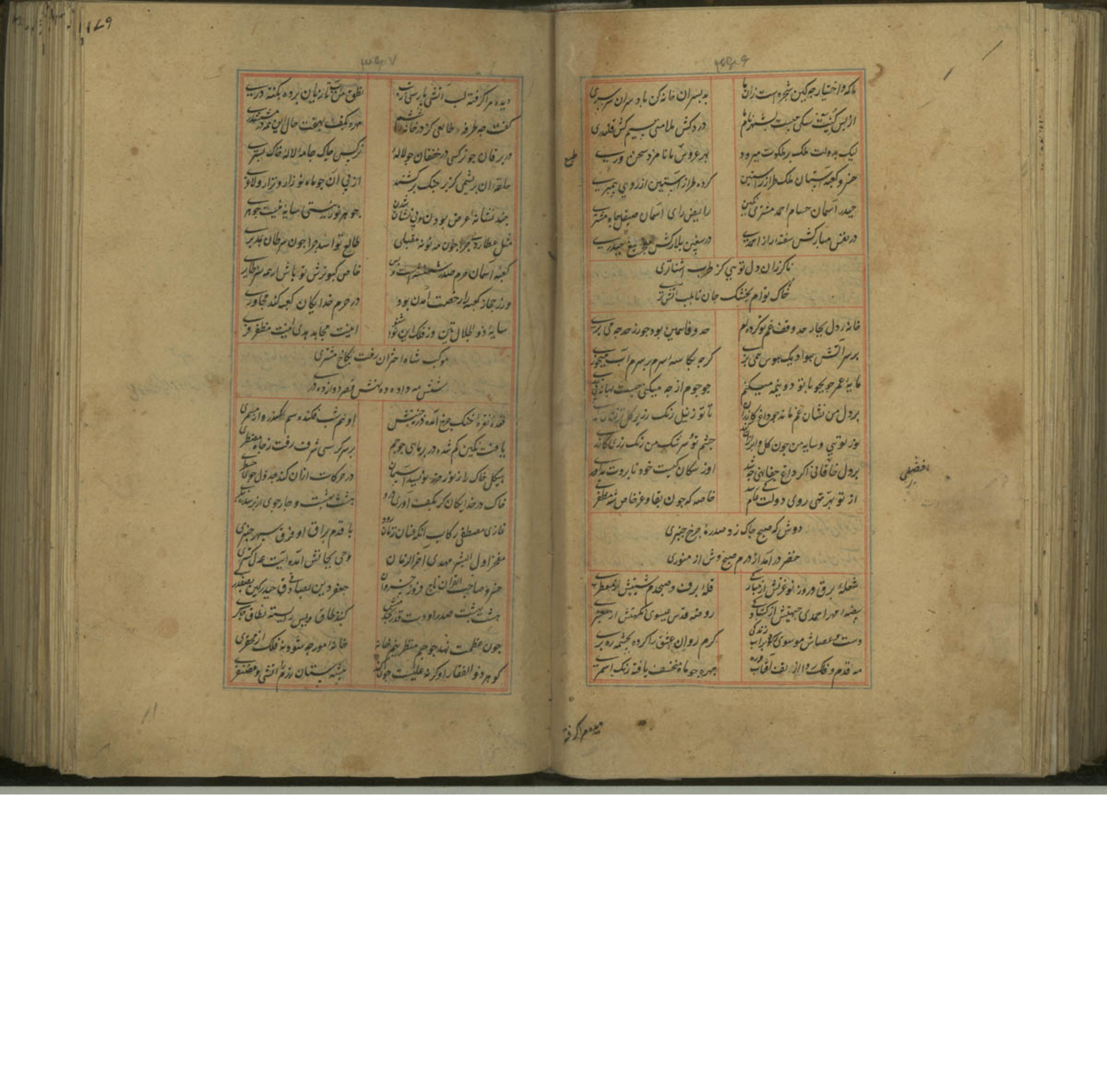
تیغ فراسیاب چو خون سیاوشان کرم
در قدح گلین نگر عکس گلاب جعفری

گنبد آب کینه رنگ هیئت و شسته خوی رو
سنگ بر آبگینه زن دیو دلی کن ای پری

در قصب سه امی آبستی دو پرفشان
پای طرب سبک برار از خم می گران سری

بسفت طواف کعبه طه هفت شان
تا و سه پنج کعبتین داو ببغداد انوری

طری



ولدل مشتری پیش جبهه زد اندر آسمان … آه ز دل زحل کشان گفت فلکت الهری

شاه براسب ببل تن رخ فگند ملنگ را … شیر فلک چه سگ بود تاش باده بنگری

کرده سگ خور بود فلک چون بنمط ملنگ ماه … برلقط جهق شود روی عروس خاوری

در بر تیغ حمر می زاده حباب جوش خب … برده حباب از آسمان کرده همه دو پیکری

از رخ عروس بخت این حرم جلال را … تو خلفان فتح بین وارث ملک پروری

کی بدو خیل نحس را بر سهیش زند علو … کی بدو زرق بسته سر هر سقطی شود سری

لعبت مرده اگر اصل انگه رنده کرده اند … از دل بر عاشقان رخصت منت آوری

صعب تقابنی بود حور حریر سینه را … لاف زنی زنخاریست از صنعت سحنبری

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا تهی … ای چو طبیعت ملک ذات تو از خطا بری

برده ز رخ ماه وش تیر و کاو آسمان … چون لقب کرز کاو سر شوکت ما تحیری

رخ تو راست هر ده گز برگس آفتاب طاس … از بر ماه چارده سایه کند منوری

حلقه رنانی ماه نو تیر ذات لاجرم … تیره گشت فلک سر و زانکه سحاب گستری

ستر کالت از برست از بر هوش بر شوی … نیست جهات شدره از صدره یکدری

زبده دور عالمی زان جو نبی و مرتضی … بحر عقول را دری شهر علوم را دری

نایب تنگری تویی زانکه به تیغ هندوی … سنجر گو بچشه را بس سن کوی لشکری

هم جم و هم محمدی کرده بخدمت ات … رعج و سروش آسمان چه بدی کبوتری

ور برشوی یمن بمن مثال تو … مسخ شود سهیل وار از نکند مشتری

از سر کاتب قضا بر سر حرف حکم تو … چرخ چو جزم نحویان حلقه شده مدوری

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم تو … دیده چو میم کاتبان کور شده ز مکدری

خط دبیر تو بود خاک کنند بر سرش … خصم تو شد جواب تر خاک ابتری

نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو … فرق کند محک دین بو لهبی ز بوذری

حسری
رنج زریر شد که حم و آفتاب طاس

دمنه آب کی شود شاخ درمنه سنبلی … قوت موم آتشی فعل رقوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبه کند … شاه مثلثی ازان کاختر برج اخضری

کرده بصدر کعبه در بهر مشام عرشیان … خاک درت مثلثی دخمه برج مجمری

یکشبه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب … ارچه بصد هزار یک بدر ستاره لشکری

هر ز عراق ملک تویی غلغلم عراق جم … گز شجره بهشت جد وارث بخت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق … پس تو میان این و آن واسطه اخیری

گر بقبول سلطنت قصد کنی ز دار ملک … از سم کوه پیکران خاک عراق بستری

ور بمدینة السلام آوری از عراق رخ … در جله دار نشین عرق خون شود از منبری

ور ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی … از سر چارجه آن شحنه کفر برکری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غزان … تیغ تو دوزخی کند آب سنان آذری

بر سر دوزخت کند جوش ما کی … در بر آتشت کند جوش فلک سمندری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از قران … تاج سر شهی ملک خاتم دست سنجری

باد صبا رآب گو نعش قد افلج آورد … تا تو فلاح و فتح را بر شط مغلیان بری

وز منه عسقلان و نیل از شط مغلی گذرد … هیبت خراس بار کین از سمت خزوری

خاک معسکرت فلک جنت فگنده و خیمه زده … گفت بخدمت ایدرم تا بمعادت ابتری

کرد معسکرت فلک ساخت حنوط روشنان … زانکه بنجوم ملک را شاه فلک معسکری

زیر طناب خیمه ات عرش بخنده رفت و … ای خط جد ولی هدی حبل متین دین بری

بور تکین تویی دولت ایاز خدمت … بنده بدور دولتت رشک روان عنصری

گرچه بدند جنس ازین در عرب و عجم روان … شعر شهید و رودکی نظم لبید و بحتری

در صفت یکا یکی از صفت چارگانه را … بنده سه ضربه میزند درد و زمان

باد چو روز انجمن تمام الفت سال تو … پیش زمدت ابد دهت زانمر

زرم

جور

گرده منجم قدر حکم کز اختر تست بود — فسخ لوای ظالمی خسف بنای کاوری
مالت و دوست سایلان ستت و جام خسروی — بندت وبای سرکشان بابت تحیت و سروری
تخت تو تاج آسمان تاج تو فرازدی — حکم تو طوق گردنان طوق تو لعل عبقری

بتش که صبح بر درد شقه چرخ چنبری — خیز که برق می برخ صبح زدر درآمدی
بتش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر — برصدف فلک سان خنده زجام جوهری
برکش میخ غم ز دل بتش که صبح برکشید — این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
ساخت و وکند زاب تیغه بند دو تمان — صبح قبا زره زند ابر کشد زره آوری
زانکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش — صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی — که چو حلی دلبران صبح کند نوا گری
چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده — خنده کند نه قهقهه صبح چو کل طری
روز بروز ست از فلک ترک صبوح مسی — صبح سه گرده از بکف جام صبوح
نوبت صبح یکدمست هست شکر و اگر — داد دمی که میدهد صبحدمت بنوبری
فرض صبوح عید را کز تو بخواب موی — صدره اگر قضا کنی حاصل صبح تشمری
نیست زنامه جز و دم رفته خاطری — حاصل وقت را اگر نادم رفته نشکری
عمر بلیست رخنه سر حادثه سیل پل شکن — کوش که تا رسید سیل از بل رخنه بشکری
انکه جهان غم خورد کی خورد از حیات بر — بس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری
آهو کاسک نوام می خورد و گرگ — خواب بلبلک نه زسر کرچه بلبک کوهری
برگ می صبوح کن سر که رود ختن کرد — کرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری
خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس — کان همه مشک برسرست این همه عنبر را
شوز کلاب اشک من خواب جهان عنبر — تا بدو لاله در کشی جام کلاب عنبری

هم بکلاب لعل بر در سرم کز آرزو — بانمه درد دل مراد سرست جوهری
برق تو بینی و من سوخته نوام کسوتی — سوخته بد خواه اگر زو آتش عید بروری
رقص کنان بکر خره لعل عنب جمع دو تو — طوق کشان سر دمش چون خط لعل عبقری
بر عنب بدم مزه تیز ورکاب باده — چون دمش از مطوقی چون عنب از احمری
منتظری که از فلک خوانچه زر برامیش — خوانچه کن و جام کش خوانچه زر جوالکری
خون جگر بخورده ام از بهر خوانچه فلک — غم تو بیخورده نو هم در غم خوانچه ازری
گرده چرخ چو بگو دیده و آزموده — گرده بگور جوجوت هم بجوال او دری
درده ازان چکیده خون زابله دل ندان — کابله رخ فلک بر دو عروس خاوری
از بس زد اختران آمده بر محک شب — رفت سیاهی از محک مانده سپید اختری
تیره شد آب اختران زآتش روز میکند — برده حباب خط جام آب چو آتش اخگری
موج کبود جامه بین ریخته اشکها زرخ — تا که جرعه بر زمین جامه عید کستری
آن می و جام بین بهم گوی از بست شیشه — گرده زنسیم ده دهی هر قدر شش سری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشی — در کلو قدح زکف رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آتشی — او زده نه جام اگر زاینه قاره پری
در کف آهوان بزم خون نازرت و نگاه — آتش موسویست آن در برکاو ساحری
از قطرات برعها ژاله در دو کچیده — یافته چون رخ فلک پشت زمین مجاوری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر کون — کشته ز زهره فلک حامله هم بدختری
کرده سجاده گردش باد و مسیح مریمی — کرده شفق بنفش بنار خلیل آذری
مطرب سحر شبه بین در صور هر الحق — آتش و آب و باد و گل کرده بهم بساحری
بر بط انجمی صفت ست زبانش در دهان — از سر زخمه از جان کرده تبازی و دری
دست رباب سرکش بسته بده برس کلو — زیر خزیده شکم کاسه آب بر معنظری

جهنک برهنه فرقی ... / خنک رگی شیده خون ناله کمان در...
نای عروسی از جنبش ... و بس / تیغ نهاده بر سرش از نی قند عسکری
جنبر و دف شکار کرد آهو و گور و یوز و سگ / لیک بهیچ وقت ازو هیچ شکار نشکری
روز سپید محرمان عید کنند و زین سبب / روزه چو محرمان زند لاف سپید جادری
در عرفات بخیتان بادیه کرده بی سپر / ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان بخنی بی خبر تو / کانکه بار کش توی کز همه بی خبر تری
دی نماز دیگری موقف اگر تمام شد / جو شو صبوح کرده مرد نماز دیگری
وز سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان / محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
در منی خورد زمین خون حلال جانور / ما بخوریم خون رز تا چه رسد بجانوری
هر که کبوتری کشد کو بثواب در حرم / تیغ زده بر گلوی جنگ تا کند کبوتری
سنگ فشان کند خلق از پی دین بجمره ها / ما همه جان فشان کنیم از پی خم می خوری
ور بطواف کعبه اند از سر پای سر زنان / ما و تو طواف دیر از سر دل نه سرسری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان / ما همه بوسه گر کنیم از سر زلف سعتری
کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ و کعبه ها / پای تو کرده زغری دست تو کرده ساغری
طاعت ما ت باکنه گری تمام در خورد / روی کاسبد جامه را داغ سینه زکافری
کعبه زاهدان رسد دیر ما سوی کشتی / بخشش اصل و آن همه ما و تو از میانگری
زهد شما و فسق ما چون که بحکم داور است / داور تان خدای ما داور این همه جبت داوری
کرج عمره کرده اند از در کعبه ره روان / حاج و عمره میکنیم از در خسروی سری
خاقانی از آن کعبه شناس شد که او / در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

ماه نو ماه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را نو شده بد توانگری

مایه ساز

مایه ساز و از بره بر صفت توانگری / بزرگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی نو سامری شود کاو زره بر آورد / آب خضر بر آورد ز آینه سکندری
جمله بتر از او شود روضه صفت ... / فرکه ما از او شود خلد وش از منوری
تیز تر از کبوتری برج ببرج می برد / بیضه زر همی نهد در بدر از سبک سری
چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد / روی زمان شود ز تف لب پلنگ بربری
هر مه ببرج نو بچه نو برآورد / یک سر برج از او شود قعر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه رخوشه خورد و پس / چون سوی برج خوشه رفت از سر برج ...
از سر خوشه ناگهش داس شکسته در گلو / گرد رگ گلوش را بر سر داس نشتری
گویی از آن رگ گلو ریخته اند در زمان / این همه خون که میکشد زانشی و معصفری
با چو خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی تو ان شود صنعت باد آذری
کز پی صنع زرگری کوره گرم ... بود / کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
... ترازوی زر خلاص در خورد / خوبتر از ترازوی فلک هست چو بدر در خوری
ورنه ترازوی فلک زر گر قلب کار شد / نقد عیار کی کند زر خلاص جعفری
عید سپید و مهرگان باد جنیبه پرانر / هر دو جنیبه یک عنان در رکوب داور
شاه طغان چرخ بان باد و غلام روز و شب / کهن قوه سنوی کند وان کند آق سنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی تش می پرد / گرد لبسان مریمش نفخت روح شوهری
عیسی خود را کند تابش ماه را سکی / مریم عود را کند برگ درخت مجمری
میوه چو بانوی ختن در پس حجلها نهان / زاغ چو خادم حبش جش دوان بچاکری
تاکه ترنج را قران شکل خرام داده بر / در یرقان شده است زر مجو ترنج ز اصفری
نحل بعیش آمده کر نه بود شد چرا / پاره زر د بر کتف ... بران مشتری
سیب چو مجمری از خجوده عود در میان / کرده برای مجمرش نار گفینه اخگری

نقد عراق

مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب غالیه
سیب برهنه نافه دم از معطری

خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را
خال رخ خون نهاده ماه ایست مشاطه گری

تار همه دل و دمن همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری

تخم جو بری گرفته یافته صرع و کرکی
خط معرمان شده برگ رزان ز معصفری

سار بشاخسار بر زنگی چاره باره زن
خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی اخضری

در بن بید بر نگر لشکر مور صف زده
کرد لوای سام بین موکب عام لشکری

گرچه درخت ریخته زر و رچه هوا فشانده در
هم نرسد بجود شاه با کف شه برابری

خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق الخلافتین از طلوع و سروری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم
نحس بر زحل شود سعد بمای مشتری

قامت صاحب افسران حلقه افسری شده
برده بسجود افسرش با همه صاحب افسری

ای بحسام نیلگون یافته ملک بوعلی
برده مصر و قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت
دولت یوسفیت را عقل بهفده ...

اند فلکی ز شرف قیصر با شرف شخصی
از ملکی کریم تر یا کرم مصوری

بدر ستاره موکبی مهر فلک جنیبتی
ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قامتی
احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی
رستم زال دانشی زال زمانه داوری

ربع زمین هندسه ثلث نهند بعد از آن
زانسوی خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
کشور نو رقم زند فر تو از مصوری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد جنان
کانش و آب را دهد با گل و مل برادری

امر تو نقطه افکند هر سه نوع تا کند
هفت محیط دایکی [illegible] محیط مادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن
شانه دران مربعی آینه در مدوری

کشتن حاسدان ترا درد حسد نه بس کند
گو بخلاف جست دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زجر را که خود
وقت سقوط فوتش صبر خورد ز سقوطری

در همه بله فلک پیل و رز ماند
نیست بخت خصم تو داروی درد مدبری

خنجر کند نایب هم یکدوی مغز او
مید بدش مزوری تا رهد از مزوری

تیغ تو صیقل هدی بلکه خطیب ملک شد
دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

آیت معجز ظفر خطبا عجمی زبان
زاعجمیان عجب بود خالصی و معتبری

قایم نجم آسمان مستقیم از ستم زمین
اختر و فعل عقربی اتنی دبون عبقری

پایه تخت زینت از سر تاج آسمان
کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدد کرده ز تخت تاج سر
چهره تاج خسروان دیده چو تخت جوهری

تاجوران ملک را فر ز گوهرت بسر
تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولت یافت عروسی از فلک
بهر عمارتش کند ابلق گیتی استری

نعل بسم سمند تو حلقه فرح است
تاج سر ملکشهی خاتم دست سنجری

چون ز گهر سخن رود در شرف جلال و مکنت
چون اسد و اشتر و خور ناری و نوری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
ز رحمت اوج گم کند ملک ترا مقرری

گر چنین زمغکده بر در کعبه بگذرد
کعبه بپوشد کعب او کی فتد از مطهری

با تیغ او تا چنین باز دهی که در ظفر
نام ما نیت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو اکرم مهبط حرام خسروان
چون سخن من از نکت سحر حلال حالکم

زان که هست سر گران جان بسر سنگی
زین سخت دل سنگ عنصر طبع عنصری

تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی
محور و خط استوا شکل صلیب و قیصری

باد خطاب عیسوی با سگ در کهت چنین
کافر دیر را اعظم فخر صلیب اکبری

چون صبح دم عید کند نافه گشایی — بگشای دل خم که کند صبح نمایی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح — چون صبح نمود از صدف غالیه سایی
در خم کده زن نقب که در طاق فلک صبح — هم نقب زد و مرغ بر آورد نوایی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح — خوش کن نفس از مشک می انگار صبایی
مرغ از گلو الحان همه تا ساخت دم صبح — بر ساز همه تا چاک زد این هنر دو تایی
شو خواجگی کن از زنده دلان پیش کن گیتی — رستی خور دار خواجه زرین سمایی
ای خواجه گردون که نوالت همه از بهر است — نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابایی
چون خواجه نکنی تا رسد گرسنه چشمی — از خوانچه گردون نکنی زله گدایی
چون پوست فکند وز دهان چهره بر آورد — این افعی پیچان که کند عمر گزایی
می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زانکه — دل مرده در این دخمه بر وزن طایی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج — کز طفل نه در شعبده بازیچه جدایی
جامست چو انگشتری شو و دو دیده زمزم — مرغان سلیمان و پری روی سبایی
چون روی پری بینی و چون سلسله زلف — تعویذ خرد گم کنی و سلسله خایی
بشکست نفس در گلوی بلبل پیش گفت — ای عقل چه دردسری ای من چه دوایی
آن لعل لب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوایی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست — دریا کش از آن ماهی اگر مرد صفایی
از پیکر گاو آید درین کالبد مرغ — جان پریان کز تن خم یافت رهایی
از گاو به مرغ آمد و از مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوایی
ماه نو ما حلقه ابریشم چنگست — در گوش نه در حلقه چو در حلقه مایی
میکش مکش از سیب زمین و سم مرغ — بی چرخ وزین برقص کن انگار هوایی

درگوش نه آن حلقه چو در حلقه مائی

این هفت

این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را — قحطست و تو بر آخر سنگین بهایی
نزل و علف نیست در شهر و نه در ده — اینجا چه امیری کنی و آنجا چه گدایی
چون آب تر آن خسره گرفتند یکی آن — خشک آخر و تر سبزه جو در بند چرایی
در کاسه سر دیگ هوس پختن تو چند — هین باده پخته خام از مکن خام درایی
بجان هوس جام جو بحری بر داز نو — زانکه از سر جام هوس بر سر پایی
گر محرم عید ند همه کعبه ستایان — تو محرم می باش مکن کعبه ستایی
احرام که گیری چو قدح گیر که دارد — عریانی بیرون و درون لعل قبایی
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم — با آن عارض و زلف و لب ترکان سرایی
هم خدمت این حلقه بگوشان ختن — از طاعت آن کعبه نشینان ریایی
یا میکده یا کعبه یا عشرت یا زهد — این جا نتوان کرد یک دل دو هوایی
گو چنگ ال الله بغیر وز درون کش — تن عودی و مشکین شده دل ناری و مایی
بر زان سیه موی مشاطه شده چنگی — بر طفل حبش روی معلم شده نایی
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم — زائیده روحی که کند معجزه زایی
بر کاسه رباب آخر خنگ فر عیسی است — گز چار زبان میکند انجیل سرایی
چنگست به پا خش آراسته تا ساق — وز ساق بزیر است طلاس اجیت
نایست یکی مار کرده ماهی فروش — بر دامن نه چشم کند مار فسایی
دف حلقه تن و حلقه بگوش است — در حلقه سگ نازی و آهوی خطایی
خاقانی و خسرو سخن و بارگه شاه — لفظش صدف و این غزلش در بهایی

جان پیش کشت سازم گر پیش من آیی
دل روی نمایست دهم ار روی نمایی

سر لعل بهای سم اسپ کنم آن روز — گاهی بکمین دل من ران کمنایی

قبائی

ناری و مائی

اندوده

خور دش

خواه روی خواه نشینی

خورشید منی من بچه افتد ظلم زانکه — من در شب هجران و تو در ابر حجابی
دل جای تو شد خواه روی خواه نشینی — بر تو نرسید حکم که تو خانه خدایی
گهگه بسر روزن چشم گذری تیز — بیمار دلم باز بپرسی و بیایی
این غارت جان چیست خود این جنگ چه جنگست — گرگ آشتی کن مکن این گرگ ربایی
هیچ افتدت از مشکی برافتاده که من — رحم آری و در کاهش جانم نفزایی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش بمهمان من آیی
تو بر جگری دست نیالایی خاک — جز بر جگری مینت مرادست روایی
خستی دل خاقانی و رو ریش بتر — کای خسته دلان من اخر تو کجایی
او در سخن از بالغه برده قصب السبق — چون خسرو نعمان کرم از حاتم طایی
کیخسرو آن ملک المغرب کز قدر — بر چین و توران رسدش بار خدایی
اقلیم گشایی که ز جاسوسی عدلش — سجاده نیارد که کند کاه ربایی
شاهی که دهد صد مه کزبای فتوحش — کوس گر بران فلک را شنوایی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داعیه امنی و هم دفع وبایی
شمشیر ملک دید بدل گفت فدیناک — طاغوت بر سینه ازلا چون بلایی
در شانه دست ظفر آیینه عیسی — هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
از بیم تو زنگار گرفت آینه چرخ — کز آینه مملکت زنگار زدایی
ای تیغ ملک در کف رخشانش نهائی — در چشمه حیوان ورق زهر گیایی
ذوق تو برد عارضه احمق از حضم — احسنت زهی زهر که تریاک شفایی
ای تیره شاه ای قلم تحفه نصرت — از نقطه دولت الف عز و علایی
ای دست ملک نیخ اگر ساغر و شمشیر — ماهی و نهنگ انه تو دریای سخایی
ای جود ملک وجب رزق و عطا — امید عبثت و تو ضمان دار وفایی

مملکه

زهر

وحقی

واجب بخشنده

ای رایت شنا در ازلی و قایم — بحر عدنی کوهی یا کوه صفایی
ای پرچم رایات ملک چشم بد دور — کز پر غراب آمده در فر همایی
چون نقش بصر در سیهی نور سپید — چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیایی
چینی حجر الاسود و کعبه علم شاه — تا کعبه بجا ایست بران کعبه بجایی
ای رای ملک ذات سپهری که بد و وقت — یا صاعقه خشمی و یا ابر رضایی
ای نام تو در خاتم جمشید که بر تو — ختم است جهانداری و خاک که شرایی
ای تخت تو آیت همه آفاق بنامت — ظل ملک العرشی یا عرش لوایی
چون آدم و داود خلیفه تویی از حق — حق خوی تو بنهاد که پناه خلفایی
گر رحمت حق است خطا پوش و عطابخش — تو رحمت حقی بر همه آفاق عطایی
هست از تو عطا هست خطا نیز ز تو شاه — عیسی عطایی ملک الموت خطایی
بهرام اسد بستی ارچه که بخششی — خورشید فلک همت برجیس حیایی
چون ماه همه خرم و چو شعری همه سعد — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رایی
بودند کیان بهتر آفاق و نباید — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیایی
رستم ظفری بلکه غضنفر ز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث دهایی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشه صولت چو علی شیر وغایی
مانند علی سنخ غضنفر تویی ارچه — از نسل فریدونی و از آل عبایی
گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت — البرز شکافی تو اگر گرز گرایی
روزی که بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز به آیی چو شبه روز بهایی
آواز کوس تست بعید که بخبر برد — ترسد که شود دست دل از سخت صدایی
از گرد سپاه ست بر تن گردون — قطنی شود این ازرق عین الردایی
این یک شه صد لشکر جرار چو خورشید — کار ایش این دایره سبز وطایی

زیا

بخشش

محتاج بلشکر نه ای ایرا که بدولت / دارنده لشکر این صفت بنایی
دولت بنز دمنت رسمی و معانی / وان حکمت رحمت بو عمر و کمایی
جمشید کیانی نه خورشید کیانی / گز نور عیانی همه رخ عین سنایی
جون فضل ربیعی نه که جون فضل ربیعی / گر جود طبیعی همه تن لطف نمایی
قدر تو بر افلاک سپه راند و بس تکت / ما در تو نکنجیم که بس تنگ فضایی
از طالع مستولی تو دیدند رصدها / اختر شمران رومی و یونانی و مایی
تیر براندند و بر آیین نغرودند / هیلاج نمودند که جاوید لقایی
کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد / ایگا ز رهست آوری و روم کشایی
خواهند ز تو امن سوی غزنین یا فتکان زانکه / در ظلمت و در خوف چراغی و رجایی
گرچه ملک الغرب تویی تا ابد اما / بر تخت خراسان ملک الشرق تو شایی
هر چند که لنگ دهد آسایش ادهم / بهرام تو لب شاهی به و لنگ صفایی
صد منزل از انسوی فلک رفت عنانت / وز قدر تو صد منزل از انسوی ثنایی
زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را / تو سد همه رخنه زلزال فنایی
ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان / چون گفته من رشک منوچهری و سنایی
فی وصف معالیک معانی بتناهی / افدیک بنفسی و معادیک فدایی
اصبحت و رایس الامم الحت جنابک / امسیت و خیل الشعرا الحت لوایی
در شان تو و من سخن و سخن امروز / ختم الامرایی و ختم الشعرایی
باد از مدد عدل تو پیوند حیات / گز عدل قبول او را خلاص دعایی
بر تخت شهنشاهی و در بند عزت / ادریس بقا باش که فردوس لقایی
حالات جهان متفق کام تو بادا / کو را ابد الدهر جهاندار تو پایی

١٦/٠ از زلفش از

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی / وز نیم کشت غمزه اش قربان تازه بینی
یکسو فکن دو زلفش وایمانت تازه گردان / کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی
پروانه غمش را هر دم بجون خلقی / شمشیر تیز یابی و فرمان تازه بینی
ز آن غمزه او چون برکشند تا تیغ / در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی / در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
هر دم ز برق خنده اش چون کرد بوسه ارزان / برکشت زار عمرم باران تازه بینی
جانی بیاد دستی بر خاک پاش افشان / کاندر عوض بدستی صد جان تازه بینی
خاقانی بیا در آتش سرمست شو ز عشقش / تا تو میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل / ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون زآستان سلطان یاد آمدی بگلشن / در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش ذو المظفر شاه اخستان که گر دم / با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل ذو الجلالش / بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کیوانست حضرت او کز جابجای بخشش / بیرون ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود عالیست حضرت کز عنصر کمالش / برتر ز هشت جنت جنان تازه بینی
در سایه رکابش فتح بخت و دین را / در جذبه عنانش جولان تازه بینی
بختش بصبح خیز تا کوفت کوس دولت / کل بانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان / چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد / چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
ایوانش چو باغ رضوان یا صفه سلیمان / گز منطق الطیورش الحان تازه بینی
صف بسته خوان او را اعقلی که چون سلیمان / بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه کیهان خواندش گر بجویی / در هر طاق قدسش کیهان تازه بینی

ایوان

کاندر

زو عالم خرف را برنای نغز یابی | زو گنبد کهن را دوران تازه بینی
سر برکن ای منوچهر از خاک پس از تخت خود | زاقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مداین آمد چون بنگری بحضرت | کسری وقت یابی ایوان تازه بینی
تیرش زحل بسوزد گر کام خود گردون | برقبضه کمانش دندان تازه بینی
یارب چه دولتست این کز نازکی و تیزی | هر ساعتش فتوحی برسان تازه بینی
عیدست جشن بزمش کز نزل آسمانی | چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
بی نوح دولت او سر سابست عالم | کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
هست آسمان سیاست از آفتاب بفضلش | دی ماه بندگان را پیمان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در جنت خلد ملکش | از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان | بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم نقابی ماند بکرم پیله | کوراز کرده خود زندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان | بر هر کناره دریا مرجان تازه بینی
طلعت شیرخواره بخشش که در لب او | ناهید را بهر دم بستان تازه بینی
نوروز آن کشادست از موکب جلالش | تا بنگر جهان را خندان تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار خوان نکوتر | گو رازهای اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه | تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا هر دم از نگینش | در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت | زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی | بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

جو گل نشست نه هم سر از صداعی | کم بلبلان طرب را بود داعی

نه از کاس نوشم نه از کس نیوشم | صبوحی می بو الفتوح سمائی
نه جام و ز افلاک صوت و دام | جو عیسی بران جام و صوت طلائی
منم گاو دل با شدم شیر طالع | که طالع کند با دل من نزاعی
ازین شیر طالع بلرزد جو خوشه | که از خنجر لرزد دل هر شجاعی
مرا طالع ارتفاعیست دیدم | گزین هفت ده یابیم ارتفاعی
کنم قصد شهر علوی که همت | ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ولی برج بیتار و از من | ز جرخ سدایی کشایم فقاعی
ازین شقه برقد همت جو برم | که بنمودمش کمترست از ذراعی
جهان نیز جون تنگ عمران دورست | ازین تنگ چشمی ازین تنگ باعی
نه از جاه جویان توان یافت جاهی | نه از ضیاع خواهان توان یافت ضیاعی
نه روشن ولی زاید از تیره اصلی | نه نیلوفری روید از شوره قاعی
نهم جار بالش در ایوان عزلت | زنم پنج نوبت جو میر متاعی
جو یوسف برایم بتخت قناعت | در آویزم از جهره زرین قناعی
ندارم دل جمعیت تفرقه به | جو بین تا جه بینند هم از اجتماعی
ز انسان گریزم کدام انس کیه | که وحشی صفاتند بهیمی طباعی
من و سایه هم زانوی همنشینی | من و ناله هم کاسه و هم رضاعی
کنم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بسر صفحه لا یباع و بیاعی
کرم مرد پس مرثیت گویم ایرا | ندارم بد حسرت دل اختراعی
شب نخل سایه برافکند و اینک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع بندیرم اقطاع شاهان | من و ترک اقطاع و بس انقطاعی
جو مار و نغایم خورم آب و آتش | بمیرم نعیمش ندارم طماعی

چو مانند کون سوخته و آب رفته / من از آب و نان شان چه سازم صفایی
نه نانست بس جهت سبیلی / نه آبست بس جهت سور السبایی
ندارم سپاس خسان خون ندارم / سوی مال و نان باره میل و رایی
با ول نشاط شراب آن نیرزد / که آخر خمارم رساند صدایی
کنایت نهادن بهر مسجدی به / که جستن بهر مجلس اصطفایی
مودب شوم یا فقه و محدث / که احادیث مسند کند استمایی
بصف النعال فقیهان نشینم / که در صدر شاهان نمانند اشفایی
ور از فقه مانم ایم بمکتب / نویسم خط ثلث و نسخ در قفایی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم / نه ملک و منالی نه مال و متاعی
نه ترکی و شاقی نه تازی برایی / نه رومی لباسی نه مصری سرایی
هم آخر نگیریم از نقد جنسی / که بستیغم دار و از اینجایی
نه خامی بیابد ز خیر الثیابی / نه قاقی بیابد بخیر البقایی
نه روزی دو بارم بیاید طعامی / نه ماهی دو وقتم بیاید حمامی
بدین اختصار است و دیگر نجویم / معاشی که معتبر بود یا مشایی

چو عمر رفته تو کس را بهیچ کار نیاید / چو عمر نماند اعتماد را نشاید
عزیز بودی چون علم و بس چو عمر رفتی / چو عمر رفته بدستم نیامد آنکه نیایی
مرا چو عمر جوانی و شب دی و رفتی / تو همچو عمر جوانی برو که اهل وفایی
دلم ترا و جهان را وداع کرد چو عمر / که او بزرگ سزا بوده و تو خرد سزایی
چو عمر نفس پرستان که رنجکار گم شد / برفتی از سر غفلت بهر سمت که جایی
ترا بسلسله نخواستم که نگه بندم / ولی تو شیفته چون عمر بیش بند نهادی

ز دست عمر سبک پای سرگران بنالم / که هیچ من ز تو آموختی این گریخته پایی
تو چو روز بهار نارسیده بپایان / که عمر گاهی اگر چه نشاط دل بفزایی
مرا ز تو همه عمر ست ماتم همه روزه / که همچو عید بسالی دو روز روی نمایی
چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش / ز عمر نشمرم آن ساعتی که یاد نمایی
ز خوان وصل تو کردم خلال دست بشستم / با آب دیده ز منفعت که ز هر غم گشایی
مرا بسال مزن طعنه گر کهن شده سوزم / که تو بتازگی عمر همچو گل بنوایی
تو نیی که نقب زنی در سرای عمر بجان / ز نو عمت بری کیسه حیات ربایی
چنانکه از دیت خون بود حیات دوباره / دوباره عمر شمارم که یابم از تو رهایی
چو عمر رفته بمحنت که غم فزاید یاد / بیاد نارمت ایرا که یادگار بلایی
من از غم تو و از عمر بر گشتم ایرا / چو غم به نیستی غمی چو عمر دام فنایی
بعمری از تو چه اندوختم جز این زر چهره / بزر مزاج فری که کیمیای جفایی
برو که تشنه و پر سینه بخون مشتاق / بترسم از تو که چون عمر زود سر گرایی
تمام هیچ بند و کارم بعم مانکش هی / که کم عیاری اگر چه چو عمر بیش بهایی

نثار اشک من هر شب شکر ز زیست پنهانی / که همت رازی نا شویست با زانوی جدایی
چو همزانو شوم با غم گریبان گیرم دامن / سرم را با سر زانو کند دامن گریبانی
سرم زانو جفت زانو شد که از تن حلقه سازم / در آن حلقه ز زانو دار بیابان روی
دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کعبه / ز بس دندانه کش بینی دهان تیغ
سر احرامیان در حلقه زانو بهست ایرا / صفا و مروه مردان سر زانوست گر دانی
تو زین احرام و زان کعبه چه دیدی گرد حجت / ز کعبه پوشش دیدست و از احرام عریانی
شدست آیینه ایام بنقش از شانه دستم / که دارم چون بنفشه سر بزانوی پشیمانی

ملخ کردار چون آلوده‌ام از باران اشک آن … ملخ سر بر سبز الوست چون آلوده بارانی

هوا را دست بر بستم فرو راه‌های بگشادم … نه صرافم چه خواهی هم کرد نقدانی

هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی گوی … خرد مست و ابلهی کرده از زانوی نادانی

ازان شد پرده چشم مجنون بکری آلوده … که غم با لعبتان دیده جیبی کرده پنهانی

برون بر روزن چشم عروس روز نظاره … که بیند بچگان دیده را در رقص عریانی

بخون ساده ماند اشک خاک سوده دارد رخ … مگر رخ لعل بیکان است و اشکم لعل بیکانی

شب غمهای من چون شد بعید شادی آبستن … شود سامان لقب من همه بر گنج سامانی

به هجده آه من در برجو آتش جیبری و انگه … رسن وار آتشین چنبر گره کرد و ز بیجانی

ازان چون لوح طفلانم سبز خی ز اشک … که دل را نشره حمیدست زان بهر دبستانی

دل از تعلیم می سجد معاذ الله که بگذارم … که غم بهر دبستانست و دل طفل شبستانی

رقوم اشک اگر بینی و جزم نقطه بر بردم … رموز غم بهر حرفی زند دمزه بر خوانی

بیستم حرف‌ها چشم و بشکستم از آن دندان … چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

متاع الله میان عیسی و من گلشن وحدت … بجان آن نیمه هم بخریدم از عیسی بارزانی

فلک چون آتش دهقان نشان کین کشته … که بر ملک مسیح است مساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی و زین رشک آفتاب … سپر و خود دیلم وار از و پیش کرد ماکانی

مرا آئینه وحدت نماید صورت عنقا … مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکت کانجا ساخت حبیب خوان … که عنقا مور خوان گشت و سلیمان محو مهمانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین … بر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطان را … مگس را ننگ کنند از پر طاوس سلطانی

نکوئی بر دولت از دهر و مدبر طبع آلوده … طرب بر مردمست از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی بیش است و این ماند کان از پس … که راهش سنگلاخست و سم افکنده پالانی

بهشتا و [illegible]

زهی تا دانست خاک اری زهر دشمن [illegible] دل … که جها دش حجب حیض است بهر عشاق ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که بصفحی هست جرو بیمار … هنوز ان روز نزش بسبت [illegible] و بیمار بحرانی

مرا چون بر شبستان خواست سلطان خرد مهمان … که بر باد هوس منشین که شمع روح ربانی

ندیدی آفتابی جان در اصطرلاب اندیشه … نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هر زاه است آنچه دیده‌ای نه عشوه بخرد خواندنی … نه مجمل عالم خلقی نه قاصر علم یزدانی

دست شرع لبس طبع می در گر خود منکر … باب عقل حیض نفس میشو که مسلمانی

جو طاوس است چه باید لبس گر باز هوا گیری … جو خرگوشت چه باید حیض گر شیر خفتانی

ترا گفتند زین ما [illegible] ز خاک تیزی کن … که اینجا ریزها ریزند مرافان ربانی

مقامات خنک تیزی ازاست تا رزنا بدست آوردی … تو نقط دست می ریزی و اوفی می بانی

جسود از لوح رزما ندا و لیکن حرفی … که از روی کران باری رزا ابجد حرف خوانی

اگر خواهی گرهی از زیره روزی روزه دولت … کلوخ اندازه را از دیده را وقی زیر ربانی

ور دیگر بار ازهر ده خواهی کرد بر گیتی … و منوال آب و امان کن که بس آلوده دامانی

ندین علت سرای دهر فرسندی [illegible] … جو شکین ساز ت او باشد کیفیتی درد تو درمانی

بخوان دهر چون دولاب بای کاسه‌ها … که بر دولاب کردون هست کار کرد او زانی

عیاذا دهر کم دیدم بر اتش همتی [illegible] … رذت زلفت [illegible] ما در [illegible]

بکشتی ماند این ایام و باد ش چرخ گردان … با عمی [illegible] این کشتی و قاعد نا و ایانی

فلک هم مرکب تند است گرز چوگان جو [illegible] … عنان [illegible] پاره دم دار و تو [illegible] تنگ میدانی

همه دور فلک جور است و توام ملک آر … ز بر کار فلک بیرون نتوانی رفت بتوانی

فلک آشفته سر بختی است در بار نکو کار … جو بختی بار به بختی کش از مستی و حیرانی

اگر بخت [illegible] زمانه ده خو [illegible] این خلد دوران … تو چون دوران بغرو [illegible] ساز کار خود [illegible]

بهر ناسازی ور سازد دل ز ناخوشی خوش [illegible] … کرا آیت زیرکاه هست و کالت زیر افغانی

خاک — نقد — اگر مانند نقطه — کنند — باز نبش — از زبانت ده دم رانش — که — اگر با بخت زاده

بمعلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور   سفرجل رنگ بود اول بگردد کهربائی

چو خورشید و چو ایمان شو که گر پیراهن [illegible]   برهنه خلعها می بخش اگر خورشید ایمانی

چو درویشی مدر ویشان نظر کن گر جرم خور   بهوری گرد عور از فلک پوشش [illegible]

اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران   بیارید قناعت کن که بی یاریست [illegible]

نه عیسی داشت از یاران کینه سوزنی   نه سوزن کشبه دجالت کجیم صفاهانی

دگر عنقای از مرغان زکوه قاف دین مگذر   که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد [illegible]

سلاحت هر دین بهتر که زنبوران بی سهد   چو کیلی کور دین پوشش است [illegible] کیلانی

ازان در خرقه آدم خوش جو بی کم در باطن   تو مرقع دار ابلیسی طمع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی   که ازرق پوش چون پیکان [illegible]

انان بر سر زنند تیشه سنگ همچو پیل [illegible]   که بسندائی و در ترصیع شکل کعبه را مانی

رجب موسوی لافی و بس چون امت [illegible]   نه لعل تسبیح آبائی که مرد تسبیح الوانی

فرو کن نطع آزادی بر افکن لام درویشی   که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی

هیو داستا عماری دوز بر کتف مسلمانان   اگر شان ره در اعیاد دین بینی [illegible]

بسنجی جان بسنگ می خلد مان چون سبکساران   بلا به پیش سبکساران چون سنگ [illegible]

بنفس هر زن باید [illegible]   و ضو باطل کند وا [illegible]

هوا چون خاک او زخوک باک [illegible]   خراج از ده هر ذمی روی [illegible]

چه باشی مشک سقایان که [illegible]   نثار افشان [illegible] زکوه احسان [illegible]

عمارت دوست طاوس ستان [illegible]   ولیکن سر زکی یابد بوم از [illegible]

شبه را گر سیه پوشی [illegible] نام آزادی   از یاقوت اطلس پوش داغ بنده [illegible]

نماند آب و فا جای مگر در جوی درویشان   نایب و دانه ایشان [illegible]

چه آزادند درویشان ز نسب [illegible]   چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

چو از سلطانیان کورا بود رنج دل [illegible]   خوشا درویش کورا بود کنج تن آسانی

[illegible] ذمی سال روشن گشت این معنی کجا [illegible]   که سلطانیت درویشی و درویشی است سلطانی

سخن گفتن بکه خصمیت میدانی [illegible]   فلک را بین که میگوید کجا قانی کجا خاقانی

بخوان معنی آرای براهیمی بدید آید   زپشت آذر صنعت علی نجار شروانی

دگر بر احمد مختار خواندی که چنین سور   ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امثال لشکر که سلطان   که بود شرف آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آوازه ز فوت ناصر الدین در عراق آمد   من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی

نبالد جان ابراهیم وگر دیده کعبه   برابر ابراهیم ربانی و کعبه صدق ربانی

مراو بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس   که کنعان نا اهلند و یا نمرود کنعانی

خلافت وار احمد بود احمد هم ندا کردش   که فاروق فریقینی و ذو النورین فرقانی

دل از پیش رفت چون موسی تن بیچه چون ثعبان   چو مردان موسوی دستی که کلکش گرد ثعبانی

زعفران شب کافور روزم حاصل این آمد   که از نم دیده کافوریست و از غم جامه قطرانی

دلم مرگ پسر غم سوخت و در جانم زد آتش   که شمس عرق [illegible] دود نفس روح حیوانی

سخن در ماتم است اکنون [illegible] چون مریم اول   در گفتن فرو بستم بمرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را   علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود لقمان [illegible]   چو مرگ آمد چه سود [illegible] ادریس و لقمانی

بیکدم باز رست [illegible] و سعد [illegible]   که این [illegible] است [illegible]

گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی   بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا   تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیدهای بخت من بیدار بایستی کنون   تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من گم شدست ار از سلیمان گم شدی ... بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمن خندان و خوش زانست کز من غافلست ... یاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگدل مرغم که گرم بر بابزن کردی فلک ... بر آتش رحم کردی بابزن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از سخن ... کو سخن دان مهین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمین کز بود او ... گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش نیاد آن بی جفت ... جوهری کو تا برین گوهر شکن بگریستی

سرو زاد آزاد مردی بر چمن بزم شده ... ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی

خوبان از اوج رفعت با حضیض خاک شد ... چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

کو برهمن تا همی سوی کنشت آواستی ... کو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان ... نحل از آب چشم پر آب دهن بگریستی

کو صبا خلقی که از تشویش بر جاه و خلق او ... هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن ... دختران نعش یکیک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم تا راهبر کس دان چشم ... کوثری بر روی موسی چون ... بگریستی

پیش حشمتش مرغ را گفتن که بارستی گر او ... گر بدیدی شمع در کردن زدن بگریستی

امینت مومن دل گر که بشنیدی بحال ... طبع چون ... چو موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی ... تا براهل حکمت و ارباب ظن بگریستی

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد ... تا بدین چشم و چراغ انجمن بگریستی

کاشکی رجعت در جهان باز آمدی ... تا بمرگ آن خلف بر مرد و زن بگریستی

کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی ... تا بخون دیده بر فقدان فطن بگریستی

آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که شد ... آتش از غم خون شدی باد از فتن بگریستی

او همای بود بی او قفس حکمت شد دمن ... کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

زاده سرو آزاد مردی

بابزنی

اهل شروان جو

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که گر ... گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

جان سگی دارم بسختی ورنه سنگ جان نابودمی ... از فغان و زار چون سنگ هم فرسوده بودمی

ور نه جانم آهنی بودی بآه آتشین ... دیده چون پالونه آهن وز و پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا ... این که جان و نسودمی از آه جان فرسودمی

غرقه در خون و خون چون خنک شد کرد سیاه ... خود به پیه پوشم که دیدی گرنه خون آلودمی

بوستانم بسته جاه زمین اندر زمن ... چشمهای خون ز رگهای زمین بگشودمی

کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا ... کین غم ار بر کوه بودی من ابر بخشودمی

گوش من با بستی از سیماب چشم آتشین ... تا وراق تازیانه زاجر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش نمودی رشک خون ... تا ز جان گم گردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاکین کاشک از خون ... تا بخون دل سر خاک دهمه اندودمی

آن زمان کو جان همی داد من اینجا بودمی ... جان بستانش نماند صور جان بر بودمی

دیده را از سیل خون افکنده می ناخنه ... بس بناخن رخ چو زر ناخنی بخشودمی

پای در گل چون گل پایاب غم بدرفتمی ... خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

نوحه گر بنشاندمی بر خاک خود بنشستمی ... دست و کلک شیر المفظ مادکان بستودمی

اول از خوناب دل رنگین اظهارش بستمی ... بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غلمش الحیوان دیدمی ... بلکه چون اسکندرش تابوت از زر بودمی

تا شیرین کو بهر سر تکیه بر تابوت شاه ... جان شیرین دادمی جان دادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه ابستمی ... هر بحر خون سیاوشان الذبرودمی

واپسین دیدارش از من رفت چاکم ... گر برفتی در وداعش من ز جان خشنودمی

گر فدای او ز رفتم من چرا جانم نرفت ... تا کران ... ز زیان بودم از بن برسودمی

بفسوده

بخشودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر نیام | در بغل بودی عبیر خوش خطش بودی

جون ببرین زودی کفن می بافت او دست غمش | کاشکی در بافتن من تار و بود او بودی

کیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم مرو | هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودی

بی نی او فرزانه را داغ فراق کشت | گر بعالم داد بودی من بجو دادم خودی

شد ز من بدرود گر بخشم ببودی عبیر انگه | او ز من بدرود در رهی من ز جان بدرود

کردلم دادی که سر و آن بی جمالش دیدمی | راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی

جانم از در بیم تیمار فراقش مستی | آخر از جان یتیمانش همی بزدودمی

گفتم ای باز سفید از دود دل چون گذی | کاشکی ای باز سفیدم بی سیاهی دودمی

دلا از جان و جان تا کی بکی جویای جانان شو | جو سلطان اوست بر جانها غلام مجلس سلطان شو

فرو را از سر غیرت قفای خاک بیابان زن | هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست و زحجاب | نخست از کفر بیرون آی و پس خواهان ایمان شو

اگر بر خاک باشانت سواری آرزو آید | تو از دیوان و دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو

ترا یک زخم چوگانش نه بند تو بیرون آرد | بصد و سنگش استقبال این یک زخم چوگان شو

گر او بر تنگ تازد تو خود را خاک میدان کن | ور او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

جو در جایی بما و باش چون از جای بکی کشتی | چه داری آرزوی آن چه بینی خوب ترا شو

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای بر ویرانه | گرت گنج دل آباد دست سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم زانی که خاقانیت بند تو | ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

وگر خواهی گران منزل امان آن سرای فانی | امانت دار بر جد از انابت دار رضوان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
جمال جو سرادم کمال کو اسم ماشم

بگوی عاشق

بگوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن | جو درد عشق پیش آمد بصد جان پیشواز رفتن

براه [illegible] هم عشقت رهبر نیک مرد آنرا | با مرها و شاباید بصد ره با دشا رفتن

هوا دار [illegible] لیکن [illegible] آن راهی گه گاه خواهد | که نزد عاشقان کفرست براه هوا رفتن

بترک ستان اصلی شو برای صورت و معنی | بجو این صورتی تا کی الا هر دم کیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن | بت اندر آستین نتوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود براه بیخودی خود را | بقصر [illegible] عدم بستن بدنبال فنا رفتن

که از سوز جگر در سوز سر و لب ان بودن | که از راه صفت بر خوان اخوان صفا رفتن

جرس وار از ترا دردیست تا کی ناله ناکردن | بجیب آسا گرت پایست تا کی راه نا رفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن شناخت جانت را | ازین کرخ فنا باشد بیغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه یکساله | جو آهی در میان داری گرمی باید بر آن رفتن

درین منزل ز سر بازان پناهی ساز خاقانی | که ره بر لشکر جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دور انگی پشیمان باش خاقانی که در بستی | رفیق بولهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک | شمار ره نمایا زا قلم درکش که ماه اینک

نخست از عاشقی خود را براه جست و کم کن | که خود نا بجا بند آید کدای کم گشته راه اینک

بسر بازی توان رفتن بساط بارگاه او | اگر داری سر آن سر و پای و بارگاه اینک

سری جه بود برو در بارگاه در راه وصل او | سری را صد سرست و هر سری صد کلاه اینک

ز راجون عشق او بگرفت دعوی دو عالم کن | که بر تحقیق این معنی قبول او گواه اینک

جو دار الملک جانت را بمهر او بنا [illegible] | مترس از زحمت غوغا بمیدان [illegible] اینک

تو در جاه بخیر مانده و ز بهر خلاص تو | خیال او رسن در دست و بر بالای جاه اینک

برون تاز اسب همت [illegible] بیرون ازین گنبد
اگر با خود چرا خواهی هم آب [illegible] انگ

برون تاز اسب را ازین میدان برین گنبد — کجایی برون ای ازین کشیده هم تکاپو
بارایی که چون از تنگ نای آن رها گردد — ترا گوید بر کیوان نگر کایوان ماه انک
ز صف لشکر به برخیز و بر جمع صف افکند — که از زندان شاه دل نهاد اندر پناه انک
بغفلت گر ز خاقانی گناهی در وجود آید — بکس استغفار خورده بزرگ عذرخواه انک

ردیف خاص او ادنی محمد کز نبی خاص
سرآهنگان کونین اند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع هم بالای او آمد — قوی قد کفوش عرش نطع پای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ملایک باردار در هوای عصمت او شد — خلایق در هراهز در رکاب پای او آمد
بدست لا اله طغرا فکند شادروان الا الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد سبحان نوبت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین جای او آمد
کبوتر پرده او داشت سایه خیمه او شد — زبان گشته پر زهر هم گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دست گوهربار او لیکن — قدم پیمانه نطق جهان پیرای او آمد
شب خلوت که موجودات بروی عرضه کردندی — جهان چون ذره پیش دیده بینای او آمد
مهیا کرد تیغ ارکان ملت را بکار ارکان — که هر یک جدولی بودست او دریای او آمد
کنون چون ناصر الدین کیست از بهر نیابت را — ز بعد چار تن در چار بالشهای او آمد
سراندازی که تا بود از برای گردن ملت — نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصر الدین آن
که تا رایت او آمد نگون شد چتر بددینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر جیب اقبالش — یک ذره هی از ده سپهر و هفت اجرامش
بران زنده که او دارد طراز خلعت [illegible] — که نقش زنده نکهت زیر زنده خامش

ملایک باردار و در هوای عصمت او شد

برزنگ

بطفلی بت

بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت — برآمد اختر اقبال دیده و هم نشد سویش
[illegible] برابیم اینچنین [illegible] — که نه صیدش کند اختر نه دام گیرد احسن اش
اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه احیاش — هم اکنون زان کرد ون اگر دد نقش اعمالش
که بودست آنکه فیل آورد و فتح کرد — که مر عرش سنگساران کرد دوزخ شد [illegible]
گرفتم کآتش تالیست و فتح دشمنان [illegible] — جو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گر او را کسی دیدی همین گفتی در احکامش
چه باک ار یک جهان خصم است [illegible] — جهانی نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
دریغا گنجه [illegible] کرم گر اکنون جای ماتم شد — که از وی چنین صدری فراق افتاد در [illegible]
اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود — بدین کوه شریعت بود چندین گاه آرامش
بنالش هر زمانی گر زبان حال میگوید — کسی کان ابر ما گم کرد کم باد از جهان نامش

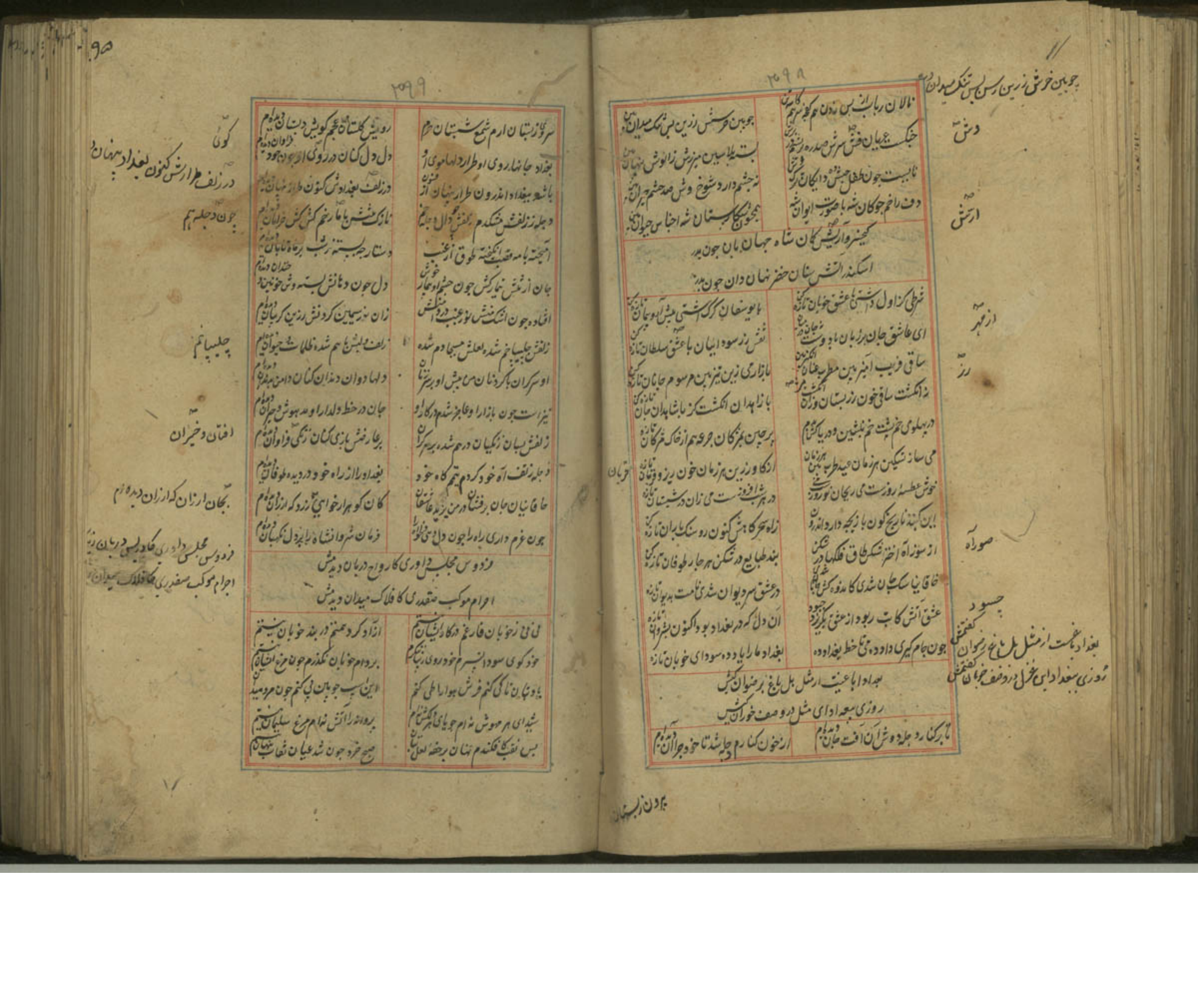
زهی صدری که با حضمت کیان نفرین همی خوانند
مکر با آمین انکه جان دارد چه نفرین بر زبان رانند

مبارک حضرتا ایام در ظل تو آساید — مقدس خاطرا اسلام ما رای تو آراید
روان صاحب الاعراف موقوف تا محشر — میان جنت و دوزخ که تا رای تو فرماید
گرفتی خیل اعدا تو شد بر روز کار او — قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
بفرساید ز سوز دعوت تو جان اسکندر — جهان شد جان با جوی که از آتش بفرساید
حسودان تو گرچه دیگها بخشد و میدانم — که در وی نیست آن چیزی که در وجه تو [illegible]
حدیث فعل او بر حرف گویی صفر بر نقش — بگفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان سر کلک تو در پرده شد ز دست — مرا هم هدیه ها باید که هر یک دیده بگشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان مرد خاقانی — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید
چو یزدان وحی کرد از غیب سوی تحفه خاقانی — عروس آخر چو هدیه یافت دام روی بنماید

شکلی

بایست
کر کراد [illegible] همی گفتی در احکامش







ساقی غم را ز اندرون چون سوخته بیگونم — تا چند بارم اشک خون کر راوق افشانستم

هستم بچشم دوستان سنگ که پیداست آن — هر چند هستم بی نشان کر وصل جانان هستم

گر کس بود سنگ جان منم وین چرخ سنگدلانم — تا کی رسید زین غم کر ابتنین ابدانم

جستم سر و پای جهان شب و فراز آسمان — گنجی اجلی در میان دیدم مسلمان هستم

نام بجای کم بهالب تشنه را آب وفا — کز جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

برد ابرویم از آبروی کدام آب و بو — روی از کجا و آب کو خود در غم آن هستم

سلطان برنا هی مگر بهر سوئی شد بدر — تا کی باده برا ز بویم که سکبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان نام خود — من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمن بنهفت دم کر زنده خوانم دیدگم — مصحف زمن بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم

گر کعبه را محرم نیم ز اهل کنیسه هم نیم — و ربابت زمزم نیم مرد حجستان هستم

گردیریم خوانی نیم ور کعبه رو دانی نیم — مشغول خاقانی نیم مقبول خاقان هستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان کردم
خاکدرش با بتراق کنم تا جوب ثعبان کردم

گردون علم بر خوانمش انجم سپه دانمش — طاس ارنهد والیش برچرخ کیوان هیمنش

ضرغام زهره کو هرش بهرام دهر ... — بنام بهره زا اخترش ... که نوران هیمنش

بسندم از دهر آن قدر کز دولت ... — زیر نگین و خطبه در بلغار و خزران بس

خواهم ز بخت یکدلش کز هوش ... مجلسش — زاد خانه با بلش مهبط خراسان بس

نظم کنم گوهرفشان کز فتح شه بابم نشان — چون گرد گردون کشان در طوق فرمان ...

چون کاشه نورش جهان حلقه بگوش ... — کز تاج شهرستان نعلین سکاه ...

نعلی که افکند او همش شمشیر سازد ... — مومی که گیرد خاتمش حرز سلیمان هیمنش

اسپی که وصف آسمان ... — باشد نام اخشان داغی که بر ران ...

چون بار رضا شد هم قرین جبرئیل ملهم ... — ور در فلک بنید کمین هر چار طوفان ...

... که لبهای سران بنید هم آتش عیان ... — چون جویم از نعلش نشان مسمار جان ...

انجم بپرند از حسد جانها گریزند از حسد — کاید جو شمس انس اسد و زچرخ میدان ...

آن پیل مست انگیخته ... — با بحر دست آمیخته تماح سبحان ...

جو نزالکام مرکبش وز گرد فلک غبرش — روی آفتاب و تن شبش دم جوزهر ...

خورشید جون مولای او بوسه زند بر پای او — هر صبح از سودای او بر خاک غلطان ...

گوید که بادی چرخ زین زیر سلیمان میرود
در موکب روی زمین دیوی بر کاسان میرود

امید عادلش ملک را جون عقل در جان پرورد — خورشید فضلش خلق را جون لعل در کان پرورد

خلقش ز گل بر دست آب از ناز بش رای ... — آن گلشکر دان کافتاب اندر صفاهان پرورد

اقبال او فرزانستان با عدل شد همداستان — بیل آرد از هندوستان انکه بخزران پرورد

بستان دولت کشورش در دست ملک ... — شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد

جنت که بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او — گویی بگو هر تیغ او عقل است کایمان پرورد

در مکتب هر دیش دان از لوح شاهی ... — هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شبان دادگر — ایام دجال دگر گرگ ستمران پرورد

خود نیست دولت را گزیر از مهر خاقان کبیر — ارکی مبارز بار گیر از ... میدان پرورد

ایام بد عهدی کند امروز تا که دی کند — کار بدی مهدی کند طغیان دجال پرورد

خصمش با صلب ... شیطانش پرورده ... — از خوک و سگ ... که سگبان پرورد

از آنکه او سر کش کند ظلمش ز آب آتش کند — نی ظلم ... کرم دندان پرورد

ومش جو خورمهتاب را ... — چون در ظلمت آب را انوار یزدان پرورد

جوبان سپهر و رم بسته فل ... اقبال ... — گر تهر دم ... که جوبان پرورد







ازشه عیسوی نسب عازر ملک زنده شد

معجزه را همین قدر هست گواهی راستین

بدر جو شوی سیوم بحر جو گشتری دوم

دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

تخته رزم خاک را جذر اصم شد ظفر — خنجر شه چو هندوی جذرگشای معرکه
رایت شه تدرو فش لیک عقاب جلوه‌ور — بر جم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان مهره پشت کرده تا — چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه شده تن عدو بر سر شه ره اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را — کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را
جام کیان بدست شه زمزم مکیان شده — بر مکیان زکوة حسن گنج عطای شاه را
برده مهندس بقا از سوی خط فلک — خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
چون بسواد شاپران سوی عزم کشند — روس و آلان نهند سر خدمت پای شاه را
ور بسر بر بگذرد رایت شاه صاحبش — تاج و سریر خود نهند نعل بهای شاه را
بهو بدامنت شاه اهل سپر دیدبان — صرصر بسخیر دان قوت پای شاه را
چرخ چو باز از رقت این شب و روز چون دو سنگ — بازو سک اندامام خود صید همای شاه را
دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود — آه که هست این نظر عین رضای شاه را
مرغ که آگهی خورد سر سوی آسمان کند — گوی اشارتست آن بهر دعای شاه را
دهر شکست پشت من هست بروشن آبشم — ارنه چنین نداشتی مدح سرای شاه را
چرخ چراغ خاک زد کو هر شب چراغ من — کافر گوهران کنم در ثنای شاه را

ور دو جان من بود سر که سخن وری کند
شاه سخن وری منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی — بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی
هفت فلک بخلعتش یک دل و ثنا ابدی — چهار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی
رخنه زدست همتش ناخن شیر آسمان — ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی

چنین — نهد — از رقت — هیبتش — رای — هوای — درد

باد دل جهانیان واله نور طلعتش — چون نظر بهشتیان مست لقای ایزدی
قوت روان جن و آن شمه خاکدر گهش — چون ز غذای ملایکه باد ثنای ایزدی
باد چو باد عیسوی گرد سم براق او — از پی چشم درد جان شاه شفای ایزدی
خامه عار بکرش باد رفیق گنج دین — مهر و ذهر در سرش درد و سرای ایزدی
کرده ضمان از و ظفر فتح سریر روس را — او بفزودن ظفر شکر قرای ایزدی
دهر ز چرخ اطلسش کرده ردا اکبر را — نقش طرازان ردا عین لقای ایزدی
هر نفسی زنیه غم از پی شادی دلش — باد مصر زندگی راه نمای ایزدی
چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دو نفش — آینهای درع او و بهای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز انجهان
باد هزار سال عمر امنیت دعا را راستین

خنده بسر بهر زد دم صبح — الصبوح ای حریف محرم صبح
ناف شب سوخت نفت مجمر روز — گوی از ربایفت جیب ملحم صبح
بسر نازیانه زر زرین — شاه گردون گرفت عالم صبح
صبح شد مریم آفتاب مسیح — قطره ژاله اشک مریم صبح
طاس زرین کش آفتاب آسا — کافتاب طاس بر جم صبح
پی پی عشق گیر و کم کم عقل — لب جام خواه دم دم صبح
سیم کش بحر کش زکشتی زر — خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح
عاشقان را ز صبح و شام به رنگ — کم زن عشق باش و کو کم صبح
از تن عقل پنج و یک برگیر — سه و یک خور بروی خرم صبح
پیله بیضای آفتاب نگر — زرفشان آستین معلم صبح

دوای — بقای — بمهر — زحل



کاسمان پیش شه بنور ورسی / در جل زر کشید ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون براندازند / کوه را خلعه در براندازند
بردرند از صبا مشیمهٔ صبح / طفل خونین بجا وراندازند
ترک سیوج کفت وقت صبوح / عارفان جبه‌ها در اندازند
نوعروسان حجلهٔ نوروز / نورهان زر و زیور اندازند
زان مربع نهند منقل را / تا مثلث درآذر اندازند
قفص آهنین کنند و درو / مرغ یاقوت بیکر اندازند
در مشبک دریچه‌ها بندارسی / کافتاب زحل خور اندازند
یا دران خانه‌های مگس گیران / سرخ زنبور کافر اندازند
برلب خشک جام رعنا فش / عاشقان بوسه‌ای تر اندازند
گرچه رندان لشکر ند همه / جرعه بر میر لشکر اندازند
همه تن خون شوند چون می صبح / جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و تاج کیان
ملک ابن الملک میان ملوک

سافیا توبه را قلم درکش / بر در میکده علم برکش
زهد را بند آهنین برنه / عقل را بیل آتشین برکش
خانهٔ دل سبیل کن برمی / رقم لا بباع بردرکش
گر بدل قانعی دو اسبه در آ / ور بجان خشندی خرامدرکش
خود پرستی چو حلقه بر در نه / بیخودی را چو حلقه در برکش

ساسانیان

خوشدلی

کرنه از هر

گرنه از هر سینه کمتر سوز / ورنه رد هر کینه کمتر کش
دست گیر آفتاب را چون صبح / در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست / چیز و خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چو خاقانی / بادشه کیسه و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست / عید جانها هلال ابروی تست
جو جو از زر منم در ان بازار / گر ترا زو بش روز از روی تست
پیش حشمت خیال بستی من / سایه موی بند گیسوی تست
چو زرین [illegible] سنجدش که نقد / قرص خورشید در ترازوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من / کان هم از دست بر دنیروی تست
نکنم مرهم جراحت خویش / کان جراحت بمهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی / کاسمان هم نالش از خوی تست
بهلو از من تهی مکن که مرا / بهلوی جرب هم ز بهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکی است از انکه / درد تو هم مزاج داروی تست
جان کشید تو ساخت خاقانی / چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان نوی مدحت شاه / عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار نجم
کهف ملت نگاه بان ملوک

زخم هجرت میان جان بنشست / مدد دم هم از میان بنشست
از همه با همه دلی که مراست / بهمه دل امید جان بنشست

زلف هندوی



برسر کویت از درازی راه — مرکب ناله را میان بگسست
رشته صبرم آشکارا سوخت — رشته جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از درد — صد طویله برایگان بگسست
نفس من ز دود ممتنفان — چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه چشم آمد چرخ — مدد جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه بگرفت — دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون ماند با تو خاقانی — طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر — از ثنای خدایگان بگسست

شهریار ملک غلام که هست
هر غلامیش پاسبان ملوک

لعلت از خنده کار زهره برد — دل بران لعل جان همی ریزد
چون بخندی جز دهد دهنت — که سها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک — زیر پایت روان همی ریزد
تیره مالاست خون ز غمزه تو — که به مشکین سنان همی ریزد
آسمان هم ز جور تو چون من — خاک بر آسمان همی ریزد
نه از آن طره ام که طره تو — خون من هر زمان همی ریزد
لیک زان در خطم که از خط تو — نافه رایگان همی ریزد
بچه زهره زبان حدیث تو کرد — کآب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان — کآب سوی دهان همی ریزد
ابر خونبار چشم خاقانی — صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق — بر سر اختان همی ریزد

خانه زده

خانه زاد بنده در شاه — خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش — تیر هجرانم از جگر برکش
پا و زو برشم با آب عدم — یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت به تیغ — نیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون منست یکعب رسید — وین حلقه نیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی — که ترا زنو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست — شو بها بر نه و شکر برکش
گر بدان کفه زر همی سنجی — جان بدین کفه دگر برکش
وین دوست کیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عراقی وار — بر در کعبه ظفر برکش
از پی محرمان کعبه شاه — آنگه از عزم هنر برکش

صولتش هم منقش رزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دلستان برگیر — دل جو جو شده ز جان برگیر
بگمان یوسفیست گم شده بود — یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خورشت — چون جگر گوشه ایست خان برگیر
نیست در حلقه جهان اهلی — پای اهلیت از میان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — بروای دل دل از جهان برگیر
دو بدو با حریف جان بنشین — یک بیک عذر آسمان برگیر
بس خرابست لهو خانه دهر — نکه عمر از آستان برگیر
بر در نقب این خزانه ترا — تا نگیرند نقب از آن برگیر

کل انصاف کار خاقانی … خشک از راه دوستان برگیر
جون منوجهر خفته در خاک است … دل ازین شوم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوجهرست
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می‌نرسد … مرغ همت بدان می‌نرسد
از زمانه جه آرزو خواهم … که بنفس زمانه می‌نرسد
پیشگاه مراد جون طلبم … که بمن آستانه می‌نرسد
جان دو اسبه دوان بی دل و عمر … یکی زین دوگانه می‌نرسد
بمن بنده وانه زحنت ار بخت … طرب زنگیانه می‌نرسد
آه گز جرخ آه یاوگیان … ناوکی بر نشانه می‌نرسد
غرق خون گشته هزار گشته … که یکی بر کرانه می‌نرسد
بنیه بر نام روزکار نویس … کانجه نقد از خزانه می‌نرسد
میوه آن به که آفتاب برد … سایه پرورد خانه می‌نرسد
بیر بدیست مرغ خاقانی … زان سوی آشیانه می‌نرسد
شمع اقبال شه جهان بفروخت … که فلک بر زبانه می‌نرسد

صولت جان ربای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت … بذل او نافهٔ کرم بشکافت
ظلم را جون هدف جگر بدرید … بخل را جون صدف شکم بشکافت
فرش از بهر قطع نسل عدو … رحم مادر عدم بشکافت
بخشش انگشتری و دعوت داد … ماهی را که دست جم بشکافت

اسمان

بر برید دولت

آسمان نبوت ار مه را … جون گریبان صبحدم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید … جگر آفتاب هم بشکافت
تیغ او دست موسوی ازانکه … نیل را جون سر قلم بشکافت
ای جراغ نژادیان که دولت … جون علی خیبر ستم بشکافت
تارک ذوالخمار بدعت را … ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم جنانکه … ناف سهراب رستم بشکافت

بر ران حق جز بنام تو داغ بر جان منیت
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضه آنشیان مبارک تست … باد جودی شکاف ماوی تست
تخت جمشید و تاج نوشروان … آرزومند پای ادمارک تست
بر حسودت که عطسهٔ دیو است … صبحدم خندهٔ مبارک تست
بخت تو کودک و عروس ظفر … انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال … بذل بسیار و حرص اندک تست
مشتری جک نویس قدر تو بس … که کلک سعادت سجل آن جک تست
بابکت باد قدس شد جه عجب … عیسی قدس باد بابک تست
با یتیمی جو مصطفی می ساز … جگنی جبرئیل اتابک تست
در جهان مالک جهان سخن … مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد بنطق صد یک او … جون تجلی آفتاب صد یک تست

کرمانم ز رستان تو دور
عاردارم ز رستان ملوک

جو شو گردون سپر شوان یافت … جون من اختر منیر شوان یافت

بس جراغ یزیدیان که بگشت … ....

بس دماغ

آفتابی و جز بدو کاهست — اختر از امیر شوان یافت
جز بصد عیار دانش من — نافذ از ابصیر شوان یافت
کفشی از بسم سی هزار درم — کم ز سی تیر کبیر شوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر — این قلم را نظیر شوان یافت
سخن امینت ناگزیر جهان — عرض ناگزیر شوان یافت
تا جو تیغم بزر نیاز مسی — خاطرم را جو تیر شوان یافت
چشمهٔ خاطرست سنگ انباز — آب از او جز جیر شوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی — از دم او صفیر شوان یافت
قلمی را کموی در سر ماند — کار باز دبیر شوان یافت
خانهٔ پیرزن که طوفان برد — در شورش فطیر شوان یافت

بصدرت — ناقدانی

هیچ دیده که چون میدهست
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — رتبه در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو — آفتی کز فلک بدو مرساد
دختر بخت را که آزادر تو — بر فلک بانک نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست — روز عیش از یک بده بعد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است — حال بد جز بکالبد مرساد
بر امید کلاه دولت تو — حاسد آنرا قبا نمد مرساد
ز ابلق چار کانهٔ شب و روز — ران بیکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جای تو — از زبانی مدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است — رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

جواز — کامه

این دعا ورد

این دعا ورد جان خاقانیست — کای ملک زآسمانت بد مرساد

صولت باد سایه دار ظفر
دولت باد دایگان ملوک

برقع زرنگار بندد صبح — نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت — آینه آتش بر عذار بندد صبح
دم گرگست یا دم آهو — که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و برو — گوی زر آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک — وآتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند بدامن چرخ — چشمه در جویبار بندد صبح
از برای تکیه شاه فلک — برق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد — که [illegible] زود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بندد صبح
پردهٔ عاشقان درد وانکه — جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله وار بندد صبح
برگ ریز خزان کشد انجم — باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آرد — عقد بر شهریار بندد صبح

ببرد

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش می زند نوای صبوح — بشنو از مرغ بیین صلای صبوح
نوبتان دو صبح یکنفس است — آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحانی ار بدست آری — تو و ریحان و روح ورای صبوح

بی غولان روزکار سرو / تو و بیغوله سرای صبوح
ساغری بخش از آفتاب بخواه / از می آفتاب زای صبوح
رطل پرتر بران که خواهد راند / روز نیک اسبه بر قفای صبوح
روز از آن سوی کوه سرمست است / از نغمهای جان فزای صبوح
چه عجب گر موافقت را کو / رقص در گیرد از نوای صبوح
زهره بس کن رکاب باده بگیر / که بگیرد صلاح پای صبوح
یک رکابی مباش سر برزه / چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شود / چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیدهٔ روز را چو اندود شفق / لعل گردان بجرعهای صبوح
خواجه کن باده کش چو خاقانی / پادشه گیر در صفای صبوح

[حاشیه: گرای برسر زهد]

شاه ایران جلال الدین
سر سامانیان جلال الدنیا

عاشقان جان فشان کنند همه / شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان / داو عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر ملامتیان / که صبوح از نهان کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان / کعب از استخوان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند / خاکش اندر دهان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است / که بروشش نشان کنند همه
بدر نداز سماع دخمهٔ چرخ / سخره بر دخمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ / زخمه را از جان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری / پای گیسو کشان کنند همه

[حاشیه: تخته نرد]

بس با فنون

بس با فنون گری و بعبوت نای / افعی بی زبان کنند همه
در بروف هر آنچه حیوانند / پادشه امتحان کنند همه

پشت امت خدایگان ملوک
روی دولت نگاه بان ملوک

[حاشیه: پشت ملت خدایگان کرم / روی دولت نگاه بان امم]

خاصگان جهد آن کنید امروز / کآب عشرت روان کنید امروز
تا بشب هم صبوح نوروز است / روز در کار آن کنید امروز
آشیانرا هم از مصحف انس / روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز حجر نه از شجر است / حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام / زآتش ارزن فشان کنید امروز
زآتشی کآفتاب ذرهٔ اوست / آسمان را نهان کنید امروز
وز می کآسمان پیالهٔ اوست / آفت دی عیان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر / آهنین آشیان کنید امروز
بهر مرغ آفتاب علم / حصن بام آسمان کنید امروز
روی بیان عرب فروگیرند / قبله از رومیان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش / داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زهره را به نیل فلک / بو المظفر نشان کنید امروز

[حاشیه: جون]

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

داد عمر از زمانه بستانیم / جان بوام از جانانه بستانیم
ساقیا اسب چارگامه بران / تا رکاب سه گانه بستانیم
اسب در تاز تا جهان طرب / بر تازیانه بستانیم

[حاشیه: وام بان]

پنبه داریم و در خزانهٔ عیش / همه نقد از خزانه بستانیم
ساتکینی دهیم و جور خوریم / دور ما در میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه گران / چار کاس مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه کشته شود / دیت از باده خانه بستانیم
سفالی ز خانهٔ خمار / آتش بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو باده نوش کند / نقل از آن ناردانه بستانیم
با جراحت بسان خاقانی / تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سپیه کار دست کنجه کنیم / طمعهٔ بی بهانه بستانیم
در شکرریز نوعروس بقا / بهر خسرو نشانه بستانیم

دور و خوریم

مالک الملک کشوربخشم
خاتم اوج اخترنجشم

ناامیدان غصه خور مائیم / عبرت کاریگر مائیم
ماهی آبی میان دام بلا / همه سر گوش و بی خبر مائیم
کعبتین وار پیش زخم قضا / همه تن چشم بی بصر مائیم
زین دو تا کعبتین و سی چهار / گرو رقعهٔ قدر مائیم
دست خون است و هفده [illegible] / آه در ششدر خطر مائیم
غرق طوفان حسرتیم ار کی / نوح ایام را پسر مائیم
باد دست [illegible] زیرا که / هیچ بن هیچ را پدر مائیم
کم زن هست جمله هیچ کسان / وز همه کم عیارتر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم / چه عجب خاک بی سپر مائیم
دست غیر [illegible] که در همه شهر / کاردان قلب کیسه بر مائیم

همچو آئینه از نفاق درون / تازه روی و سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده در نیست / آنکه کس نیست تا حضر مائیم
هر زمان گوییم از سگان که اید / سگ خاقان تاجور مائیم

شاه ایرانیان مظفر ازوست
جاه سلجوقیان موفر ازوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد / رستخیز از جهان برانگیزد
برق سودات بگذرد بر دل / زمهریر از دخان برانگیزد
خیل عشقت فرود می آید / سیل خون از میان برانگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم / که قیامت ز جان برانگیزد
از بر و بوم زبان فرو بندد / وز درونم فغان برانگیزد
تب پنهانی غم تو مرا / لرزه از استخوان برانگیزد
شحنهٔ وصل کو که بجز از / از سرم یک زمان برانگیزد
ناله بیدار آن کنم که غمت / تب عشق از نهان برانگیزد
بهر بر سر موکلست مرا / از سرم گرد از آن برانگیزد
آه خاقانی از تف عشقت / آتش از آسمان برانگیزد
چون حدیث کند دل از دهنش / باد آتش فشان برانگیزد
در شاهنشهی ز راه زبان / آب آتش نشان برانگیزد

بجان فرود آید

عشقت

بی خلاف خلیفه خسرو اوست
مستحق للملافتین خود اوست

فتین

آفتاب از وبال جست آخر / یوسف از چاه بر رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق / دلو را ریسمان گسست آخر

بادشاقان خاص کیسودار
شاه افلاک بر نشست اخضر

جشمهٔ خور بجوشن ماهی در … آمد و درفکند شبت اخضر
جون سلیمان بنو و ماهی گیر … خاتم آورد باز دست اخضر
ببست و یک خیل تخت شقلابش … خیل دی ماه را شکست اخضر
باوشاقان خاص کیسو دار … شاه افلاک بر نشست اخضر
خایهٔ زر پرید مرغ آب … از پی لب کبود طفلت اخضر
جرخ را جون سمند نعل افکند … تنگ بر نقرهٔ خنگ بست اخضر
روز پرواز کرد و بالا شد … شب بکاهش فتاد پست اخضر
برقوا سنقر او فتاد شکست … و آقسنقر زبیم جست اخضر
قدر گیتی بهار بعفرایه … پیش دارای دین پرست اخضر
درجی در رقم شود مرفوع … جون دقایق رسد نشست اخضر

ازکه مرثیت کاولین ملکاست
هرنیادیت … هر غلامیش بر زمین ملک است

عرشیان سایه حقش دانند … اختران نور مطلقش دانند
جون فریدون مظفرش گویند … جون سکندر موفقش دانند
غالب اورا بملک هفت اقلیم … گر کند خطبه برحقش دانند
در گواهی بکار حد جهان … بگذرانند مصدقش دانند
در
درکف همجو بحر او گردون … گر محیطست زورقش دانند
جرخ ازرق جو در شود بشفق … از دم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست … آنکه جرخ مطبقش دانند
جرخ را خود همین تفاخر بس … کآفر خاص ابلقش دانند
این بهار از رای حضنی است … کآن جهان حد خندقش دانند

کوه را اژدهای

کوه را اژدهای برق او … از ره برق بر فرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است … از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوشش و شور طوفان دید … نام دریا بندد احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند … صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطش بدحت اندیشی
عنصری را دهم سه شش بشی

شاه انجم غلام او زیبد … سکهٔ دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل گهراست … لاجرم روم رام او زیبد
باسکندر برابرش تهیم … کی سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان بکی سکندر جست … تشنهٔ فیض جام او زیبد
آنچه
گنج نخاس از یوسف کرد … اندر گفتار خام او زیبد
نسر طایر بیفکند شهپر … که بر تیرش سهام او زیبد
ماه منجوق گوهر سلجوق … در ظلال حسام او زیبد
مدد باس دودهٔ عباس … سایهٔ احتشام او زیبد
صورت عقل تنگ قافیه است … کی ردیف دوام او زیبد
آسمان گرنه سرنگون خیزد … درع بالای تام او زیبد
فرخ آن شاه باز کز پی صید … ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کتف رسول … جایگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پر است … عدل شه پای دام او زیبد

جنبر گوس او خم فلک است
ساقی کاس او مه فلک است

صورت عدل تنگ قافیه است
کی ردیف دوام او زیبد



زهره

سنگ البرز را کند آونگ / آتش آب بر و ر تیغش

گرنه دریاست گوهر تیغش / موج خون چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد / موج دریای اخضر تیغش
زهر از حلق اژدهای فلک / می براید برابر تیغش
ماهی چرخ نفکند دندان / از نهنگ زبان ور تیغش
گرز نصرت نه حامله است چرا / نقطه نقطه است گوهر تیغش
بعشره چون نمک ز چشمه خور / چشمه خور زاده تیغش
دور نا بود در زمین بهشت / تیغ حیدر برادر تیغش
این بهند او فتاد آن بعرب / زان بهندست مفخر تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند / ماند پوشیده اختر تیغش
برگ انجیر بر تنش بستند / سبز از آن گشت منظر تیغش
زحل آزا زند کشد که زخم زند / سر مریخ گوهر تیغش
گوهی اندر کف زحل موش است / تا پلنگ است بر سر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان درآویزد / دست جودش بکان درآویزد
عدلش آز آسمان ندارد باک / سلسله ز آسمان درآویزد
آسمان را بموی از سر هز / بر سر دشمنان درآویزد
دست ظلم جهان بیرد شاه / وز گلوی جهان درآویزد
بکشد شخص بخل را کرمش / سرنگون ز آستان درآویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ / با نهنگ دمان درآویزد
خصم شاه ار کمان کشد خلقش / بزه آن کمان درآویزد

بکوی

ازکیانت

ازکیانت چرخ سرپنجه / که بشاه کیان درآویزد
مرد شهباز گوشت خوار بشاه / زاغ کز استخوان درآویزد
رای باریک اوست قاید حلم / که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوقست / کوهی از موی از آن درآویزد
شعر من معجزه است در مدحش / که چو قرآن بجان درآویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم / خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثلم هست
مثل من خود هنوز در عدم

نقش تختش بر آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش بسر نه غاشیه دار / کمر حکم او بدان بستند
سینه چون چنگ بر کتف بزدند / دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوشت بکرد و ولیت یار / عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگ دلان نفاق / شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ / بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را / هم سگان درش دهان بستند
آنکسان کاسمانش میخوانند / نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم باروتیش / ناخنان زنگار بر آن بستند
خسروان گرز گاوسار شرا / زیور چرخ گاو بان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش / رخت بر گاو آسمان بستند
سایلان را نعمت جودشان / در جگر بسته گران بستند

عقده

بجان

زنگار روان

شاعران را زرشک گفته من — ضفدع اندرین زبان بسته

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد — ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانم — پهلوان جهان خطاب رساد
از ملایک بقدر لشکر مور — عدد شام کامیاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر — لشکر مصطفی رکاب رساد
دشمنانی که آب جاهش ریخت — نامهٔ عمرشان باب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز — بعد و نامه و عذاب رساد
شاه را سورهٔ فتوح رسید — خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله به بستش ارحی و ... — آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او با هر منان — تیغ بر آتش آب رساد
ز آسمان کو کبود کنجست است — نفت و قاروره شهاب رساد
هرکجا باد مرکبش بگذشت — همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او — نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش — ملک الموت را شتاب رساد

نفت قاروره

این دعا رفت و ساق عرش گرفت
نه فلک را نغاق عرش گرفت

جو بجو راز جهان بنمود صبح — مشک جو جو در نهان بنمود صبح
صبح گویی زلف شب را عاشق است — گزدم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب سمانان خون گریست — روی خون آلودار آن بنمود صبح

جام زعونی

بر

جام زعونی جرده تا کجاست — کانش موسی عیان بنمود صبح
مرغ تیزآهنگ از آن لحنی فشاند — چون عمود زرفشان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس — خرقه بازی در نهان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز — چون کلید هندوان بنمود صبح
نافهٔ شب را دشمنی کلید — مشک تر در برنیان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید — چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برارد یوسفی از چاه شب — دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین شرق زال زر هنوز — پر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیده بستی به پشت آئینه — حلقه موی مجنبان بنمود صبح
گویی اندر بر حمایل جنبح را — خنجر شاه اخستان بنمود صبح

نافهٔ شب را خود سیمین کلید

سام کیخسرو مکان در شرق و غرب
خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند — داد عمری ز آسمان درخواستند
جنس کان قرا شود صبوح خوان — در صبوح عشق جان درخواستند
در مناجاتی که سرمستان کنند — جرم آن صبوح خوان درخواستند
نازنینانی که دیر آگه شدند — زود جام زرفشان درخواستند
چون بخوابی صبح از ایشان فوت شد — روز را رطل گران درخواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست — هم رطلی عذر آن درخواستند
چون نهنگان از پی دریا کشی — ساغر کشتی نشان درخواستند
که زهره عاشقانند این چنین — کاتشین دریا چنان درخواستند
از زکاب جرعه دریا کشان — مفلسان گنج روان درخواستند



جور خوار انرا جهان انصاف داد — گر خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان نیز از پی یک بوس خشک — بار زر تر نقد جان در خواستند

جون کناری را بنهان کفتم جند — صد بهاری کاویان در خواستند

جرخ و انجم بر طراز روی تو — کنیت شاه اختسان در خواستند

بو المظفر ظل حق جون آفتاب — مالک ملک جهان در شرق و غرب

بندان پیر مغان یاد آورید — بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

دجله دجله تا خط بغداد جام — میدهید واز کسان یاد آورید

خفته کان را در صبوح آگه کنید — بلبل را هندوستان یاد آورید

دانه مرغ بهشتی در دهید — مرغ جان را ز آشیان یاد آورید

بر شما باد اگه خون رز خورید — خاکیان را در میان یاد آورید

خوان نهید و خواجه آبستان کنید — بی خودان را زیر خوان یاد آورید

خاص را داستین جا کرده اید — عام را بر آستان یاد آورید

جون ز جرعه خاک را رنگین کنید — هم ببوی زآسمان یاد آورید

کعبتین را گر ششش خواهید نقش — نام رندان بر زبان یاد آورید

دوستان تشنه لب را زیر خاک — از نسیم جرعه دان یاد آورید

در شبستان جون زمانی دم زنید — از شبیخون زمان یاد آورید

روز شادی را شب غم در قفاست — جون درین باشید ازان یاد آورید

جام زر افشان بخاقانی دهید — خاطرش را در فشان یاد آورید

راویان را بر زبان تهنیت — مدحت شاه اختسان یاد آورید

بهائی

طراز روی تو

رنگین کنید

کسری اسلام

کسری اسلام و خاقان کبیر — خسرو سلطان نشان در شرق و غرب

راه بستان از میان بیرون فتاد — الصبوح آواز از آن بیرون فتاد

ساقی از قیفال خشم میراند خون — طشت زرین ز آسمان بیرون فتاد

زاهدی کوه آستینی بر فشاند — زو کلید کاخ مستان بیرون فتاد

صوفی وار کبودی چاک زد — ساغرش از بادبان بیرون فتاد

با دو دستار موذن در ربود — کعبتینی از میان بیرون فتاد

سبحه بر کف می گذشتم بامداد — بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایل داشتم — می فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحفم در وجه می — بستد و راز نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شدم وز درد جام — خوردم و هوش از روان بیرون فتاد

یک نشان درد بر دراعه ماند — دوستی دید و نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون ندادند این حدیث — کین حدیث از دوستان بیرون فتاد

جور مکیس همچنین خاقانیا — خامه کانصاف از جهان بیرون فتاد

کشتی بهروزی از دریای غیب — بر در شاه اختسان بیرون فتاد

جادر ملت را سه ام جمشید دان — بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته — بانگ مرغ انگیخان برخاسته

آخران آنکه ماه سند را — از رخ گردون نشان برخاسته

شب جو جعد زنگیان گوشه — وز عذار آسمان برخاسته

روز جون رخسار ترکان از کال — خال نقصان از میان برخاسته

موذن

جعد



مجلس از جام و شور گرم و خوش	باد و آتش زین وان برخاسته
آتش از انگشت بین سر بر زده	روم از هندوستان برخاسته
نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور	تا قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی و ز رومی ارغنون	نغمهٔ انجیل خوان برخاسته
گوش بربط تا بچوب انباشته	نالش از رگ زبان برخاسته
نای بین گوش و زبان بسته گلو	از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ بین چون ناقهٔ لیلی و زو	بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بر دو سینه رباب از جام می	زر و لؤلؤ رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه	بر در شاه اختران برخاسته

رایت و چتر جلال الدین بیزد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

ای نه زلفست آنچنان آویخته	سلسلهاست از آسمان آویخته
سلسله کز بهر عدل آویختند	بهر ظلم است او چنان آویخته
حلقه زگوشت چو عیاران بحلق	زیر زلفت بر جهان آویخته
در سر زلف کنه کارت نگر	بی گناه ما زار وان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف	جان شیران بی‌امان آویخته
تا سر زلفت بامیان در ساختست	کوهی از موی میان آویخته
ور نه تو آویزم چو مویی کمت	شد بموی کار جان آویخته
هر زمان یا سنج زنان صیاد وار	آهی از مار و کمان آویخته
عنبرین دستار چه گرد رخت	طوق غبغب از میان او...
فتنه در فتراک تو بسته عنان	داد خواهان در عنان آویخته

نای بی گوش و زبان بسته گلو

ای بموی آسمان بین از جفا	بر بر من هر زمان آویخته
دل که در بار غمت پیوسته هست	مویی از کوه گران آویخته
جور کم کن خاصه چون کسری العدل	شاه زنجیر امان آویخته

برق تیغش دیده‌بان در ملک و دین
ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی رایگان در بسته‌ام	خدمت غم رایگان در بسته‌ام
عالمی پر تیر باران جفاست	بر رخ غم کر چشم جان در بسته‌ام
آمدم بتسلیم در هر چه آیدم	دیدهٔ امید از آن در بسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام	در بروی دوستان در بسته‌ام
روز مجلسان فرو شد لاجرم	روزن دل ز آسمان در بسته‌ام
سایهٔ خود هم نه بینم تا زیم	آنچنان چشم از جهان در بسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود	سوی لب راه از فغان در بسته‌ام
تا نیاید غور این غمها پدید	کر هر را راه از نهان در بسته‌ام
هر چه خواهد چرخ گو می کن زجور	گر بمکن گفتن زبان در بسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند	پیش دیوان زان دهان در بسته‌ام
[illegible] بانم مهرم دان کرده اند	همچو طفلان گفت از آن در بسته‌ام
خاک در لب کرد خاقانی و گفت	در فروشی دکان در بسته‌ام
همت از کار جهان برداشته	دل بشاه شه نشان در بسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان او
قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش	آسمان هم آسمان میخواندش

مغز اول بشر خوانش که دهر / مهدی آخر زمان میخواندش
زانکه شیطان سوز و دجال افکن است / آدم مهدی مکان میخواندش
در صدای کآید از طاق سپهر / هم ملک کیوان ستان میخواندش
آهنانین تیغش دل اعدا بجود / مردم آهن خای ازان میخواندش
دیدهٔ دندان که خاید استخوان / کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش که خواند آفتاب / مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان / ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او مانند بلوحی کز دو روی / ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نوزاده تا با تیغ اوست / صبح طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تائید بین کز لوح ملک / طفل نصرت جون روان میخواندش
رنگ جبر ثلیث تیغش ما که عقل / وحی هر روزی رسان میخواندش
خصم شه تا عده دار آرزوست / عاقل البتتر نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی بهم / کآفتاب و آسمان بینی بهم
شاه ملت پاسبانرا بر فلک / هفت سلطان پاسبان بینی بهم
از نهیبش در چهار ارکان خصم / چار طوفان هر زمان بینی بهم
آب خضر و نار موسی یافت شاه / عزم و خرمش این و ان بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش / خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح / در کف و تیغش عیان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او / غم بخش و جان ستان بینی بهم

چو

چون دو نفخ صور در خشم و رضاش / زهر و باز هر روان بینی بهم
تا نه بس دیر از نگال عدل شاه / مصر و ری در شابران بینی بهم
خنجر بیمرش جو سرخ آید بهم (بخون) / حرم و می را نشان بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت / چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت / هفت مردان یکزبان بینی بهم
در ریاض عشرتش در هفت روز / هشت جنت عقل دان بینی بهم
کنیتش چون شمری هر هشت حرف / نه فلک را حرز جان بینی بهم

خامه بهر لشکرش بر ساخت چرخ
ترک و هندو دیدبان در شرق و غرب

رحمتش از طوفان نشان خواهد نمود / معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن / در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد / جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام آگهی داد است از آنکه / روز خونریزش در جهان خواهد نمود
صبحگاهی کز شبیخون ران کشاد / تیغ چون خونفشان خواهد نمود
شب روی کرده کلنگ آسا بروز / همچو شاهین کامران خواهد نمود
[illegible] عصمت در ثنا و جان دهد (دهد) / کر منطقی برکمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و القلم / نشرهٔ فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن حشش بدخواه را / تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد / زیر ران طور وان خواهد نمود
هین بکن ای جان دشمن زان تنی / گور ترکش دوکدان خواهد نمود
سنگ گزیده خصم را شد آب تیغ / کالتش مرکش عیان خواهد نمود

شافلان

التنخ و ب
خمیازه کردن
التمطط یکیه کردن

خصم فرعونی لقب بجون زنان
دوکدان در زیر ران خواهد نمود

ترک خوار تیغ و مورخوان اوست
وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند / علم جزوی زآسمان دانسته اند
از رصدها سیزده سال وکر / خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم شش کرده اند / تا قرانها درمیان دانسته اند
در سر میزان زجمع اختران / هست و یک نوع از قران دانسته اند
تا برمیده برج خاکی را تمام / برج بادی شان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیک جا دیده اند / جای کیوان برکران دانسته اند
من یقین دانم که چندان بود / کین حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل تر است از علمشان / کاختران را کامران دانسته اند
هفت هارون بردر سلطان غیب / از چه شان زمان روان دانسته اند
هفت بیدق عاجزی شاه قدر / از چه سان الجلج سان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه ام / هفت پیک رایگان دانسته اند
کار پیکان نامه بردن دان و بس / پیک را کی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است
جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاج داری همچو تاج / پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر / تیر طاحکمش بر کمان ملک باد
خطی او همچو خط استوا / تا کزیا سمان ملک باد

ظل کعبش کاو فند بر ساق عرش / زاده سرو بوستان ملک باد
تا بجان بیند جنبش سایه را / سایه بالای اش جان ملک باد
هرچه تعویذ سلاطین از غناش / اسم اعظم در زمان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود / آب حیوان در دهان ملک باد
کام بخشش چون دعای مادران / در اجابت هم عنان ملک باد
از سر تیغش چو دراغ تا زیان / ران شیران رانشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می / نجم سعدین در قران ملک باد
بس لقایم ریخت با لش جهان / کوچو قایم در جهان ملک باد
فیض یزدان در زمان عمر اوست / عمر او هم در زمان ملک باد

بخت بادش پاسبان و اسلام را
پاس عدلش پاسبان در شرق و غرب

هر چو آه عاشقان بر کرد صبح / عطر انفاس زای ازان بر کرد صبح
از شرار آه مشتاقان دل / آتشی عنبرفشان بر کرد صبح
بر قواره ماه سحری گرد چرخ / تا سر از خواب گران بر کرد صبح
تا کند سیمین قواره بر زمین / سر ز جیب آسمان بر کرد صبح
خواب چشم ساقیان بست آن نگار / دود رنگین گر نهان بر کرد صبح
زاتشی کافتاد از چراغ شب / شمع در صحرای جان بر کرد صبح
گنج زر هم کنون آید پدید / کاینک آنک بادبان بر کرد صبح
چون قوا سنقر گریزان شد براه / ابقش و دیدبان بر کرد صبح
چون بدست چپ طراز چرخ دید / نقش و الفخرش نشان بر کرد صبح
جام را گنج و فریدون خونبهاست / چون درفش کاویان بر کرد صبح

ازپی نوروز تا در جل کشد　　زین ‌ملکگون بر جهان برکرد صبح
کوس آنک بر فرد زه‌باین روس　　رایت شاه اختان برکرد صبح

خسرو اقبال و جان مملکت
کوهر تائید و کان مملکت

جام جون کل عطر جان آمیخته　　لعل بازر درد ماان آمیخته
دست صبح از عنبر و کافور و مشک　　صد مثلث رایکان آمیخته
ساغر از یاقوت و مرواریدوزر　　صد مفرح در زمان آمیخته
در دل خم خون شده جان بری　　با تن مردم جو جان آمیخته
در سفال خم نکرده زآب می　　آتش اندر ضمیران آمیخته
آن می و نارنج راکربس بدید　　با شفق صبح الجنان آمیخته
از پی تعویذ جانها عاشقان　　آب و مشک و زعفران آمیخته
روی و موی شاهدان جون آبنوس　　روز و شب در یک مکان آمیخته
از نثار جام زر بر فرق خاک　　جرعه بین با خاک جان آمیخته
جام می جون لوح طفلان سرخ و زرد　　نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب را آشتی با یکدکر　　دولت شاه اختان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش در جلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون　　خوانجهٔ زر ز آسمان آمد برون
جهرهٔ آن شاهد زرلفبت بوش　　از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح　　خشت زرین زان میان آمد برون
شاهد شام از قبای فستقی　　همجو فستق زاستخوان آمد برون

بردر زرین

نکزر آب

نوحهٔ مرغان برآمد کالصبوح　　بدر سیلی ارغنون جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم　　بری ازکوی مغان آمد برون
من بیانک موذنان کز خمکده　　بانک مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همجو من　　از طواف خمستان آمد برون
دست من بکرفت و در میخانه برد　　با من از راز نهان آمد برون
کفت می خور تا برون آیی ز توبه　　لاله تیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی　　کفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوس زان خاقانیا　　خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب جون ماه از غمام　　نصرت شاه اختسان آمد برون

داورا سلام خاقان کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست　　ساغر کشتی نشان آخر کجاست
کشتی زرین در و دریای لعل　　از حبابش بادبان آخر کجاست
از مشام کاو و سیماب در صبوح　　از رز زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل را در یک بساط　　آن سه لعبت استخوان آخر کجاست
زین خراسان جمله مستان می‌اند　　مست عشقی زان میان آخر کجاست
خالی دست آشنا است و کرمان زیر خاک　　یادکار جرعه شان آخر کجاست
از زکوة جرعهٔ مستان وقت　　یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان جو طفلان از زدن　　در کنار دایکان آخر کجاست
...جون شاه جشن در پیش و پس　　ده غلامش پاسبان آخر کجاست
...رکهای بازوی رباب　　نشتر راحت رسان آخر کجاست

نیزاز

کفتی

بوسه زن

مسام



جنگ چون زالی فکنده سر به پیش / گیسوان در پاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی اینک مرحبا / مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاج دار کشور حشم که هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند / در هوا خفتان از آن پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز یخ / آتش سیماب سان پوشیده اند

گر چه از کبریت بفروزد چراغ / زو چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سرد است آتش افزون کنید / چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه / چادر احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش اینک صد دواج / در عذار شب شبستان پوشیده اند

وز مزاج اندرون خاصگان / صد دواج رایگان پوشیده اند

آن شوره بنگش کن که نقش / در بنفشه ارغوان پوشیده اند

خیل زنگی را چو شد در پیش ره / شو حبشی در زمان پوشیده اند

خلعت اسکندر رومی مگر / در شه هندوستان پوشیده اند

زعفران در شب شود زنگی و باز / شب به رنگ زعفران پوشیده اند

در زحل گویی شعاع آفتاب / از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب / چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب

یوسف آسا چون برآمد از چاه / تخت شاهی را مکان کرد آفتاب

شبستان
رایگان

چشمه اوگرد از بر اعمی برون / در سر ماهی عیان کرد آفتاب

اعمی دی را همه تن زهره دید / چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب

خاتم ملک سلیمانی دگر / کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب

از پی آنجا همه در ماهی خوران / بهر عیسی ترک خوان کرد آفتاب

وقت را از ماهی بریان چشیح / روز نوروز میهمان کرد آفتاب

وز پی بریانی سور بهار / گوسپندی را نشان کرد آفتاب

از پی تیر بلور انداختن / توز زنگین بر کمان کرد آفتاب

پاره بر راست از دامان شب / روز را در بادبان کرد آفتاب

تاج بر بود از بر مهراج زنگ / پاره طمغاج خان کرد آفتاب

خلعت انصاف می دوزد مگر / خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

[illegible]لش از مهدی نشان برخواستی / ظلم دجال از جهان برخاستی

[illegible]لی از هر آن نشیمن ساختی / سنقر از هندوستان برخاستی

وانگه مهدی برکان داند که ستی / گرد دود بیدی کمان برخاستی

[illegible]س از بند طبایع نابدی / چار طوفان هر زمان برخاستی

گر نکرد[illegible] قیامت عدل او / چون قیامت ناگهان برخاستی

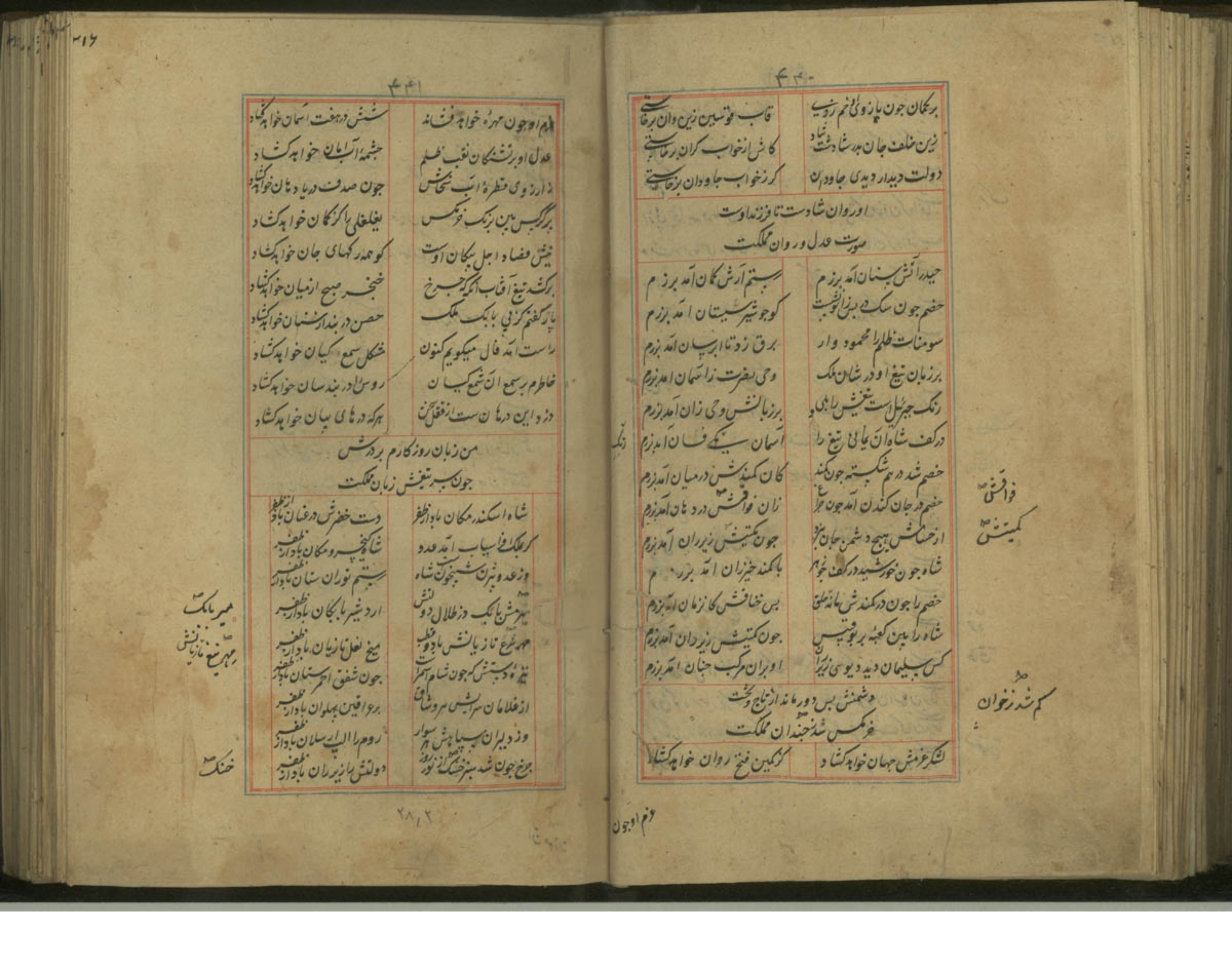
[illegible]ش داشتی طوق فلک / کرسی خاک از میان برخاستی

[illegible]ق کوه از بار مهرش یافتی / پشت خم چون آسمان برخاستی

[illegible] سکندر زنده ماندی تاکنون / پیشش از تخت کیان برخاستی

[illegible]ره ماندی کمان بهرام را / لرزه تیر از آسمان برخاستی

برگ
خود
طاق
استخوان



برکمان جون بازوی اونم زوری — قاب قوسین زین وان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد شد نهاد — کاش ازخواب گران برخاستی
دولت دیدار دیدی جاودان — گر زخواب جاودان برخاستی

اوروان شاد است تا فرزند اوست
صورت عدل وروان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم — رستم آرش کمان آمد برزم
خصم جون سک دید بر زانو نشست — کو جو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمودوار — برق زد تا ابر پیان آمد برزم
برزبان تیغ او در شان ملک — وحی نصرت زآسمان آمد برزم
رنگ جبرئیل است تیغش رابهی — برزبانش وحی زان آمد برزم
درکف شاه آن یمانی تیغ را — آسمان سیکه فسان آمد برزم
خصم شد درهم شکسته جون کمند — کان کمندش درمیان آمد برزم
خصم در جان کندن آمد جون چراغ — زان فواقش در دهان آمد برزم
ازحسامش هیچ دشمن جان نبرد — جون کمیتش زیر ران آمد برزم
شاه جون خورشید درکف نجوم — باکمند خیزران آمد برزم
خصم را جون درکمندش ماند حلق — بس خناقش کازمان آمد برزم
شاه را این کعبه بر بوقبیس — جون کمیتش زیرران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران — اوبران مرکب جنان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت
خرمکس شد خندان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد کشاد — گر کمین فتح روان خواهد کشاد

زنگ
فواقش
کمیتش
کم شد زخوان

دوم اوجون

رام او جون مهره خواهد فشاند — ششدرش در هفت آسمان خواهد کشاد
عدل او بر تشنگان نعیب ظلم — جشمه آب امان خواهد کشاد
ذره وی قطره آب سخاش — جون صدف دریا دهان خواهد کشاد
برگس بین برنگ خرمکس — بغلغلی را گر کمان خواهد کشاد
نیش قضا و اجل پیکان اوست — کوهمه رگهای جان خواهد کشاد
برکشد تیغ آفتاب آنکه جرخ — خنجر صبح از میان خواهد کشاد
بار گفتم کز پی بابک ملک — حصن در بند ارسنان خواهد کشاد
راست آمد فال میگویم کنون — مشکل سمع کیان خواهد کشاد
خاطرم بر سمع آن شمع کیان — روس را در بند سان خواهد کشاد
دزد این درهاست از قفل سخن — هرکه درهای بیان خواهد کشاد

من زبان روزگارم بر درش
جون تبر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر — دست خضرش درعنان باد از ظفر
گرملک افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر
وزعدو بیژن شب جون شاه — رستم توران ستان باد از ظفر
بهرمش بابک در ظلال دولتش — اردشیر بابکان باد از ظفر
مهر تیغ تازیانش باد و قطب — میغ لعل تازیان باد از ظفر
تیر و دستش که جون شام آمد است — جون شفق احمرستان باد از ظفر
ازغلامان سرایش سرو شاه — برعراقین پهلوان باد از ظفر
وز دلیران سپاهش هر سوار — روم را الپ ارسلان باد از ظفر
جرخ جون شد سبز خنگ از نور روز — دولتش را زیر ران باد از ظفر

میر بابک
رمه تیغ تازیانش
خنگ

تیغ حصرم زنگ شاه از خون خصم … روز میدان می فشان باد ار ظفر
بر جریر رایت او روز فتح … جار نصر الله نشان باد ار ظفر
بر نگین خاتم او تا ابد … گنیت شاه اخستان باد ار ظفر

باد گردون در ضمان دولتش
دولت او در ضمان مملکت

بیدل

لاف از دم عاشقان زند صبح … بی دل دم سرد از آن زند صبح
جون شعلهٔ آه بیدلان نغب … ذرگنبد جان ستان زند صبح
بازیچهٔ روزگار بیند … بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح از نه مریدا آفتابست … جون آه مریدسان زند صبح
گر عاشق شاه اخستان نیست … بس جون دم جان فشان زند صبح
جون شاهد شاه بیند از دور … خنده ز میان جان زند صبح
آن یک دو نفس که دارد از عمر … با شاهد رایگان زند صبح
بس بی خبر است از اندکی عمر … زان خندهٔ غافلان زند صبح
معشوق من است صبح اگر نی … جون خندهٔ بی دهان زند صبح
جون نافهٔ مشک شب بسوزد … بس عطسه که هر آن زمان زند صبح
خوش خوش جو بود بپاره زند … بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بیوزد … تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت
دل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد … راز دل آسمان برآورد

آن موزن

آن موزن سرخ جشم سرمست … قامت بسر زبان برآورد
امروز بکه عمود زد صبح … بس خنجر رز فشان برآورد
جایی که عمود و خنجر آمد … آنجا جه نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح … دست طرب از میان برآورد
کاس می و قول کاسه گر خواه … جون کوس بکه فغان برآورد
بر ربط که طفل خفته ماند … بانگ از پر دایگان برآورد
وز جوب زدن رباب فریاد … جون کودک عشر خوان برآورد
جنگست بلاس بوش بیری … سینه سوی کتف از آن برآورد
دف گرتن اهوان سلب داشت … آواز گوزن سان برآورد
نایست گلو فشرده بس جست … گز سرفه قنینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفته است … بانگ از ره دیدگان برآورد
جون شاه جشن دم تظلم … جشن قزل ارسلان برآورد

سلطان کرم مظفر الدین
در جشم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت … ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد … یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
جون خون سیاوشان صراحی … خوناب دل از دهان فرو ریخت
ه گویی سر زخمه شاخ طوبیست … کو میوهٔ جان جنان فرو ریخت
م در کین سیاوش ارغنون زن … از زخمه درفشان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند … فرمای تر از میان فرو ریخت
جون عاشق بوسه زان لب [illegible] … در حلق قنینه جان فرو ریخت

زن



هر جان که ز خم بستند قفینه — در باطنه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق — خون دو لب بچکان فرو ریخت
سرخاب رخ فلک ده ار می — گو آبله از زنخان فرو ریخت
گوئی که به تیغ مرغ گل ساخت — وز دم بپرش روان فرو ریخت
از جرعه زمین چو آسمان کن — چون کوهر از آسمان فرو ریخت
صبح از نم ناله اشک داود — بر مرغ زبور خوان فرو ریخت
در دری ابر خاطر من — بلش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت کهر آسمان برانداخت — زرین صدف از دهان برانداخت
روز آمد کعبتین بی نقش — زان رقعه اختران برانداخت
چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دوکان برانداخت
گوئی خم مرغ دار شد مرغ — کان زرد کف از دهان برانداخت
این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان برانداخت
سر دست هوا هنوز خورشید — برکوه دو اج ازان برانداخت
آنک نه شور لشکر چین — بر لشکر بو جان برانداخت
گوئی غبری که جست از انکشت — هندو بهوا بستان برانداخت
مریخ که با زحل در آمیخت — بروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم — کاوریس زجینه دان برانداخت
در خرکه دو خت ... سرخ — چون سوزن بی کران برانداخت

کوئی که دوباره

گوئی که دوباره تیر خونین — نمرود بر آسمان برانداخت
یا تاج زر از سر شه زنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر کوس سلاطین
بل کوهر تاج دار دولت

مجلس بدو گلستان برافروز — دیده بدو دل بستان برافروز
یک شب بدو آفتاب بگذار — یک دل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان — بزم دل ازین وان برافروز
از لاله آن و سوسن این — در سینه دو بوستان برافروز
مست از جگر و تجبر دو آتش — زین دیده و زان رخان برافروز
در سوخته اشب از دو آتش — یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جامه در خواه — شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند — تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می — سه یک بجوز و روان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را — آتش زن و در زمان برافروز
چون روز ربد دو روزن چشم — زان خوانچه زر فشان برافروز
هم بخته کن و از دو می زمین را — چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر — بزم قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

راز زمی آسمان برافکند — بنیاد دوی از جهان برافکند
نوروز دو اسبه یک سوار است — کاسیب بمهرکان برافکند

تاجوران

کان

زمین

نهان



از پشت سپاه زین فروکرد / بر زرده کامران برافکند
سلطان یک اسپه سایه چتر / بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف گرش فروخورد / چون یونسش از دهان برافکند
پرواز گرفت روز بر شب / تبهای دق از نهان برافکند
چون روز کشیده دهر جدول / شب زهره خون فشان برافکند
گویی صف اقسنقر آواز / بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن نالید / بر کوه لعاب ازان برافکند
گرچه کفن سپید یک چند / بر سبزه مرده سان برافکند
باد آن کفن سپید برداشت / پس سندس و پرنیان برافکند
بر چادر کوه کازر ابر / از داغ سپیه نشان برافکند
بر کتف جهان ردای نوروز / فر قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم / دل کو که ز دل نشان ندیدم
چندان دل و دل که در دو عالم / یک دلدل دل روان ندیدم
صد قافله وفا فروشد / یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم / عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم / و انصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید / می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه بدرد دل گرفتم / عیدی بمراد جان ندیدم
از خستگی که آسمانم / ماه نو از آسمان ندیدم

خانه دار

چون سگ بزبان جراحت جو / می لیسم و مهربان ندیدم
هرچند جراحت از زبانست / مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که بر خود / جز سوزن سوزیان ندیدم
ورزو ام و دورنگی شب و روز / خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان عالم / الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال مابست / وز زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن / بر آخور آسمان مرا بس
در دخمه بر چرخ مرد کانند / زین جادو دخمه دان مرا بس
بر پی نمکی خوان گیتی / این چشم نمک فشان مرا بس
دل بدهد و جان بستاند ایام / زین دل ده جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ / زین هودج ناروان مرا بس
هم سرم از سر زبانست / زین درد سر زبان مرا بس
تا در دو سرم و خونشاند / این اشک گلاب سان مرا بس
ز بجو دنفاق دوستانم / زامیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه جلوه کردم / این شاهد غم نشان مرا بس
خاقانی را سخن همین است / گر گفتن جان و جان مرا بس

چرخ ار بدهد قصاص خونم
عدل قزل ارسلان مرا بس

ده دل

ای دل بنوای جان چه باشی / بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا رسیت روان گسسته ده جای / چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل وابد فرو خوان / بنگر که تو زین وان چه باشی
برخوان فلک جز این دو نان نیست / آتش خور این دو نان چه باشی
آینده و رفته را نکه کن / بنگر که تو در میان چه باشی
چون آتش خور کرت خورش نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
رویین ذرت ار کشادنی نیست / در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گور خانه جان / در عشرت گورخان چه باشی
با این همه گرد جهانی / جز در رمه جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز / امروز تو بی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم / کم بوده بی نشان چه باشی
از یک سال مه چو آن پنج / دزدیده رایگان چه باشی
خاقانی عاریاست عمرت / از عاریه شادمان چه باشی
گردانه لطف خواهی الا / مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
استاده بر آستان دولت

غمش گره گمان کشاید / خرمش رصد زمان کشاید
با قوت عزم او عجب نیست / گر خنجر آسمان کشاید
هر عقده جو زهر که مه راست / رمحش زهر ستان کشاید
بند دم گزدم فلک را / زان نیزه مار سان کشاید
خضر الهامی که چون سکندر / لشکر کشد و جهان کشاید

قز خاک

کوره

وز خاک سکندر و پی خضر / صد چشمه با متحان کشاید
وز بس دم دی مهی علدوا / بر چهره نمک ستان کشاید
راندست منجم قدر حکم / کافاق شه کیان کشاید
حصنی ست فلک دوازده برج / کاقبال خدایگان کشاید
هر عقده که روزگار بندد / دست شه کامران کشاید
در گرد مصاف روی نصرت / شاهنشه شه نشان کشاید
یعنی که نقاب شهربانو / فاروق عجم ستان کشاید
ایجاز که هست شش کفز / گرزش نیکی زمان کشاید
زرین در روس را علی الروس / تیغ قزل ارسلان کشاید

چرخست کبود ه از اغش
افسرده بزیر ران دولت

سندان بسنان جان شکافد / چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند بتوران / جیحون بسر سنان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه / او خورشید انجمان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی / او دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر گون کشد شاه / بس زهر که آن زمان شکافد
چون تیغ زند بر پلنگان / همچون سم آهوان شکافد
بس سینه چون زبان افعی / زان تیغ نهنگ سان کشاید
شمشیر دو قطعش حیدر خم / پهلوی سه پهلوان کشاید
گر تیغ علی شکافت فرقی / او البرز از میان کشاید
چاکر بقنا زمان کند موی / تا موی با متحان شکافد

در یا چو نمک سپند دار از سهم
چون لشکر شاه ران کشاید

شکافد
شکافد
شکافد

بکران بهشت جعد سازند — زان موی که این زبان نگارند

آه از دل پر زنم چو پسته — کز بر هوس دل و دهان نگارند

در پای سخن منم اگرچه — هر کس صدف بیان نگارند

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

در حکم تو آسمان نجنبد — بر اسب قضا عنان نجنبد

از گوشه چار بالش تو — اقبال بسایبان نجنبد

محسود زمین و آسمان است — بخت تو گر از مکان نجنبد

یعنی که بعرش و کعبه ماند — چون کعبه و عرش از آن نجنبد

بی عزم تو را یعنی فلک را — رگ بر تن مرکبان نجنبد

مهماز بپای عزم بگشای — تا ابلق آسمان نجنبد

عدل تو اساس شد جهان را — تا معمار جهان نجنبد

لنگیست سلاح های لشکر — تا کشتی سرگران نجنبد

چون حیدر ذوالفقار برکش — تا جیح جهوده سان نجنبد

افیون لب فتنه را خیال دو — کز خواب بامجان نجنبد

از فر مگس زمانه فریاد — کز مروحه امان نجنبد

لال است عدوت اگرچه آه گفت — کز گفتن آه زبان نجنبد

بی مدحت تو کلید گفتار — اندر غلق دهان نجنبد

پشت کند آسمان زمین بوس
کای در کهف آسمان دولت

خیل ظفرت جهان منام — بی رایت تو جهان منام

پری

بی

نو کرازمکان

جسر

نهان

پرواز همای بخت الا — بر کرکس آسمان مبینام

ماوی که جیفه حسودت — جز سینه کرکسان مبینام

۲ در بیشه سام حسد عدو را — در دلبیت که بفتح آن مبینام

بر منشور کمال طغرا — الا قزل ارسلان مبینام

بی جلوه سکه قبولت — یک نقد هنر روان مبینام

بر قلعه نه حصار مینا — جز قدر تو دیده بان مبینام

همچون هرمان حصار عمرت — محتاج بپاسبان مبینام

بر مملکت مصر و قاهره هم — جز قهر تو قهرمان مبینام

زین در زد صفیر زن کبوتر — نقبت بباغ جان مبینام

بی مدحت تو بباغ دانش — یک مرغ صفیر خوان مبینام

صدر تو که کعبه معالیست — جز قبله انس و جان مبینام

۳ چون شمع و قلم بصورت اول — جز زرد و سیه زبان مبینام

برنج خویش چون گهر تر — جز نام تو نقش جان مبینام

تا دیده خصم را بدوزی — جز تیر تو در کمان مبینام

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

هر گوش نوای نو بردار بصبح اندر — گلگون چو شفق کاسی جش آر بصبح اندر

گهبانگ زند کو پیت گل دام شود گوشت — کاتش ز گلاب آرد خمار بصبح اندر

گر مصحف گرد و زا گر پنج آیت زرخم — آمد پر طاووسش دیدار بصبح اندر

جامت بدل مصحف پنج آیت زرد آرد — مصحف بنه و جامی بردار بصبح اندر

بر سکه ملک خاتم دین
جز نام تو جاودان مبینام

گاست بگلاب



خاقان جهان داور سردار همه عالم

نعمان کیان کوهر مختار همه عالم

جمشید فلک هیات خورشید فلک هیبت

یک بنده سه دارایش معمار همه عالم

می کوش که در خرمن دانه طلبی چی خس / خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
میزان حق و باطل های ملکت ایرا / زر دغل و خالص از غار پدید آید

شروان شه اعظم را اقبال بسزد بنده
چون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را و بیدار همی پوشد / خورشید مه نو را رخسار همی پوشد
می چون زر و جام او چون گونه معیارست / از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را / در گوهر اشک خود دلدار همی پوشد
بربط چو سخن چینی گر زشت زبان گوید / لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد
چنگ ار چه ببر دارد پیراهن ابریشم / راهبن بلاسین هم بسیار همی پوشد
نالیده رباب ایرا کازرده شد از زخمه / لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد
نائیست بپیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل / کاهنگ دهن کبکی منقار همی پوشد
دف را نبکارستان شادیست بانگ سنگ / غم زان جو تذروان سر در خاد همی پوشد
سر دست هوا نو نو پیش آری و آتش / چون اشک دل عاشق گرنار همی پوشد
از حجره سنگ آید در جلوه عروس زر / در حجله آهن شد گلنار همی پوشد
او رومی و با هندو چون کرد زناشوی / رومی سر دو از هندو دیدار همی پوشد
از خانه پر روزن بر بام جو سر بر زد / کو گی عیار زر عذار دیدار همی پوشد
در باغ قلم درکش وز خون رز آتش گون / چون بر بهن کاغذ کهسار همی پوشد
تا زورقی زرین هم شد ز سر گلبن / گوه از قصب مصری دستار همی پوشد
اینک بنقای شه خورشید بماهی شد / ز و هر درمی ماهی دینار همی پوشد

شروان شه اعظم را خورشید بسزد بنده
چون بنده احرارند احرار همه عالم

گر / اسرار / دیوار / جوی / کم

چون بنده خورشید ند انوار همه عالم

دل عاشق

من عاشق خاص آمد زاغیار رنجید نشید / زری که خلاص آمد از غار رنجید نشید
دل مرغ سر اندازست از دام نه پرهیزد / آری دل کج اندیش از غار رنجید نشید
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر / کز هیچ سر تیغی عیار رنجید نشید
دل کم نکند آن کار از دیو دلی ایرا / فرد و رسلیمانست از کار رنجید نشید
گر کوه غمان بارد بر دل نکشد بارش / کو بختی سر مستست از بار رنجید نشید
دلدار که خون ریزد یک موی نیازارد / دل نیز یک مویش آزار رنجید نشید
عشق این دل مسکین را گر خار نهد گو نه / دل کور غریبانست از خار رنجید نشید
عشق ار بکشد یکره صد بار کند زنده / هان تا دل ازین کشتن زنهار رنجید نشید
دل هم کله داری بر عشق سر اندازد / یعنی که جو سر کم شد دستار رنجید نشید
یار این دل خاکی را بر روند بدست خون / ز مسالی همان خواهد از یار رنجید نشید
هر بار دل از طالع کی زخم شه شش خواهم / کین نقش بصد دوران یکبار رنجید نشید
ازآنکه ز چشم و دل طوفان رود و خیزد / از برق غمان یک یک بسیار رنجید نشید
خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان / در خواب خیالش را دیدار رنجید نشید
هست آفت بی یاری جای رساند آفت / کاندر دو جهان یک سر کس بار رنجید نشید
جان در کنف شاهست از حادثه نهراسد / عیسی ز بر چرخست از دار رنجید نشید

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیار ز فاقت این بار که من دارم / بازیچه ایامست این کار که من دارم
زنجیر همی زرم تعویذ همی سوزم / دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم
حرف دو لبش بازم دین و دل و جان بنده / آخر ببه بوس از رحلین جار که من دارم
شد رشته جان از تن یکبار مگر روزی / در عقد نگار آید این تار که من دارم

در

طوفان دود و برخیزد

صد رشته جانمن بیکبار مکر روزی

تا کی ز خطر رسد این جان که مرا ماند ٭ چند از رصد اندیشه که این بار که من دارم
هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل ٭ نه گل نه رطب دارد آن خار که من دارم
چند آب فره ریزم بر نار دل سوزان ٭ کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
با این همه از عالم عارست مرا والله ٭ یاران مرا فخرست این عار که من دارم
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد ٭ من گوی بسر بردم این بار که من دارم
عارست مرا خادم مهره و هم [illegible] ٭ بر گنج هنر وقفست این عار که من دارم
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی ٭ گر گنج ابد خواهی آن دار که من دارم
گر پرده تو برداری در دیر مغان آیی ٭ از حبل متین بینی زنار که من دارم
جون خواجه نخواهد راند از هستی زرکاری ٭ آن گنج که او دارد انکار که من دارم
جون فایدهٔ سلطان باقی بود از ملکت ٭ این ملکت یکهفته پندار که من دارم
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جان ٭ از شاه جهانست آن ادرار که من دارم

تاج گهر آرایش گر نیک گهر تاجش
هفت اختر گردون را انوار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش ٭ گرد نقطه عالم پرگار کشد عدلش
جون وصل و رز از جانها اندوه برد ماه وشی ٭ جون عشق و می از دلها اسرار کشد عدلش
شاهی که زر دست آن اکناف [illegible] ٭ یعنی که ضلالت را بر دار کشد عدلش
شاپور ذو الاکتاف [illegible] ٭ ماحی ضلالت را بر دار کشد عدلش
یاجوج ستم کم شد کز بیش جو اسکندر ٭ سد زاهن تیغ او تیمار کشد عدلش
گل ز آتش ظلم چون نالید بدرگاهش ٭ از کین گل آتش را بر خاک کشد عدلش
جون ابرهی گریه در پای [illegible] ٭ کان کین کشد از دریا کر بار کشد عدلش
جود ش جو کند غارت دریای [illegible] ٭ کاخزنه تیمار را تیمار کشد عدلش

والله
آتش
شاهی که نور دست او اکناف هدایت را
دریای
دیوار

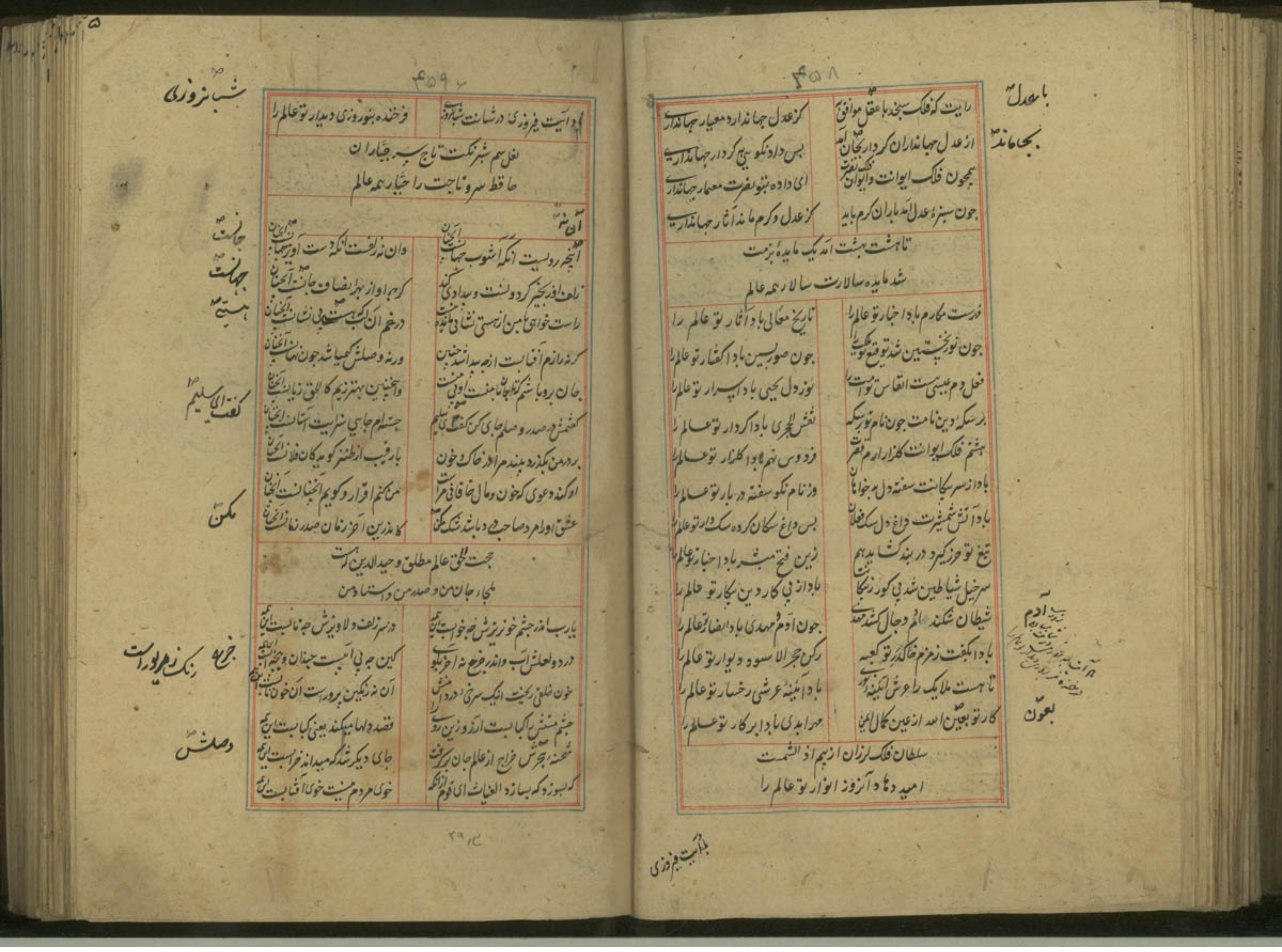
از خانه ما را

از خانه ما را آید زنبور عسل بیرون ٭ گر نیک رقی و همی بر کار کشد عدلش
از آهن اگر عدلش آتش زند ده پاره ٭ از سنگ بجای ناف دیبا رکشد عدلش
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد ز انسان ٭ کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
خورشید نم دریا بالا نکشد چون ماه ٭ کز خلد سوی سروان انوار کشد عدلش
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب ٭ چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد ٭ [illegible] فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
گر عالم رومی فش زنگی شبهست او را ٭ داغ حبشی بر رخ نهار کشد عدلش
زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان ٭ گر قاف بقاف از کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهاندار ٭ وی تیغ با یامت بازار جهاندار
از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره ٭ وز نسبت سالاری سالار جهاندار
صف بسته غلامانت بگشاده جهانگیری ٭ صف ملکان مثبت انصار جهاندار
جون آینه گون خنجر در شانه ز دست آری ٭ آن نور مصور بین رخسار جهاندار
نشگفت گر از فردوس ادریس فرود آید ٭ تا درس کند مثبت اخبار جهاندار
گر ایلدگز ایران را تسلیم سلطان کرد ٭ آن روز که بیرون رفت از کار جهاندار
سلطان ببقای تو بسپرد ممالک را ٭ چون دید که تنگ آمد بر کار جهاندار
شادا که منوچهر است اندر کنف رضوان ٭ گو چو تو خلف دارد غم خوار جهاندار
تیغت که مطرا کرد این عالم خلقان را ٭ خورشید لقب دادش قصار جهاندار
گرچه که سپهر آموزند اهل بدی از مهدی ٭ مهدی ز تو آموزد اسرار جهاندار
قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهانگیران ٭ وافزود هم از نامت مقدار جهاندار

برمار
از گوهر
اخبار



رایت که فلک سجده با عقل موافق
گز عدل جهاندار د معیار جهانداری

از عدل جهانداران کردار تجان آمد
بس داد نکو هیچ کردار جهانداری

همچون فلک ایوانت وایوان فلک نصرت
ای داده بنو نصرت معمار جهانداری

چون سبزهٔ عدل آمد باران کرم باید
گز عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک مایدهٔ بزمت
شد مایده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
تاریخ معالی باد آثار تو عالم را

چون نور تجلی بین شد توقیع تو ملک را
چون صور بسین باد اگفتار تو عالم را

فعل دم عیسی ست انفاس تو امت را
نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه
نقش الحجری باد اکردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت
فردوس نهم باد اگلزار تو عالم را

باد از سر بیگانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکو سفته در بار تو عالم را

باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان
بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را

تیغ تو حرز گیرد در بند کشاید هم
زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را

سرخیل شیاطین شد بی کور زنگانت
باد از بی کار دین بیکار تو عالم را

شیطان شکند اکنون دجال کشد مهدی
چون آدم و مهدی باد انصار تو عالم را

باد اکنفت زمزم خاک در تو کعبه
رکن حجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملایک را عرش آئینه انوری
باد آئینهٔ عرشی رخسار تو عالم را

کار تو بعین الله از عین کمال ایمن
مهر ابدی باد ابر کار تو عالم را

سلطان فلک لرزان از بیم اذ الشمس
امید دها دا آرزو انوار تو عالم را

باد آیت پیروزی در شان شب افروزت
و خنده بنوروزی دیدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

آن شهر

آنجه روسیت آنکه آشوب جهانست این
وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست این

زلف او زنجیر گردن لشت و بیدادی کند
کز هر آواز بهر انصاف جانت آن جانست این

راست خواهی با من از هستی نشانی مانده است
در غم آن کی بهست بی نشانست آنجنان

گر نه رازم آفتابست از چه پیدا شد چنین
ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنجنان

جان برو باشم که تا جانان منت او بی منت
وانچنین بهتر ز هیم کاللق زبانست آنجنان

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفتا سلیم
جستهام جایی سرایت آستانست آنجنان

بر در من بگذرد بنهند مرا در خاک و خون
یا رقیب از طنز گوید کان فلانست آنجنان

او کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست
من کنم اقرار و گویم آنجنانست آنجنان

عشق او وام د صاحب د باشد شک مکن
کاندرین آخر زمان صدر زمانست آنجنان

حجت الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجا جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست این همه
در سر زلف دلاویزش چه تابست این همه

درد و لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگو
کین چه پی آبست جندان و چه آبست این همه

خون خلق ریخت آنک سرخی در دامنش
آن نه رنگین بر دراست آن خون نابست این همه

چشم مستش را کبابست آرزو زین روی را
قصد دلها میکند یعنی کبابست این همه

شحنهٔ هجرش خراج از عالم جان برگرفت
جای دیگر شد که میداند خرابست این همه

گر ببوزد که بسازد الغیاث ای قوم از آنکه
خوی مردم نیست خوی آفتابست این همه

ره ندانستی کنون

تشنه‌ٔ وصلم مرا آن وعده‌های کژ کرد
کاشکی برگشته‌ای بر من بدیدی گر غمش
گر حیاتش را فروغی یا نبینی مانده است

کی کند سیرم که میدانم سراب است این غم
در دل تاریک خاقانی چه تابست این غم
از ثنای صاحب مالک رقاب است این غم

صاحب مالک رقاب دوده‌ٔ آزادگان
کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
گر بجان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم
غمزه کانت قصد کین دارند واز من گر غمت
آه من چندان فروزان شد که گور آن نیم شب
دیده‌ٔ من شد سفید از هجر و دل تاریک ماند
با جان در ساختی تا در برون در بزم تو
نیکویی کن رسم بدعهدان رها کن گر خطا
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی
وز پی آن ناز دیو آزشان با شد امان

من کیم در کوی عشقت کین رقم بر من کشند
بش تو گر بو تو بی گردن کشان گردن کشند
سایه ماندست بو کان کین ز بی اهن کشند
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند
جامها تاری شود چون در برده روزن کشند
من غم هجران کشم ایشان می روشن کشند
در دری عاشق دهند و صاف با دشمن کشند
آستین در جان فشانند و کفن در تن کشند
خطا افسون مدیح صدر برامن کشند

نایب ادریس عثمان عمر گر فر او
حیات آباد من حل و عقد عیسوی دارد دل آباد من جهان آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشانست از غمت
از گلستان رخت ما را گر هیچ نیست
هر زمان گویی بعشق من بجان بر دا
تا غمت را بر در من نام زد کرد آسمان
زعفران شادی فزاید آن تبم گاه ندوه من

والحق از انصاف خواهی جای آنست از غمت
مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت
این سخن باشد مرا پروای جانست از غمت
حسن صبرم هر شبی بام آسمانست از غمت
دور از آن رخ زرین رخ چون زعفرانست

داراند از من واز غمت
نیم شب
ساختی تا در برون در بزم تو
با جان
هر

غمت انده

محنت اندر سینه‌ٔ من ره به آسانی گرفت
از لبت چون بوسه خواهم گر بی آن ابرام
آنکه از عشقت ز زر افشانده‌ام بهر آن
هم بخشودی دولت گر با جز بودی از آن

شاه راه سینه‌ٔ من تا ودانست از غمت
آنچه اندر کیسه باید برز خانست از غمت
این که خاقانیست دائم جان فشانست از غمت
حالمن در دست مجلس داستانست از غمت

آنکه گر بربان زر دشتی نماید بس بود
مدح این استاد دین مژده‌ٔ استاد من

ترک نازغمزه‌ٔ تو غارت از جان در گرفت
روزگار روزگار از فتنها آسوده بود
کار ما خود رفته بود از دست بازار عشق تو
خو تو با ما چه روی زنده کانی دیده بود
ماتم دلها عروسی تو دمارا بیش از این
از دم سردم چراغ آسمان نتوان نشاند
نالها کردم جان گر چرخ بانگ آمد که بس
گفتم ای خاقانی از غرقاب غم چون رهی
دل که از گاه تو محروم شد محروم وار

رای قربان کرد و اول زخم ایمان در گرفت
زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران در گرفت
دهر زخمه در فزود و چرخ دستان در گرفت
گر نی خون ریزی ما راه هجران در گرفت
تا در آمد شحنه هجران و در جان در گرفت
وز تف آهم هزاران شمع نتوان در گرفت
ای عفا الله در تو گویی ذره‌ٔ زان در گرفت
چون رهم گر تا بی من تا سر طوفان در گرفت
رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

سروری کز روی لب بت وز عروسان ثنا
هم بسر غم من است امروز هم دامان من

خاک پیت دیده ما را روشنایی میدهد
کار چرخ و لعل لبت آرزدن و بنواختن
باز خونها خورده کالوده می بینم لبت
تیره شد کار من از غم نان و نان دریاب زود

در سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد
هر کرا این بشکند آن مومیایی میدهد
من چه گویم خود لبت بر تو گواهی میدهد
تا چراغ عمر لختی روشنایی میدهد

هر
جرعه
قدری

از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو / جون کنم جون بخت روزی در گدایی میدهد
یکدمی نامی زنیم در بحر امید وصال / که کلاهم می نهد که بادشاهی میدهد
گر مرا محنت گیاهی از باغ میدهد عشق / در شکر افشانم کان مرا دولت گیایی میدهد
جان خاقانی برشوت میدهم ایام را / گر مرا زین روز غم روزی رهایی میدهد
غم جه باشد جون ضمیر وحی برداز مرا / فی مجلس آیت معجز نمایی میدهد

متصل نام عقل و دولتش را بعد از آنکه
منفصل کردند خاک و نار و آب و باد من

کلک او نقش مکارم می طرازد هر زمان / نام او جتر معالی بر فرازد هر زمان
گرجه از احکام دست اوست منهم گم / کاسمان در برده کارش میطرازد هر زمان
جشم زخمی را که دید اقبالها بیند جنانکه / قدر او بر جشم خورشید اسب تازد هر زمان
خاک بر سر میکند گردون ز دستش جو جرا / تختهٔ خاک از سر کیوان نشاند هر زمان
زین خطر کو خاک را دیدست خاک از گهر / بر سه عنصر تا قیامت می بتازد هر زمان
حرمت آنرا که میل او با صلیل آهن است / هیئت آتش را محل کاتش گدازد هر زمان
جون بنانش سوی کلک آید بدان ماند / کآفتاب برج سوی حوت تازد هر زمان
زان نوازشها کزو دارد دل مجروح من / جانم از مدحش نوایی می نوازد هر زمان
تازه رومان آفرینم زآفرین او جنانکه / با رخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکت را نهم بنیاد تا گز نفخ صور
آسمان بشکافد و نشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او / طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او
تا که مشرق اوست اجرام فلک را از فلک / آن دو برجیس رحلت کرده اند از بیم او
همتی دارد جنان کافلاک را لوح قلم / کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدم در

باز دیدم در همه عالم نظیرش نیست کس / در همه اقلیمها نی در یکی اقلیم او
کلکش از بهر شرف محلوم تیغ آمد بلی / مرتبت افزود اسماعیل را تسلیم او
مشتری را دیده روشن نگر گویی کسی / سیب را بشکافت سوی برج شد تکریم او
ظاهرست انسابش از کامی عمر در کیو / می شمر تا قد سلف عثمان و ابراهیم او
عیسوی دم باد و احمد دیم و جشم حادثات / در شکر خواب عروسان ارذم و از تعلیم او
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد / رجعت روز و بزجیع من و تقویم او

جون مبارک باد گویم روز او را شک مکن
کاسمان آمین کند وقت مبارک باد من

دوستی کو تا بجان در بستمی / پیش او جان را میان در بستمی
کاش در عالم دو یک دل دیدمی / تا دل از عالم بدان در بستمی
کو سواری بر سر میدان درد / کاش همتی تا بجان در بستمی
دردازان دارم که درد آوای منیت / تا بفتراکش عنان در بستمی
آفتابم نابدی بر جشم درد / تا طبیبا زادکان در بستمی
کو حریفی خوش که جان افشاندمی / کو شور نوکه نان در بستمی
سایه دیوارم ار محرم شدی / من در هفت آسمان در بستمی
آه من گر ز آسمان بر تر شدی / در بروی انس و جان در بستمی
گر جلیپا داشتی آوازه درد / هفت زنار از نهان در بستمی
گر بسوی نام مردی نیستی / دست از زنگ زمان در بستمی
ور نه خون بودی حنوط عاشقان / کی قبا جون ارغوان در بستمی
هر جفا را مرحبایی گفتنی است / گر نه پیش از لب زبان در بستمی



بردهٔ خاقانی اصفهان میبرد	کاشکی راه صفاهان دربستمی
کرم از دستور دستوری ستد	دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردنکشان سردار دین

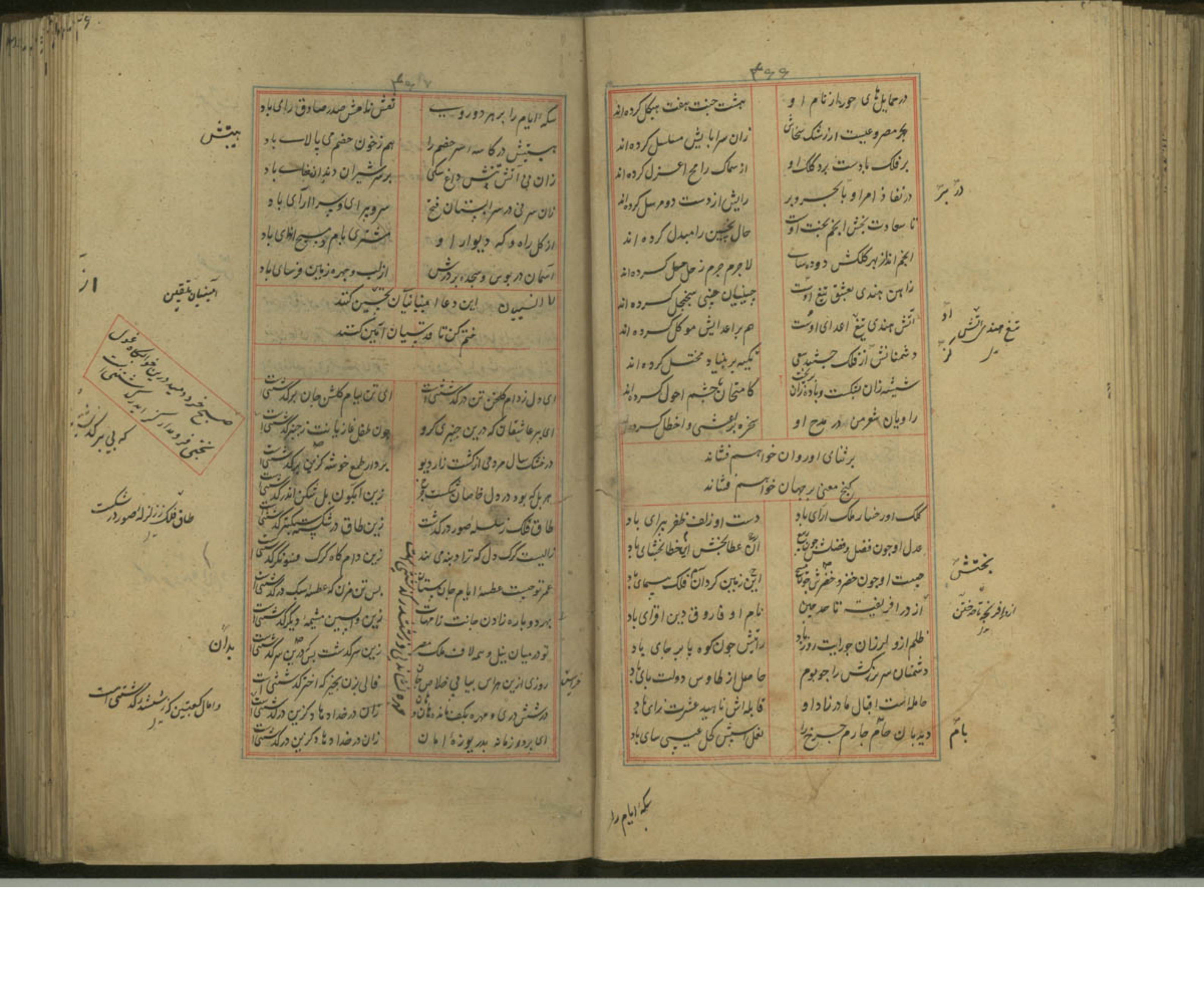
یوسف دلها پدیدار آمدست	عاشقی را روز بازار آمدست
عندلیب عشق کار از سر گرفت	کان گلستان بر سر کار آمدست
دیو دل با ثیم در پاشیم جان	کان پری دیدار دلدار آمدست
نورمان خواهیم بوس از پای خویش	کافتابی را خریدار آمدست
دل جوی ننهد به بیاع فلک	کافتابش آسمان وار آمدست
هین تبر در شیشهٔ افلاک ازانکه	کل به بلبل جان غم خوار آمدست
شب قبای مهرزه زد بنده وار	کان گره زلف کله دار آمدست
از مژه در نعل اسپش دوختن	نعل اسپش لعل مسمار آمدست
از نثار خوان دل در راه او	کرکس شب کبک منقار آمدست
دین و دنیا زابروی کفر او	طیلسان در وجه زنار آمدست
ما همه ریز از مژه در کار ما	نیم دینارش به بازار آمدست
فرهها از کلک شکر رفته است لیک	کار ما بر نیم دینار آمدست
تا کره بر نافهٔ مشکست ازانکه	موکب زلفش ببازار آمدست
باده او خورده است خاقانی ازان	بوسه کاهش دست خمار آمدست
نسخهٔ روش جو توقیع وزیر	تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

بش درگاهش میان بست آسمان	محضر جاهش بجان بست آسمان
مهدی آخر زمان شد گرد درش	رخنهٔ آخر زمان بست آسمان
بر در او تا شود جلاد ظلم	ماه را بر آستان بست آسمان
روح شید اشند زهول موکبش	بهر ما روی میان بست آسمان
زان سلاسل زاخشیجان یافت روح	زان جلاجل زاختران بست آسمان
زیور امن از مثال امر او	بر جبین انس و جان بست آسمان
زان ملک را چون کبوتر در سخن	زیر پر خط امان بست آسمان
گنجهای بکر سر پوشیده را	عقد بر صدر جهان بست آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد	بر کلاه فرقدان بست آسمان
تیر دون القلتین را از سخاش	آب بحرین در زمان بست آسمان
از حنوط جان خصم او شام	زان حجاب از زعفران بر آسمان
وز قفای دست بخت او صبح	زان نقاب ارغوان بست آسمان
بهر بذلش نطفهٔ خورشید را	نعش در ارحام کان بست آسمان
وقت اقبال مهد بخت او	قبه در صحرای جان بست آسمان
چند گوی عقد بخت او که بست	عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند	دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش	تا ابد فتوی مجمل کرده اند
از فلک پرسیدم این اسرار گفت	فتوی آن فتویست کاول کرده اند
این است از سبحه خیز افلاک ازانکه	بر بقای او معول کرده اند



در حمایلهای حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند
بحر مصروعیت از رشک سخاش — زان سراپایش مسلسل کرده‌اند
بر فلک تا دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده‌اند
در نفاذ امر او با بحر و بر — رایش از دست دوم رسل(?) کرده‌اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال بخجین را مبدل کرده‌اند
انجم انداز هر کلکش دوده‌سای — لاجرم جرم زحل حل کرده‌اند
زاهن هندی بعشق تیغ اوست — چینیان چینی سنجل(?) کرده‌اند
آتش هندی تیغ اعدای اوست — هم بر اعدایش موکل کرده‌اند
دشمنانش از فلک جسته‌اند سعی(?) — تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند
شیشه زان بشکست و باده زان بریخت — کامتحان چشم احول کرده‌اند
راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع — آن عطابخش ابخطابخشای(?) باد
هیبت او چون خضر و خضرش چو مسیح — این زمین گردان آن فلک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین — نام او فاروق دین آوای باد
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پا بر جای باد
دشمنان سرکش را چو بوم — حاصل از طاوس دولت جای باد
حامله است اقبال مادر زاد او — قابله‌اش ناهید عشرت زای باد
دیده‌بان حاتم چارم چرخ را — نعل اسبش کحل عیسی سای باد

سکه ایام را

سکه ایام را بر هر دو روی — نقش نام صدر صادق رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زان می آتش تبش داغ سگی(?) — بر سر شیران دندان خای باد
زان سر نی در سر البستان فتح — سرو بر ای او سرا آرای باد
از گل راه و که دیوار او — مشتری بام و مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

لا السنین(?) این دعا را مینیایان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنی است — ای تن بیام گلشن جان بر گذشتنی است
ای بر عاشقان که درین جنبری گرو — چون طفل غاز بانت ز جنبر گذشتنی است
در خشک سال مردمی از کشت زار دیو — بردار طمع خوشه کزین بر گذشتنی است
هر بل که بود در دل خاصان بکشت عجز — زین اکنون بل بشکن اندر گذشتنی است
طاق فلک ز سلسله صور در گذشت — زین طاق در شکسته بکشتر(?) گذشتنی است
زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد — زین دام گاه گرگ فسونگر گذشتنی است
عمر تو هست عطسه ایام جان بستان — بس تن مزن که عطسه سبک در گذشتنی است
بهر دو باره زادن جانت ز امهات — زین و آبستن مشیمه دیگر گذشتنی است
تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر — زین سر گذشت بس که درین سر گذشتنی است
روزی ازین هراس بیابی خلاص جان — فالی بزن بخیر که آخر گذشتنی است
در ششدری و مهره بکف مانده جان — زان در خداد ماد گزین در گذشتنی است
ای پرده زمانه بدر یوزه امان — زان در خدا دماد گزین در گذشتنی است

بعبرت

خاقانیا ببصیرت نما پاکی فلک … بر خاک این شهنشه کشورگشای [illegible]

ادریس خانه گور منوچهر صفدر است
عیسی کده حظیره خاقان اکبر است

در بند جار آخر پسنکین چه مانده … در زیر هفت آینه خودبین چه مانده

جان شهر بند طمع و حرزده کیای کون … در خون این عروس نو آیین چه مانده

ای بسته دیو بند ترا عروس عقل … تو پای بست بستن آذین چه مانده

امد سماع زیور دوشیزه کان غیب … بی رقص و حال چون گرو عنین چه مانده

نفس

رزین سمای جز سپهر است باشت … بی بال چون حواصل بالین چه مانده

می رز خالصی ز پی عبقری چو … موقوف حکم بله و شاهین چه مانده

روزست صلای شام هم از بامداد زد … تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهرفام چو افعیست پیچ پیچ … در بند گنج و مهره نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان زهر باش … در آرزوی بوسه شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر … گو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است … جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرگست جهره شوی حیات تو بجوی … می برگفت جهره باز چین چه مانده

کمار بزد دیده بی نم و

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک … کاریز دیده دامن خونین چه مانده

گر جان سگ نداری ازین چرخ سنگبار … بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

این خبر

پنداری این خبر بار اجیف رانده اند
یا خاکیانش از پس پرده نشانده اند

ای خاکیان خروش سحرگه برآورید … اوازه وفات شهنشه برآورید

تا بوت او چهار ملک بر کتف برند … بر جای ما سوی ملکه یک ره برآورید

این رایت نگون سرور خش بریده دم … بر غافلان هفت خطر که برآورید

اندر سکا جهان شب و نیلاب آسمان … نو جامه دو رنگ همه برآورید

هر لحظه بر موافقت جامه آه را … نیلی کنید در دل و آنگه برآورید

خاکین رخ چو گاه بخونابه گل کنید … دیوار و خمه را بگل و که برآورید

از جور این سپهر که کژ چون دم سگست … چون سگ فغان زار سحرگه برآورید

ای روزنان فروشده هفت اگر شبی … هنگام صبح زهره زناگه برآورید

بالاف ربیتی مرثیه ای نیکان … با نغزن دوم لاله جه برآورید

جو طاق ابروان بدر آید جفت جفت … در طاق بیم خانه علی الله برآورید

ای روز نیکران همه چارده شبه … ناخن چو ماه یکشبه ده ده برآورید

سرهای ناخن از رخ و رخ در شکنگرم … چون نقش برزر و چو زر از که برآورید

خورانکه

اندر سه دست ندبه زنان بر سر دو پا … شیون بیانگ خود آنگه برآورید

فرگاه عیش در شکنید و نفس آه … زرگانه آتش از در خرگه برآورید

گر خون کنید خاک باشک روان رواست
کین خوابگاه منوچهر پادشاست

گو آن سپه کشیدن و توران شکستنش … یال یلان و گردن گردان شکستنش

زهب سنان باران نی چون شاخ خیزران … بازار امل و پی خیزران شکستنش

تان هندی چو آینه چین بچین … رایات رای قدر فغفور خان شکستنش

گو آن خراج ری ز عراق آوریدنش … گو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

گو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن … وان زور دست مجلس و میدان شکستنش

نقش طراز خانه توفیق بستنش … مهر سجل خانه خذلان شکستنش

از تیره طاق ابرو گردون گشادنش … وز حمله کرسی کیوان شکستنش

نیزه

گردون بر اسپ قلعه سخدوش آمدن … از نعل قلعه قلعه سلطان شکستنش
از خنجر دو رویه سه لشکر گرفتنش … در پرچم سه پایه دو سلطان بستنش
می زاتش شهاب زقاروره فلک … از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازار کان عیش از جام بدخش جرم … بازار کان مجرم بدخشان شکستنش

بر خاکش از جواری حوران ترحم است
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاها سریر و تاج و کیان جون گذاشتی … سی ساله ملک و ملک جهان جون گذاشتی
پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت … دیوان نیم کرده جنان جون گذاشتی
در انتظار قطره عدل تو ملک را … همچون صدف گشاده دهان جون گذاشتی
تا که سپر فکندی و یاد است نیایدت که … بر پهلوی زمانه سنان جون گذاشتی
خط بر جهان زدی چو زخال سپید ظلم … بر صفت عضو ملک عیان جون گذاشتی
از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه … زیر خسوف ملک نهان جون گذاشتی
ملک ترا جهان بجهان حیث رفته بود … این ملک را زمان بزمان جون گذاشتی
ما را جو دست سوخته میداشتی بعدل … در پای ظلم سوخته جان جون گذاشتی
این گلبنان نه دست نشان دل تواند … بادامشان شکوفه فشان جون گذاشتی
آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ … بر گلبنان دست نشان جون گذاشتی
چشم سیاهشان که رزد اب ریختی … شب با سیاست ملکان جون گذاشتی
ما را جز ده از شب اول که زیر خاک … نرگس مثال در یرقان جون گذاشتی
در گنج نطق داشتی آن روز وقت تیغ … مهر سکوت زیر زبان جون گذاشتی
دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر … ره بر چهار سوی امان جون گذاشتی
این راه غول دار و پل هفت طاق را … با چار سوی هشت جنان جون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن یادگار تست
خاقانی غریب سخن یادگار تست

یاران روشنان چراغ هنر کز تو بازماند … یا فرخا همای ظفر کز تو بازماند
شد پایمال تخت و نگین کز تو دور شد … خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند
باد از پی کباب جگرهای روشنان … کیوان زکال آتش خور کز تو بازماند
زرین زیج خیمه افلاک هیچ وار … در خاک باد کوفته سر کز تو بازماند
گردت قار چرخ مسخ بدست جون … منحوس گناد دور قمر کز تو بازماند
بعد از تو زر زسکه بنپذیرفت هیچ نقش … سکه مداد نقش به زر کز تو بازماند
آن تیغ را که آینه دیدی بروز جنگ … دندان نگر زشانه تبر کز تو بازماند
در کیسه های کان و کمرهای کوهسار … خونابه باد در زر و گهر کز تو بازماند
کعبه پس تو زمزم خونین گریست زانک … زمزم فسرده شد چو حجر کز تو بازماند
خاکی دلم بدین تن جون بید سوخته … راوق کناد خون جگر کز تو بازماند
بر بخت من که کورتر از میم کاتبان … بگریست چشمهای هنر کز تو بازماند
گر بر تو رنج خاطر ناخجسته بود … از قول من مبادا اثر کز تو بازماند
هم در عذاب جشم تو دل زد تظلمی … بس یادش از عذاب دگر کز تو بازماند
از لف آه زلب خاقانی آبله است … تب خال حسرت است مگر کز تو بازماند
زین پس تو و ترحم روحانیان خلد … خاقانی و عذاب سقر کز تو بازماند

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید … آن آفتاب از جگر شب برآورید

جون خور — کشور — ز آتش شهاب نی قاروره از فلک — ایوان — نشان — خاک — گلبنان

کار کار است — گزند — زبان — ماند — ز اشک — از بود من مباد

شب جست خاک نگر آفتاب خوار
خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
چون تخته محاسب ازان خاک بر سرید
رفت آفتاب صبح وره عیب در نوشت
چون میغ شب پلاس مصیبت بگسترید
رمح سماک و دهرهٔ بهرام بشکنید
چتر سحاب و برق حوز شید بر درید
زین چرخ گوشه جگر شاهتان بخورد
هین زخم آه و کرده چرخ ازدها ورید
چشم اندر گریه ناخنه آرد نبات خان
بلبل در و کشید و بخونش بپرورید
تابوت اوست غرقه زیور عروس وار
هر هفت کرده هشت بهشت بنگرید
تابوت او که عکس فکندست بر شما
گر اشک سرخ چو تخته او عرفالوید
تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر
چون سوی حوض دیدهٔ بگازری برید
در جنبش گنبد فلک اکه جنیبه دار
گاه جنیبه شاه نش کشید ازجه بخسبرید
شبدیز نقره خنک فلک را بر کراو
پی بر کشید و دم ببرید از وفا کرید
گر گوشتان اشارت غیبت شنید خشت
بر خاک روضه دار وار و از سر ز بگذرید
تا بر شما صریح بگوید که مان و ماند
عبرت بخاک ما که نه از ما جوان ترید
انگو بنوحه باز پس آید پیش حق
بهر لقای شاه تضرع بر آورید
کامروز بسته اید بجان از سموم ظلم
کاندر ظلال دولت شاه نو نگرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خون ریز کرد چرخ قفا آتش لقای شاه

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده
رخنه بهفت سقف سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در بسیط خاک
طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال گوژ پشت که دنیاست همچو چنگ
از سر بریده موی بپاسبی اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار
نوحه کنان بشستر سرای اندر آمده

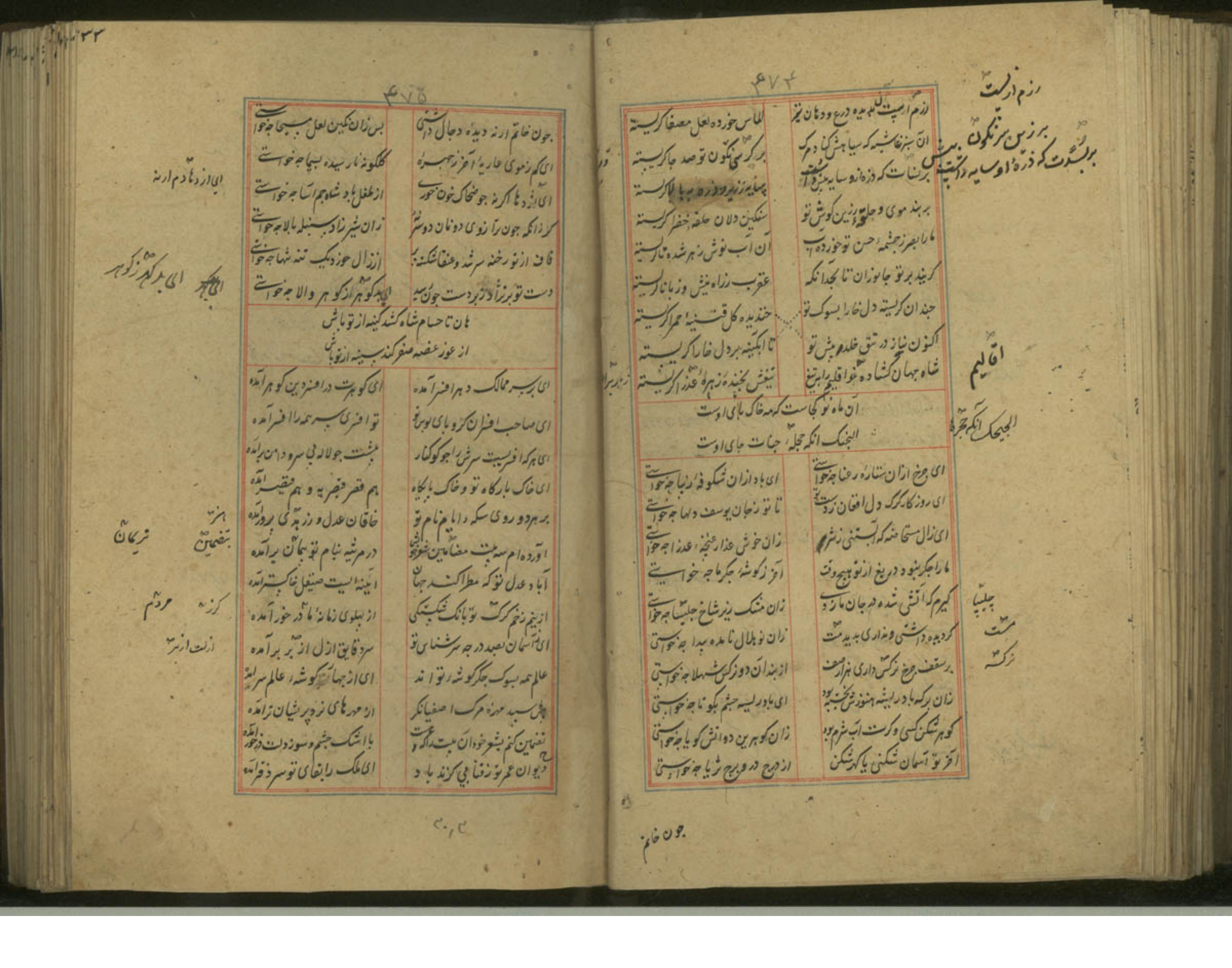
شاهتان
غرق زیور دید
بکاریزه
بخسبی
اکه
خاقان اکبرید
قصاصش
تفته
نشید

تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ
تا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نوز جان طفل خدای نهاد چاک
بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رمحش بجاه خانقه زهره درربوده باز
رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
بر گرد نعش از مه لشکر بنات نعش
صدره شکاف وجد گشای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب
دست زمانه غالیه سای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
جذر اصم شنوده بپای اندر آمده
تب کرده گرد می و جو مارش گزیده بخت
بیستی بدست مار فسای اندر آمده
مسکین طبیب را که بسی دیده روی حال
کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
شریانش دید چون رگ بربط ز خون برجس
خاک و خشش بدیده و رای اندر آمده
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
مرکش زراه در قبای اندر آمده
کو شبی ز خنجر روز و عمود صبح
بلبلم بنای مرگ زجای اندر آمده
تا تیغ شاه گردن مرگ انجنان برید
کاسبب آن زخلق بپای اندر آمده

اختر شد آفتاب احمر تا ابد زیاد
بیدق برفت شاه کرم تا ابد باد

آنکو بهر از صفای تو دریا گریسته
بر ماهت آفتاب ثریا گریسته
اجرام هفت خانه زرین بسوک تو
بر هفت بیم خانه دنیا گریسته
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف
بر ثویران بیضه عنقا گریسته
از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته
تا کشوری در آب و در آتش بهفت خاک
شش کشور از وفات تو بر ما گریسته
مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک
بر خاک تو خیابه چو جوزا گریسته
زر مست آن بدست رباب و بچشم نای
ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

خلل
سخت
خستی
کوئی
بزم ار بیست



زرم اربت گلبدیده درع و دو نان تیز / الماس خورده لعل مصفا گریسته
آن سبزه خاسته که سیاهش کند دو رک / بر گرد سبز گون تو صد جا گریسته
بر نسات که ذره او سایه عین آفتاب / پیمانه زیر ذره بپا گریسته
بر بند موی و حلقه زرین گوش تو / سنگین دلان حلقه خفر گریسته
ما را بصر ز چشمه حسن تو خورده آب / آن آب نوش زهر شده تا گریسته
گریند بر تو جانوران تا بجدا انکه / عقرب ز راه نیش و زبان گریسته
چندان گریسته دل خارا بسوک تو / خندیده گل قنینه حمرا گریسته
اکنون نیاز در تتق خلد پیش تو / تا آبگینه بر دل خارا گریسته
شاه جهان گشاده خوا اقلیم را به تیغ / تیغش بخنده زهره عذرا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاک پای اوست
الجنک انکه حجله جنات جای اوست

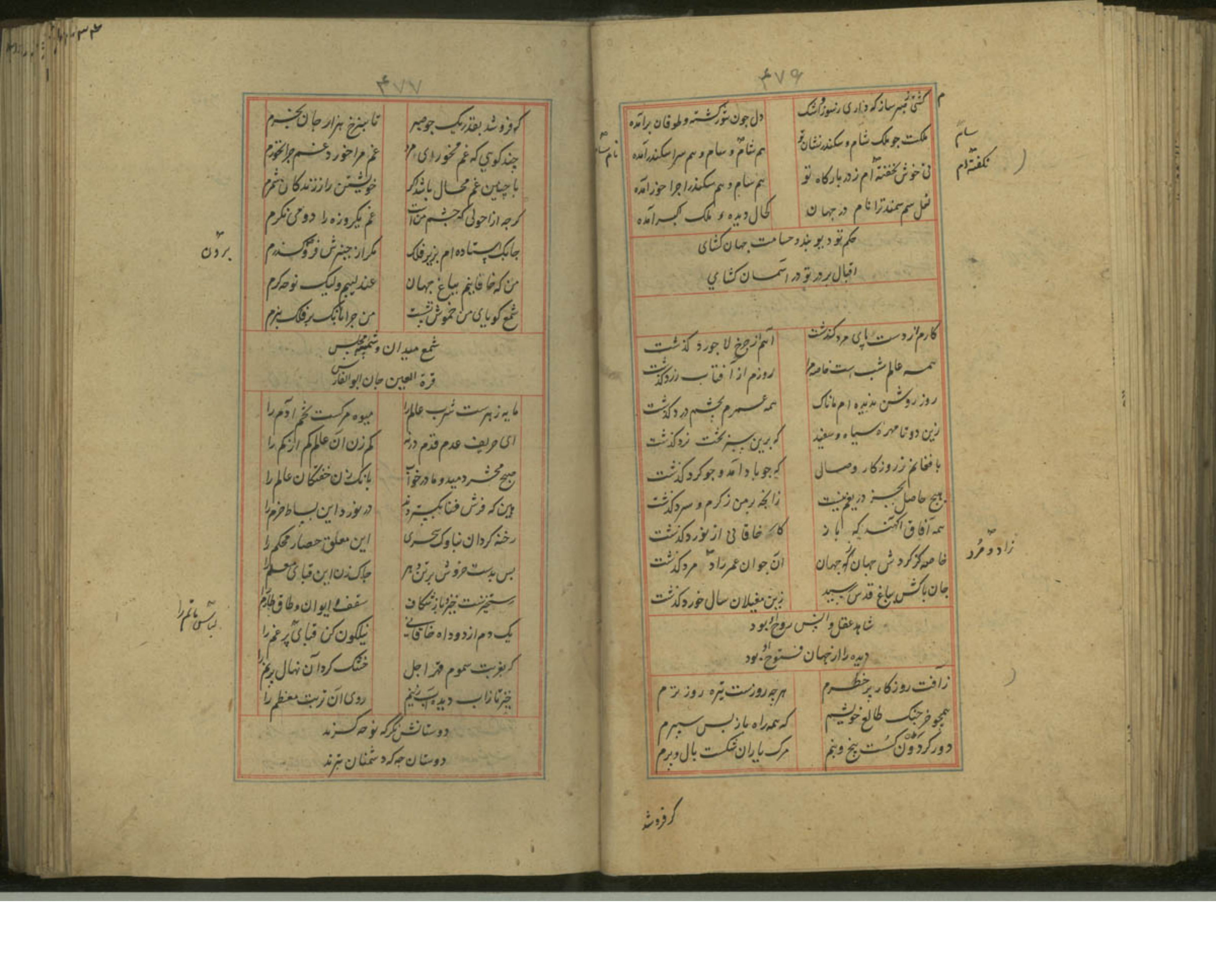
ای چرخ ازان ستاره رعنا چه خواستی / ای باد ازان شکوفه زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان ز دستتو / تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی ز شرم / زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر نبود دریغ از تو هیچ وقت / آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
گیرم کز آتشی شده در جان ما ز دود / زان مشک ریز شاخ چلیپا چه خواستی
گردیده داشتی و نزاری بدید مثت / زان نو هلال نامده پیدا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگس داری هزار صف / از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
زان برگ باد در ریشه هنوز نشخته بود / ای باد در لیسه چشم بگو تا چه خواستی
گوهر شکن کسی و گرت آب شرم بود / زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی
آخر تو آسمان شکنی یا گهر شکن / از درج در و برج ثریا چه خواستی

چون خاتم

چون خاتم ار نه دیده دجال داشتی / بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی
ای گم ز موی جاریه آخر ز چهره / گلگونه نارسیده بیبا چه خواستی
ای اژدها اگر نه چو ضحاک خون خوری / از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی
گر زانکه چون زر آرزوی دو نان دوستی / زان شیر زاد سنبله بالا چه خواستی
قاف از تو رخنه سر شد و عنقا شکسته پر / از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی
دست تو برزاد زبردست چون سپید / آیه گوهر از گوهر والا چه خواستی

نان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غوز غصه منغر کند سینه از تو باش

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده / ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده
ای صاحب افسران گرو پای بوس تو / تو افسری که بر سر همه را افسر آمده
ای هر که افسریست سرش را چو گوکنار / بشکست چو لاله بی سر و دامن برآمده
ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه / هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده
بر هر دو روی سکه ایام نام تو / خاقان عدل و زر بدی برور آمده
آورده ام سه بیت مضامین شعر خویش / در مرثیه بنام تو بهمان برآمده
آباد عدل تو که مطرا کند جهان / آیینه ایست صیقل خاکستر آمده
از بیم زخم گرگ تو بانگ شکستگی / از پهلوی زمانه ما در خور آمده
ای آسمان بصد درجه سرشناس تو / سر قایق ازل از تو بر برآمده
عالم همه بسوگ جگر گوشه تو اند / ای از جهان گوشه عالم سر آمده
چل سپید مهره مرگ اصفیا نگر / ز و مهرهای نرد پریشان تر آمده
تضمین کنم بشعر خود آن بیت را که هست / با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده
دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد / ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده



گشتی تبه ساز که داری ز سوز اشک | دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده
مملکت چو ملک شام و سکندر نشان تو | هم شام و سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نخفته ام ز در بارگاه تو | هم سام و هم سکندر را حوز آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان | کحال دیده و ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند و حسامت جهان کشای
اقبال بر در تو در آسمان کشای

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شب است خاصه مرا | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام ما تاک | همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سیاه و سفید | که برین سبز تخت نرد گذشت
با فغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغم نیست | زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت
همه آفاق آگهند که باز | کار خاقانی از نورد گذشت
خاصه کز گردش جهان گه جهان | آن جوان عمر راد مرد گذشت
جان پاکش بباغ قدس رسید | زین مغیلان سال خورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود
دیده را از جهان فتوح او بود

زآفت روزگار پر خطرم | هر چه روزیست تیره روز ترم
همچو خرچنگ طالع خویشم | که همه راه باز پس سپرم
دور گردون گسست بیخ و بنم | مرگ یاران شکست بال و پرم

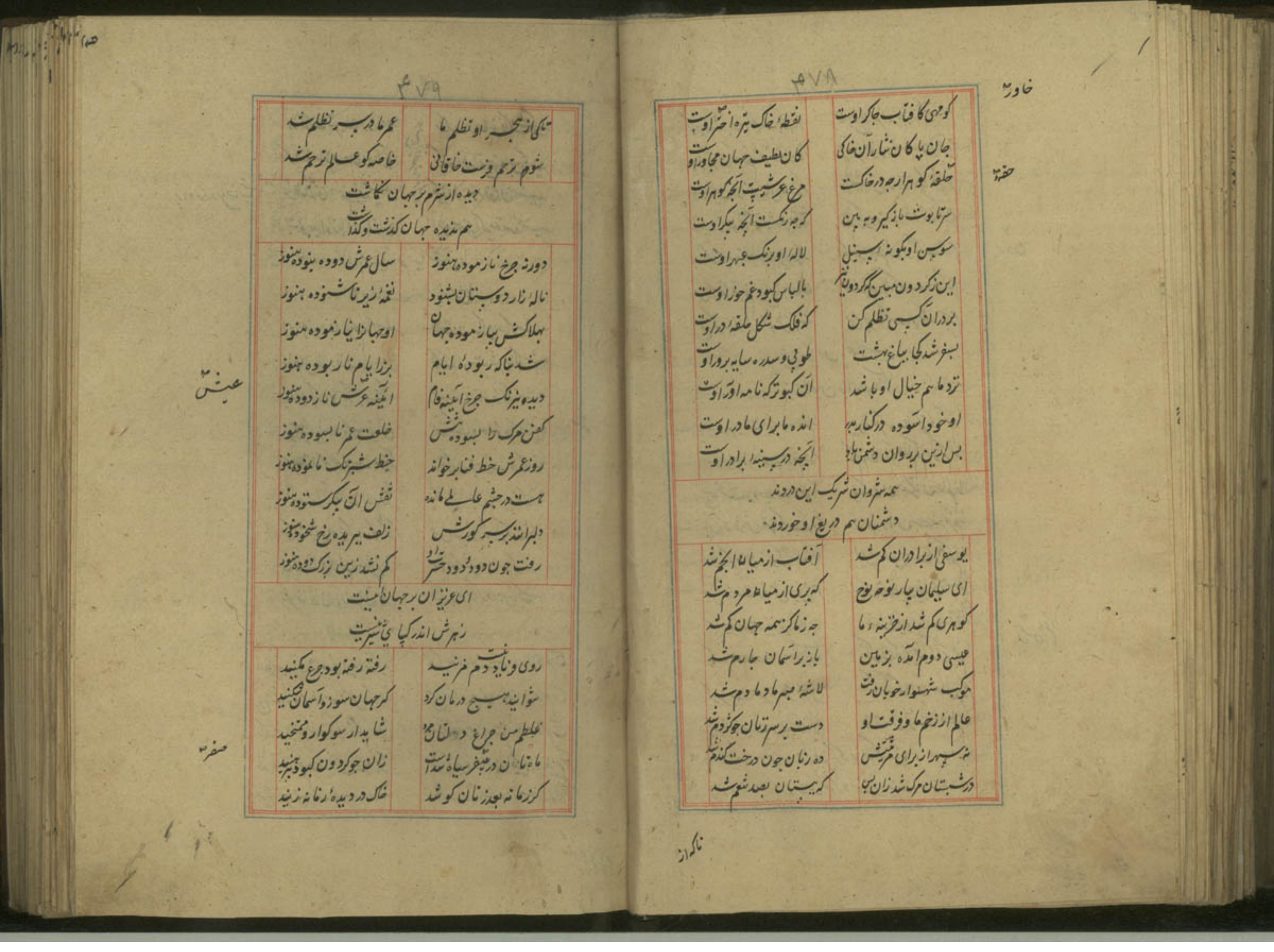
گرفوشد

گرو شد بقدر ریگ جو صبر | تا بسنجم هزار جان بجوم
چند گویی که غم مخور ای مرد | غم مرا خورد غم چرا نخورم
با چنین غم محال باشد اگر | خویشتن را ز زندگان شمرم
گرچه از احولی که چشم منست | غم یکروزه را دو می نگرم
جائیکه ایستاده ام بزیر فلک | مگر از جنبشش فرو گسترم
من که خاقانیم بباغ جهان | عندلیبم ولیک نوحه گرم
شمع گویای من خموش تر است | من چرا ناله بر فلک نبرم

شمع میدان و شمع مجلس انس
قرة العین جان ابوالفارس

مایه زهرست شرب عالم را | میوه مرگست تخم آدم را
ای حریف عدم قدم در نه | کم زن آن عالم کم از کم را
صبح محشر دمید و ما در خواب | بانگ زن خفتگان عالم را
وین که فرش فنا بگستردند | در نورد این بساط خرم را
رخنه کردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را
بس بدست خروش بر تن بر | چاک زن این قبای معلم را
سنگ تیز نشست چنبر باز بشکاف | سقف ایوان و طاق طارم را
یک دم از دود آه خاقانی | نیلگون کن قبای پر غم را
گر بنوبت سموم قهر اجل | خشک کرد آن نهال برم را
خیز تا زآب دیده بنشانیم | روی آن تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان بترند



خاور

گوهری کافتاب چاکر اوست / نقطهٔ خاک تیره اختر اوست
جان پاکان نثار آن خاکی / کان لطیف مهان مجاور اوست
حلقهٔ گوهر ار چه در خاکست / مرغ عرشیست آنچه گوهر اوست
سرتابوش باز گیر و ببین / که چه رنگست آنچه پیکر اوست
سوسن او بگونهٔ سنبل / لالهٔ او برنگ چهر اوست
این ز گردون مبین که گردون نیز / با لباس کبود غم خور اوست
بر در آن کسی تظلم کن / که فلک شکل حلقهٔ در اوست
بسفر شد کجا بباغ بهشت / طوبی و سدره سایه پرور اوست
نزد ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست
او خود آسوده در کنار پدر / اندهٔ ما برای مادر اوست
بس ازین بر روان دشمن باد / آنچه در سینهٔ برادر اوست

حقه

همه شروان شریک این دردند
دشمنان هم دریغ او خوردند.

یوسفی از برادران گم شد / آفتاب از میانه انجم شد
ای سلیمان بیار نوحهٔ نوح / که پری از میانه مردم شد
گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه زما کز همه جهان گم شد
عیسی دوم آمده بزمین / باز بر آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت / لاشهٔ صبر ما دم دم شد
عالم از زخم ما و وقت او / دست بر سر زنان چو کژدم شد
شهر سپهر از برای مرتبش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / گریستان بعد شم شد

ناگه از

ماکی از بحر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد
شوم تر هم ز بخت خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

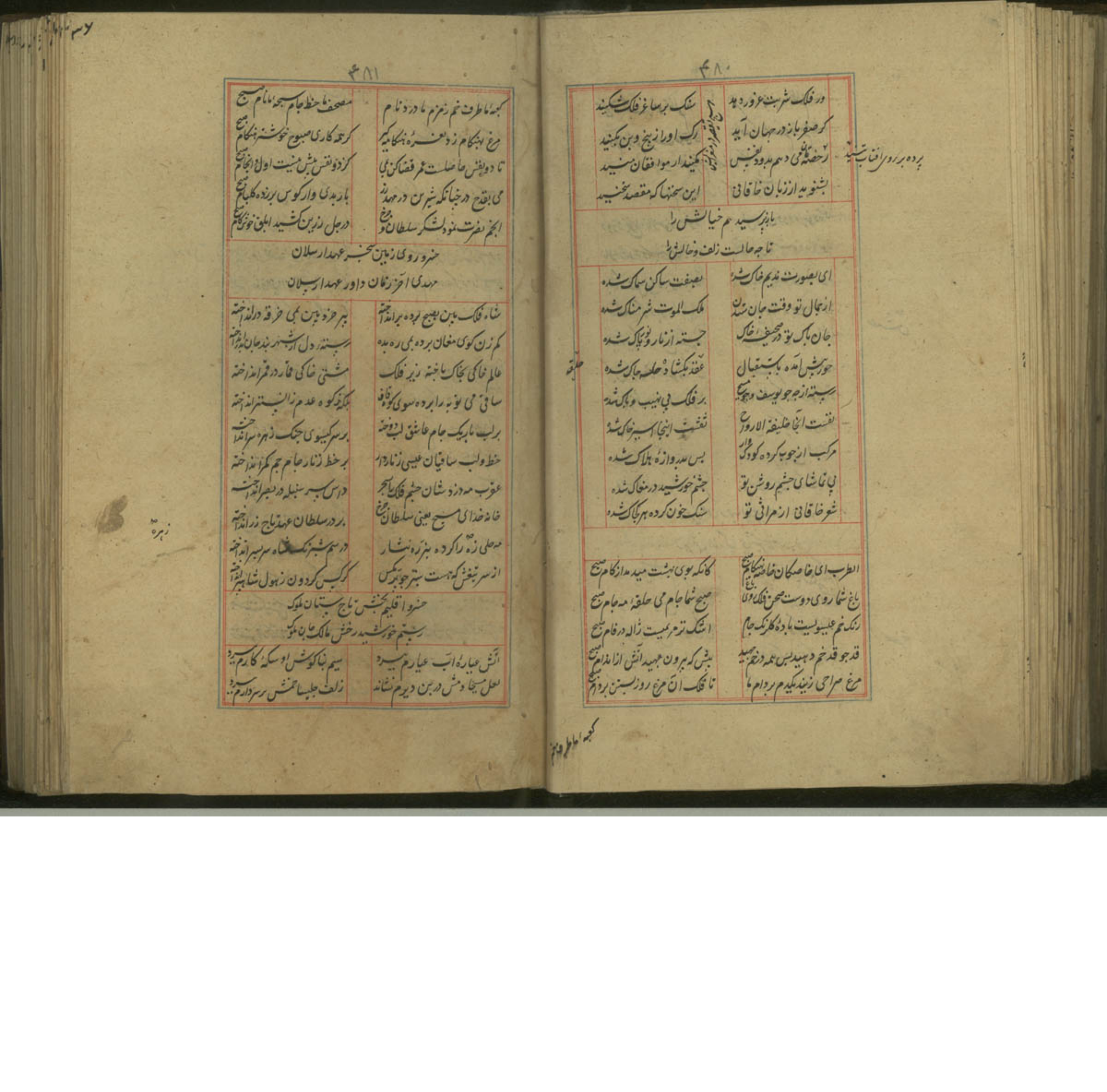
دورهٔ چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو ده نبوده هنوز
نالهٔ زار دوستان نشنود / نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز
بهلاکش بیازموده جهان / او جهان را نیازموده هنوز
شد بناکه ربودهٔ ایام / برز بام نار بوده هنوز
دیده بیرنگ چرخ آینه فام / آینهٔ عرش ناز دوده هنوز
کفن مرگ را بسوده تنش / خلعت عمر نابسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند / خط شبرنگ نانموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده / نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر اندر بر گورش / زلف پیرایه رخ شخوده هنوز
رفت چون دود دود حسرت او / کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

عیش

ای عزیزان بر جهان نامیت
زهرش اندر کپای نیشیست

روی و ناخن دم فرنید / رفته رفته بود جزع مکنید
شوانید هیچ درمان کرد / گر جهان سوز و آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلشان مرد / شاید ار سوگوار و ممتحنید
ماه تابان در شفق سیاه شده است / زان چو گردون کبود پیرهنید
گر زمانه بعد زنان گو شد / خاک در دیدهٔ زمانه زنید

صفر



بردل

در گرو زد عشق جان و دلی داشتم　　در سه ندبست خون هر سه نگارم ببرد
ناله کنان میدوم سنگ بر در جواب　　کاب من و سنگ من غمزهٔ یارم ببرد
رفت قراری برانکه دل بدو زلفش دهم　　دل بقراری که بود رفت و قرارم ببرد
جو جوم از عشق انکه خالش مشکین جو شب　　دل جو مشکینش را فرشد و یارم ببرد
عشق برون آورد مهرهٔ زدندان مار　　امد و دندان کنان در دم مارم ببرد
دیده دلم وقف عشق خانهٔ بام آسمان　　خانه فروشی بزدل زکنارم ببرد
گفتهٔ خاقانیا اب رخت جون نماند　　اب رخم هم باب گریهٔ زارم ببرد
از مژه کو هر نگار کردم و اکنون زقهر　　خاک در شهر یار اب نثارم ببرد

شقهٔ اعلام فلک چتر سیاهش سزد　　نور کهر آفتاب لعل کلاهش سزد
حیدر فاروق عدل جعفر فخر جاه　　کز شرف او سماک رمح سپاهش سزد
عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون　　آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد
اوست فریدون ظفر بلکه دماوند علم　　عالم ضحاک فعل بستهٔ جاهش سزد
خال رخ سلطنت چتر سیاهش بست　　قبلهٔ بخت سپید چتر سیاهش سزد
جنبش بر و بال او جنبش بر و بال جغنم　　کز پی کوری ظفر قاید راهش سزد
عیسی بر آسمان لاشهٔ دجال کیست　　کز دهش سنبله دانه و کاهش سزد
بر سر کیوان سزد پای کمیتش چنانکه　　بر سر روح القدس پایهٔ کاهش سزد
هست کمیتش سپهر جوزهری بر دمش　　باز دم جوزهری جبهٔ ماهش سزد
زلف و زنخدان حور بر جم کابشتش سزد　　کوثر و دمدمهٔ مثان زاب و گیاهش سزد

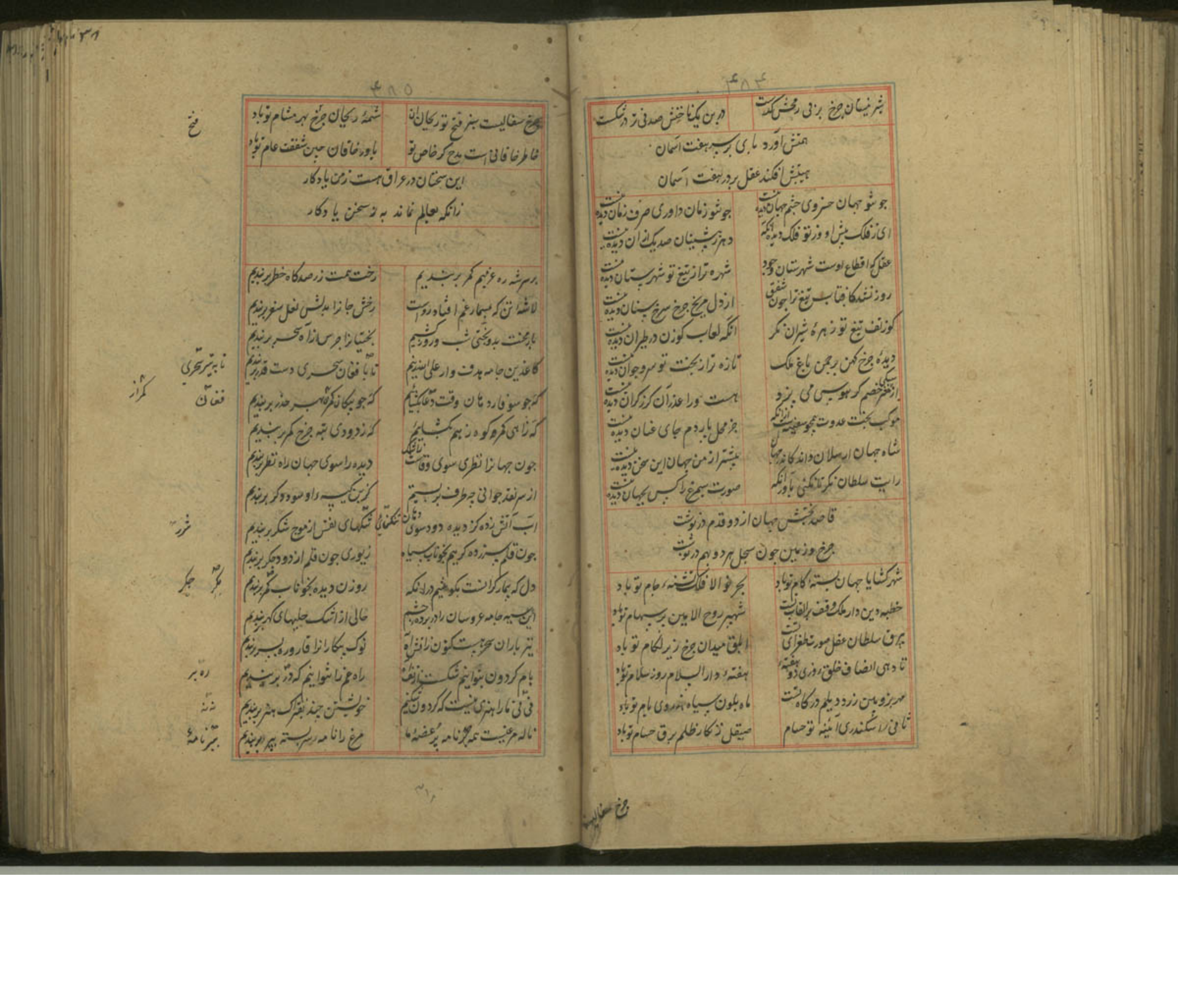
سلطنت امروز ختم بر بسر طغرلست
کاین حق سروری در کهر طغرلست

داوری روی زمین خواندش اکنون فلک　　کز همه سلجوقیان داندش اکنون فلک
زاب حسامش فلک رنگ برد جون زمین　　ز آتش خشمش زمین دود شود جون فلک
جوق فلک تاکنون پرنشد از کاینات　　از هنر شهریار پر شود اکنون فلک
از پی آن تا زند سکه بنام تفاس　　بیخ زند از آفتاب ابجه موزون فلک
رشوهٔ حلمش دهد جوشن مریخ را　　جون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلک
وز پی آن تا کند جامهٔ بخششش سپید　　میکند از قرص ماه قرصهٔ صابون فلک
خامه مصر نشیر است در دهن فیون مصر　　فتنه که خیزران زان دهد افیون فلک
دیدکه در لشکرش قیصر هارون شده است　　زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک
جون که بنگرند زیر کف وران شاه　　ابلق برخوی زمین ازرق برخون فلک
از پی عید ظفر پوشد از کرده خون　　شقهٔ اطلس زمین کسوت اکنون فلک

فتح و ظفر با بقاش [illegible] بسته اند
دولت دوشیزه را عقد بدولت بسته اند

هیبت او کوه را بند کمر در شکست　　صولت او چرخ را سقف بنم در شکست
طالعش افکند دست دیگر آسمان　　جون ز حلش طرف دید طرف کمر در شکست
خسرو مهدی صفت یاصف غوغای عدل　　بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
نیزش جبریل رنگ باد و بر از فتح و نصر　　خانهٔ اهرمنان زیر و زبر در شکست
گر بدو پر بشکست ملک خسا زاجه شد　　ملک سبا جبرئیل هم بد و پر در شکست
راند بسی رود خون از تن خصمان و خصم　　از پی پل مکر شد پول بسر در شکست
با خفقان علم خنده شمشیر دید　　درد عدو جون فواق گریه بیر در شکست
بر سر گور عدوست حسرت نقش الحجر　　برد فلک جور دل بس بحجر در شکست
صرصر قهرش گذشت بر سر الجاز روم　　جون دو ورق کرد زهیت یکی کرد در شکست

ایجاز ورد



بشر نیسان چرخ بزنی رمحش گسست / در بن یکتا ختش صدفی زر در شکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افکند عقل بر در هفت آسمان

جو شو جهان خسروی خشم جهان دیده منت / جو شو زمان داوری صرف زمان دیده منت
ای ز فلک بیش او و ز تو فلک دیده آنکه / دهر ز شبیهان صد یک از آن دیده منت
عقل کو اقطاع اوست شهرستان وجود / شهره ترا ز تیغ تو شهرستان دیده منت
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون شفق / از دل مریخ چرخ سرخ سنان دیده منت
کو زتف تیغ تو زهرهٔ شیران بگر / آنکه لعاب گوزن در طیران دیده منت
دیدهٔ چرخ کهن بر چمن باغ ملک / تازه ترا ز بخت تو سرو جوان دیده منت
از غم خصم کر هوسی می بزد / هست ورا عذر آن کز گران دیده منت
موکب بخت عدوت همچو سفینه از آنکه / جز محل بار دم بجای عنان دیده منت
شاه جهان ارسلان داند کاندر جهان / بیشتر از من جهان این سخن دیده منت
رایت سلطان نگر تا نکنی باور آنکه / صورت سیمرغ را کس بجهان دیده منت

قاصد بخشش جهان از دو قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

شهرگشایا جهان بسته کام تو باد / بحر نوالا فلک تشنه جام تو باد
خطبه دین دار ملک وقف بر القاب تست / شهپر روح الامین بر سهام تو باد
پرق سلطان عقل صورت طغرای تست / ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی دو هفته / هفته دار السلام روز سلام تو باد
مهر زومی زرد دیلم درگاه تست / ماه بلون سیاه هندوی بام تو باد
تا پی را سکندری آینه تو حسام / صیقل ذکا ز ظلم برق حسام تو باد

چرخ سفالیست سبز فتح تو ریحان آن / شمهٔ ریحان چرخ بهر مشام تو باد
خاطر خاقانی است مدح گر خاص تو / باور خاقان چین شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

بر سر شه ره عزیم کمر بر بندیم / رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم
لاشه تن که ز بسیار غم افتاد روست / رخش جان را بدلش نعل سفر بر بندیم
بار محنت بدو بختی شب و روز کشیم / بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم
کاغذین جامه چو دف وار علی بندیم / تا بافغان سحری دست قدر بر بندیم
که چو سوفار دهان وقت دعا بگشاییم / که چو بیکان کمر از بهر حذر بر بندیم
که زناهی کمر کوه ز بیم بگشاییم / که ز دودی تبه چرخ کمر بر بندیم
چون جهان را نظری سوی وفا نیست / دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم / کز بن کیسه داو سود دگر بر بندیم
آب آتش زده کز دیده دود سوی دهان / تنگهای نفس از موج شکر بر بندیم
چون قلم بر زده گریم بخوناب سیاه / زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
دل که بمار گرانست بکوهیم در آنکه / روزن دیده بخوناب گهر بر بندیم
این سیه جامه عروسان را در پرده چشم / خالی از اشک حلیهای گهر بر بندیم
تیر باران سحر هست کنون زانکه / نوک پیکان را قاروره ببر بر بندیم
بام گردون بنوانیم شکست از نفس / راه عزم را نشوانیم که در بر بندیم
فی فی ما را هنری نیست که گردون شکنیم / خویشتن چند بفتراک هنر بر بندیم
ناله مرغیست همه حرز نامه پر غصهٔ ما / مرغ را نامه رسر بسته بپر او بندیم

فتح
نا بر تیر سحری
فغان
گماز
نرد
جگر
ره بر
شنه
تیر نامه



خوابم گزیده‌ام با شه مثال / صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نگرم باز بیکبار دو چشم / چشم را در عدم‌آباد اگر باز کنم

از سر غیرت چشمی بخورد بر دوزم / وز پی عبرت چشمی بخطر باز کنم

هفت در بستم بر خلق و دگر در بزنم / هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم

مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت / بس که مردم بچه دل چشم دگر باز کنم

زاهنین جان که درین غم دل خاقانی است / خانه آتش زده چند چو در باز کنم

بروم با سر خاکین بسر خاک پسر / کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای مه نو ز شبستان بدر چون شده‌ای
وی عطارد ز دبستان بدر چون شده‌ای

پای تابوت تو چون تیغ بزر در گیرم / سر خاک تو چو افسر بگهر در گیرم

این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر / کارزو بد که دوات تو بزر در گیرم

بر زنخ سر تابوت تو خون می گریم / تابش چون سبب به سجاده مگر در گیرم

خاکپای تو چو تسبیح برخ در مالم / خط دست تو چو تعویذ ببر در گیرم

چون قلم تخته از زیر تو حلی دار کنم / لوح بالات بیاقوت و درر در گیرم

خاکپای خط دست تو که و مشک بهشت / بادش مشک و گهر عشق ز بر در گیرم

بی تو بستان و شبستان و دبستان بکنم / اول از کندن بنیاد هنر در گیرم

چون نبد بر تو مبارک بر و بوم مردم / آتش و آب ببر و بوم بدر در گیرم

هر چه دارم بنه و پیشکنه بسوزم ز پیت / جنبش سوختن مهو و قمطر در گیرم

بدرم خانگی را جگر و سینه و جیب / اول از جیب و شاهان خزر در گیرم

پشت من چون قلمست که ماتم در / که بدین پشت قبا تای بطر در گیرم

چون شب آخر ماتم بسیاهی لباس / کر قبای ز سپیدی نمتر در گیرم

در سیه کرده و جامه

در سیه کرده و جامه سیه و روز سیه / بسیه خانه ز رخ آتم و در در گیرم

همچو صبح از پی شب ژاله بیارم چلان / که سپیدی لباس بصر در گیرم

آفتاب منی و من بچراغت جویم / خاصه کز سینه چراغی بسحر در گیرم

هر چراغی که بباد نفسش بنشانم / باز هم در نفس از تف جگر در گیرم

چه نشینم که قدر سوخت مراد غم تو / بر نشینم در میدان قدر در گیرم

دارم از اشک پیاده زدم سرد سوار / در سلطان فلک زین دو خبر در گیرم

آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد / کارزوی نو کنم نوحه ز سر در گیرم

چند صف مویه گران بتو رسانید مرا / هر زمان مویه با آیین دگر در گیرم

هر چه رفت از ورق عمر جوانی و مراد / جو دریغش خورم اول ز سر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته تر باد بتر / بی چراغ رخ تو تیره بصر باد بتر

تا شریکان ترا بخش نه بیند در راه / از جهان بی تو فرو بسته نظر باد بتر

بی زبان لغت آرای تبازی و دری / گوش پر زیبق چشم آگند گر باد بتر

چشمه نور منا خاک چه ماوی که تست / که فدای سر خاک تو بدر باد بتر

تا تو با لوده روان در جگر خاک شدی / بر سر خاک تو پالوده جگر باد بتر

تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای / بر زمین همچو گیا پای سپر باد بتر

یوسفا گرچه جهان ایجابات کرد / بی تو چون گرگ گزیده بخنده باد بتر

تو چو گل چون طلب آورده شدی و چو رطب / خون بچشم آمده پر خاک نظر باد بتر

با لب خونین چو تا کبک شدی و چو تذرو / چشم خونین ز تو پرسان قدر باد بتر

تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم / کاغذین پیرهن از دست قدر باد بتر

جان

غم تو دست مهاین ست وکنون بیش عنت
همچو انگشت کین بسته کمر باد بدر

عید خوش بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
بی تو از دست جهان دست بسر باد بدر

خاطرت جان هنر بود خطت گاه
هم بجان کوهر از کان بسر باد بدر

چون حلی تن تابوت نسج کفنت
همچو نبت بخم روی هنر باد بدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت کرید خون
پی تو چون دور فلک زیر و زبر باد بدر

زعذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه
چون نه بیند ز خط هم بدر باد بدر

زانکه چو شود کری هیبت نه بیند دکر
هر زمان نامزد درد دکر باد بدر

ای عمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد بدر

بسری کار زوی جان بدر بود کذشت
تا ابد معتکف خاک بسر باد بدر

پی جلیبای خط موت وز تار حظت
در راهب استا تحن تو سلسله وز باد بدر

ای ز آتش سودای تو خونابه جگرها
بر باد ده خاک سر کوی تو سرها

ای در سر عشاق ز عشق تو شغبها
وی در دل زلها ز سوز تو اثرها

آلوده بخونابه هجر تو روانها
بالوده در اندیشه وصل تو جگرها

ای مهره امید مرا ز چشم زمانه
در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها

کردم خطر و بر سر کوی تو کذشتم
بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها

خاقانی از آنگه خبر یافت ز عشقت
از بیخبری او بجهان رفت خبرها

ای یار دوست بوده و همسال آشنا
وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا

ای نهفته در وصل تو الماس ناکسان
تا کی کنی قبول خسان را چو کهربا

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
بر باد شده در سر سودای تو سرها

حسنت

جنداوری

جند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی
سر بر زمین خدمت یاران بی وفا

آنرا که خصم ماست شدی یار و همنفس
با آنکه کم زماست شدی یار و آشنا

الحق هنر اگر بیدی و خطا که در خور است
نی بس مسیح مایده و نی بس خضر گیا

ما را قضای بد بهوای تو در فکند
آری هم از قضای بد آید بلا و بر قضا

ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی
نی حسن تو گذاشتی و نی هوای ما

حکم خدای بود و گرنه بهیچ وقت
خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا
باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

با جگه دیدم طیار روز الست تشنگی
عبش چون باج شد و کار چو طیار مرا

رخت کاول ز در مصطبه برد اسلام
هم بدان منزل برد است فرود آر مرا

سوی کعبه بعهد جهد برآوردم رخت
سوی کوی مغانست دگر بار مرا

بش من لاف ز تشو نیز بشنو نیز مرا
دست من گیر بجا تو نه بسیار مرا

گویم چه تو هفتاد و دو و چو بود سال
انجنین هفت تمن تعبیه در بار مرا

من در کعبه زدم کعبه مرا در نکداشت
چون مرا نیز زدن آن در ندهد بار مرا

میکده دید که من دلشده کعبه شدم
گرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا

شروان در کعبه مرا بند بر ند
کر سگان در دیر ندخر بدار مرا

دامن کعبه گرفتم دم من در نگرفت
در نگیرد چو نه بیند دم کردار مرا

سوخته بد منم زانکه ز داری می خام
ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقد تمنا نا محک است
کم عیار من از آن کرد محک خوار مرا

زین سر بس خال تهان بس حجر الاسود مین
زمزم آنکه خم و کعبه در خمار مرا

خانکه جای تو و خانه می جای من است
بر سجاده ترا داده و زنار مرا

بار باد دین بهشت بنهد وز سر صدق — بر ما ند هم ز نار من از نار مرا
مینت در زهد و در یابیت بجو سنگ نیاز — واندرین فسق نیازست بجز وار مرا
اندران شیوه که هستی تو ترا بایست — واندرین تو که منم هیت کس یار مرا
می خوری به که روی طاعت بیاری کسی — اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
لاله می خورد که از پوست برون زنی تو — لاله خورد دم کن واز پوست برون آر مرا
گل ببیل تو ندارم من وگلگون قدحی — می خورم تازه گل کورد مد خار مرا
می خورم می که مرادا به برین مایه زدست — نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید بسر خویش نهی کاش بدی — دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
از تو منت نپذیرم که ملک وار بتیغ — تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
مشتی دارم اگر بر سر نطقم جو چراغ — بنشانی خوش وانگه بکشی زار مرا
کس بعیار رو فرستادی و گفتی کم بسر — خون بریزد دلبر غنچه خون خوار مرا
وز پی آنکه ز رشک تو جنر دار شوم — کس فرستاد بس اندر عیار مرا
تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من — هم تو کش کز تو بباید بدل آزار مرا
تو نکوتر کشی از اسنگ دست توی — خیز برهان ز گران دستی اغیار مرا
کاو فروست همی خوانی خاقانی را — کس جهنیاد جو تو مومن و هشیار مرا

خوش خرامان میروی ای ماه خوبان تا کجا — شمع و نهان میروی برد از کو تا کجا
زانصاف خود جدا کرده ظلم آشکار اکرده — خون ریزد لها کرده خونریز نهان تا کجا
عنبر جو طوق او بخته فرمان اشک گیخته — حد شحنه را خون ریخته تا طوق فرمان تا کجا
بر دل جو آتش میروی تیز آمدی خوش میروی — در جوی جانکش میروی ای آب حیوان تا کجا
طرف کله کژ بر زده کوی گریبان کم شده — بند قبا با زآمده گیسو بدامان تا کجا

دزدان شب رو در طلب از شمع سر بنهاده ای — تو شمع بیکرنیم شب دل دزد زینسان تا کجا
هر لحظه نا ورد ی زنی جولا نیان کنی مردافکنی — نه درد ل آنک منی ای اشک میدان تا کجا
خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو — ای کوشه دل خورد تو نا خوانده مهمان تا کجا

بزبان حدیث ای جان بنواز جان مارا — تسلام خشک خوش کن دل ناتوان مارا
زمیان برارد ستی کمر از میان تو — بگران بروز ما نه غم بی کران مارا
بدو جشم آهوی تو که بدولت تو گردون — همه عید می نویسد سگ پاسبان مارا
زپی عماری تو که روان کنیم مرکب — جو رکیب تو روان شد جه محل روان مارا
برای مجلس خود مطلب گدای ما — جو تو بر نشان کاری جه کنی نشان مارا
گله وفراق گفتم نه لسبک رفت باید — بکرشمه مهر بر نه پس ازین روان مارا
بتو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو — اگرش مرید خواهی بپذیر جان مارا

بر سر کرشمه از دل خبری فرست مارا — بهای جان از آن لب شکری فرست مارا
بغلامی تو مارا از جهان خبر آمد — گرهی ز زلف کم کن کمری فرست مارا
بهانه احدیثی بگشای لعل نوشین — بخراج هر دو عالم گهری فرست مارا
بدو جشم تو که از جان اثری نماند از ما — ز نسیم جان فزایت اثری فرست مارا
زپی مصاف هجران که کمان کشید بر ما — ز وصال مردمی کن خبری فرست مارا
مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد — ز وفا مفرحی کن قدری فرست مارا
بتو در گریخت خاقانی و دل نشاند بر تو — اگرش قبول کردی خبری فرست مارا

گرنه عشق او قضای آسمانستی مرا — از بلای عشق او روی امانستی مرا

گرم اروزی ز وصلش بر زمین پای آمدی — کی همه شب دست از برای اسمانستی مرا
گرنه زلف برده سوز او گشادی راز من — زیراین برده که هستم کس چه دانستی مرا
بر یقینم کز فراق او بجان آمد تنم — وین نبودی گر بوصل او گمان استی مرا
آفت جانست وانکه در میان جان مقیم — گرنه در جان او بستی گر باک جانستی مرا
مرقد خاقانی از فرقد نهادی تخت من — گر بکوی او محل پاسبانستی مرا

ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا — بزیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا
ز بس که بر سر کویت اشک ریخته — ز لعل در بر هر سنگ سوسنی است مرا
فلک موافقت من کبود در پوشید — چو دید کز تو بهر شیوه [illegible] مرا
برای آنکه ز هجر تو چشم بر دوزم — بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا
ازان زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام — بهر کجا که مصافیست شیوه کینست مرا
هر آنکه دید مرا مانده زیر گاه تو در — یقین شناخت که بر باد خرمنی است مرا
بدام عشق تو وامانده ام چو خاقانی — اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا

درد ز دست جان من میوه جان من کجا — درد مرا نشانه کو درد نشان من کجا
دوش ز چشم دیگران گریه بوام خواستم — این همه تنگ عاریت اشک روان من کجا
او ز خراب دل کرد چو گنج بی نهان — من که خراب اندرم گنج نهان من کجا
یار ز من گسست و من بهر موافقت [illegible] — بند روان گسسته ام انس روان من کجا
گه گهی آن شکر فشان سرکه فشان [illegible] — گرم جگر شدم ز تب سرکه فشان من کجا
روز بروز بر فلک [illegible] عشق میکنید — آن همه را رسید بخش ای فلک آن من کجا
ناله خاقانی اگر داد ستان [illegible] — ناله من بیست غم داد ستان من کجا

طلع تو ه

طلع تو ه مساز نیست عاشق دلسوز را — خوش تو بازی گریست یار بدآموز را
دست خوش تو منم شست جفای آن — بر دل من بر گمار تیر جگر دوز را
از قبل آنکه شب پرده راز من است — خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک ز بیم رقیب وز پی لعنی گمان — راه برون بسته ام آه درون سوز را
گرچه ز نقد وصال کیسه فرد تهی است — چرخ کنم بر فراق حاصل امروز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای عشق — قدر چه داند صدف در شب افروز را
گاه‌گری رو بنو سوی گلستان رو — باد صبا می برد تحفه نوروز را
تا دل خاقانی است از در تو نگذرد — بو که در آرد بمهر آن دل کین توز را

رفتم براه صفت دیدم بکوی صفا — چشم و چراغ ما را جای شگرف جا
جایی که هست و نشر ز کل کون و مکان — جایی که هست برون ز وهم ماه و سما
صحرای سراچه داد صحرای عشق شده — جا هانی خلق در و بسته ایجای گیا
از اشک دل شدگان گوهر نثار [illegible] — دز آه سوختگان عنبر نجار هوا
دارندگان جمال از حسن او [illegible] — نیکان خیال از نور او بنوا
رفتم که حلقه زنم پنهان ز چشم رقیب — آمد رقیب و در ره گرفت مرا
گفت بحضرت ما گر حاجت بگو — گفتم گدائیک هست اما فقرا
هم خود ز روی برداشت پرده و گفت — ای پاسبان تو برو وای خاقانی درآ

سر بعدم در نه و یاران طلب — بوی وفا خواهی از ایشان طلب
بر سر عالم شو و هم جنس جوی — در بن دریا رو و مرجان طلب

نایدهٔ جان چو نهی در میان
جان بمیان بخی نه و مهمان طلب

روی زمین خیل شیاطین گرفت
شمع بر افروز و سلیمان طلب

ای دل خاقانی مجروح خیز
اهل مدبست آور و درمان طلب

زهر سفر نوش کن اول چو خضر
بس برو چشمهٔ حیوان طلب

خطهٔ شروان نشود جز دو من
خیز برون از خط شروان طلب

سنگ بخوابهٔ خویشان مکن
خویش و قرابات و کرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوان چه دید
پشت بر اخوت کن و اخوان طلب

مشرب شروان ز نهنگان برست
آب خراسان بخراسان طلب

روی بدریا نه و جوی بگذری
در طبرستان طبرستان طلب

مقصد امال مایل شناس پس
یوسف گم کرده بکرمان طلب

رویم ز گریه بین چو گلبن گاه زیر آب
وز شرم روی لشت رخ ماه زیر آب

ماهی منی و میکنی از اشک من گریز
نی ماهیان کنند وطنگاه زیر آب

نی نی تر است عذر که مشک و می بهم
نی مشک وی شود تبه آنگاه زیر آب

تخم وفاست دانهٔ دل چون تباه نیست
خواهیش زیر خاک کن و خواه زیر آب

در اشک گرم غرقم و بنگاه سوخته
کس دید غرق سوخته بنگاه زیر آب

دریا کشم ز جانهٔ مست در برآرم آه
سوزد نهنگ را نفس آه زیر آب

همسایگان ز تف دلم بر کنند شمع
چون شد چراغ روز و شب آنگاه زیر آب

گریم چنانکه از دم دریای چشم من
هرگوش ماهی شود آنگاه زیر آب

ای در آبدار جوانی ز بیخ و حم
در آب شده ز بیش تو صد راه زیر آب

ایم برفت گر شود بسنگ آه من
از سنگ بشنوند علی الله زیر آب

بوشی کتان کاسی و من چون کتان نگاه
دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب

حال من و تو از من و تو دور نیست از آنکه
تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب

خاقانیا بجاه فرو گوی راز دل
گز دوست راز دار تر آن جاه زیر آب

گر مدعی نه غم جانان بجان طلب
جان چون بشهر عشق رسد نور مان طلب

خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس
برگ هوا بساز و نثار از روان طلب

وی با سخی ز نرگس جانانت کم شده است
دل وانگاه با سخ او در میان طلب

گر نیست گشتی از خود و ما بو نوی تمام
از نیستی در آینه دل نشان طلب

تا از طلب بیافت زهی سالهاست شد
بس کن حدیث راه طلب را بجان طلب

اقطاع این سوار در ایی خرد شناس
میدان آن براق برون از جهان طلب

خاقانیا پیاده شو از جان که دل ترا است
بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب

مست تمام آمدست بر در من نیم شب
آن مه خورشید روی وان مه آیه نوب

گفت با آواز نرم حلقه دری کای فلان
گفتم هین وقت کیست بر در ما ای عجب

گفت منم آشنا گر چه نخواهی صداع
گفت منم میهمان گر چه نکردی طلب

او چو در آمد ز در بانگ بر آمد ز من
کامدن دوست را بود زنهر دو سبب

کردم بر جان رقم شکر لب و مدح
کابیت شکاری شکر وا تنهی ابو لعب

گر نه شستی رخش کی شودی بی نقاب
ورنه جستی سرش کی شودی بر شغب

گفتم اگر چه مرا توبه درست لیک
در شکنم طرف شب با تو بنشکر طرب

گفتم اگر بهر چرخ توبه بذیرد ز من
عارض سیمین تو این رخ رزین سلب

گفت که خاقانیا روی تو زرفام نیست
گفت که معذور دار روز نماید شب

یکی نامه خوردم دریاب / بدو انگشت کاغذم دریاب
بفراقی که سوزدم کشتی / بوصالی که سازدم دریاب
درد من بر طبیب عرض مکن / تو مسیح منی خوردم دریاب
کارم از دست شد ز دست فراق / دست در دامنت زدم دریاب
الله الله که از عذاب سقر / بعلی الله در آمدم دریاب
درد مندم ز نقل خامه رب / بگلاب و طبرزدم دریاب

یارب آن خال بران لب چه خوش است / بر بلالش نقطه از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ زده است / نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
مه بسر کرده و شب ماه بسر / بر بسر بر زده کوکب چه خوش است
بر لبش خال زکام اثر است / اثر کاز بران لب چه خوش است
زلف دستارچه غبغب طوق / زیر دستارچه غبغب چه خوش است
گوش وارش به پناه خم زلف / خوشه در سایه عقرب چه خوش است
دل دران زلف معنبر چه نکوست / مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت دست آینه روی کشد / روبدان ناله هر شب چه خوش است
کشت چیست دل خاقانی را / اوبدان واقعه یارب چه خوش است

ثنای محمد که افصح العرب است / محمد لیست عجم را که منقرض لقب است
باعتقاد خلل در نکوید از گوید / که این محمد ترک آن محمد عرب است
منافقیت بدین در عدوی این منفق / که از نفیر و نفاقش زمانه در شغب است

بلادیت

بکاه آب که این لفظ صوفیان داند / برفت آتش و از آب شرع خشک لب است
زار روی عنبهای زلف های تبان کفت / دلش سیاه و معلق چو زلف و چون عجب است
ببوی باده دهد جان بیار حیوان / که زنده کانی ازین مرده ریگ با طرب است
ببو دیانه برین بر می نهد تصنیف / هر آنچه او را مغیش کبر در نسب است
ز روی اهرمنی دست راست گردد مردن / که حیر بلش کمتر ولیک دست چپ است
به پشت ماهی منسوب میکند آنرا / که آب دست و ما جان خضر در طلب است
حقیقتی که به نسبت ید ابی لهب است / نشان نفس آمد جفتش حماله الحطب است
در از نیست نه منفق محمد است بنام / کنگی خضر محمد بود بو لهب است
خدای داند این دم که راند خاقانی / ز روی غیرت دینست ترس غضب است

رستم و بهرام را بهم چه مصافست / این دو خلف را بهم چه خشم و خلافست
مایه سودا درین صداع چه خیزد / سود محاکا درین حدیث چه لافست
معجز این کز نهنگ بحر فشانست / محبت آن اژدهای کوه شکافست
اینی یک صره سیم و زر زرد / بر دو محک سپید شان چه مصافست
هر دو چو صبح از عمود کتب بدکافند / صبح بلی از عمود کتب بدکافست
هر دو الو فند و از برد الفشان / از پی میم است خنک نازی کافست
بر در تسعین کنند خنگ شبا روز / در که عشرین ز خنگ هر دو معافست
کرد یک انگشتری خاصه جمشید / کینه چه دارند کاسیا مکافست
دیو دلی میکند بر سر خاتم / خاتم جم داشتن نه کزافست
ناف برین شغل ان ز دست زمانه / حال چنین شغل خون آهوی نافست
بس کن خاقانی از مطایبه زیرا / باطن او درد و ظاهرش همه صافست

معافست

سحر حلال آنکه

ساحری از قاف تا بقاف تو داری
قبله هر کس است و قبلهٔ جانست
بر شوا نطق شد حرام بدورت

مشرق و مغرب تراد و نقطهٔ کافست
تاج سر خاندان عبد مناف است
سحر حلال آنکه با دم تو مصافست

بخت بد رنگ من امروز کم است
دلدل دل ریز خندق غم
با من امروز فلک را بجفا
شد جو کشتی بکجی کار فلک
دولت امروز زن خادم رهست
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه
تا بدرگاه خدا داری روی
باز جون بر در خلق افتد کار
این کرم جستن خاقانی جیست

یارب این زنگ سواد از جه خم است
جون جهانم که بس افکنده سم است
که عنانش محل و باردم است
آشتی نیست همه اشتلم است
کین امیر ری وان شاه جم است
سفلکی را بعجم کلبهم است
زر آلوده سگ حلقه دم است
زر بر سفله خدای دوم است
گر کرم در همه آفاق کم است

در جهان هیچ سینه بیغم نیست
خستگیهای سینه را نو نو
دم سرد از دهان براه جگر
کشتها را نیاز خنک بماند
بنواله هزار محرم نیست
گر خانی بدوستی گوید
دانی آسوده کیست در عالم

غمگساری زکیمیا کم نیست
خاک بر کن که برگ و مرهم نیست
باز گردان که یار همدم نیست
کاربرهای امید را نم نیست
بلکه نیم ناله محرم نیست
هان خدا عافیت دهد غم نیست
آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دور و زشادی خلق
خانهٔ تنگ قید نیست عالم را
خیز خاقانیا ز خوان جهان

جو نه بینی در روز شان هم نیست
که در و صد هزار ماتم نیست
که جهان میزبان خورم نیست

مرا و انه دل بر آتش فتادست
بهفت آسمان آشتی در فرازیم
من آن آب تا دیده بخل بلندم
غلط گفتم بخل جه کز دو دیده
امیدم باندازهٔ دل سپیده است
منم خرم یک فتاده است نقشم
باسب بلا من بمنزل رسیدم
من و گوشه اکمتر از گوش ماهی
عجب گه چنین است بی نقش کیتی
منه جش خاقانیا بر جهان دل

ازان نعرهٔ من جنین خوش فتادست
زدود دلی کآسمان وش فتادست
کمار جان من در من آتش فتادست
جو نیلوفرم آب مفرش فتادست
خنکی بیالای ترکش فتادست
شما عمگنین و نقشان کشش فتادست
کجا بی تو کز بارت ابرش فتادست
که گیتی جو دریا مشوش فتادست
ولی بخت زدش منقش فتادست
که عاشق کشست ار جه سرکش فتادست

دلم ز عافیت همی شدست دلبر را
نه بنده و آن بیدل کش فتادست

جه نشینم که فتنه بر پایست
هر جه بایست داشتم للحق
جبر با این بلا ندارد پای
راستی به که جبر معذورست
بیخ امید من ز بن برکند
کار من میشد ست و بد تر ازین

رایت عشق پای برجایست
محنت عشق بوده بایست
بکریزد نه بند بر پایست
بر سر تیغ جون توان بایست
آنکه شاخ زمانه برپایست
هم شود تا فلک بدین رایست

خیز خاقانیا ز کار جهان   که نه بس جای راحت آفات

هر غم که زآسمان حشر کرده است   غوغا بدرد دل من آورده است
دل حامله گشت غم همی زاید   زان یکنفسش هزار و یک درد است
آب از مژه سوی سینه میریزم   گرما و جفاش گرد بر کرده است
پرورده چشم زی چنین جنسی   کو هم نفسی که آتشش پرورده است
خورشید بجست و جوی هم جنسی   بنمود سه روزه دور و هم فرد است
با سینه چه کینه گردون را   با بچه عقاب را چه ناورد است
با دانش من نساخت دهر آری   دانش بکراست و دهر ناورد است
زین بس بسر خاک آن کسی دارم   کو خاک مرا باد برکرده است

فرمان ملک چه ساحری ساخت   کز سحر بهار آذری ساخت
در بند سه دست موسیقی را ساخت   در شعبده صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج   زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که بصنعتش طرازید   نقاش طراز ساحری ساخت
از مهره چرخ برد زنگار   نزهت که خسروی سری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند   تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه فلک احتشام که دین را   پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش   عقل آینه سکندری ساخت

ای قوی دل برفع الدرجات   وز رای تو همه جهان داده برات

پنجم چار صفی از ملکان   هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر   رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آیینه شرع   کور آیینه نشناسد هیهات
حاسدار درد کشاد ست زبان   هم کنونش رسد آفتاب وفات
یک دو آواز برآید ز چراغ   گاه مردن که بود در سکرات
که بتاکه ز وطن کردی نقل   جنبش پای رز ما نه جنبات
آن نه بینی که یکی ده گردد   چون ز اینجا برسد در عشرات
وانکه جای تو گرفت است آنجا   هیچکس دانمش از روی صفات
که الف چون نشد از منزل یک   صفر با پای الف گرد ثبات
از تو تا غیر تو فرقست ارچه   نسب از آدم دارند نبات
گرچه هر دو ز حیلت سبک اند   فرق باشد ز منی تا ز منات
دایم از باغ بقای تو رساد   همه خلق نسیم برکات
خرقه داران مقبول جولا   بدسگالانت مخذول جولات
گر رسد جنبش کلک تو بمن   هیچ نقضت نرسد زین حرکات

فرد خریطه کش خاطر بیان من است   سخن جنیبه بر خامه و بنان من است
بدان خدای که دور زمان پدید آرد   که دور دور منست و زمان زمان من است
درین زمانه که مخطه سخن ورست منم   که میزبان گرسنه دلان لبان من است
ز زاره خامی هر ابلهی نترسم از آنکه   هنوز در عدم است آنکه در زمان من است
بشرق و غرب رسد نامه ضمیرم از آنکه   کبوتر ملکی پیک رایگان من است
بگاه هجو مرا فحش گفتن آیین است   که هجو من با دب تر ز خاکدان من است

مباش منکر من کین بسا هی جهل ترا
منم بوی معانی همه شعرا
توی که صاحب حذق منی وکروفنی

هزابی از خره جبریل سان من است
که معجز سخن امروز در بیان من است
بر عدکشته شوی آن شرف همان من است

دست صبا در جهان نافه گشای آمدست
ابر مسعود نهاد بینش طلسم بهار
لاله زخون از تبش آفتاب
فاخته در بزم باغ کوس خاقانی آمدست

بر سر هر سنگ باد غالیه سای آمدست
هر سحری از شجر سحر نمای آمدست
سوخته دامن شدست لعل قبای آمدست
در سر هر شاخ سبز و شور سرای آمدست

لعل او بازار جان خواهد شکست
عاجلانرا برده زین خواهد درید
هودج نازش نگنجد در جهان
زنبان خوی بجای پیل غم
روی گندم گون او در چشم ماه
غمزه اش غوغا کند هیچش مگوی
دشمنان از داغ هجرش گسسته اند
جای فریاد دست خاقانی که چرخ

خنده او مهرگان خواهد شکست
عاشقانرا توبه آن خواهد شکست
لیک محمل بر جهان خواهد شکست
دل چو پیل بر زنبان خواهد شکست
خار راه کهکشان خواهد شکست
کو طلسم آسمان خواهد شکست
پل همه بر دوستان خواهد شکست
ناله و فریاد خواهد شکست

رخ تو رونق قمر بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت
بر در دل رسید حلقه بزد

لب تو قیمت شکر بشکست
صف عقلم بیک نظر بشکست
پاسبان خفته دید در بشکست

من خود از

من خود از غم شکسته دل بودم
زخم مژگان زدی چنان بدلم
نرسید نامهای من بتو زانکه
قصه می نوشت خاقانی

عشقت آمد تمام تر بشکست
که سرنیش در جگر بشکست
بر مرغان نامه بر بشکست
قلم اینجا رسید سر بشکست

از حال دل شکسته دلانرا خبر فرست
جان در تب است از آن شکرستان لعل جوش
گفتم بدل که تحفه از آن بارگاه انس
الماس وار هر دو مژگان چه داشتی
بودم درین حدیث که آمد خیال تو
سرخواستی زمن هم ازین پای بازگرد
خاقانیا سپاه غمم آمد دو منزلی

تسکین جان سوختگانرا خبر فرست
از بهر تب بریدن جان شکر فرست
گر زر خشک نیست سخنهای تر فرست
این سوی دل روانه وان سوی جگر فرست
کای خواجه ما سخن شناسیم زر فرست
شمشیر طلعت راست کن و سوی سر فرست
جان زاد دو اسپه خیز بخدمت بدر فرست

زان زلف مشک رنگ نسیمی بما فرست
زان لب که تا ابد مدد جان ما از وست
چون آگهی که شیفته و کشته توام
بندی ز زلف گم کن و زنجیر ما بسان
بردار پرده از رخ و از دیدهای ما
گاهی بدست خواب و خیالم پیام ده
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد
بازی گر این نکنی همه هر دمی بکن

یکموی سر بمهر بدست صبا فرست
نوشی بعاریت ده و بوسی بما فرست
قندی زلب بدزد و بجای خون بها فرست
نوری که عاریه ست بخورشید وا فرست

که بر زبان باد سلام و وفا فرست
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست
از جای برده دل او باز جا فرست

روی تو دارد ز حسن آن که پری آن نداشت
شو بده انصاف خویش کز همه رو خان نداشت
در همه روی زمین به ز تو دارند
خاکدرت را فلک بوسه نیارست داد
تیره از آنی که دل های بسر بر ترا
آنچه رسود اینو دردل خاقانی است

حسن تو دارد ز مشک آنکه سلیمان نداشت
حجرهٔ روح القدس به ز تو مهمان نداشت
بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت
زانکه دو عالم بنقد از پی تاوان نداشت
هدیه بحر کس نیافت تحفه بخفتان نداشت
نیست بعالم سری کز پی آن نداشت

باغ وصل تو خاری رقیب صد درد است
هزار جان مقدس نثار آن دل باد
زهی غلام که سلطان بمهر تو گفته است
بروزگار هوای تو کم شود بینی
رسول من سوی تو باد صبحدم باشد
سپر بمهر فکندم کمان بکینه مکش
بدل اسیر هوای تو گشت خاقانی

چه دارو ئی تو در طبیب صد درد است
که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است
زهی غلام که خورشید باد خورد است
هوای تو عرضی نیست ما در آن که فرد است
از آن قبل نفس باد صبحدم سرد است
بتیر غمزه بگو کو نه مرد ناورد است
اگر بجان بدهد هم سعادت مرد است

دردلیست درد عشق که درمان پذیر نیست
شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او
گفتا بروزگار بیابی وصال ما
دل برامید وعدهٔ او چون توان نهاد
بار عتاب او نتوانم کشید از آنکه

از جان گزیر هست ز جانان گزیر نیست
حلق دلم بحلقهٔ زلفش اسیر نیست
منت پذیرم ار چه مراد دلپذیر نیست
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
ما را سرای هودج او بارگیر نیست

بکار ماند شبت غم او که بر دلم
خود برده ام در اندوه خود کو بدم سخن
اندر جهان جنان که جهانست در جهان
او را نظیر هست بخوبی درین جهان

از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست
او را بهر صفت که بجویی نظیر نیست
خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

ما بغم خو کرده ام ای دوست ما را غم خوش است
جای ما خاک ساز و جای ما ما آتش سوز
چون بیار ما رسی دستی بگرد خود برار
خنبکی در سینهٔ ما را و خیالت همدم است
یوسف کم بوده ما زیر بند زلف تست
زلف ما کر خاتم از دست سلیمان در ربود
رخت خاقانی درین عالم کی گنجد که غم

تحفه کز غم دوستی نزد ما هر دم خوش است
حلقهٔ ما در دلکش و خلوتها ما غم خوش است
گر بهم انگی بدست آید مرا آن هم خوش است
ای بهجران خسته ما را زخم مرهم خوش است
گه گهی ما را خبر زان زلف هم درهم خوش است
این برو بگذار و زلعلش یکی خاتم خوش است
غمزه برهم زن و او را در آن عالم خوش است

سر سودای ترا سینهٔ ما محرم نیست
کالبد کیست که بیند حرم وصل ترا
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر او
بی دلی را که دمی بی تو مهیا گردد
هر دلی را که کبودی ز لب تو خاست
دیدهٔ شوخ ترا کشتن خلق آیین شد
زین جنز زلف تو شادست بر نگش منکر
رو که سلطان جهان کش تو در عالم عشق

سینهٔ ما چه که ارواح ملائک هم نیست
کانک جانست بدرگاه تو هم محرم نیست
شیر مردانرا از نافهٔ آهو کم نیست
قیمت آن دو جهان نیمهٔ آن یکدم نیست
تا کی این ظلم در آن دیده همانا لم نیست
کین سیه جامگی ز کفرست از ماتم نیست
آخر این صف ز گدایان تو در کم نیست

جون بصید نیش نجستی دل خاقانی را
خود دران حقهٔ نوشین تو یکی مرهم نیست

دل شد از جای نه جای سخن است
نه ز تو جای تظلم زدن است
دل ترا خواهد قولا واحد
تا تو خواهیش دو قول سخن است
آنچه در آینه بینم نه منم
تویی آن تست که سایه فکن است
نظرت نیست بمن زانکه ترا
تن نماند و نظر جان به تن است
باد بسردم بکشد شمع فلک
شمع جان در تنهٔ بر همن است
هست دیگ هوست خام هنوز
خامی آن ز دم سرد من است
گل ز باغ رخت آنکس گیرد
که گل رز ترش در دهن است
عالمی شیفتهٔ زلف تواند
زلف تو شیفتهٔ خویشتن است
کرده ام توبه ز می خوردن لیک
لب میگون تو توبه شکن است

بس لابه که نمودم و دلدار نپذرفت
صد بار فغان کردم یکبار نپذرفت
از دست غم هجر بزنهار وصالش
انگشت زنان رفتم زنهار نپذرفت
که بسینه ز غم سوختم و دست نبخشود
که تحفه ز جان ساختم و بار نپذرفت
بس شب که روان بودم بر درگه وصلش
تا روز مرا در زد و دیوار نپذرفت
گفتم که بمسمار بدوزم در هجرش
بسیار حیل کردم و مسمار نپذرفت
بر دشمن زر بخروار برافشاند
وز دامن من در نثار نپذرفت
پذرفت مرا اول و رو کرد باخر
هان ای دل خاقانی پندار نپذرفت

شوری ز دو عشق در سر ماست
میدان دل از دو لشکر ماست

هوسم

از نیک نظرم

از نیک نظرم دو دلبر افتاد
وز نیک جهتم دو قبله برخاست
خورشید پرست بودم اول
اکنون همه میل من بجوزاست
در مشرق و مغرب دل من
هم بدر و هم آفتاب پیداست
جانم ز دو جوی در بهشت است
کارم ز دو ماه بر ثریاست
گر یافته ام دو در عجب نیست
زیرا که دو چشم من دو دریاست
بالله که خطاست هر چه گفتم
والله که هر آنچه رفت سوداست
روزی دارد سیاه چنانک
دشمن بدعای نیم شب خواست
خاقانی را چه روز عشق است
ما این غم روزگار کوراست

آن نازنین عیسی دلها زبان اوست
عود الصلیب من ز خط ناردان اوست
من عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او
زنار بندد ارچه فلک طیلسان اوست
هر دم لبش بخنده برآید مسیح نو
مانا که مریم دگر اندر دهان اوست
وز سوزن تر ز سوزن عیسی تن من است
باریکتر ز رشتهٔ مریم لبان اوست
آن لعل را ز رشتهٔ مریم که در کشید
آن رشتهٔ مسیح که شکل میان اوست
گر بر دلم زبور نخوانند نشنود
کانجیر مرغش از لب انجیر خوان اوست
هر آن کعبه لاف ز خاقانی آورند
ز رسای دولت است که خاقانی آن اوست

عیسی لبی و مرده دلم در برابرت
جون تخم پیله باز شوم زنده در برت
جون شمع ریزم از مژه زر دو آب انگبین
زان لب کجا نشنیدست عسل میدهد برت
گر خود مگس شوم نشینم بر آن عسل
ز سم زنیش خشم جو زنبور کاوبت
یاقوت هست زادهٔ خورشید نی مگوی
خورشید هست زادهٔ یاقوت احمرت

خون ریز ماست غمزهٔ جادوت بی‌حجاب — خونین سبب شداست لب معجز آورت
مانا که هم لبت خورد آن خون که غمزه ریخت — کاینک نشان خون طلب شکرین برت
از نشترت صلاح دو بادام کاه جنگ — چشم چو بسته برگ خونین چو نشترت
خاقانی که بستهٔ بادام چشم تست — چون بسته بین دهان بکشاده برابرت

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت — تا کام جهان هم ز جهان کام توان یافت
دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد — در آتش سوزنده چه آرام توان یافت
چون یاد لبش میکند ای کاش نکردی — کان لب نه شکاریست که با دام توان یافت
من سوختم ز هوس پختن او لیک — بی آتش رز دیگ هوس خام توان یافت
خاقانی اگر یار نیابی چه کنی صبر — کین دولت از ایام بایام توان یافت
تا مست نشود تا نشوی سوخته عشق — کز داغ پس از سوختگی خام توان یافت

چه گویی ز لب دوست شکر وام توان یافت — چنان سخت کمان کی اوست از او کام توان یافت
بوصل آن ماه بزر یافت توان راه — که آن لب یکی بکی ز کام توان یافت
چو او شد کند خوی مبر نام لب اوی — که حاجت ز جهان روی بهنگام توان یافت
بوصلش رسم این بار گران نام شود یار — که یار بچنین کار ز ایام توان یافت
دلی کافت جان جست دلارام خیانت — نه زو صبر توان جست نه آرام توان یافت
مه خاقانی و مه کام که دارد طمع خام — کز آن فتنهٔ ایام چه انعام توان یافت

عشق تو فضای آسمان است — وصل تو تماشای جاودان است
در سایهٔ زلف تو دل من — همسایهٔ نور آسمان است

بربود دلم کمند زلفت — حقا که مرا بدو گمان است
پیداست چو آفتاب کان دل — در سایهٔ زلف تو نهان است
عشق تو بجان خریدم ارچه — آتش همه جای رایگان است
هرچند بر آستان گویت — گردون مجلل پاسبان است
دلجویی کن که نیکوان را — دلجوی رسم باستان است
خاقانی را بدولت تو — کار سخنان نیز ارکان است

مکرر

می خور که جهان حریف جو لیست — آفاق ز سبزه تازه رویست
بر عیش زدند ناف عالم — اکنون که بهار نافه بویست
از زهد کنار جوی کین وقت — وقت طرب و کنار جویست
شد خوانچه کن و جهانه بردار — زان یوسف ما که گرگ جویست
گرگ آشتی است روز و شب را — وان بت شب روز جنگ جویست
خاقانی گفت خاک اویم — جان و سر او که راست گویست
گفتی ز سگان کیست افضل — گر هست هم از سگان کویست

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست
آنجا که دست اوست در آن حلقه آن اوست — وآنجا که پای اوست سر و سجده آن ماست
هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان دهند — مرغیست بر بریده که از آستان ماست
تا بر درش بداغ سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده و سگ پاسبان ماست
با ترکتاز شحنهٔ عشقش میان جان — سلطان عقل هندوی جان دزد میان ماست
پیغام رامشگر نشانی بدان نشان — کز کار رکنارهٔ لعلت نشان ماست

مگذار کاتش شده بر جان ما زند — این بحر کاوز تو کرافت رسان ماست
هم خود زروی شرم جوابم نگفت و — خاقانیا بترس که جان تو جان ماست

دل را زدم تو دام روزیست — وازصاف تو درد کام روزیست
از ساقی مجلس تو ما را — آن دور خیال خام روزیست
جان خاک نخورد که خاک راهم — از جرعهٔ ناتمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز — امام زقفاش دام روزیست
ناکام شدم بکام دشمن — تا خود زتو ام چه کام روزیست
زان پای بر آتشم که دل را — بر خاک درت مقام روزیست
مانده بشمار وصل بحسرت — تا زین دو مرا کدام روزیست
قسمتیست بخون من غمت را — الحق غم تو حرام روزیست
خاقانی را زیاد خواندی — کو راز جود نام روزیست

بتره زلفا بادهٔ روشن کجاست — دیر وصلا رطل مرد افکن کجاست
جرعهٔ زر البت برخاکش مریز — خاک مرد آتشین جوشن کجاست
حلقهٔ ابریشم انکه ماه نو — لحن آن ماه ریشم زن کجاست
از دعا یاران نو یک جنس کو — وز حریفان کهن یک تن کجاست
در جهانی کو نه مردست و نه زن — جون مخنث مرد کو یا زن کجاست
در شغار بندکی یاقوت وار — جز شبه از آز دل جز من کجاست
سنک در برمیدود کیتی جو آب — کاب عیسی بر دل روشن کجاست
خام کفتارست خاقانی در انکه — پخته زنگی سوخته خرمن کجاست

نکر

ای دل

ای دل بعشق بر تو که عشقت جو در جورست — در سهر شدی مذامت ای دل جه در خورست
در درکهت جو روی بر آورد روزکار — این درد و روی تازه نکوبی جه بهترست
شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن — اینجا جه جای عمزده کان قلندرست
اینجا و درد مشق ترازوی عاشقی — لاف دمشق بکش ترازوی کی زرست
کفتم مبر زعشق نبان کرجه جور عشق — انصاف میدهم که ز انصاف خوشترست
اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشک بار — زنجیر می کسل که خرد حلقه در دست
جوجو شوی برابر آن مشک وطرفه انکه — هرجا که مشک بینی وجو جو برابرست
اکر دیس دست مخواه که خونریز نو تویی — نقب از برون مجوی که دزد از درون درست
خاقانیا ز جند هزار آرزوی دل — دل را جه جای عشق جه پروای دلبرست
بجاره زاغ راکه سیاهست جمله تن — از جمله تن سپیدی جشمش که در خوراست

خاکی دلم بران لب آن نازنین کریخت — آتش نه است کابدر انکور آتشین کریخت
نالم جو آب آتش و جوشم جو آتش آب — تا دل در آب و آتش آن نازنین کریخت
آدم فریب کندم کون عارضی بدید — شد در بهشت عارض آن حور عین کریخت
تا دل بکفر دعوت زلفش قبول کرد — کفرش خوش آمد از من مسکین کریخت
بیرون کریخت از ره جشم میان اشک — کالای های آب نشاید جنین کریخت
آن لاشه جست از سنکین بیندون — در مرغذار سنبل آهوی جین کریخت
در کوی عشق دیو و دیو انکیست عقل — بس عقل کو ز عشق ملامت کزین کریخت
از زلف زعفران روی من و مشک زلف او — لعو بند کرده ام ز من آن دیو از ین کریخت
خاقانیا حدیث زمین در فلک بهشت — کامسال طالعت ز فلک در زمین کریخت



عیسی لبت بیار و دم از من دریغ داشت — بیمار دل شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی نازم از آن آفتاب روی — کز سوی خود بصبحدم از من دریغ داشت
بوس وداع از لب او چون طمع کنم — کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران بوفا طوق دار او — او کعبهٔ من حرم از من دریغ داشت
از جور یار بر بن کاغذین کنم — کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من زآب دیده نامه نبشتم بهر [illegible] — او زآب دیده یک رقم از من دریغ داشت
خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب — گویی حسود کین کرم از من دریغ داشت

بدو میگون لبت بسته دهنت — بسته بوسه خوش فندق شکنت
بزره پوش قد تیر وشت — بکمان کش مژهٔ تیز زنت
بحریر تن و دیبای رخت — بترنج بر و سیب ذقنت
بدو نرگس بدو سنبل بدو گل — بنور بر سرو و صنوبر فکنت
بنمکین لب و خط غبغب — این ز برگ گل و آن از سمنت
بمی عبهر آن سوخ گلت — بجو عنبران یاسمنت
بگهرهای پراز لعل لبت — بحلیهای زر از سیم تنت
بفروغ رخ زهره صفتت — بفریب دل هاروت فنت
بمخمور عروس حبشت — خفته در حجرهٔ مرغ یمنت
بجا گوش تو و حلقهٔ گوش — بسته بیرون و درون دهنت
بسرشک تن و حلقهٔ جگرم — بدو زنجیر شکن بر شکنت
بشرار دل و دود تفسم — مانده بر عارض و جعد شکنت

بنیاز دل

بنیاز دل و من در طلبت — بگداز تن و من در [illegible]
بدو تا موی که تعویذ من است — بیادگار از سر مشکین رسنت
بنشانی که میان من و تست — بر سر ساغر و گوای سخنت
که مرا تا دل و جانست بجای — جای باشد ز دل و جان منت
تو مرا بن دیر که خاقانی را — دل نماندست ز دیر آمدنت

جانان

یار

یا رب آن خال بر آن لب چه خوش است — بر بلالش نقطه از شب چه خوش است
دهنش حلقهٔ تنگ زره است — نقطه بر حلقهٔ مرکب چه خوش است
مه بسر کرده و شب ماه بسر — بر سر بر زده کوکب چه خوش است
بر لبش خال ز کاژم اثر است — اثر کاژ بر آن لب چه خوش است
زلف دستار چه و غبغب طوق — زیر دستار چه غبغب چه خوش است
گوشوارش به پناه خم زلف — خوشه در سایهٔ عقرب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر چه نکوست — مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت دست آینه روی کشد — رو بدان آینه معجب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش — او در آن ناله مرتب چه خوش است
گشت حشمت دل خاقانی — او بدان واقعه یا رب چه خوش است

در عشق تو عافیت حرام است — آنرا که نه عشق تخت خام است
کس راز تو هیچ حاصلی نیست — جز نیستی که بر دوام است
صد ساله رهست راه وصلت — ما را غیر تو نیم گام است
شهری ز تو مست عشق و من هم — این باده ندانم از چه جام است

زان نیمه که باک بازی مات
زانجاکه جفای تست برما
هردل ز تو با هزار داغ است
خاقانی راز دل خبر پرس

بادرد تو داو نا تمام است
دیدار تو تا ابد حرام است
هر داغی را هزار نام است
تا داغ بنام او کدام است

جای سپه عشق که بر جای جان نشست
برامد سپاه عشق بمیدان دل که نشست
مرا باز تیغ صبر بر سودر زنگ خورد
فغان ز بلای عشق که در جانم او فتاد
مرادی فریب داد که خاقانی از ...ست

سلامت میانه کرد و خود بر کران نشست
در آمد خیال دوست در ایوان جان نشست
مگر زنگ بخت داشت بروز زنگ ان نشست
تو گفتی خدنگ داشت که بر نیان نشست
بامید این خیال چگونه توان نشست

چرا ننهم نهم دل بر خیالت
بسویم بو که در گنجم بکو بیت
کمالت عاجزم کرد عجب نیست
مرا برسی که دل داری چه گویم
خیالت دوش حالم دید گفتا
ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز

چرا ندهم دهم جان در وصالت
بسویم بو که دریابم جمالت
که تو هم عاجزی اندر کمالت
ندانم بدر خوانم یا هلالت
که دور از حال ما زارست حالت
همانا در نماند این خیالت

هر که ز سودای یار چون تو بپرداخت
در غم تو سخت مشکل است صبوری
عشق تو در مرغزار عقل زد آتش

همنشس از بند روزگار بپرداخت
خاصه که عالم از عمکسار بپرداخت
از تر و از خشک مرغزار بپرداخت

لعل تو عشاق را بقیمت یک بوس
هجر تو افتاد در خزانهٔ عمرم
خاطر خاقانی از برای وصالت

کیسه بجای یکی هزار بپرداخت
اولش از نقد اختیار بپرداخت
گوشهٔ دل با نظار بپرداخت

دلم در بحر سودای تو غرق است
فراقت ریخت خونم آن چه تیغ است
جهان بستد زما طوفان عشقت
تو هم هستی درین طوفان ولیکن
اگر چه دیگری بر ما گزیدی

بگو بشنو که این معنی نه زرقست
فراقت سوخت جانم این چه برقست
فغان ای جان که ما را هم غرقست
ترا تا کعب و ما را تا بفرقست
ندانستی کز و تا ما چه فرقست

علم عشق عالی افتادست
اختیاری بنود عشق مرا
اختر عشق را بطالع من
دست بر شاخ وصل او نرسید
هر چه دارد ضمیر خاقانی
خوش بخندم چو زلف او بینم

کیسهٔ صبر خالی افتادست
که ضروریست حالی افتادست
صفت بی زوال افتادست
زانکه در اصل عالی افتادست
در غمش حسب حال افتادست
زانکه شکلش هلال افتادست

هر که در عاشقی قدم نزدست
او چه داند که چیست حالت عشق
دل جان باختست هر دو بهم
عشق را مرتبت نداند انکه

بر دل از خون دیده نم نزدست
که بر و عشق نیز غم نزدست
همه جز در وفاق دم نزدست
گر چه با دو بر باد دم نزدست

آتش عشق دوست در شب و روز / بجز اندر دل علم زده است
یا رب این عشق نیست در پس و پیش / هیچ عاشق دم حرم زده است
آه ازان سوخته دل بریان / کو بجز در هوات دم زده است
روز شادیش کس ندید چو روز / ماه شادی قفاش هم زده است
شادمان ای دل از هوای تی / که برو درد و غم رقم زده است

جو بجو عشقت شمارم دم زدن از من گرفت / جو بجو کرد و چو بشنید آه من از من گرفت
آه ی از عشقت درون دل نهان میداشتم / چون برون شد بی من از راه دهان من گرفت
عشقت آتش در من افکند و مرا کوی ملال / ناله آتش نگاه سوختن در من گرفت
دل بهست خویشتن شد گشته در بابان غمت / خود بخود گر این حرم و خویشتن از من گرفت
گفت آخر درد خاقانی دوا باید بصبر / چون طبیب عشق بشنید این سخن از من گرفت

سروند کو که منت یارم جست / فرصت آمدنت یارم جست
تن مویی ز دلم بشنود انکه / سر مویی ز تنت یارم جست
نه می از قدحت یارم خواست / نه گلی از چمنت یارم جست
زمن ایم نه توام دانی خواند / نه نوایی نه منت یارم جست
کم شد از من دل من چون دهنت / پی دلم پی دهنت یارم جست
چون کنم قصد مرا کشت لبت / که قصاص از تنت یارم جست
هم شوم زنده چو بخشم فراکر / جای در پیرهنت یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمن است / از کدام انجمنت یارم جست
من کیم کز شکر و لب نه تو / بوس فندق شکنت یارم جست

انصاف در جبلت

انصاف در جبلت عالم نیامده است / رحلت نصیب کو هر آدم نیامده است
از ما در زمانه زاد دست هیچکس / کو هم ز دهر نام فرد غم نیامده است
از موج نجات کسی است کو هنوز / بر شط کون و فضه عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی / کان نوش جان فزای تر از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند / کو را ز حادثات امان هم نیامده است
دزدیست چرخ نقب زن اندر سرای عمر / از هر بیرزه قامت او خم نیامده است
آسودگی مجوی که کس را زیر چرخ / اسباب این مراد فراهم نیامده است
با خستگی بساز که کس را روزگار / زخم آمده است حاصل مرهم نیامده است
در جامه کبود فلک وبس بدان / کین چرخ جز سراچه ماتم نیامده است
خاقانیا فریب جهان را مدار گوش / کو را زده دو قاعده محکم نیامده است

از کف ایام زمان کس نیافت / وز روش دهر امان کس نیافت
رفت زمانی که ز راحت جو رو / نام غم از هیچ زبان کس نیافت
آمد عهدی که ز خورم دران / در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست رصد ادهم / زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مبین دیش که در عهد ما / سایه عنقای جهان کس نیافت
جنس طلب کردی خاقانیا / کم طلب آن چیز که آنکس نیافت

عشق تو فنای آسمانیست / وصل تو بقای جاودانیست
در سایه زلف تو دل من / همسایه نور آسمانیست

[illegible] دلم کمند زلفت / حقا که مرا بدو کمانیست

پیداست چو آفتاب کاندل / در سایهٔ زلف تو نهانیست

عشق تو بجان خریدم ارچه / آتش همه جای رایگانیست

هرچند بر آستان کویت / گردون بمحل پاسبانیست

دلجویی کن که نیکوان را / دلجویی رسم پاسبانیست

خاقانی را بدولت تو / کارستان هزار کان خست

می خور که جهان حریف جویست / آفاق ز سبزه تازه رویست

بر عیش زنند ناف عالم / اکنون که بهار نافه بویست

از زهد کنار جوی کین وقت / وقت طرب و کنار جویست

شو خواجگی کن و جبانه بردار / زان یوسف ما که گرگ خویست

گرگ آشتی است روز و شب / وان تب شب و روز جنگجویست

خاقانی گفت خاک اویم / جان بر سر او که راست گویست

گفتی ز سگان کیست افضل / گر هست هم از سگان کویست

حصن جان ساز در جهان خلوت / دو جهان جان و یک زمان خلوت

باک غوغای حادثات مدار / چون ترا شد حصار جان خلوت

عافیت اشک و مطرب ناله / شاهدت درد و میزبان خلوت

خلوتی کن نهان ز سایهٔ خویش / تا کند سایه را نهان خلوت

همه کم بود ما بدید احمد / چون ترا گم کند نشان خلوت

سایه را زانبه بنه احمد را / تا شود ابر سایبان خلوت

حلقه

حلقهٔ عشق را شوی نقطه / چون برونت آمد [illegible]

نقطهٔ حلقه زره دیدی / که نشسته است بر کران خلوت

خلوتی کش تو در میان باشی / کرم پیله کنند جان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس / باش چون تیغ در میان خلوت

بر در کهف شیر مردان باش / کرده چون سنگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود / در بر خاک جاودان خلوت

نکتهٔ آفتاب را گفتند / که همی زیبدت سالیان خلوت

عیسی بر برش فرود آمد / تا چو پر اسیمه شد دران خلوت

انس هر کس در جهان چیزیست / انس خاقانی از جهان خلوت

اهل بر روی زمین جستیم نیست / عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوییم اهل / زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشین ای غم منشین یاد امید / کاشنایی همنشین جستیم نیست

خرمگس بر خوان گیتی صف زدست / یک مگس را انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم مجوی / گر تو داد ما همین جستیم نیست

بر کمینگاه فلک بر دوم بسی / شیر مردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار / یک سلیمان را نگین جستیم نیست

هرکه خاقانی بسی گفتیم لیک / مثل او سحر آفرین جستیم نیست

در خراسان نیست مانندش چنانکه / در عراقش همقرین جستیم نیست

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت / کز جهان با جان من آهنگ داشت

دی شنبه دل ... کز دورم نمود — چون بدیدم آتش اندر جنگ داشت
عافیت را خانه همچون سیم رفت — زانکه دست عقل زیر سنگ داشت
صبر بیرون تاخت از میدان دل — در سر آمد زانکه میدان تنگ داشت
آنکه نام عشق او بر من نوشت — چون بدام افتاد از من ننگ داشت
از جفا انا او چهار انگشت بود — از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
ناله خاقانی از گردون گذشت — کار چون عشق نیز آهنگ داشت

بیرون

بتی کز طرف مه شب را وطن ساخت — ز سنبل سایبان یاسمن ساخت
نه بس بود آنکه جز عشق دل تنگش بود — بلند یاقوت را پیمان شکن ساخت
دروغست آن کی گو بید کز سنگ — فروغ چون عقیق اندر یمن ساخت
دل یار است سنگین پس چه معنی — که عشق او عقیق از چشم من ساخت
من از دل ای دل شستم — که شد در زلف آن دلبر وطن ساخت
کنون اندوه دل هم خورد ازانکه — هلاک خویشتن هم خویشتن ساخت
بکرم پیله می ماند دل من — که خود را هم ز دست خود کفن ساخت
ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل — ز بس کو را محنت ممتحن ساخت

کیست که در کوی تو فتنه روی تو نیست — وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
فتنه بازار عشق بر سر کار است ازانکه — راستی کار او جز خم موی تو نیست
روی تو جان پرورد خوی تو خون میخورد — آه که خوی بدت در خور روی تو نیست
با غم هجران تو شاد دم زیرا مرا — طاقت هجر تو است طاقت خوی تو نیست

روی من

روی من هیچ آب بهره ندارد ازانکه — آب من از ... روی آب روی تو
بوی تو یاد آورد دشمن بادی ازانکه — جان چو خاقانی محرم بوی تو نیست

چه آفتی تو که خوشتر غم تو هجرانست — چه گوهری تو که کمتر بهای تو جانست
جهان حسن تو داری بزیر خاتم زلف — تراست معجزه و نام بر سلیمانست
ازان زمان که ترا نام شد بخیره کشی — زمانه از همه خونریزها پشیمانست
بران دیار که باد فراق تو بگذشت — بهر کجا که کنی قصد قهر ویرانست
شنوده که مرا خوب روزگاری بود — بروزگار تو آن روزگار پنهانست
شکست روزم در شب چه روز امید است — گذشت آب من از سر چه جای دامانست
ز وصل گویی کم گوی این مرا گویند — مرا ز درد تو پروای وصل هجرانست

کار عشق از وصل و هجران درگذشت — درد ما از دست درمان درگذشت
کار صعب آمد همت بر فزود — گوی تیز آمد ز چوگان درگذشت
در زمانه کار کار عشق تست — از سر این کار شوان درگذشت
کی رسیم در تو که رخش وصل تو — از زمانه هیبت میدان درگذشت
فتنه عشقت بر انداز دو جهان — خاصه میدانکه سلطان درگذشت
جوی خون دامان خاقانی گرفت — دامن چه گر جان درگذشت

دل را ز دم تو دام روزیست — وز ساف تو درد و خام روزیست
آن خان سیاوش از خم و خشم — چون تیغ مرا سیام روزیست
از ساقی مجلس تو ما را — از دور خیال جام روزیست

جای خاک [illegible] که خاک را هم / از جرعهٔ ما تمام روزیست
مرغیست دلم بلند پرواز / اما ز قضاش دام روزیست
ناکام شوم بکام دشمن / تا خود ز توام چه کام روزیست
زان پای در آتشم که دل را / بر خاک درت مقام روزیست
ماندم بشمار وصل و هجرت / تا زین دو مرا کدام روزیست
فتویست بخون من غمت را / الحق غم تو حرام روزیست
خاقانی را ز یاد خواندی / او را ز وجود نام روزیست

روی گریز نیست که گردون کمانکش است / جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ما و یزد در فلک نه بس خوب منظرست / برخیز از جهان که نه بس بزم مفرش است
چون مار ارقم است جهان کاه از برون / کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
با خویشتن بساز و زکس مردمی مجوی / کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است
با هرکه انس گیری ازو سوخته شوی / بنگر که انس چیست بتصحیف آتش است
عالم نگشت ما و تو گردیده ایم ازانکه / گردون هنوز هفت و جهت همچنان شش است
در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم است / در زیر ران دهر هم آدم هم ابرش است
خاقانیا منال که این نالهای تو / بر پای روزگار نه بس نغمه خوش است

زاتش اندیشه جانم سوخت است / وز لف یارب دهانم سوخت است
از فلک در سینه من آتشی است / کز سر دل تا میانم سوخت است
سوز غمها کار من کرد است خام / خامی گردون روانم سوخت است
شعلهای آه من در جنس خلق / پردهٔ راز نهانم سوخت است

ادهم

دولتی جستم و بالم آمدست / آتشی گفتم زبانم سوخت است
دیدهٔ آتش که چون سوزد برند / برق محنت همچنانم سوخت است
شوهن زان سوزناک آمد که غم / خاطر گوهر فشانم سوخت است
در سخن من نایب خاقانیم / آسمان زین رشک جانم سوخت است

تا جهان است از جهان اهل وفایی برنخاست / نیک عهدی بر نیامد آشنایی برنخاست
گویی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا / یا خود اندر هفت کشور هیچ جایی برنخاست
خون بخون میشوی کز جهت نشانی مانده است / خود بخود می ساز کز همدم وفایی برنخاست
از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی ازانکه / هرگز از کاشانه کرکس همایی برنخاست
باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون / از زمین مردمی مردم گیاهی برنخاست
وحشتی دارم برو با وحش صحرا انس گیر / کز میان انس و جان وحشت زدایی برنخاست
کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو / از نوای کوس وحدت به صدایی برنخاست
در بوزد از آه سرد این تخت زنبر را / کاندرو تا او ست خصلی پدعایی برنخاست
از امل بیمار دل را هیچ نگشاید ازانکه / هرگز از کوگرد تنها کیمیایی برنخاست
میل در چشم امل کش تا نه بینی در جهان / کز جهان تاریک تر زندان سرایی برنخاست
از کس و ناکس بهر خاقانی آسا کز جهان / هیچ صاحب درد را صاحب دوایی برنخاست

درین عهد از وفا بوی نماندست / بعالم آشنا رویی نماندست
جهان دست جفا بگشاد و اوخ / وفا را زور بازویی نماندست
چه آتش سوخت بستان وفا را / که از خشک و تری بویی نماندست
فلک گویی بموی آویخت جانم / کز انجا تا اجل مویی نماندست

بکه نالم که اندر نسل آدم — بدیدم آدمی خوبی نماندست
نظر بردار خاقانی ز دونان — جگر میخور که دلجویی نماندست

زخم زمانه در مرهم پدید نیست — دارو بر آستانه عالم پدید نیست
در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست
هر کاندرون پنجره آسمان نشست — از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
ای دل بغم نشین که سلامت نهفته‌اند — وی جم نجاتم آی که خاتم پدید نیست
دردا که چنگ عمر شد از ساز و زیر و بم — سرپای گم نبوده ما هم پدید نیست
خاقانیا دمی که وبال حیات توست — در سینه کن نگور که همدم پدید نیست

دل ز آتش سوز نادانی گریخت — عقل هم در کوی حیرانی گریخت
بس که دل تعلیم دانایی گذاشت — رفت و در تسلیم نادانی گریخت
آفتاب از صدر بالا شرم داشت — در حجاب غیب پنهانی گریخت
دیده مردم کیا را زیر خاک — گوییم از تنگ زبان دانی گریخت
بلبل از تنگ سخن زان شد بباغ — باز ده مه از پشیمانی گریخت
جوی آن جوزا دو طفل در خاک — هر یک از بیرو دبستانی گریخت
ای دل از چه باز وحشی گشته — هم ز دام انس شوانی گریخت
ترسد از دو دسیه باز سفید — تو ز دو دغصه چون دانی گریخت

در نگنجد هوای مهمان دوست — خرد آن دل که چرخ چاکر اوست
لاجرم با هوای او دل من — می نگنجد ز شادی اندر پوست

می چه گوید که چرخ میگوید — که مرادست بست مهمان دوست
آنچه او میدهد رغم من است — و آنچه من میدهم همت اوست
ای کریمی که مهر تو در دل — مشفع همچو در دریا داروست
کرم از شخص تو آیین است — خوی خوش با شمایت خوشبوست
کرمت از همه ریا چو خداست — ساخت تو بدی زنهار بپوست
نعمت رایگان گذارم شکر — شکر نعمت گزاردن نیکوست
قیمت فضل تو کجا داند — ابن عیلان کراتب کامبوست
در خراسان شنو غرف دارد — تا نزابسایه در دیار شنوست
گر شنو بوستان نعمت توست — بس بر جزین چشم ازوست
تا کهن نرشود برای کهن — نام آثار تو درد و نونوست

آن کرمی خواجکی بر مست — بروی نه زنند عاقلان دست
بی آنکه کسی فکند او را — از پایه خود در و فتد پست
مرغی که نوایش همای خوانی — جغدیست کز آشیانها جست
از پنجره صلاح برخاست — بر کنگره ستیزه بنشست
قلب سخن شکسته نامان — بر ما شوان بزور سوست
گیرم که دلی درست ما نیست — آخر نام درست ما نیست
تو لعنه زنی و ما همه کوه — ما سنگ زنیم و تو طعنه طشت
خاقانی را اگر سفیهی — هنگام جدل سخن فرو بست

این تیم ز نجابت خواست
کالماس ز زخم شربت کست

ای باد صبح بین که کجا می‌وقت است / نزدیک آفتاب وفا می‌وقت است
ای بس مهر نامه بدان مهربان ... / با هیچکس مگو که کجا می‌وقت است
تو بر و صفای ازان بارگاه انس / هم سوی بارگاه صفا می‌وقت است
باد صبا دروغ زنست و تو راست گو / آنجا بغم باد صبا می‌وقت است
زرین قبا زره زن ابر سحرگهی / کانجا چو بکر بسته قبا می‌وقت است
دست هوا برشته جان برگره زد / زد گره کشای هوا می‌وقت است
جان یکنفس درنگ ندارد که دشته است / ورنه بدین شتاب چرا می‌وقت است
این دردها که بر دل خاقانی آمده است / یکیک بگو که بهر دوا می‌وقت است

من خاک توام جان من آن سگ کوست / سگ جان شده ام بی تو که جان سگ کوست
بر روی سگ کوی ز داغ تو نشانست / بر روی دلم باد نشان سگ کویت
لاف از تو نیارم زدن و توان زهره ندارم / اما شوم از لاف زنان سگ کویت
گویم ز سگان توام این هم نه ولیکن / گویم که منم خاک هم آن سگ کویت
نالان دلم از سگ جگرهای وقت / رو نیم بر بسی بزبان سگ کویت
تا عشق خون کرد دلم خون دل من / شد نافه ز آهو چو دهان سگ کویت
انگشت گزم گرد حسود تو که دارم / دندان گز تشریف رسان سگ کویت
آتش سرم و باد کلاهم که من خاکم / کاب رخم افزود مکان سگ کویت
زخم سر دندان سگ کوی ترا هست / مرهم نفس درد نشان سگ کویت
از خاک سر کوی تو هر روز ببخشم / اجر است سه بوسه بدهان سگ کویت
تا بگسلد از تو نظر بیش تو بر خاک / یک نیمه نهم روی لبان سگ کویت
بر وعده وصلت من سرباز بمهتاب / دوش آمده بودم بامیان سگ کویت

دیدم سگ

دیدم سگ کویت شده در خواب بغم / تا خوابگه تو ز نهان سگ کویت
از خواب سگ کوی تو شد بخشم بیدار / پس خفت دگر ره ز فغان سگ کویت
خاقانی اگر ملک سلیمان بکف آرد / هم مور بود بر سر خوان سگ کویت

بگشا نقاب مه که زره در برامت / بربند عقد در که کنون بر در امت
بنشان خروش زیور و بنشین ببانگ در / کز بس خروش نثار ز زیور امت
آمد کبوتر تو و نامه رساند و گفت / پیش از کبوتر آمدن از در در امت
من بسته زر چهره بپای کبوترت / بسینه کنان چو باز گشاده بر امت
مهتاب وار در حرم از روزن آنچنانکه / نگذارد دم رقیب که سوی در امت
یا از کنار بام چو سایه در افکنمت / یا از میان خانه چو دزده بر امت
تو نیل برکشی مه از بهر چشم بد / من غرق نیل چشم چو نیلوفر امت
تو آفتاب وی من زرکش کشان زمان / من ابرم و ز گریه گریان تر امت
رفتم که از پی تو بدامن زر آورم / ونیک جود امن تو همه تن زر امت
وز شرم آنکه هست ره آورد به ز جان / چون زلف تو بلرزه فکنده سر امت
بر خاک نیم روی نهم پیش تو چو سگ / ونگه چو سگ ملابه بلا کش تر امت
بر بابت از سگان کیم تا که سر نهم / پای سگان کوی تو بوسم گر امت
بینی ز اشک رو روی که چون پشت آینه / حلقه بگوش غرق زر و زیور امت
بربوی آنکه بوی تو جان بخشدم چو می / جان در میان گداخته چون ساغر امت
رو پیو خوان سیم و لب خوش نمک ... / من ز آب دیده با نمک دیگر امت
چون ماه سی شبه که بخورشید در خزد / اندر حرم نیز مست و در بستر امت
تو دود برکشی و در آتش نهیم نعل / من نعل اسپ بندم و چون اخگر امت

دل پیش کش تو جان نهادست عشقت بدل جهان نهادست
جان گر همه با همه دلی داشت با عشق تو درمیان نهادست
تا نام تو بر زبان نیفتاد دل مهر تو بر زبان نهادست
اندک سخنی لبانت را عذر از تنگی دهان نهادست
نظاره ز قند بلالت موی بهزار جان نهادست
از نالهٔ من رقیب در گوش انگشت حذای خوان نهادست

دیدی که یار جون ز دل ما جدا نشست ما را نگار کرد و بیفکند و برنشست
ما بی خبر شدیم که دیدیم حسن او او خود ز حال بیخبر ما خبر نداشت
ما را بخشم کرد که ما صید او شدیم زان پس بخشیم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا دویی نجویم و زین خود خبر نکرد گفتا یگانه باشم و زان اثر نداشت
وصلش ز دست رفت که گیرد وفا نکرد زخمش بدل رسید که بسینه سپر نداشت
گفتند خورده است شبتان وصل او رفتم که باز خواهم دیدم که در نداشت
گفتم که بر پرم سوی بام سرای او چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت
خاقانی اگر چه ز دو فا باخت عشق با در ششدر او فتاد که مهره گذر نداشت

فلک در نیکویی انصاف دادست سر گردن کشان گردن نهادست
جهان از فتنه آبستن شد از تو که مادر در جهان حسن تو زادست
جهانی نیم کشته غمزهٔ تست ندیده هیچکس زخم و گشادست
بشام آورد روز عمر ما را امید وعدهای بامدادست
نشان خال ما بداست بر تو که سهم الغیب از طالع ستادست

دنی عم انا

ز بس خونها که میریزی بغمزه شمار کشتگان آید بیادت
گر از خون ریختن شرمت نیاید ز تیغ غمزه باری شرم بادت
همه در خون خاقانی کنی سعی نکویی کاخر این فتوی که دادت

طره منشین که غرامت برخاست طره منشان که قیامت برخاست
غمزه بر گشتن من تیز مکن کان نه غمزه است که شمشیر قضاست
بس که از خصم تو ام هم سر ست بر سر این همه خشم تو چراست
گر عتابی ز سر ناز برفت مرواز جای که صحبت برخاست
ور ز من با تو بدی گفت کسی مشو اندر خطا کان گفت خطاست
گفت بهده بانگشت مسیح بر کسی کو بتو انگشت نماست
هیچ بد بر تو نگفتیم و الله خود خیال تو برین گفته گواست
این قدر گفتم کان روی چو گل بسته دیده هر خس نه رواست
من همانم تو همان باش بمهر که همه شهر حدیث تو و ماست
بنده خاقانی اگر کرد گناه عذر آن کرده بجان خواهم خواست

ای دلبر موی آزاد نخواهی شد مویی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آباد از رخنه در اندم بس رخنه جان کشتی کاباد نخواهی شد
پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش تو آب شدی زین پس پولاد نخواهی شد
ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی آبی که بجز از آتش بر باد نخواهی شد
تا وادهی جوی رنجور تری ما نا گر خود شوی آسوده آزاد نخواهی شد
تا چند کنی کوهی کورا نبود کوهر در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد



نه راحت دمی همدمی میکند — نه محنت زمانی زمان میدهد
قرار جهان برجها داده اند — مرا بیقراری ازان میدهد
دو نیمه کنم عمر با یک دلی — که از نیم جنبش نشان میدهد
همه روز خورشید چون صبحدم — بامید یک جنبش جان میدهد
فلک زین دو نانان زرد و سپید — همه اجری ناکسان میدهد
بجوشش کردن دیگ ناجوشی — یک شبیز و دیگ ان دو نا میدهد
مرا چشم در دست و گشنیز هست — ترا تو تیا رایگان میدهد
فلک خاک بیزست خاقانیا — که روزیت ازین خاکدان میدهد
مگو کاسمان روزی میدهد — که روزی ده آسمان میدهد

عید عشق نیکوان بدرود باد — وصل و هجر هر دوان بدرود باد
بر بساز ناز در میدان کام — صلح و جنگ نیکوان بدرود باد
سبزه کان بود دام آهوان — بر سپر هر جوان بدرود باد
چون گوزنان موی از جان برکشم — کان شکار آهوان بدرود باد
نعل در آتش نهاوندی سرا — آن نهاوند جادوان بدرود باد
صف صف از مرغان نشانه حیف حیف — هم بر طاق ابروان بدرود باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ — بستن اندر گیسوان بدرود باد
گرد ترکستان عارض خط زده — آن سیاه هندوان بدرود باد
تا توانی خون گری خاقانیا — کان جوانی وان توان بدرود باد
پادشاه تازه و تر و جوان — کان جوانی وان توان بدرود باد
ای جمال الدین چو [illegible] — حصن شندان دار خوان بدرود باد

دیر جز داشتی که یار تو کم شد — جام جم از دست اختیار تو کم شد
خیز دلا شمع برکن از تف سینه — آن مه جوی خود کزد یار تو کم شد
حاصل عمر تو بود یک رقم کام — آن رقم از دفتر شمار تو کم شد
نقش رخ آرزو بروی که بینی — کایینه آرزو نگار تو کم شد
چشم بد مردمست دیده که ناگاه — مردم چشم تو از کنار تو کم شد
از ره چشم و دهان با شکوه و ناله — راز برون ده که راز دار تو کم شد
چشم تو گر شد شکوفه باز سر انگیز — میوه جان از شکوفه زار تو کم شد
نوبت شادی گذشت بر در امید — تو به غم زن که غمگسار تو کم شد
هر سر مویت غمی و ناله کناست — بر سر کویت که آه یار تو کم شد
زخم کنون یا متی ز درد و منوبت — نیست جز آن طبیب کار تو کم شد
منت گیتی مبر بکد و نفس عمر — کانکه ز عمرست مایه کار تو کم شد
بار بسو چون کشتی که آب تو بگذشت — هم رصد چون پری که یار تو کم شد
خون خور خاقانیا مخور غم یاری — روز به شب کن که روزگار تو کم شد

دست در افشان چو خوری تیغ درفشان آورد — شکر دو نزا بچون تیغ مهمان آورد
گرزرا در قبه البرز زلزال افکند — جز او در تمه افلاک نقصان آورد
گر نبات از دست رادا دو نمایان بید — زالجیوان مایه ترکیب حیوان آورد
تیره چون مارش اندر چرخ سایه گسترد — ماهی گردون بدندان مرده دندان آورد
هم به تیر او هم بند [illegible] بخواهد هر زمان — بر سر خوان بجه سیمرغ بریان آورد
هشت خلد [illegible] رانه فلک ده یازده — پنج وقت از جانب خراسان آورد

بس نیابد تا نگینه جا از انگشت او — با جنس از بغداد و سر بر صفاهان آورد
همچنان باشد که تاجی بر سر گردون نهد — هر که زی او خلعتی در تخت سلطان آورد
خود مهین سلطان او دارد که سلطان فغفور — هر زمانی تن سر اندر حفظ فرمان آورد
تا جا افزاید سلیمان را که از باد و هوا — پر مرغی تحفه نزدیک سلیمان آورد
باد را زد در حصه باد باد خاک در گهش — تو تیا نی جشم خاقانی بشروان آورد

سرورانی که مر تاج سرند — از سر قدر همه تاج ورند
بلقا و ملقب عالم را — عز اسلام و رضای بشرند
آدمی نفس ملایکه نفس اند — بادشا سار و پیمبر سیرند
برتر از نقطه خاک اند بذات — نه به پرکار نه افلاک درند
هم صاحب صدر فلک اند — بقلم نایب حکم قدرند
بنی عسکری ملک طراز — جگر آرای ملوک بشرند
تا دوات همه بر بی تنگ آت — همه شیران کرد شکرند
تب برد شیر دنیا به سوی — تا بنی بوک بت او ببرند
سفره ها یره بردار همه آفت — تا همه سفره نشین سفرند
خوانشان خوانچه خورشید سپرد — گر بهمت همه عیسی هنرند
که گهی خواری ترکان طلبند — که همه در رخ ترکان بنگرند
همه ترکان فلک را بس ازین — خلق تماجی ایشان شمرند
خورد کان عجب مسازند — هندوی دو که مراطبخ کرند
گرچه مخور سپرد قرصه خور — قرص خور بین که بمخور ببرند
هندو اند سپر ما ازسیم — لیک دارنده تیر حرزند

بسر تیغ بصد باره

بسر تیغ بصد باره کنند — جون به تیر ش بسپر باز برند
هندوان بینی در مطبخ من — که جو دیلم همه بی سیمان بسر
خورش کرد به تیر ست و به تیغ — تا بزرگان ببر تیره خورند

لطف ملک الوش بمن سایه برافکند — تا بر دل لکم بوده مرا کرد خداوند
دل گفت له الحمد که بگذشتم ازان خوف — جان گفت له الفضل که وارستم ازان بند
جون کار دلم ساخته شد ساختم از خود — شیرین مثلی بشنو و با عقل به پیوند
مردی بلب بحر محیط از حد مغرب — سر شانه همی کرد یکی موی بیفکند
برخاست از انجا و سفر کرد بمشرق — باد آمد و باران زد و جایش بر آکند
مرد از بس سی سال گذر کرد بر انجا — برداشت همان موی و بخندید بر ان خند
حال تن خاقانی و اندیشه ایجاز — اینست جنین به مثلی مرد خردمند
ایجاز در مغرب درگاه ملک بخود — مسکین تن نالاش بموی شد پیوند
آخر بکف آمد تن نالانش دگربار — گر خصم بدین نادره میخندد گو خند
اکنون من و این نی که سر ناخن جوره — کان نی که بن ناخن من دشت جهان گند
وانک دهنم بر صفت گنبد گل — این گنبد فیروزه یاقوت و زر افکند
بربست نگرد به ملک ری اکنون — آن دل که همی بود بجز سند که فراسند
خاقانی و خاقان و کنار کرد بطلیس — جیحون شده آب کز و تفلیس

تفلیس

طریق عشق ره بر بر نتابد — جفای دوست را در بر نتابد
بیاری توان رفتن ره عشق — که آن وه دامن تر بر نتابد
هوا جون شحنه شد بر عالم دل — مزاج از عقل کمتر بر نتابد



سریرا آگهی داند ازین سیر | گران باری اشتر برنتابد
سر معشوق داری سر در انداز | که عاشق زحمت سر برنتابد
بوام از عشق جانی چند برگیر | که یکجا زاز دلبر برنتابد
زکوی عشق خاقانی برو به | که با یاد قلندر برنتابد

صورت نمی بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند | کارم اندر دل شکست امید در جان نشکند
از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او | گر شحنه در کوی او در خلق افغان نشکند
گفتار من یاد آیدش خون ریختن یاد آیدش | گر ریخ من یاد آیدش عهد من آسان نشکند
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر | دانی که دارم این قدر کز موم سندان نشکند
زد نوک ناوک بر دلم تاخته شد یکسر دلم | هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند
آنرا که در کار آورد کارش رز رونق خود برد | کانگو بجان گوهر خورد جای به دندان نشکند
خاقانی از خود سیر نیست در جستن زلفش کاوست | اری سپاه کاوان جز شاه شروان نشکند

در کشیده آخر عنان چون مرد میدانت نبود | صبر بی لگام گرد چون همدست سنانت نبود
صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران | زان همه یک گوی در خور دگر بانت نبود
ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان | زانکه بر روی زمین خیری به دندانت نبود
قصد دل کردی بگویم کاندکی با جان نداشت | لیک جان آن داشت کان نا اهل پیمانت نبود
خوشدلی داری که گفتی اعدا اعدا ان بگوی | بود این دولت مرا اما به دورانت نبود
تیشه را برسر گرفتم چون سرو کار تو بود | عقل را سر بر گرفتم چون بفرمانت نبود
وصل تو میجواستم از کعبتین یعنی ششش | چون بدیدم جز سه یک از دست بجز ابت نبود
آتشی اندر دل ما بان خاقانی زدی | این همه کردی و میگوئی که تاوانت نبود

از جفا بر حرف

از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد | کز وفا تا تو نویی حرفی بدیوانت نبود

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد | عقل کافر بود کان رخ دید ایمان تازه کرد
داغ دلها را بسحر از نرخ جادو تاب داد | باغ جانها را بشرط از لعل رخشان تازه کرد
تا ز عهد حسن او آوازه شد در شرق و غرب | آسمان با عشق بازی عهد و پیمان تازه کرد
عشق تو گردی برآمد در دل سودائیان | هر کرا دردی کهن تر دید درمان تازه کرد
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود | موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر | در شکر ریزی جمالت گوهر افشان تازه کرد
هر کجا لعل تو نوش افشاند چشم ما شکر | هرچه فربه دید ناگه گشت و فرمان تازه کرد
از لبت هر سال ما را شکری موسم بود | سال نو گشت آخر مشتوان تازه کرد
شاد باد از حسن خود از ضعف تو بیجلال | طبع خاقانی بنظم اورد دیوان تازه کرد
باز که امروز از اشعار او بنده عراق | کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

دل به پیش خیال تو صد دیده برافشاند | در پای تو هر ساعت جان دگر افشاند
اطلت بشکر خنده بر کار کسی خندد | کو وقت نثار تو بر تو شکر افشاند
بی تو آینه حاضر کن در خنده به بین آن لب | گر دیده نه ای هرگز کاتش گهر افشاند
از هجر تو چشم را خورشید شود شفقه | گر بس که مرا الماس اندر بصر افشاند
در نیل سر شکانت بیرید رگ جانم | زان هر نفسی چشم خون جگر افشاند
کم دو همه عمر از تو وصلی رسیدم یکشب | مرغ سحری چنم خاکی که بر افشاند

برنارک خاقانی از وصل کلاهی نه
تا دامن خرسندی از خلق برافشاند

هر تار ز غمزگانت تیری دگر اندازد
کافر که رخش بیند با معجزهٔ لعلش
دلها بخروش آید چون زلف برافشانم
در عرض که عشقش فتنه سر انگیزد
از روی کله داری در روی سر اندازد
شکرانهٔ آن روزی کاید نگار دل
این تحفهٔ طبعی را بطراز بدر یاده
تا تازه کند نامش در بارگه شاهی

در جان شکند غمزگان چون بر جگر اندازد
تسبیح در آموزد زنار در اندازد
جانها بسجود آید چون برده بر اندازد
در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
از سنگدلی هردم سنگی دگر اندازد
در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد
باشد که بخوارزمش دریا بدر اندازد
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد
زر گونهٔ من دارد و گر زرد هم اورا
صد عمر بکار آید و یک وعدهٔ اورا
از دیده ببالاش وزو بارم گوهر
پروانهٔ وصل از زر خواهد بتو بخت
جان بشکش او بتوان کرد ولیکن

افغان چه توان کرد که دارو نپذیرد
کس عمر مرا یک نفس اندر نپذیرد
تنگ آید از گونهٔ من زر نپذیرد
آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
از تحفهٔ حسن ار چه زر و سر نپذیرد
بر جان چه توان کرد خریدار نپذیرد

عشق تو چون درآید شور از جهان برآید
در آرزوی رویت بر آستانت توبت
تا تو سر اندر آری صد سر ز هجر برآید
خوی زمانه داری ممکن نشد که گاهی
کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند

دلها در آتش افتد دود از میان برآید
هر دم هزار فریاد از آسمان برآید
تا تو ببر در آیی صد دل ز جان برآید
یک سود در زمانه بی صد زیان نیاید
جانم مسوز دانم بر من گران نیاید

هر آه

هر آه گز تو دارم آلودهٔ شکایت
خاقانیست وجانی از غم بلب رسیده

از سینه گر برآید هم پاره ای برآید
چون آمد تو در آید هم در زمان برآید

عشق تو بهر دلی فرو نآید
در کتم عدم هنوز موجودیست
از هجر تو ایمنم چو میدانم
با خوی تو صورتی تمی بندم
با دستان غم تو می سازم
آن میکنی از جفا که لا تسأل
چون طشت میان تهی است خاطر من
چون زخم رسد بطشت بخروشد

واندوه تو هر نفس نفزاید
آن سینه که سوزش را نشاید
کو دست بجون من خیالاید
کز عشق تو جز دریغ نزاید
کز ناز تو زخمه در سر آید
تا کیست که گوید این نمی آید
زان راحتها که روح را می باید
انگشت بر او تهی بیاساید

فروغ جمالت نظر بر نتابد
بکوی تو از زحمت عاشقانت
ببازار تو مشتری بی بصر نه
بلایی که از عشقت آمد بروم
بهر رشتی از عشق تو برنگردم
برانی که خونم بریزی سهل است
مکن هیچ تقصیر در خدمت من
ببوسه لبت را کند رنجه باید
دهانت ز تنگی سخن در نگنجد

صفات خیالت جز بر نتابد
نسیم سحرگه گذر بر نتابد
که جانان خریدن بصر بر نتابد
قضا بر نگیرد قدر بر نتابد
که از عشق خوبان حذر بر نتابد
چو عاشق بود کین قدر بر نتابد
که کار عزیزان جگر بر نتابد
که درد سر او مگر بر نتابد
میانت بزر کاکمر بر نتابد

بجان سر تو که خاقانی از تو — بجان گر کسی حکم سر برتابد
سگ بست خاقانی اینک بعزت — جنان دان که داغ دگر برتابد

خوی او از خامکاری کم نکرد — سینه من سوخت چشمش غم نکرد
دشمنان با دشمنان از شرم خلق — آشتی زنگی کنند آن هم نکرد
از مکن گفتن زبانم موی شد — او هنوز از جور موی کم نکرد
روزی از روی خودم چون روی خود — جان غم پرور درا خرم نکرد
سینه ام زان پس که چون گوهر نسفت — چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد
عشق او نار بر سر خود باز خورد — آب حوزه جانم الا غم نکرد
در جفا هم جنس عالم بود لیک — آنچه او کرد از جفا عالم نکرد
خار غم در راه خاقانی نهاد — وز پی برداشتن قد خم نکرد

ذره نماید آفتاب از جمال تو ببین — عین کمال جسته باد از کمال تو ببین
ماه منی و ماه را چرخ فدای تو بده — گر بپاید دشمنان وقت زوال تو ببین
چشم زمانه را فلک میل زوال درکشد — گر نظر گریز تو سوی جمال تو ببین
یافتن وصال تو کار نه چون منی بود — دولت دیگری بود کو بوصال تو ببین
چشم من از هزار سال از غم جو شوی بود — گر برسد بعاقبت هم بخیال تو ببین
دیده خاقانی اگر لاف جمال تو ببین — کس نرسد قبول ازو گر بمثال تو ببین

عشق تو بگرد هر که بر گردد — از زلف تو بی قرار تر گردد
هیچ آن دارد که پیش تخت تو — چون آینه جمله تن نگر گردد

مردان باشد

مرد آن باشد که پیش تیغ تو — چون آینه جمله رخ سپر گردد
از عشق تو بر نیامدن شرط است — کائینه سیه شود چون تر گردد
بر هر که رسید زخم هجرانت — گر مهندس سکندرست در گردد
زر خواسته ای جهود آزادوم — چند آنکه با آفتاب در گردد
فرداند ساخت کار ما آری — کار همه کس بزر چو زر گردد
امروز بباز کار ما آری — فردا همه کارها دگر گردد
خاقانی را چه خیزد از وصلت — آن روز که روز عمر بر گردد

آن زمان کان زلف را سر می برد — از صبا بوی عنبر می برد
در غم زنجیر مشکینش فلک — هر زمان زنجیر دیگر می برد
در جمال روی او نظارگی — دست حالی را بخنجر می برد
ای عجب بی گزک ایمانها — پیش آن مژگان کافر می برد
ای عجب ترکان لب نوشین او — گردنان را سر بشکر می برد
گفت خاقانی نه مرد درد ماست — زین بهانه آتشش از سر می برد

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود — تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود
از نسبت عشق تو بنزد منجم اوکی — گو با فضای چرخ برابر نمی شود
هر دم بتیغ غمزه بریزی هزار خون — این طرفه تر که تیغ تو خود تر نمی شود
سلطان نیکوانی و بیداد میکنی — مسکین که دست تخته بتو در نمی شود
انصاف من ز تو که بستاند که در جهان — داور نماند کز تو بداور نمی شود
بنشانم و ز شد از غم و در کوی عشق تو — آن دود جز ز روزن من بر نمی شود



روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر — گوشم بتوست لاجرم از بر نمی‌شود
از آرزوی وصل تو جان و دلم تمام — کامد شد فراق تو کمتر نمی‌شود
کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد — یارب مگر سعادت یاور نمی‌شود
خاقانیا ز یارب بی‌فایده چه سود — کین یارب از بروت تو زر نمی‌شود

هر زمانی بر دلم باری رسد — وز جهان بر جانم آزاری رسد
چشم اگر بر گلستانی افکنم — از ره گوشم بدل خاری رسد
نیست امیدم که در راه دلم — شحنهٔ امید را کاری رسد
آسمان گر فی‌المثل باره کنند — زو نغیب من کلهداری رسد
نیست ممکن این که در باغ جهان — دست من بر شاخ دلداری رسد
زخمها را گر بجویم مرهمی — آخر افغان کردنم باری رسد
از تو ترسم در چنین غم مردنی — جان رسد بر لب بگواری رسد
پی گرفتم کاروان صبر را — بو که خاقانی بسر باری رسد

عشاق بجز پای سر انداز نخواهند — خوبان بجز از عاشق جانباز نخواهند
تا عشق بود عقل روا نیست که مردان — در مملکت عاشقی انباز نخواهند
آنانکه چو من پی بر پروانهٔ عشق‌اند — وز یاد از آن لعل جهان ساز نخواهند
بیداد از آن چرخ جهان سوز نه بیند — جز در حرم جانان پرواز نخواهند
گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار — تا خون من از آن غمزهٔ غماز [illegible]
در مذهب عشاق خیانت ز شریعت — کان راکه بکشتند دیت باز نخواهند

بی عشق چو خاقانی جز نیک نشاید — بی وصل گل از بلبل آواز نخواهند

حاشا که مرا جز تو در آفاق کسی باشد — یا جز غم عشق تو بعالم هوسی باشد
کس چو تو نشان ندهد در کل جهان لیکن — چون این دل هر جایی هر جای کسی باشد
بر بیتو سر دارم گر سر خطری دارد — وصل تو بدست آرم گر دسترسی باشد
از خاک سر کویت خالی نشوم یکدم — گر بر سر هر سنگی خالی عسسی باشد
زانجا که توئی الحق صد ساله رهست از من — زانجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
از زحمت خاقانی مازار که بد نبود — گر خوان وصالت را چون او مگسی باشد

صد یک حسن تو بهار ندارد — طاقت جور تو روزگار ندارد
عشق اگر بر قرار بماند — کار جهان تا ابد قرار ندارد
تیغ جفا در نیام کن که زمانه — مرد نبرد چو تو سوار ندارد
بر تو مرا اختیار نیست که قطعست — آنکه ترا دارد اختیار ندارد
از تو نشاید گریخت خاطر بی وقت — مردم آزاده زینهار ندارد
آنکه غم تست تا گذر آتش — عذر چه آرد که عکس بار ندارد
خو بتو دارم حدیث بو نکنم — مار گزیده قوام مار ندارد
ای دل خاقانی از سلامت بگذر — عشق و سلامت بهم شمار ندارد

شب دوشنبه در آن بیت چون اثر کرد — مرا فرمود هم در شب خبر کرد
بر حجم دست و لب جانان که یارب — چه شب بود این که در جانان اثر کرد
بهم لرزد رویش گرم و لرزان — چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد



بفرمودم که حاضر گشت فصاد — برای فصد فصد نیشتر کرد
بهر نیشی که بر قیفال از زد — مرا صد نیش هندی بر جگر کرد
مرا خون از رگ جان ریخت لیکن — ورا خون از رگ بازو بدر کرد
بنوک غمزه هر خون کامن ریخت — زراه دستبش اندر طشت زر کرد
تو گفتی روی خاقانیست آن خشت — که خون از دیده بر روی رهگذر کرد

بایاد لب تو زهر بر شکر خندد — با روی تو شام بر سحر خندد
در ماه نوا زجه روی می خندی — کان روی بر آفتاب بر خندد
عاشق همه زهر خنده از عشقت — گر عشق ابیست ازین بتر خندد
آنجا که تو تیر غمزه اندازی — آفاق بر آهنین سپر خندد
وانجا که من از جگر کشم آهی — عشاق بر آتش سقر خندد
واندر غم تو عقیق تر میگریم — دانم که عقیق بر شکر خندد
چون لعلتو پند اشک خاقانی — از شرم چو گل بپوست در خندد

جانا لب تو بیشکش از ما جه ستاند — اینک سر و از نقد دگر تا جه ستاند
مایم دل جو جو ز اندیشه عشقت — عشقت بیکی جو جه دهد تا جه ستاند
حسن تو بمنشور کمن تا جه بستد از ما — یارب جه شود تازه بطغرا جه ستاند
امروز جهان بستد و ما را غم اینست — ما را غم آنست که فردا جه ستاند
انگه کسی هست خراجی ده از خود — ما هیچ کسانیم کس از ما جه ستاند
گیرم که کسی هست غمت تا مزد ماست — وصل تو زما خط [illegible]
جون نافکی بست خاقانی از آنجا — دل مهر بت رلتز دگر [illegible]

مهر تو بر دیگران

مهر تو بر دیگران شوان نهاد — گوهر اندر خاکدان شوان نهاد
مایه من کیمیای عشق تست — مایه در وجه زیان شوان نهاد
دست دست تست جان ما وای تو — پای صورت در میان شوان نهاد
بارها گفتی که بوی خشمت — تا نجشی دل بران شوان نهاد
گر زمانه داد نه بر فلک — بر تو جرم این و آن شوان نهاد
بازمانه بخت شوان در کشید — بر فلک سم زد بان شوان نهاد
تا بگوی تست خاقانی مقیم — رخت او بر آستان شوان نهاد

دل از آن راحت جان نشکیبد — تشنه از آب روان نشکیبد
جه کنم هر جه کنم دل کردن — دل از آن جاه جهان نشکیبد
دل بیارا ره و هم معذور است — گر دلارام جنان نشکیبد
گر جه خون ریز دل راز نهان — دل ز خون ریز نهان نشکیبد
سینه از زخم بپاش ناله — وانکه از زخم سنان نشکیبد
گر جه پروانه کند عمر زیان — تا بسوزد ز زیان نشکیبد
دل جهان با غم او آتش گرفت — که زغم نیم زمان نشکیبد
چند گویی که ز وصلش نشکیب — من نشکیبم دل و جان نشکیبد
من سگ اویم و نالم بسحر — بسحر سگ ز فغان نشکیبد
دل خاقانی از آن یار که هست — می زند لاف از آن نشکیبد

با کفر زلفت ای جان ایمان جه کار دارد — وانجا که درد تست آید درمان جه کار دارد



سحرا که کرده تو با زلف و عارض ار نه
دل بی نصیب وصلت شها چه خاک بر د
در تنگنای دیده وصلت کجا در آید
گر نه بهانه سازی نار و بتو نه بند
خاقانی از زمانه چون [illegible]

در گلشن ملایک شیطان چه کار دارد
جان در شکنج زلفت پنهان چه کار دارد
در تکیهٔ گدایان سلطان چه کار دارد
آینه با رخ تو چندان چه کار دارد
سحر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

آوازهٔ جمالت چون از جهان برآمد
تا برده سوز دیده [illegible] گشته روی موت
هر کو ز شمع ز آتش تو برورید جان را
هر مرغ را که روزی زلف تو دام گشته
عشقتو کو هر بیت کز گنج روان آرزد
جان گران بهایت بخشم بعوض بوسی
خاقانی آن تست برو تیغ چون کشیدی

آواز بی نیازی از آسمان برآمد
روز جهان فرو شد راز جهان برآمد
جانش هلاک تن شد خنده ز نان برآمد
آمد قضا که روزی [illegible] از آسمان برآمد
و هم درین فرو شد کو از چه کان برآمد
بستان مده جگر کی بر تو گران برآمد
خود بی مصاف جانان بی او توان برآمد

وصل تو بو هم در نمی آید
شد عمر و عماری وصالت
وصل تو بوعده گفت می آیم
زان می که ترا بعیب خصمانست
افسوس مسیح بر تو می خوانم

وصف تو بو هم در نمی آید
از کوی امید در نمی آید
آمد اجل او مگر نمی آید
یک جرعه هرا ابر نمی آید
افسوس که کار بر نمی آید

خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راه بر نمی آید

چشم ما بر دوخت عشق و پردهٔ ما بر درید
گرچه آه دل زند زین کام شوان باز گشت
یا بی دار ای دل که جانان [illegible] غارت کشاد
با چنین شوری که ماکه خاست شوان [illegible]
اندرین خمی نه صافی از بن دست و ما
بو سر بایم با عشقش کلاه اکنون نهاد
با خرابانی که صاحب درد او جانهای ماست
کوس مالی دارد ما را عشق او کز بیم آن

از دو ما چون در اهد دل زد و زن در برید
ور نه قصه جان کنند زین قدر شیون دریده
جون سیاری تن که سلطان تیغ [illegible]
با چنین کاری که در چند شوان آرمید
درد بر خوردیم و اکنون صاف می باید مزید
بر قد امید با مهرش قبا اکنون برید
ماهی نیست گشت در وی او نابدید
چشم خاقانی بخاقانی نیارد باز دید

دوست هر از طل عشق با خط بغداد داد
صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او
عشق با دل مرا همچو گل از مای سود
داد امید من هجر تو بسمار کرد
[illegible] از بد خوئی انجه نکرد دست کس
سینهٔ خاقانیست سوختهٔ عشق او

لا جرم از خط دل صبر برون او فتاد
غمزه کمان در کشید فتنه کمین بر گشاد
دوست با جز مرا همچو گل اندوست داد
باد و صالش مرا نعل در آتش نهاد
گر چه بدی میکند چشم بدش دور باد
او بجهای دهد سوختگان را [illegible] باد

لعلت اندر سخن شکر خاید
هر که بر یاد تو شکر نخورد
هر که او پای لبت رو بتو شد
هر کت جان بم غزار عمت
دیده تا دید سیم دندانت

رویت انگشت بر قمر خاید
همچنان دان که نی شکر خاید
پشت دست از عجب شکر خاید
بدل سبزه عود تر خاید
لب تمنای زر وی زر خاید

عشقت آن اژدهاست فرعون که دلم بر درد جگر خاید
گوش کن حسب حال خاقانی گرچه او تازه بشر خاید

برده نو ساخت عشق زخمه نو در فرود کرد بمن آنچه خواست بود در من آنچه بود
لشکر عشقت باز بر دل من زان گشاد گر همه خون کشته نباید نمود
دل ز کفم شد دریغ سود ندارد کنون ملک بلا شکست گرگ نواله ربود
زآتش هجران تو دود ز مدخرم سینه اشک ز چشم گشاد باید گشت دود
عشق چو یکسر بود هجران خونش وصل باده جو هر دی بود دیر نکو تو کند زود
کشتن من یاد کن یاد دگر بس مکن گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود
چشم سیاه تو دید دل ز برم بربود فتنهٔ خاقانیست این دل کور کبود

مرا وصلت بجانی بر نیاید تراصد جان بچشم اندر نیاید
بران شرطی فروشد دل بتو پیوست که تا جان بر نیاید بر نیاید
تو خود دانی که آن دل کو ترا خواست برای خشک جانی بر نیاید
بمیدان هوا در تاختن اسب با قبالت مگر در بر نیاید
اگر روزم فروشد در غم تو فرو شد کو قیامت بر نیاید
چه آمد حال خاقانی ز عشقت سیاهی وار سر در نیاید

دل زخم ترا سپر ندارد امّاج تو جز جگر ندارد
وین طرفه که در هوای وصلت آن مرغ برد که پر ندارد
عشق تو چو جبرئیل شد کس شکر برو گشاده ندارد

در دام توام تو فارغ از من کس درد بتر ازین ندارد
خاقانی ازان تست یارب کو جز تو کسی دگر ندارد

بوسه که آسمان نعل سمند تو باد نور ده آفتاب بخت بلند تو باد
خواجه جانی بلطف شاه جهان بغدر گردن هر گردنی رام کمند تو باد
رخ و روی ترا در شب چشم بد مردمک جملهٔ جشمها سپند تو باد

لب ... یان دوای جان بخشد در دوان لب ستان که آن بخشد
عقل [illegible] میکون لبش نمی ماند عقل بستاند ارچه جان بخشد
[illegible] آن را که سر برد شکر هم ز لعل شکر بستان بخشد
عاشق آنست کو بترک مراد هرچه هستی است رایگان بخشد
[illegible] بهای زاد و شاخ گل کاداند دسته بندد بدشمنان بخشد

دل عاشق بجان فرو ناید همتش بر جهان فرو ناید
خاکی را که یافت پایه عشق سر بهفت آسمان فرو ناید
درد بر تاج عقل باد کلاه سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائیست خود بصحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است که بهیچ آشیان فرو ناید
[illegible] کاروان عشق آنجاست که جز و در میان فرو ناید
[illegible] نیز جز بصدر و سنگ زانسوی کاروان فرو ناید
[illegible] که حیات لذت عشق تا بتو ناگهان فرو ناید

عشق محرم کش است خاقانی   انجمن با کسان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی   زان بکس میهمان فرو ناید

بلکه ازان دلستان بکس نرسید   بد ازان بوستان بکس نرسید
بی غمش رنگ عیش کیان بنزد   بی دمش بوی جان بکس نرسید
غلطی را جبه خواهم ازو   گرچه دانم که ان بکس نرسید
لب بدندان فرو گزند یعنی   رطب از استخوان بکس نرسید
وصلش اندیشه چو نکنم امروز   گز درش استان بکس نرسید
همه بیگانه اند خلق آوخ   کاشنا زان میان بکس نرسید
عهد و انصاف که غلط کردند   تا از ایشان نشان بکس نرسید
اهل جستی مجوی خاقانی   که مراد از جهان بکس نرسید

عشق تو دست ازمیان کار بر آورد   فتنه سر از جیب روزگار بر آورد
هرکه بکوی تو نیم بار فروشد   جان بیکی هزار بار بر آورد
جزع تو دل را هزار نیش فرو برد   لعل تو جان را هزار کار بر آورد
طبع تو تا عادت پلنگ در آموخت   گرد ز شیران مرغزار بر آورد
خوی تو با دیگران چو شاخ سمن بود   کار چو با من فتاد خار بر آورد
کاتش عشق تو در نهاد من افتاد   دود ز خاقانی آشکار بر آورد

می وقت صبوح راوقی باید   وان می بکنار عاشقی باید
چون مرغ قنینه زد صدایی   با سبز مغان موافقی باید

تا زنده تکلف

تا زنده تکلف بر خیزد   برنا چه داغ فاسقی باید
همچو محکت چو چهره بر خیزد   بر چهره نشان صادقی باید
در هر کنجیست تازه عذر جوانی   اما نظر تو وامقی باید
چون کار بکعبتین عشق افتد   شش پنج زنقش حالقی باید

ترا با زیست اندر سر که عالم بر نمی تابد   مرا دردیست اندر دل که مرهم بر نمی تابد
سگ کوی ترا هر دم دو صد جان تحفه می سازم   که دندان مزد چون او بی ازین کم بر نمی تابد
مراکی روی آن باشد که در کوی تو ره یابم   که از تنگی که هست این ره بعشق همره بر نمی تابد
مرا با عشقت در دل هوای جان نمی گنجد   مگر یک رخش در میدان دو رستم بر نمی تابد
مرا کشتی بتیر غمزه و انکه طره بر بستی   مکن طره مبر کین قدر ماتم بر نمی تابد
کرا باشد جان خاقانی که دارد تاب دست تو   که برد ابرو حسن تو دو عالم بر نمی تابد

چه روح افزای و راحت باری ای باد   چه شادی بخشی و غم برداری ای باد
بگو تا دارم از تو نامه یار   که بیک نازنین رفتاری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن   که بوی یوسف من داری ای باد
[illegible] بوی توسن خوی کم کن   پیام زار من بگذاری ای باد
[illegible] حال تو با زاری جو ابم   که خاموشی روان گفتاری ای باد
[illegible] پای او کز خاک پایش   سرم را چشمه چشم آری ای باد
[illegible] او که موی از دو زلفش   بدزدی و بمن بسپاری ای باد
[illegible] از زلفش سخن کردن نیارم   تو بر زلفش نه دن چون یاری ای باد
[illegible] نهاریست آنجا در ان کوش   که با زاری دل زینهاری ای باد

اگر نگذارد آوردن دلم را / (بر)و آویزی و نگذاری ای باد
چنان پنهانی از وی بد است سحرت / که خاقانی تو را پنداری ای باد

باغ جان را صبوحی آب دهید / آن شفق رنگ صبح ناب دهید
بزبان صراحی و لب جام / تا نفس صبح را جواب دهید
صبح چون خنجر بسمتم انداخت / می جو گنج نو اسیاب دهید
شاهد روز در حجره خواب / خاطر آمد طلاق آب دهید
تو به را طره وار بر هم / عقل را زلف وار تاب دهید
دل بگیسوی چنگ در بندید / جان بر سینه کباب دهید
پیش کز غم بناخن آید خون / ناخن را همی خضاب دهید
زنگی آب آبمعز [illegible] ناب / روم را از حرز نقاب دهید
ساغری برکنید بهر صبوح / سر مهرش با فتاب دهید
عصها رخت خون خاقانی / دیتش را بخون ناب دهید

دل نام تو بر نگین نویسد / جان نقش تو بر جبین نویسد
شاها بتو عبده نویسند / روح القدست همین نویسد
رضوان لقب تو یوسف ثانی / بر بازوی حور عین نویسد
خورشید بتهمت خدایت / ابن الله بر نگین نویسد
خاک تو بر آتشین صحیفه / پنج آیت عنبرین نویسد
چون بر عکس خط در لب / بر گل خط انگبین نویسد
خونی که به تیر غمزه ریزی / هم شکر تو بر زمین نویسد

نیفت که بجون من

نیفت که بجون من شوریده / بر دوست تو آفرین نویسد
نقش بجز است بر دولت حور / کس یارب بر دل این نویسد

ذوقت زخون ریز من در نماند / سگ کویت از لاف زن در نماند
من از با شم ارنه سنگ آهن است / ز بهنه وی کز مژه سخن در نماند
تو گر خواهی و گرنه میدان عیدت / ز دندان لشکر شکن در نماند
هلاو بزش زلعت او بحیث جانم / که صیداز [illegible] دن سر شدن در نماند
دل از هشت باغ رخت در نماند / هم از چار دیوار تن در نماند
رخت را به پیوند چشم چه حاجت / که شمع بهشت از فکن در نماند
زخون چو من خاکی بابی بنه / که هجران خود از کار من در نماند
بود در پیشه روزگار افتد آتش / چو من مرغی از بانزان در نماند
غم دل مخور کو غم تو ندارد / دل از روزی خویشتن در نماند
بخونریزی خاقانی اندیشه کم کن / که ایام ازین انجمن در نماند

آتش عشق تو دیدم جگرم سیماب شد / هستی من آب گشت و آب مرا آب شد
زلف عشق تو دل در کف سودا بسوخت / سوخته چون سیم گشت و گشته چو سیماب شد
سوخته [illegible] عشق تو جان بجی باز برد / کوره عجب بود گرم سوخته زناب شد
دوش گرفتم نگار بنیمه دینار تو / چشم تو با زلف گفت زلف تو در تاب شد
شب من و مهتاب من تا کرم سر باز / لیکی سر شب روان در سر مهتاب شد
تا پناه رخت نقب زدم در لبت / بانگ بر زدم که صبح آفت لقاب شد
ای همه حدیثست باز من که و عشق تو / خاصه و فا در جهان کو هنا یاب شد

حبت بدیوان عشق حاصل کارم فراگه — غم ببیکسای گشت فتنه گران خواب

هستی خاقانیست آفت عشق ای دریغ — هر چه بشبان برورید روزی قصاب

دل بستهٔ زلفتو شد از من چه نویسید — جان ساکن فردوس شد از من چه نویسید

جائی که ترا آیا یافت آفتاب چه شنید — مرغی که ترا شد ز نشیمن چه نویسید

سرمایهٔ تو چون برشد دل چه و تن چه — چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسید

آن دل که نماند از تو وصل تو چه باشد — ساغر که شکست از می روشن چه نویسید

بنمود نیارم نفس خرمن اندوه — باد ارغ تو بماند ز خرمن چه نویسید

گفتم که گشتم پای بدامن در هیهات — پایی که بدام است بدامن چه نویسید

من مستم وانگه خرد این خود چه حدیثست — تا من ز خرد با خرد از من چه نویسید

ای تن سخن خوب زبانت عشقت — من آب شدم آب ز روغن چه نویسید

نامه ننویسید بتو خاقانی و عذرست — کز تو بتو شوان که کردن چه نویسید

خاکی دلم بگرد وصالش کجا رسد — سرگشته میرود بخیالش کجا رسد

تا آفتاب سایه بپایی نه میندش — دیوانه‌ای چو من بهلالش کجا رسد

خود عالمی است که سلطان غلام اوست — چون من تهی روی بوصالش کجا رسد

فتراک او بلندتر از چرخ هفتمست — دست من گدا بدوالش کجا رسد

تا در لبش خزینه همه لعل و گوهرست — درویش را زکات زمالش کجا رسد

تا صد هزار دانه دلها بسنبد او — عین الکمال خود بکمالش کجا رسد

عشقش چو آفتاب قیامت علم بسوخت — عشقش قیامت زوالش کجا رسد

خاقانی الالست غم که دلم نزد او رسد — نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

اندر آای دل که در پای تو جان خواهم فشاند — دست یاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند

پای خاکی کن در اگر چشم خونین هر نفس — گوهر اندر خاک پایت رایگان خواهم فشاند

گر چو چنگم در برایی زلف در دامن کشان — از مژه یک دامنت لعل روان خواهم فشاند

چهرهٔ من جام و چشم من صراحی چو نکنم — چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند

رخ ترش داری که من خویم شکر ریز ولی — چون ترش باشی بتو شیرین روان خواهم فشاند

دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشند — من بر آنم کآستین بر دوستان خواهم فشاند

بس کن از سر که فشاند از لب میگون که من — دل بر آن میگون لب سرکه فشان خواهم فشاند

بر سر خاک او فغان خیزان ز جور آسمان — از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

اول گفتم بیت چون دیدم که خاقانی بخاست — عذرخواه آن خاک تو بر دامان خواهم فشاند

سخن با او بموی در نگیرد — وفا از هیچ روی در نگیرد

زبانم موی شد ز آوردن عذر — چه عذر آرم که مویی در نگیرد

علامش خواستن بودن دلم گفت — که این دم با جنوبی در نگیرد

بدان رخ اعتمادش هست چندان — چراغ از هیچ روی در نگیرد

چه جویی مهر کین میجوی که با او — حدیث مهر جویی در نگیرد

از این رنگ سخن خاقانیا بس — که باده رنگ جویی در نگیرد

دلم آخر بوصالش نرسید — جان بپیوند جمالش نرسید

زار زار آن گریم تا گوهر اشک — به نثار لب و خالش نرسید

تو بتو شیفته گردم چو مرغ — تو بتو یک خیالش نرسید

دل دیوانه نشنید هر ماه — جون نظر سوی هلالش برسید
صبر شد روزهٔ هجران بگرفت — تا نگر عید وصالش برسید
گرچه فتراک وصالت بلند — گرد والت بر و بالش برسید
بر و بالی بزند مرغ امید — دستم آخر بدوالش برسید
روز امید به شبین برسید — برسم آخر بزوالش برسید
یاد خاقانی اگر کم نکند — بر فلک سحر حلالش برسید

دل دادم و کار بر نیامد — کام از لب یار بر نیامد
با او سخن از کنار گفتم — در خط شد و کار بر نیامد
دل گفت حدیث بوسه مکن — اکنون که کنار بر نیامد
در معنی بوسهٔ تهی هم — گفتم دو سه بار بر نیامد
بس کردم ازین سخن که چندان — نقدی بعیار بر نیامد
از هر که بکوی او فرو شد — جز من لشمار بر نیامد
در راه غمش دو اسبه راندیم — یک ذره غبار بر نیامد
مقصود نیافت هر که در عشق — خاقانی وار بر نیامد

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد — ز راه کعبه بکوی مغانه باز آورد
دل مرا که دو اسبه بغم گریخته بود — بهوای تو بتیر تازیانه باز آورد
کرانه داشتم از بهر فتنه جون گفت آ — نهنگ عشق توام در میانه باز آورد
میانهٔ صف مردان ندیم جو کوهر تیغ — جو نقطهٔ زر هم بر کرانه باز آورد
خدنگ غمزه زدی بر نشانهٔ دلمن — خدنگ جون نشان از نشانه باز آورد

دلم که خدمت زلفتو کرد جون گل — نکرده پای گل آلوده شانه باز آورد
شراب غم خاکم بر باد بجر باده وصل — بهار کالنش عشقت زمانه باز آورد
عنان عمر شد از کف رکاب می نکشد اگر — که دل بتوبه شکستن بهانه باز آورد
تو عمر کم شدهٔ من به بوسه باز آورد — که بخت گزشتهٔ من زمانه باز آورد
هزار کوه بیابان بریده خاقانی — سلامتش بسلامت بخانه باز آورد

اگر چشم من از خاکی که سیل آتشین خیزد — بترسی زانجنان سیلی کز و آتش جنین خیزد
گوزن آسا بنالم زار بیش چشم آهوئیت — چه سنگ ایم که چندین ناله از جان حزین خیزد
گله گر کرده می آیی قبای فستقی برتن — کمان کش چشم بادامت جه ترک کمین خیزد
ترا در خندهٔ شیرین دو چاه از ماه بنمائی — مرا در گریهٔ تلخم دو دریا بر زمین خیزد
تمام ابینی سلیمان نگین رفته — نخندی باز یا قوت سلیمان از نگین خیزد
عجب خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید — بمهرت خوش ام دانم که از مهر تو کین خیزد
جو رحم آرد دلت دانم که آب از سنگ می آید — جو خشم آرد لبت بینم که موم از انگبین خیزد
ترا عناب خون سازی کمند زلف چین در چین — مرا عناب وار از روی خون آلود چین چین خیزد
تو باری اشک خون می بار خاقانی در اندوه — که اندوه شحنهٔ عشقت سیم شحنه زین خیزد

بر دل غم فراقت آسان جه گونه باشد — دل را قیامت آمد شادان جه گونه باشد
تو کامرانی حسنی خوبی قیاس میکن — آنکو اسیر هجرست ای جان جه گونه باشد
پیغام داده بودی و گفته که جونی از غم — آن کز تو دور مانده می دان جه گونه باشد
هر لحظه جون گوزنان بوی برارم از جان — سنگ جانم ار نه چندان هجران جه گونه باشد
نالنده وار قم ور من طبیب عاجز — در ماندهٔ اجل را درمان جه گونه باشد



خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران — صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد

بیش بیام و نامه ام بر خاک پات غلطم — در خون و خاک صیدی غلطان نه چگونه باشد

نامه بموی بندی و ز اشک مهر سازی — در مهر تو نکویی عنوان چگونه باشد

بر موی بند نامه ات طوفان گریه چشمم — چندین بگرد مویی طوفان چگونه باشد

خاقانیست و آهی جانی گسسته در بر — یارب که من چنینم جانان چه گونه باشد

حسن تو خیال بر نتابد — عشق تو زوال بر نتابد

چون روی تو بی نقاب گردد — آفاق جمال بر نتابد

گر بوسه ترا کنند قیمت — یک عالم مال بر نتابد

از بوسه سخن نگویم ایرا — دیوانه ملال بر نتابد

خاقانی را مکش چو کشتی — می دانکه وبال بر نتابد

روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد

از بس که شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

عشق آمد و جام جام داده — آن می که علامت مذهب آمد

هر بار ز جرعه مست بودم — این بار قدح لبالب آمد

کاری نه بقدر همت افتاد — راهی نه بپای مرکب آمد

رفتم بدرش رقیب او گفت — کین شیفته بر چه موجب آمد

همسایه شنود آه من گفت — خاقانی را مگر تب آمد

ماه را با نور رایش بیش مقداری نماند — مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند

تا بر آمد در جهان آوازه زلف بر رخش — کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند

در جهان هر جا که یاد آن لب مسکون گذشت — هیچ شکسته توبه نابسته زناری نماند

گر درین آتش که عشق اوست در درگاه او — آب روی ملک [illegible] آن ما باری نماند

آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید — ای عفا الله خود نصیب من کله داری نماند

وندر آن بستان که زو دست خسان گل را برید — ای عجب گویی برای چشم من خاری نماند

ز خوبان جز جگر خواری نیاید — ز بد عهدان وفاداری نیاید

ز ایام و ز مهر کایام پرورد — جفت جز جفاکاری نیاید

ز خوبان هر کرا بینی از مای — از او جز زشت کرداری نیاید

ز نیکوان کرمی جویی توان — ز بد گر نیک انگاری نیاید

ز می سرکه توان کردن ولیکن — ز سرکه می طمع داری نیاید

دلا یاری مجوی از یار بد عهد — گرگان خونخوار جز خواری نیاید

پری را ماند آن بی شرم اگر نه — ز مردم مردم آزاری نیاید

بناله یار خاقانی شو ای دل — که از یاران ترا یاری نیاید

تو یاری از حریفان ناخواهی — گر ایشان خود بجز ماری نیاید

چه سود این ناله کاندر چشم بخت — ز نفخ صور بیداری نیاید

ز هجر با یاد تو سنگر گردد — شام بر روی سحر گردد

درد عشق تو بو العجب دردیست — هر چه درمان کنم بتر گردد

[illegible] نشاند درد دلم — گر صفاهان ز کلک شکر گردد



من گشتم رطل عشق تا بغداد	هم گشتم کز بسر بدر گردد
برنگردم من از تو تا عمر است	آن ندانم که عمر برگردد
بر تو تا زنده ام دگر نکنم	گرچه کار جهان دگر گردد
بنده خاقانی از تو سر نکشد	بس نماند که تاج ور گردد

دیگر

عشق تو درآمد ز دلم صبر بدر شد	احوال باز دگر باد دگر شد
عهد بد دوری که مرا صبر و دلی بود	آن عهد بپای آمد و آن صبر بسر شد
تا صاعقهٔ عشق تو در جان من افتاد	از واقعهٔ من همه جای خبر شد
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد	از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که بود زلف تو روزی	روزم همه تاریک بامید مگر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم	تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
تان ای دل خاقانی خورسند همی شو	بر هر چه خداوند قلم راند قدر شد

دل سکهٔ عشق می نگرداند	جان خطبهٔ عافیت نمی خواند
یک رشتهٔ جان بعهد کردم	صبرش گرهی گشاد نتواند
گفتم بمغان روم بنشینم	کین آتش غم بآب بنشاند
رفتم بمغان و هم ندیدم کس	کو آب طرب بجوی دل راند
ساقی دیدم که جرعه بر آتش	می ریزد خاک تشنه می ماند
بر آتش سوز داب خضر او	من خاک ابیر یا داو داند
جون خاک ز جرعه جو شم از غیرت	کو جرعه جرا بر آتش افشاند
دل ماند ز ساقیم غلط گفتم	آن دل که نماند از و کجا ماند

تا ان چشم منت ساقی واشکم	در دست و خم سفال را ماند
جز ساقی و دردی و سفالی و می	انشسته ره غم مرا بر ماند
ای پیر مغان دل شما مرغان	آمد شدها دگر نجنباند
تمار شما یار دان رطلی	گو عقل مرا تمام بستاند
کهبا رشما ندار دان سیلی	گو سنگ مرا ز جا نگرداند
خاقانی نخل عشق شد تازه	گو نخل طلب که نخل جنباند

دلبر آن به که کس نشناسد	نوبران به که خستن نشناسد
ماهی روزه به از جادو شب	که تن سگ فی عیبش نشناسد
مست به عاشق و بوشیده خرابکه	کس خمار هوسش نشناسد
دل بلا زده درد بجالی به از آنکه	هر طبیبی مجسش نشناسد
بخ بخ آن بختی سرمست که عشق	عقل داغ و جرسش نشناسد
کو سواری که شود کشتهٔ عشق	های و هوی جرسش نشناسد
عاشق از روی شناسی تبلات	خرم آنکس که کسش نشناسد
عشق را مرغ هوای باید	کین هوا کون قفسش نشناسد

از آنکه غمگسار تو باشی چه غم خورد	از آنکه جان تویی چه دریغ عدم خورد
شادی بروی آنکه برو تیو جام می	از دست غم نستاند و بر یاد غم خورد
بر در که تو ناله کسی را رسد که او	چون کوس زخمهای گران بر شکم خورد
هر کس پای داشت بعشق تو بگریزان	از دست روزگار دوال ستم خورد
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد	گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد

زلفتو کافریست که هردم تازگی
عالم ترا و کوی خاقانی آن ماست

خون هزار کس خورد انکه کم خورد
آن او حریف نیست کزین کونه دم خورد

رخ بزلف سیاه می پوشد
عارض او خلیفه حسن است
یوسفان را بچاه می فکند
بردر او زنای و هوی تبان
آهوان را بسبزه می خواند
حال خاقانی از چه می دهند

طره زیر کلاه می پوشد
زان قبل را سیاه می پوشد
وز جفا روی جاه می پوشد
ناله داد خواه می پوشد
دام زیر گیاه می پوشد
آب را زیر کاه می پوشد

شور عشق تو در جهان افتاد
تو هنوز از جهان نزاده بودی
آتشی زد غم تو بر جانم
تو سلامت گزین که بر جانم
خصم رگ شنم سبک برخاست
کار من مصلحت کجا گیرد
صورت حال و خصم و خاقانی

بدلا را بجان زیان افتاد
گز تو آوازه در جهان افتاد
از ملامت بهر زبان افتاد
که شرارش بر آسمان افتاد
گفت صیدی عجب گران افتاد
خاصه کین فتنه در میان افتاد
مثل مار و باغبان افتاد

روی ترا در رکاب شمس و قمر میرود
قافله عشق تو میرود اندر جهان
روی ترا در فروغ دیده نشاید از انکه

لعل ترا در عنان شهد و شکر میرود
طایفه عقلها هم باثر میرود
زاتش رخسار تو زاب بصر میرود

بی تو بیازار عشق سخت کساد است عقل
حاصل خاقانیست دفتر عمها تو

نقد روان تر درد خون جگر میرود
زان چو قلم بر درت را بسر میرود

حسن تو چون نو بهار جلوه گری میکند
والله اگر سامری کرد بعمری در انکه
عقل چه عیبای لست گز تو زند لاف حسن
مغلسی من ترا از زمن میبرد
گر بکشم که گهی زلف چو شبت ترا
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه انکه

زلف تو چون روزگار پرده دری میکند
چشم تو از سحر تا ما حضری میکند
می نشناسد حریف خیره سری میکند
سرکشی من ترا از توری میکند
طره طرار تو طیره گری میکند
عقل چو خاقانی عشوه خری میکند

آوازه حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد
ماهست عارض تو کاندر سیاه چون مه
زلفتو گر بعادت خود را کمند سازد
دریا بتو فکندست بحر تو عالمی را
وصلت بکار ایشان دست از میانه برادر
گر خوش خوشی مداری خاقانی آن بخواند

سلطان عشقت ای جان بهر دو جهان بگیرد
چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
مرغ از هوا درآرد مه زاسمان بگیرد
با وصل خود نکو نی دست شان بگیرد
گر هجر تو بزودی جان از میان بگیرد
داند که خوش نگاری این را بران نگیرد

دردا که دل بماند و برونام درد ماند
بر شاخ عمر برف گذشت و قران رسید
بر نخل بخت و گلبن امید ای دریغ
گرم نشد پای شب و روز غم گذشت

وز رفته یاد کار دلم خبر که درد ماند
یک نیمه زو سیاه و دگر نیمه زرد ماند
خار بلا بماند نه خرما و درد ماند
موکب دوا سپه رفت و بیرا که گرد ماند

دل نقش از مراد چو موم از نگین برفت / یک لحظه جفت بود همه وقت فرد ماند
گردون بزد ساخت بجو زیر دلم / در دیده خون دل ز نشان بزد ماند
خاقانیا چه ماند ترا کاهش خوری / کاندوه دلت بخورد و جگر نیم خورد ماند

راز دل من چو روزگار برافکند / پرده صبرم فراق یار برافکند
این همه زنگار غم بر آینه دل / فرقت یاران غمگسار برافکند
خانه بام آسمان که سینه من بود / قفل غمش هجر یار برافکند
زلزله غم فتاد و در دل ویران / سوی مژه گنج شاهوار برافکند
گنج عزیز است غم آه که گردون / نقب بگنج عزیز خوار برافکند
من همه در خون و خاک غلطم و از اشک / خون دلم خاک رانگار برافکند
غصه هم قسم من فتاد که ناگاه / قرعه غم زدست روزگار برافکند
دل بر سیل غم درخت طرب را / بیخ و بن از باد اختیار برافکند
سوز امید من بلاست فضا بو / خواب بچشم ملنگ وار برافکند
چرخ نهان کن که پرده ساز جهانت / پرده خاقانی آشکار برافکند

دل از گیتی وفا جویی ندارد / که گیتی از وفا بویی ندارد
بدل جویان ندارد طالع ایام / همه دارد بس که دلجویی ندارد
وفا از شهر بند عهد بسته است / که آنجا خانه در کویی ندارد
سلامت تزد ما دور از شما هم / دریغ مرغیت گویی ندارد
جهان را معنی آدم بجاست / چه معنی آدمی خویی ندارد
وگر صد گنج زر دارد چه حاصل / که سختن را ترازویی ندارد

دریغا

مکش چندین کمان بر صید گیتی / که چندان چرب پهلویی ندارد
نشاید شاهدی را کرم پیله / که پیش از چشم و ابرویی ندارد
چه بینی از عروس بربری مار / که الا فرق گیسویی ندارد
نیازد بر جهان خاقانی ایرا / جهان امروز دلجویی ندارد
که از سنجاب شب تا قاقم روز / دواج ممنش مویی ندارد
ازان در عدت عزلت نشسته است / که از زن پیرتان شویی ندارد
دل خاقانی این زخم فلک را ست / که آن جوکان فران کویی ندارد

دل جام جم ز زهر غمان هر زمان کشید / ناکام جان نگر که چه در کام جان کشید
این کوه زهره دل که نهنگیست بحر کش / در نوش خنده بین که چه زهر غمان کشید
مرغان روزگار نگر کار زده های غم / گنجشک وار شان ز هوا در دهان کشید
وانگو بگوشه ز میان کرانه کرد / هم گوشه دلش ستم بیکران کشید
مسکین درخت گندم از اندیشه تلخ / ایمن نکرد دار چه سرش صد سنان کشید
خاقانی از زبان ز سخن لب ست حق / چند از زبان بیافته سودی زیان کشید
هر چند سوز بان زبانست گرم و خشک / خط بر خط مزور این سوز بان کشید
تا نسبت بی زبان بلبش جان فرو دمید / بر لیط زبان ورست غذب زبان کشید
اندر دو شان تیغ دشمنان بخود / بر فرق دشمنان رقم دوستان کشید
کز جهان بکعبه کفن در کتف کشنده / او بر در خدای کفن در روان کشید

دل تشنه دل بآب می‌رسید / دیده جز بر سراب می‌نرسید
فتنه در دمن رسید بتو / چون بخواب خواب می‌رسید



بر دل خاقانی از آتش تب است ... الحجاب آتش بنگر که در سخن آورد

مردان بود که از سر دردی قدم زند ... دردان بود که بر دل مردان قدم زند
آنرا مسلم است تماشا بباغ عشق ... کو خیمهٔ نشاط بصحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست اوست ... خیمهٔ وجود بر سر کتم عدم زند
از دست عشق چون سفالی خورد شراب ... طعنه بتخت در کهر جام جم زند
پیشی هر دو عالم بروست چنبند ... وانکه بدست راست بران بیش و کم زند
جایی که زلف جانانا دعوی کند بکفر ... عمری بود که در ره جانان قدم زند
وانجاکه نور عارض او برده بر شرف ... تردامنی بود که دم از صبحدم زند
خاقانی این بسر آنکه داند که مرد او ... زین خاکدان بپام جهان بر علم زند

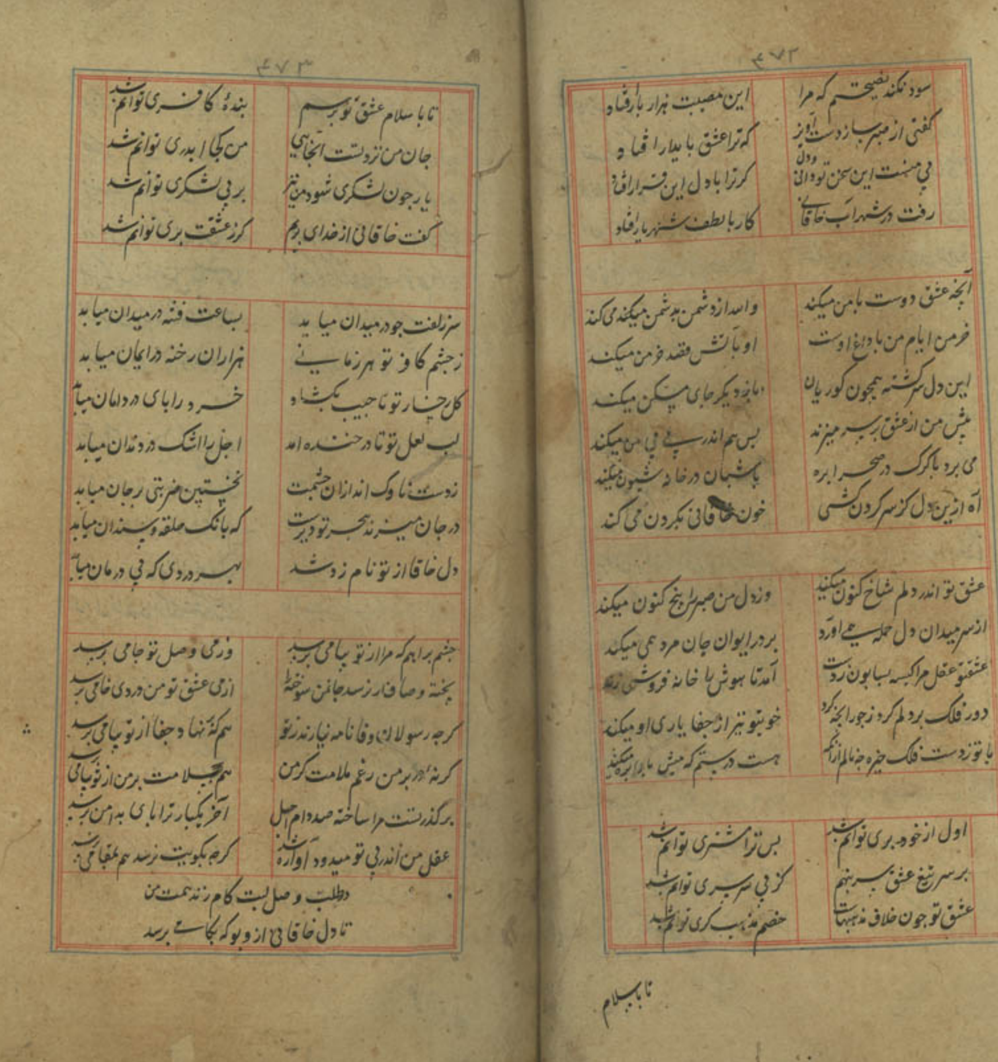
عشق تو در آمد بدلم صبر بدر شد ... احوال دلم بار دگر باره دگر شد
عهد بد و دوری که مرا صبر و دلی بود ... آن عهد بپای آمد و آن دور بسر شد
تا صاعقهٔ عشق ترا زیر و زبر کرد ... از واقعهٔ من همه آفاق خبر شد
باد آمد و زلفین ترا زیر و زبر کرد ... زین آتش غیرت دل من زیر و زبر شد
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی ... روز من تاریک بر امید مگر شد
بد بود مرا حال بدان شکر نکردم ... تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد
تا آن دل خاقانی خورسند همی باش ... بر هر چه خداوند قضا راند قدر شد

عشقت چه آتش است که دود از جهان برآرد ... زلفت چه عنبر است که کافش زجان برآرد
سهر بامداد خورشید از رشک خاک پایت ... وانجا سرایان سر ز آسمان برآرد

یارب چه عشوه دارد کارزم کشی برآرد ... انرا که آشنا شد از خان و مان برآرد
قصد لب تو کردم زلفتو گفت هی هی ... از هجر غافلی که ترا از جهان برآرد
در زلف تو فرو شد کار دل جهانی ... لب را اشارتی کن تا کار شان برآرد
ای هجر مردمی کن پای از میان برون نه ... تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد
خاقانی این بگفت و به بست از سخن زبان ... تا تا کی نیاید کز تو فغان برآرد

آباد تر آن شب که شب وصلت ما بود ... آیا که نه شب بود که تاریخ بقا بود
بودند بسی سوختگان کرد در او ... لیکن بسر ابرده او بار مرا بود
من سایه شدم او زبی چشم رقیبان ... بر صورت من راست چو خورشید نما بود
بر چشم من آن ماه جهان ساز قدم بود ... بر عشق وی این آه روان سوز گوا بود
از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود ... از من سخن عذر و از و عین رضا بود
بیرون ز قضا و قدر بود و صباش ... چه جای قدر بود چه پروای قضا بود
دردی که مرا داد جلیبای دو زلفش ... آنرا ز مسیح لبش امید دوا بود
هر نقش که در وصف جمالش بشنودم ... با صورت وصلش همه آن وصف خطا بود
من شیفته ارشادی و پرسان ز دل خویش ... کای دل بجهان این که مرا بود کرا بود
تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش ... پروانه را اندر حرم شمع خطا بود
آوازهٔ عشاق بر آمد که فلان شب ... معراج دگر نوبت خاقانی ما بود

تا مرا عشق یار غار افتاد ... پای من بر دنبال مار افتاد
چو نگنم چون ز گلستان امید ... دیده ام نصیب خار افتاد
کشتی صبر من ازین غرقاب ... نتوانست بر کنار افتاد



سود نکند نصیحتم که مرا
کفتی از صبر باز دست آویز
بی مهنت این سخن تو دانی ودل
رفت در شهر آب خاقانی

این مصیبت هزار بار افتاد
که ترا عشق با بیدار افتاد
گر ترا با دل این قرار افتاد
کار با لطف شهریار افتاد

آنچه عشق دوست با من میکند
خرمن ایام من با داغ اوست
این دل سرگشته همچون گوریان
عیش من از عشق بر سر میزند
می برد با کرک در صحرا بره
آه ازین دل کز سر گردن کشی

واسد از دشمن بدشمن میکند می کند
او با آتش قصد خرمن میکند
ماند دیگر جای مسکن میکند
بس هم اندر پی من میکند
با شبان در خانه شیون میکند
خون خاقانی بگردن می کند

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میکند
از سر میدان دل حمله همی آورد
عشقتو عقل مرا کیسه بیابون زدست
دور فلک بر دلم کرد زجور آنچه کرد
با تو زدست فلک خیره چه نالم ازانکه

وز دل من صبر بیخ کنون میکند
بر در ایوان جان مرد همی میکند
آمد تا هوش را خانه فروشی زند
خوبتو نیز از جفا یاری او میکند
هست در ستم که مثل ما برابر میکند

اول از خود بری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر بنهم
عشق تو چون خلاف مذهبهاست

بس ترا مشتری توانم شد
کز بی سر سری توانم شد
خصم مذهب کری توانم شد

تا با سلام

تا با سلام عشق تو برسم
جان من نزد تست انجا هی
یار چون لشکری شود من نیز
کفت خاقانی از خدای برم

بندهٔ کافری توانم شد
من کجا ابدری توانم شد
بر پی لشکری توانم شد
گرز عشقت بری توانم شد

سر زلفت چو در میدان میاید
ز چشم کافر تو هر زمانی
گل رخسار تو تا جیب بکشاد
لب لعل تو تا در خنده آمد
ز دست ناوک اندازان چشمت
در جان میزند خنجر تو دیرست
دل خاقا از تو نام زد شد

بساعت فتنه در میدان میاید
هزاران رخنه در ایمان میاید
خرد را پای در دامان میاید
اجل را اشک در دندان میاید
نخستین ضربتی بر جان میاید
که بانگ حلقه و سندان میاید
بهر دردی که بی درمان میاید

چشم براهم که مرا از تو پیامی برسد
پخته وصال فا رسد جانم سوخته
گرچه رسولان وفا نامه نیارند ز تو
گرنه دهر بر من رغم ملامت گر من
برگذر تست مرا ساخته صد دام اجل
عقل من اندر پی تو میدود آواره

ور می وصل تو جامی برسد
از می عشق تو من دردی خامی برسد
هم کنه نها و جفا از تو پیامی برسد
هم بجلامت بر من از تو پیامی برسد
آخر یکبار ترا پای بدام من برسد
گرچه بکوبیت نرسد هم بمقامی برسد

در طلب وصل لبت کام زند همت من
تا دل خاقانی از و بو که بجایی برسد



مردکه باعشق دست در کمر آید
گر همه ستم بود زبانی در آید

ورزش عشق تنان جو برد عجب
هردم ازو بازی دیگر آید

نیست بعالم کجی محرم عشقت
گر بوفادم کنیش کار گر آید

از بس عمری اگر یکی بمن افتد
آن بود آن کز بر جهان برآید

طفل گزین یا تا طفیل باشی
کان که دگر گرد بحیله با تو هم گراید

فتنه شدن بر گیاه خشک مرد نیست
خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید

هر که بمعشوق سال خورده بد دل
چون دل خاقانی از مراد برآید

انچه تو کردی نه از شمار وفا بود
غایت بیداد بود و عین جفا بود

قول تو دانی چه بود دام فسون بود
عهد تو دانی چه بود باد هوا بود

مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست
این و چنین صد طریق رسم شما بود

از تو و بیداد تو چه نالم کاول
دل بتو من داده ام گناه مرا بود

ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد
عاقبت آنست کانچه گرد بلا بود

خار غم تو گل طرب دارد
دل در پی تو سر طلب دارد

مه حلقه گوش تو همی زیبد
جان حلقه بگوش تاقب دارد

وصل تو و زحمت رقیبانت
نخلیست که خار با رطب دارد

میسوزد مرا که خام کس باشد
گز آتش سوختن عجب دارد

هر کس که حدیث درد من گوید
این عذر نهد که خواجه تب دارد

وانکس بتو رسد مرا گوید
کو مهر بت تو زیر لب دارد

غزل

عقل ز دست غمت دست بسر میرود
بر سر کوی تو باد هم بخطر میرود

هر جا ز عشق تو فتنه در آمد ز در
عاقبت از راه بام زود بدر میرود

پیش تو بازار عشق رخت گشادست مهر
نقد روان زر و خون جگر میرود

از تو بجان و دلی مشتریم وصل را
راضیم ار زین قدر عمر بسر میرود

گرچه من انجا حدیث از سر جان میکنم
نزد تو انجا سخن از سر و زر میرود

جان من از خشک و تر رفته چو سیمست لیک
شعر بوصف توام چون زر تر میرود

هستی آگه ز حال کز صف عشاق تو
حال چو خاقانی زیر و زبر میرود

هم از خط تو کس منت مرهم نه پذیرد
با وصل تو کس ملکت عالم نه پذیرد

تنگست در وصل تو زان هیچ فدی نیست
گر بر در وصل تو رسد غم نه پذیرد

انکس که نگین لب تو یافت بصد جان
در عرض وی انگشتری جم نه پذیرد

بلبش لب تو تحفه و بستم دل و جان را
دانم که لبت تحفه ازین کم نه پذیرد

بار غم من صبر بپذیرفت عجب نیست
بر کوه اگر عرض کنی هم نه پذیرد

در معرکه عشق تو عقلم سپر افکند
کان حمله که عشق آرد رستم نه پذیرد

کفشی سر خاقانی دارم ببر و خشم
ای شوخ برو کز تو کس این دم نه پذیرد

زان بخت بسی که بر در عالم شد
اندوه لعیب گوهر آدم شد

یارب چه لطفه بود بمیدانم
گز و زمانه حامله غم شد

لطف از مزاج دهر بشد گویی
ای مرد لطیف چون که تو هم شد

زیر سپهر گیتی عمی منشیم
کز گردش سپهر مسلم شد

در هم شدست کارم و در گیتی
کار که دیده که نه درهم شد

ایزد نیافرید هنوز آن دل کاندر جهان درآمد و خرم شد
زیر جسج غم خوار به کاسه در کام دل نواله همه سم شد
زخمی گسید بر دل خاقانی کاو وفات او همه هرانیه مرهم شد

هرگز بیاغ عهد گیاهی وفا نکرد هرگز زشبت دهر خدنگی خطا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس هرا هنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
نقدی بنداد دهر که حالی دغل شد نقشی نباخت چرخ که آنرا دغا نکرد
گردون در آفتاب سلامت نشسته گرانم کافر جو صبح اولش اندک بقا نکرد
کی دیده دو دوست که جوزا صفت شدند کاباشان جو نعش یکیک جدا نکرد
وقتی شنوده ام که وفا کرد روزگار دیدم که بچشم خویش که ده عهد ما نکرد
دهر اژدهای مردم خوار است ای مرغ کم خوردا نواله درم این اژدها نکرد
بس کس او قبا درین غرقه کاه غم جشم خلاص داشت سفینه وفا نکرد
آن مهره دیده تو که درششدر فنا هرگه که خواست رفت خرابش رها نکرد
خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن کو در دجشم جان ترا توتیا نکرد

عاقبت کس نشان دهند مرا وز بلا کس امان دهند مرا
یکنفس تا که یکنفس بزنم روزگار رم امان دهند مرا
در دلم عصه اگر گرست جرخ بتسکین آن دهند مرا
کس تو بهر گره کشادن دل غمکساری نشان دهند مرا
آخر این بادبان آتش بار بجز غم را گران دهند مرا
موج کشتی شکاف بنشد مرد تکیه بر بادبان دهند مرا

دیده که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
آن کس که حاصل عمر عزیز را
ستاند بخورد و به تهی [illegible] نکرد

زاسمان داد خواست خاقانی داد او آسمان دهند مرا

دل ز راحت نشان نخواهد داد غم خلاصی بجان نخواهد داد
غمکساران فرو شدند افسوس کز عدم کس نشان نخواهد داد
آسمان را کسسته شد زنجیر داد فسر یاد خوان نخواهد داد
بر زمین صد هزار خونریست یکدیت آسمان نخواهد داد
زین دو نان اسپدر و ز فلک فلکت ساز خوان نخواهد داد
دیگ سودا امیز بکاسه سپر کین سپیه کاسه نان نخواهد داد
مهر وا زاد را جهان دو رنگ رنگ مدها متان نخواهد داد
تا عروس کابین نه بندی عقد دل طلاق گمان نخواهد داد
گیتی اهل وفا نخواهد شد شوره آب روان نخواهد داد
از زمانه تبر بس خاقانی کین زمانه امان نخواهد داد
دیو را منیت کو بدست بشر هیچ حرز امان نخواهد داد
کنج خانه است جان خاقانی دل بخاقان و خان نخواهد داد
جون بجرسندی این مکافات باش خواجگان را مکان نخواهد داد
آب روی از برای نان حرام نبکین و طغان نخواهد داد

روز کارم زبیخ و بن برکند آخر ای روزگار جور تو جند
رگ جانم بعتبر بگشادی بس که آفاق خون گرفت ببند
جند خونهای هرزه خواهی ریخت زیر این طشت سرنگون بلند
با بخا بتو برکه جو زد از عمر شب بگدار خو که کرد برند

ناکسان از تو با نوا و نوال — بی کسان از تو با کسند و کزند

هم سگانرا قلاده زرین است — هم خرانرا ز خزست پشماکند

خلف صدقت از منم مگذار — زادهٔ حرام بد پیوند

سالها بایدی که مادر دهر — زاید از صلب تو چو من فرزند

خسته از خم تست خاقانی — خسته را بی نوازشی مپسند

ای دل از هر خسی وفا مطلب — کز همه نی بان نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم — بملاقات هر دمی خورسند

تا دل من دل بقناعت نهاد — ملک جهان را بجهان باز داد

دختر آزاد بر من برگرفت — مصحف عزلت عوض آن نهاد

خسرو خورسندی من در ربود — تاج کیانی ز سر کیقباد

تیر فرو هیمنه بد طمع و جمع — تیر حجابم نشود بود و باد

تا بجکند مرد خرد مثلباز — تا بجکند باشهٔ چالاک باد

این همه هست و سه یکی عمر من — رفت و مرا التجه بها او فتاد

کاوزم از زاده میان دیده ام — هیچکسی مردم و مردم نهاد

این نکت از خاطر خاقانی است — شو گهری دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد — طبع جهان بین که چه غمناک شد

آخر گیتی ست نشانی بدانکه — دفتر دلها ز وفا پاک شد

سینهٔ ما کورهٔ آهنگر است — تا که جهان افعی ضحاک شد

گر ببرید دست جهانرا بجور — زان مکن اندیشه که بی باک شد

افعی اگر

افعی اگرچه همه تن زهر گشت — خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت این حال ز خاقانی است — گو سخن بر سر افلاک شد

ایام [illegible] بغرق جهان کشید — لن تفلحوا نباصیه او نشان کشید

جانها به نیل رنگرزان در شکست از آنکه — غم داغ کارزار بر اهل زمان کشید

بر روی کشف پس که همه ناتوانی است — ای دل چه گویی این همه محنت توان کشید

هر بار غم که در بنهٔ عیب رفته بود — سخت قضا به تنگهٔ آخر الزمان کشید

آزاد غرق غصه و سفله ز موج غم — آزاد رفت و رخت امان بر کران کشید

دریاست روزگار که گوش ملیست — افکند بر کنار و صدف در میان کشید

بس دل که برج ساخت و ستاره هوای بود — جز خشش کی گشاد و ستاره گمان کشید

روز جهانگری نکند دیدن ای فتی — خورشید چشم تیره را اصل از آن کشید

از پای پیل حادثه وارست دست برد — هر کس اسب عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا به طفلی ازین خاک بوده چند — مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

ای روح صفات اهرمن بند — وی نوک سنانت آسمان بند

در نقش و برن زنند طعنه — نثر تو و نظمت ای خداوند

هر چرخ ستم که چرخ بنشاند — رای تو بدست عدل برکند

او دیدون دولت عدورا — در زندان اژدهای دربند

گو نیست بجور کم ز ضحاک — بی زندانت کم اژدهاوند

فردا که نهد سوار آفاق — بر ادهم چرخ زین زرکند

تو نیز بزیر ران درآری — آن رخش نگار و رهنمند

گویم خدای اکبر بدست
ببینند بخون خصم بر خصم
ان شاء الله که فتح و نصرت
در بند کمند خود به بینی

قلزم ز برار و قلعه ارند
تیغ تو کری و آسمان خند
با رایت تو کنند پیوند
در بند محال خان در بند

دلم ز راه هوای تو بر نمیگردد
بدل مجوی که بر تو بدل نمی جویم
اگر نماند ز من در غم تو دین چه عجب
بدست کار تو من از فوقت تو دین بردا
بزر شدی همه کارم ز وصل تو چون زر
مرا ز بخت بدست این و خود عجب دارم
و گر جواب فراقت ز فرق من بگذشت
کدام روز به پرسش در تو خاقانی

هوای تو ز دلم راستی نمیگردد
دگر مکن که غم تو دگر نمیگردد
که در دل تو اثر این غم اثر میگردد
هزار شکر کنم کو بت نمیگردد
نبی ز زیست که کارم چو زر نمیگردد
اگر جهان بچنین بخت بر نمیگردد
دلم خوش است که کعب تو بر نمیگردد
شهید وار بخونابه در نمیگردد

دل که در دام تو افتاد ز غم جان نبرد
عقل کو غاشیه حکم تو بر دوش گرفت
گر چه بستند بفردوس بسی خان و مان
در میان دل و دین حاصل عشاق تو حجت
اشک آن طایفه طوفان دگر گشت ولیکن
هر خسی وصل تو نا یافته گر لاف زند
عقل بر خویشتن از خفت نهد نام حسود

جان که در زلف تو شد راه با ایمان نبرد
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد
تا ترا بیند رضوان غم ایشان نبرد
که جو حکم تو در اعه زمیان آن نبرد
عشق تو نوحست اندیشه طوفان نبرد
با تو زان لاف زدن گوی ز میدان نبرد
که خدایش بسر چشمه حیوان نبرد

بیت در حضرت

بیت در حضرت حسن تو مرا باک نیست
تو بحمد الله که بر بر سر جهان منی
جمعی از قهر قضا وقت ما منیخواهند
جان خاقانی گر ز ملک وصالت شاد است

خاصه خلوت شه طاعت درمان نبرد
کس دگر کار مرا از سر و سامان نبرد
نان و نان تا قضا از سر ایمان نبرد
بجوی باک همه ملکت خاقان نبرد

[illegible] دل ربای دارد
[illegible] آباد خانه حسن
خوش عطار لیست باد شبگیر
آن کز تو در این مقام دوریست
[illegible] که روی جان فزایست
سلطان بسعادت الجنابیست
خاقانی از آسمان گذشتست

بر فرق زمانه پای دارد
تا روی تو که خدای دارد
تا زلف تو مشکسای دارد
آهنگ دگر سرای دارد
با ما بوصال رای دارد
کاندیشه هر گدای دارد
تا خاک در تو جای دارد

در جهان کس نیست تواند و جان کس مخور
[illegible] اندر حبس بساط احتشام کس میان
آنکس دیدی کنون مغلوب کس شد تا تو دیدی
چون فلک با تو نسازد ما دگر کس مستان
بلبل و زاغ استخوانی خورد اکنون همچو کرم
[illegible] هنر فرزند بازی سفی کبوتر بچه
می توانی گر گفت روحانیان نی چو زنند
آب [illegible] تو صدف کرد ار گاه تشنگی

کوس غلت زن دوال رایگان کس مخور
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور
شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور
گر خوری عنبی از آن خود از آن کس مخور
از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور
صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور
قدر خود بشناس و قوت از خان و مان کس مخور
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از بر ترکسان روزی خوری چوبوران
گر کس از زعفران شادی فزاید کو فزای
جو شو اندر خانه خود میهمان خود بتوی
ای خاقانی جهان را آزمودی کس نماند

شمع وار از خود غذا میخور ز خوان کس مخور
جو شو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور
با د خون خویش خور یا در روان کس مخور
خون دل میخور که نوشت با دیان کس مخور

ترا کعبه دل درون تار و مار
مهر قفل زرین کعبه از آنکه
زهی کعبه ویران کن و دیر ساز
گر اینجا به سنگی نیابی فرود
گر اول نه سلی کنی قصد سنگ
رهت بسنگ لاحنت خاقانیا

برون دیر صورت کنی [illegible]
در دیر را حلقه آید بکار
تو زا صحاب فیلی نه زا صحاب غار
هم از تو به سنگی بر آید دمار
هم آخر بمرغی حشری بسنگسار
حرت هم فکندست بار یخ خار

ای خواجه حساب عمر بر گیر
جز خط مزور شب و روز
خوابیست جهان و زهر لقمه
خاقانی از اندوه رسیدست
جانی ز تو بستدند دادند
کین نوحه انوح و اشک داود
آوزد شد و تو دیر ماندی

زین خط دو رنگ شام و شبگیر
حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابیست حیات و مرگ تعبیر
تا کی بود اشک نوحه برخیر
فرزند تو تا بگاه یعقوب
در یوسف تو نگر و تا شیر
این سود بدان زیان همی گیر

خیز با یام گل باده گلگون بیار
نوبت دی فوت شد نوبت گلگون بیار

دست مقابر سوس نقش حریفان نگر
لب به دل ناشناست و در زبان گر
شرط صبوحی بود کاو رز خون رز
بیخ باوه شوند خرد و شافان جرح
باده بکم کاستان تا خط بغداد ده
قصه ایام ریخت خون جو خاقانی

بزم صبوحی بساز نقل دگرگون بیار
مطرب جان خوش نوا هست نغمه موزون بساز
خون سیاوش بده کاو و نیه ون بیار
بر چه گل ساز عان ساغر گلگون بیار
بر لب خاقانیان یکدو خط افزون بیار
شو دیت خون او زان می چون خون بیار

بخش صبا نثار کنم جان شکوفه وار
ای مرد با شکوفه چه سازم طربی اینس
جانم شکوفه وار شکافان شد از سوی
شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد
هر شب که بی شکوفه شود در دی آسمان
گو آن شکوفه طرب و میوه دلم
چون زان شکوفه عارض امید نبود
هست از شکوفه نقره زرد شوخ دیده تر

گو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار
این بس مرا که دیده من شد شکوفه دار
چون از شکوفه به توبت سا خسار
چون حجله شکوفه بر انداخت نوبهار
در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
امید من بمرد بطفلی شکوفه وار
خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

سرهای سر اندازان در پای تو اولیتر
ای جان همه عالم ریحان همه عالم
ای داور مجوران جان داور مجور
خواهی که کشتی یاری آن یار منم باری
عزم ترم آنکه بین کز خوی توام غمگین

در سینه شهبازان سودای تو اولیتر
سلطان همه عالم مولا بیتو اولیتر
صبر همه مستوزان رسوای تو اولیتر
گر کشتنیم باری در پای تو اولیتر
کز هر چه کنم تسکین صفرای تو اولیتر

رایتو بکین توزی دارد سر جان سوزی
چون هست لبت روزی هم رای تو اولیتر

دل کشته درمانده جان بر سرت افشانده
چون جای تو او داند او جای تو اولیتر

تا تو به پری مانی شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولیتر

خونریزی و تندیشی عیار چنین خوشتر
دل دزدی و نکرزی طرار چنین خوشتر

زان غمزهٔ دود افکن آتش فکنی در من
هم دل شکنی هم تن دلدار چنین خوشتر

هر روزه بهشیاری نو نو دلم آزاری
مست آیی و عذر آری آزار چنین خوشتر

نوری و نهان از من حوری و دهان از من
بوس از تو و جان از من بازار چنین خوشتر

مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
غم میخورم و شادم غمخوار چنین خوشتر

الحق جگرم خوردی آزار دلم کردی
مویم بیار زردی بیکار چنین خوشتر

من کشته دلم باالله تو عیسی و جان در
هم عاشق از ایشان به هم یار چنین خوشتر

این زنده منم کی تو با دشمنی تو
گر زیستم بی تو بسیار چنین خوشتر

خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

رحم کن رحم نظر باز مگیر
لطف کن لطف جگر باز مگیر

گرم آتش زده در جانم
آخر آبم ز جگر باز مگیر

گر بمستی سخنی گفتم رفت
سخن رفته زسر باز مگیر

گنه کرده نا کرده شمار
عذر بپذیر و نظر باز مگیر

گلبن مهر تو در باغ دلست
آب از آن گلبن تر باز مگیر

از چو من هندوک حلقه بگوش
گر کله نیست کمر باز مگیر

آخر آن بوسه که روزی دادی
داده را روز دگر باز مگیر

کرزکوة

گر زکوتی بجرمی بدهی
چون جنیبان زسفر باز مگیر

هان دل خاقانی میدان هواست
دل بدادی سپر و زر باز مگیر

آن نال چون سنگش به بین آن روی گندم گون نگر
در خاک راه او مرا چون جو دلی پرخون نگر

آن پری رخساره در نسل آدم شورشی
شور بنی آدم همه زان روی گندم گون نگر

با عیبت طاوس رخش ماریست افسون کرده رو
شهری چو من بنهاده سر بر خط او افسون نگر

او آتش است و جان و دل پروانه
خاکستری در دامنش پروانه پیرامون نگر

بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
آن حجت کانک دیده بازار عشق آن افزون نگر

دل کشته ام در پای تو شب زنده دارم هر دم
خوابم همه شب کاسته زین درد بر روز افزون نگر

من تلخ گریم چون که او خوش بخندد همچو
این گریه نا ساز من وان خنده موزون نگر

من عاشق او بیخبر او ماه نو من شیفته
او از من و من زو جدا این حال بوقلمون نگر

در غمزهٔ جادوی او نیرنگ نگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
سرم کدو چه کنی یک کدوی باده بیار

دو قبله روا نیست یا صلاح یا باده
سر صلاح ندارم سبوی باده بیار

ز صبح و شام که گلگونه
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار

عنان شاهد دل پیر و دست بر جز
ز راه زهد بگردان بکوی باده بیار

به بین که عمر گریبان دریده میکند
بگیر دامنش از ره بسوی باده بیار

منادیان قدح را کجان زنم لبیک
چو من حریف لبیک گوی باده بیار

صبوح گویم و صبوح گوی چون
چو من ملامتی ز حصه جوی باده بیار

بگو بیار بهشتت چه کار خاقانی
دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

بس لب تو حلقه بگوشم بنفشه وار   لبها بنفشه رنگ ز تبهای غم‌زار
زان خط و لب که هر دو بنفشه‌ست و شکر   وقت بنفشه دارم سودای بی‌شمار
سودا برد بنفشه شکر چرا مرا   زان شکر و بنفشه بسودا رسید کار
همچو بنفشه کز تف آتش بریخت خوی   زان زلف چون بنفشه دلم سوخت زار
بازار دل بنفشه صفت تحفه کنم   خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ   تا دسته بنفشه نهم پیش شهریار
سلطان اعظم آنکه تیغ بنفشه فام   اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
تیغ بنفشه گوش ببرد شاخ شرخ چنانکه   بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار
گر بیش ما بسوی بنفشه برد نمک   تیغش نمک نشست بزنگ بنفشه وار

دل برده عشق تست بر گیر   جان تحفه وصل تست بپذیر
تن هم سگ کوی تست دانی   دانی که بتر ز مست بزنجیر
گفتی که بگوی تا بیابی   جستیم و نیافتیم بتدبیر
در کار دلی که کم ره تست   تقصیر نمی‌کنی ز تقصیر
تیری ز قضای بد بستی کرد   آمد دل من بتخت برخیز
آن تیر ز شست تست زیرا که   نام تو نبشته بود بر تیر
زنهار اگر چه هیچکس نیست   هم هیچ نگوی هیچ بر تیر

ای دل آن زنار بگسستی هنوز   رشته بند از بگسستی هنوز
خاک هر لی خون تست از کوی یار   بی نکوی یار بگسستی هنوز
در سر کار هوا شد دین عمر   هم نظر زان کار بگسستی هنوز

تن جو جان از دیده تا دیدار ماند   دیده زان دیدار بگسستی هنوز
بر سر بازار عشق آیت برفت   پای از آن بازار بگسستی هنوز
رشته جانت ز غم یکتار ماند   تنگر کن کان تار بگسستی هنوز

روز عمرم در شب افتادست باز   در شبم روز عنا زادست باز
گوی اندر دامن آمد پای دل   گز سران در سر افتادست باز
چون نشینم کز که خورشید امید   رهنت بالای سر افتادست باز
قسم هر کس جرعه بود از جام غم   وان من تا خط بغداد است باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب   دل بجوش و تن بفریاد است باز
شایدم کالماس ریزد چشم از آنکه   بند من در کوه پولادست باز
گشت زبانم موی و مویم شد زبان   از تظلم کین چه افتادست باز
سینه من کآسمان در خون اوست   از خرابی محنت آبادست باز
شد در آتش من آسیم کرد دل   غور این غمها برون دادست باز
محنت جان در بند خاقانی از آنکه   دل درین غم خانه بگشادست باز

ازین کوه ز تنگ تر باری نبیندارم که دارد کس   ازین بی نور تر کاری نبیندارم که دارد کس
ماند از رشته جانم جز یکی تار خون آلود   ازین باریک تر تاری نبیندارم که دارد کس
چو هم در من پدید ای دل وگنجی است بکم و بیش   ازین سان روز بازاری نه بیندارم که دارد کس
جو زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا   ازین تیره گره کاری نه بیندارم که دارد کس
نسیم صبح جانم را ودیعت اوست نوش   ازین به تحفه در یاری نه بیندارم که دارد کس
اگر چه زیر هر سنگی چو خاقانی قضاء حیلتی   ازین برتر سخن باری نه بیندارم که دارد کس

مه بجویم مه مرا روی تو بس
عقل من دیوانهٔ روی تو گشت
اشک من باران بی ابرست لیک
آینه از دست بفکن کز صفا
رنگ زلفت بس شب معراج من
آسمان در خون خاقانی چراست

گل نبویم گل مرا بوی تو بس
بندش از زنجیر گیسوی تو بس
از پی باران خم موی تو بس
پشت دست آینه روی تو بس
قاب و قوسینم و ابروی تو بس
کین مهم را نامزد خوی تو بس

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان زانکه در جهان
آن حال کز وفا سخنی بازگفته‌اند
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
چندین مگو که مرهم و مرهم که هر که بود
در جار بالش عدم آسی از بساط کون
در قفل و بره الست بندست روز و شب
خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس

تا اوست اندرو دل خرم نیافت کس
هرگز دو دست یکدل و همدم نیافت کس
دیرست تا ز گوهر آدم نیافت کس
کاندر خرابهای فلک هم نیافت کس
در خشکی فروشد و مرهم نیافت کس
کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
زان لاجرم کلید در غم نیافت کس
کانفاس عیسی از دم عیسی ارقم نیافت کس

دل در زده است از غم زنهار نگهدارش
گفتی که بدرد دل صبرست طبیب او
ای دیده رسیل خون فرداست بکار آید
ای صبر تویی دانم پروانهٔ کار دل

گر میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش
امروز طبیب شد بیمار نگهدارش
خون از رگ جان امشب بگذار نگهدارش
دل شیفته پروانه است از کار نگهدارش

شب نشستم

شب نشستم رفت از چاره ماه
تا عمر دمی ماندست از یار نگردد
سرگشته دلی دارم در پای جهان بشکن
خارست همه عالم تو آبله بر جوشی
هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری
شروانت که یار آمد آن گنج رها کرد

شبهای وداعست این زنهار نگهدارش
گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش
تاریخ بسنگستان هر بار نگهدارش
چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش
از عمر همین ماندست آن نگهدارش
تبریز که گنج آمد بی مار نگهدارش

هر دل که غم تو داغ کردش
چون گوشم با غمت که گردون
درد فراق تو دل من
وصل تو دوا سپید چون باد
دور از تو گذشت روز عمرم
در بابل اگر نهند شمعی
خاقانی را جهان سیر آمد
خاصه که بشعر بی‌نظیرست

خون جگر آمد آبخوردش
کوشید و نبود هم نبردش
جان داد و نکرد هیچ دردش
هیهات بجا رسد بگردش
نزدیک شد آفتاب زردش
زانجا بکشم باد سردش
دریاب که نیست مای مردش
در جملهٔ آفتاب گردش

عشق با سلطان جان میخواندش
شکر طایر تا لب خندانش دید
تا ملاحت را بجنس آمیخته است
تا لبش را لب نخوانی زینهار
تا خیال لعل او در چشم ماست

مجلس افروز جان میخواندش
طوطی شکرفشان میخواندش
هر که این می بیند آن میخواندش
زانکه روح القدس جان میخواندش
هر چه در کونست کان میخواندش

گوی او واز اختران چشم من / هرکه دید آسمان میخواندش
کمترین وصاف او خاقانی است / کاسمان صاحب قران میخواندش

خسته ام از ننگ بد ایام خویش / بر زده ام بر طالع بدرام خویش
ارشبیهی کار طالع بخت را / بس ببینم بنم زبان کام خویش
دل سبوی غم نهی بر من کشد / من زخون دل کنم بر جام خویش
تا فلک بر من در شادی ببست / بسته ام ازین غم بر بام خویش
تا بلطف خاص کی خواهد نواخت / مینهند باری بقهر عام خویش
دل همه از من دور گیرست ای عجب / بر زبان غم دهد پیغام خویش
من بزندان گوشه دل خون خورم / کو جهان در گوشه دلارام خویش
دل نه بیگانست و هم خونست و گوشت / گوشت نتوان خورد از اندام خویش
آسمان هر دم کشد وانگه دهد / کشتگان را طعنه اجرام خویش

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ / کار رو نامد بآیین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم دریدن / کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ
سخت نومیدم به امید بهی / درد نومیدی است می بین ای دریغ
عشوه بی طالعی بین کز فلک / درد هست و نیست تسکین ای دریغ
آبرویم رفت و زیر آب چشم / روی چون آبست بر چین ای دریغ
چرخ را جمشید و افریدون نماند / کز من مسکین کشد کین ای دریغ
آسمان نطع مرادم برفشاند / نه شهش ماند و نه فرزین ای دریغ
صاعقه بر بام عمر من گذشت / نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

مرغزار جان طلب خاقانیا / کافر کیشی است سنگین ای دریغ
از دهان دل برآمد آه آه / چون فرو شد ناصر الدین ای دریغ

صدقت فی بغداد طبیا قد الف / صدغه جیم و دال قد الف
سر در اندازم نه دستار از پیش / لحاظه سوداش دارم بر کتف
بل عشقتم باب اصحاب الهوی / طارف الدنیا و والا بالتحف
من شدم عاشق بر آن خورشید روی / کابروان دارد هلال منخسف
لا تلوموا لی ولو سوا انفسکم / انما المعشوق فینا مختلف
کعبه خاقانی اکنون اوست / کعبه را می زمزم و من معتکف

ای کرته غنجک این سگ گوری غوک / سگسارک مخنثک زشت کاوک
با من بلنگ سارک او ماده طبع است / این خوک کرسنه شکل دمنه گوهر
جنگ زند چو بوزنه چنگ زند چو خرس / این بوزنه ریشک بهانه منظر
خوک و شکست خشی زن مرد و دزد و وقت / هم حیض چم زنانش کهی مرد که یک
بوده سگ گوز من و اکنون تخت من / شیرک شده است و کرگلک را اثر ده رک
آن پشم سگ کیر نوش خوانم از صفت / چون کیر سگ برهنگک و سرخ منتظر
چون برگ قمی جهد از دام آهوان / با دو بتکان و دو کس کفتار در برک
گرد غزالکان و کوزمان بزم شاه / نجلی کند چو گوکره خرک کرد مادرک
گر دست باش چون سگ کهف بیکنی / هم رنگ گرد از در شان این سگ سک
بشنام هم کنونش چو شد انگ خصی / این به که هر شکالک و این توسن ابر کر
خاقانیا گله مکن آواز کان کیست / خود صید کی کند سگ استخوان خور

سگ عفعف کنی جو بد و نا نگی وهی — دم لا بلک کند بشنید بس در
میزان حکیمی و ترا بر دلت زخم — زین شوله فعل عقرنک شوم نشرک
هم شوله بود گوبس شوان زخمه زد — بر تارک مبارک بور طغا برک

منم آن کز طرب عنین باشم — لیکن از غم طرب گزین باشم
درد و غم یا بدیم نه صاف طرب — زانکه با درد کش قرین باشم
یکدم و نیم جان گرو دارم — من مقامر دلم چنین باشم
سه یک دوستان ششش خواهم — گر همه باکر و بکین باشم
در سه شش نقش خویش یک بینم — هم نخواهم که نقش بین باشم
راست برون دهم همه کز خویش — گرچه گز نقش چون نگین باشم
آفتابم که خاک ره بوشم — نه هلالم که نازنین باشم
نه جنو هم کمان کشم بر خلق — هر یکشب که در کمین باشم
جرعه بر چند آفتاب از خاک — من هم از خاک جرعه چین باشم
کو خرابات کهف شیردلان — تا سگ آستان نشین باشم
نی نی آن جمع هفت مرد اند — من که باشم که هشتمین باشم
من گرفتم که در وجود نه ام — تا درین دور کم جستین باشم
یا بصد سال پیش ازین بودم — یا بصد سال بعد ازین باشم
چون من از عهد هیچ ننویسیم — از بدی عهد چون عنین باشم
چون من امروز در میانه نه ام — چون میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانیم — تا کله دار راستین باشم
شرق و غرب اتفاق کرد بر آنکه — مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مراست بر هم نفروشم — گر عافیتش صرف دهی هم نفروشم
بگداخت مرا م هم و بنواخت مرا درد — من درد نواز نده بمرهم نفروشم
ای خواجه من و توجه فروشیم بازار — شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
گر مجرم غم گشته دل زنده بدردی — کین راز بدل مژده محرم نفروشم
رازهای که جونای از لب یاران شده ام من — از راه زبان هر بر دل در هم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده کاسرار — الا زره چشم بمحرم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است — آن نیست بهستی ابدم کم نفروشم
کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را — کان تیغ بصد تاج سر جم نفروشم
لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نوش — زهری که بصد مهره ارقم نفروشم
دستار بسر پوشش نان دارم و جفا — کان زاهدین حله آدم نفروشم
زان مقنعه کان شاه بهرام و ستاد — یکتار بصد مغفر رستم نفروشم
زین خام که دارم جگر پخته بزیرش — حاکه لب شش روز مسلم نفروشم
این یکشبه خلوت که بهر هفته مراست — پرزی بهزار اطلس معلم نفروشم
گفتی نکنم خدمت سلطان که فانی گفتم نی — یک لحظه و آفت بدو عالم نفروشم
گویند که خاقانی بدهد بجنان دل — دل کو سگ کهف است به بلعم نفروشم
بر گور دلان سوزن عیسی نسپارم — بر برده در آن رشته مریم نفروشم

نماند اهل رنگی که من داشتم — بر ... آب و سنگی که من داشتم
بیوی دل یار یک رنگ بود — بتر ل درنگی که من داشتم ،،
برو رنگ دنیا هوا الاجرم — هوا برد رنگی که ... داشتم ،،

وزان شد بهاری که من یافتم | کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب و چشم خوبان نبودم | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین جنگ جست آمدم | بی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بشغو ند طفلان درون | نه بیند جنگی که من داشتم
نه خاقانیم نام کم کن مرا | که شد نام و ننگی که من داشتم

از هستی خود که یاد دارم | جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بریده کرد | هم بنیت عجب ز روزگارم
از همنفسان مرا اعانت | زان هیچ نفس زدن نیارم
چون هم نفسی کنم تمنا | در آینه چشم برگمارم
زان بیم که هم نفس بمیرد | در کام نفس شکسته دارم
برتبه ز نفاق آینه هم | زان نتوانم که دم برآرم
خاقانی وار دام ایام | از کیسه عمر میگذارم

چون سایه یار من ز دیده ... / چون سایه ز من رمیده یارم

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم | هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم
از نال هفت چشمه گردون نگافتم | وز آه چار گوشه عالم بسوختم
چندین هزار نافه مشک تتار را | بر مجمر نیاز بیک دم بسوختم
بنگاه صبر و خرمن دل را بکلی | کردم بجهد با هم و در هم بسوختم
هر جوهری که بود برین تخت برد | از شعلهای آه دمادم بسوختم
گر جز روز سوختم از غم عجب مدار | گز دود مهره بر سر ارقم بسوختم
از تف دل شرار بصحرا جهان زدم | منجوق صبح و برجم شب هم بسوختم

ئی بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا | نیمی دگر بماند بماتم بسوختم
دوش از بخار صید بجوری اساختم | بر خاک فیلسوف معطر بسوختم
هر ساعت این خروش برآید هزار دل | کان عمر بسوختم ز غم ای غم بسوختم

برداد دل دوا چه بود تا من آن کنم | گویند صبر کن نه همان تا من آن کنم
درد فراق را بطبیب کان عشق | بیرون ز صبر جست مداوا من آن کنم
گویی زبان صبر چگوید درین حدیث | گویند مکن خروش بعمدا من آن کنم
یاران بدرد من ز من آنچه سر ترشد | ایشان چه کردند بگو تا من آن کنم
کیخسرو تشنه در ظلمات سکندری | دل کرد از آب خضر شکیبا من آن کنم
آتش کجا در آب فتد تا فغان کند | در آب چشم ز آتش سودا من آن کنم
آن ناله کز فاخته میکرد بامداد | امروز یاد دار که من فردا آن کنم
گفتی که یار نو طلبی و دگر کسی | حاشا که جان من طلبد ما این آن کنم
اندوه گسار من شد و اندوه من گذشت | وامق چه کرد ز اندوه عذرا من آن کنم
کاوس در فراق بیادش ها شبک خون | با لشکری چه کرد به تنها من آن کنم
خورشید من بزیر گل آنجا چه میکند | غرق میان خون دل اینجا من آن کنم

از کام نهنگ مرگ بیرون آمدیم | ز غرقاب دریای خون آمدیم
شد از باد و بیل که طوفان نوح | بکشتی عصمت درون آمدیم
سیاه از غنای جنات عدن | بدین حدیث زبانی زبون آمدیم
بکجا نی ارچون سکندر بطبع | در راه ظلمات کون آمدیم
سه ماه به سفر هست چل سال گنج | که از تیه ظلمت برون آمدیم

چو خضر از سر چشمه خوردیم آب / هم الیاس را رهنمون آمدیم
زغوغای زنگی دلان عرب / گریزان بدانی که چون آمدیم
از آن نای نغلان که در شب روی / ز صف کلنگان فزون آمدیم
ز خون خوردن و خشم چشم بور / تو گویی ز مادر کنون آمدیم
اگر سرنگون خوانده مار رواست / که ما از رحم سرنگون آمدیم

ما از عراق جان غم آلوده می بریم / وز آتش جگر دل پر دود می بریم
در گریه و وداع ندوران کبک لب / طاوس وار پای گل آلوده می بریم
شبها ز بیم سوزش تنها همی کنم / لبها کبود و آبله فرسوده می بریم
داریم درد فرقت یاران کاندرو / کاندوه بود یا غم نابوده می بریم
یاری ز دست رفت و غم کار میخوریم / مایه زیان شد و هوس سود می بریم
گفتی چه می بری ز بغداد ناوراه / صد دجله خون که دیده پالوده می بریم
خون دلی بعبیر سر اندوده [illegible] / خاکی رخی چو کاه گل اندوده می بریم
گل درد برآورده و مل درد [illegible] چو گل / آری ز رحمت خود دوده می بریم

ما حضرت عشق را ندیمیم / در کوی قلندری مقیمیم
هم میکده را خدایگانیم / هم [illegible] را ندیمیم
کوشنده نه از پی بهشتیم / خوشنده نه از پی جحیمیم
ما بنده اختیار یاریم / وازاد ز جنت و نعیمیم
گر عالم محدثست گو باش / ما یاری عاشق قدیمیم
بی زحمت پیرهن [illegible] / از یوسف خویش با نسیمیم

اگر آتش

آن آتش که عشق ازو خاست / گاه ابراهیم و گه کلیمیم
اصل از گهر خلیفه داریم / عالی نسبیم اگر یتیمیم
اینست که از برای یک دم / در چارسوی امید و بیمیم
خاقانی وار در خرابات / موقوف امانت عظیمیم
بس روشن سینه ایم اگرچه / در دیده خلق چون سیه گلیمیم

از دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم / پیش صبوح ای ساقی که از کار دو عالم فارغیم
کم زدیم این عالم خاکی بخاکی باختیم / وان دگر عالم که میگویند از آن هم فارغیم
عقل اگر در کشت زار خاک آدم ده گیاست / ما چنان کز عقل بیزاریم از غم فارغیم
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد / ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش / چون سلیمان حاضرست از تخت و خاتم فارغیم
ما هم ما گر سبوی جرعه مستی شد تمام / تا ز دریا نیم مستیم وز شبنم فارغیم
محرم از بهر نهان کاران بکار آید [illegible] / ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم
این لب خاکین ما را در سفالین باده ده / جام می بر سنگ زن کز جام از جم فارغیم
چرخ را دختر جهت طاق آرایشی و طارمی است / ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
[illegible] کردیم چون [illegible] یاران جفا / هر چه زخم آید بسوی ما ز مرهم فارغیم
گر [illegible] دین و دلی داریم و [illegible] / ما نه دین داریم و نه دل از شما هم فارغیم
[illegible] دام ز [illegible] سازی و دم از طاعت [illegible] / ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما / از امید جنت و بیم جهنم فارغیم

چند یاد از کعبه و زمزم زنی خاقانیا
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

غزل

کو ترک عاشقان که بقتل رسیده‌ایم   جان نو زهان دهیم که نادیده دیده‌ایم
بجوش چو موکب ساغ کشته‌ایم   بی جز زر چو لشکر آتش دیده‌ایم
دی نیم شب چو صبح بین در گرفته‌ایم   در ملک نیم روز به بشین رسیده‌ایم
از پشت چار لاشه فرو دآمده چو عقل   بر هفت مرکبان فلک بر بریده‌ایم
گلگون ماه الجور اصل دیده بود   برآب او صفیر زکیوان شنیده‌ایم
ای دل صلای وصلهٔ رنگین آفتاب   کرده بلای آخر سنگین کشیده‌ایم
ای ساقی الغیاث که من ناشتابیم   زان می بده که می بصبوحی خریده‌ایم
ای میزبان منکده ایثار کن با   بعوله که از پی غولان رمیده‌ایم
بیم است از آن که صبح قیامت بر دمد   تا صور آه صبحدمی در دمیده‌ایم
ما یا وکی دعوت ما تیر کی ناوکی   بیزی کز و علامت شیطان دمیده‌ایم
از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح   سلطان چرخ را بعلا می خریده‌ایم
در خاک کوی آب رخ افکنده‌ام که   تر سیده‌ام ز آب کجا سگ گزیده‌ایم
آزاد گشته از در و در بند حادثات   دستی خوران بباغ رجا آرمیده‌ایم
چون چار هفته مه که بخورشید در خرد   یکهفته زیر سایهٔ خاصان خزیده‌ایم
دلق کبود پوش صفا کرده‌ایم از آنکه   خاقانی فلک دل خورشید دیده‌ایم

الصبوح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم   چون معانی از قلم قبله بر ساختیم
شاهدان آتشین لب دندان بر سر نهند   کاب کار و کار را آبی راهم بر ساختیم
خواجه کو جان مسلسل ما چون برات   میر داد مجلس نار ساغر ساختیم
کشتی زر دشت ساقی ما بجان لنگر زدیم   کفتی از دریای عیسی ترک معبر ساختیم
کشتی ما در گذشتن خواست از عیسی و لیک   هفته اسم سوزن چیش لنگر ساختیم

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده آب   عنبرین دستار چه از زلف دلبر ساختیم
بر بری روی سلیمانی برافشانیم بال   سبحها کز اشک داود منور ساختیم
عقدهٔ عالم نمی شاید فرو بردن ز دل   زان نمی با عالم ناکس برادر ساختیم
خاک مجلس بود خاقانی بیوی جرعه‌ای   هم ببوی جرعه خاکش معنبر ساختیم

بگو عشق تو جان در میان راه نهم   کلاه نهیم و سر بر سر کلاه نهیم
کرم شحنگی عاشقان فرود آری   خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهیم
کرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند   نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
بباغ وصل تو گر شرط من برید رود   هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم
باسمان شکنی آه من میان در بست   مراد آه توئی در کنار آه نهم
اگر بخدمت دستبوس تو رسد لب من   ز دست بوس تو یا رب چه دستگاه نهم
بجام عشق تو می تا خط سیاه نهم   منم که سر بخط آن خط سیاه نهم
گدای کوی تو خاقانیست فرمان ده   که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم   چون کار بجان آری جان دگرت خوانم
زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم   خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم
اشک دل من لعل و رخسارهٔ کبود تو   خوش رنگی از این بس عیسی هنرت خوانم
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم   آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم
زین خواندن بی حاصل لب بسته دگر کردم   هم کم شنوی دانم گر منبرت خوانم
گفتی که چو وقت آید کارت به از این سازم   این عشوه مده کافسوس گرت خوانم
از محنت خاقانی بس بیخبری و لیک   دانم نشنوی گر خط کر بخبرت خوانم

ای قوم الغیاث که کار او فتاده‌ام / یاری دهید بر دلم بار او فتاده ام
از زهره روان حضرت او باز مانده‌ام / از کار روان فتاده بکار او فتاده‌ام
در صدر دیده‌ام که چه اقبال دیده‌ام / بر آستان نگر که چه زار او فتاده‌ام
از من دو اسبه قافله صبر درگذشت / من در میان راه و غبار او فتاده‌ام
اندر بلا همی کندم آزمون بلی / در آتش از برای عیار او فتاده‌ام
خاقانی عزیز سخن بوده‌ام دریغ / آخر چه افتاد که خوار او فتاده‌ام

یکمنظر دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام / زیر تار هر شکنجی در جهان دزدیده‌ام
دوش از آن سودا که جانم زان میان کوشکاف / مرغ و ماهی آرمیده و من نیارامیده‌ام
بی میانجی زبان در رحمت گوش از آن / لا بها بنموده ولیکها بشنیده‌ام
گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی تو / هم بدست اشک در پای غمت پاشیده‌ام
از حقیقی همچو تار رشته‌ام در عقد تو / لاجرم بستر اویم دزه پوشیده‌ام
گرچه آن خوش جهانی قومی را برزوه جنت / من بزندان محنت او را بجان بخریده‌ام
او مرا ای رحمت من دوست دارم لاجرم / دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

گفتم آه کاتشین بس کن نه من خاک توام / نه مسلسل همچو تو نه تا هوسناک توام
مهره اخصیت آن لب ز هر افعی جست / پای کوزن انسانه من زنده تریاک توام
گفت هجری تلخ و انگه خوشدلی از منت / من بداغ این حدیث ارخوی ناپاک توام
بکش سر بسته چو غنچه در دستارم چو بید / جان شکوفه مشکم گر ز سرو چالاک توام
خاک شهوت می بری کاب هوا انگیز است / برخور از خود کافر از روی هوا خاک توام

قفل مهر از

قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا / نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

نام تو بر زبان می آیدم / انگبیوان در دهان می آیدم
تا لب من خاک بوسی پای تست / هر دم از لب بوی جان می آیدم
گر قدم بر آسمانم بخش تو / فرق بر بر آسمان می آیدم
تا همایم خوانده در کار دل / هر نواله استخوان می آیدم
وارهان زین دمگاه غم مرا / کارزوی آشیان می آیدم
در صف عشاق خاقانی منم / کاسب معنی زیر ران می آیدم

دل بشد از دست دوست را بچه جویم / نطق فرو بسته حال خود بکه گویم
نیست کسم غمگسار خوش بکه با غمم / هست غم بی کنار با همه گویم
چون بدر اختیار نیست مرا بار / گرد سر برده مرا دو جه گویم
زخم بلا را چو کعبتین همه چشم / رنگ عنا را چو آینه همه رویم
از در مرغ عافیت چگویم در آید / چون بشود پای محنت از سر کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه / گوئی مردم نه ام که آهن و رویم
تیره شدم زبس دریک در بر جان / کاشکی اجل سنگ زدی بسبویم
بست زمن دست ثبت شاید اگر من / نقش امید از رخ نیاز بشویم
چون دل خود را بغم سپارم از این روی / دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

رنگ دل از آبروی شستم / وز درد هوا سبوی شستم
دل را بکنار جوی بردیم / از یار کنار جوی شستم

از شهر شما دو اسبه راندیم
از عالم رنگ و بوی جستم

جان را بوداع آفرینش
از خون جگر جار جوی بستم

مه نقد ز شب مه قدر روز
جون هر دو ز موی شستم

سجاده بهشت باغ بردیم
دراعه بجار جوی شستم

کفشی که دهان بهفت خاک و آب
از دو خان بشوی شستم

کفشی ز جهان نشسته و دست
در کوی جهان بکوی شستم

از زن صفتی ما بمردی
حیض همه رنگ و بوی شستم

زان نقش که آب روی بستی
با دست با آب روی شستم

خاقانی وار تخته عمر
از ابجد گفت و گوی شستم

این خود چه صورتست که من مایل اویم
وین خود چه آفتست که من زیردست اویم

او زلف را بر غم دل من شکسته دارد
من دل شکسته زانم کاندر شکنج اویم

هر نیم شب ز کوی خرابات بر در او
نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم

یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش
با آن بلند سرو که جون سایه پست اویم

تا تاکه صبح صادق عمدا ز لو بود
این فتنه از که خواست که ما هم نشست اویم

آواز شد بشهری و آگاه شد رقیبان
گر عشق دان من شد من بت پرست اویم

خاقانی دگر شوم و جان بر فشانم
تا جون که نیست گشتم دانم که هست اویم

از تف دل آتشین دهانم
زان نام تو بر زبان نرانم

ترسم که جو صبر از غم تو
نام تو بسوزد از زبانم

وز باد که آتش دل من
فریاد بسوخت در دهانم

بالای بسر

بالای بسر ایستاده روزم
در بستر غم فتاده جانم

مشتی خاکم سبکتر از باد
هم کشتی آهنین گرانم

گر آهن نیستی تف آه
با خود بروی بر آسمانم

جون ریم آهن ز بند آهن
پالوده سوخته روانم

لب بسته ترم ز رنگ گزنده
از دوست کس آب خورد نتانم

وز کوی کس آب جون توان خورد
کاتش ندهند رایگانم

دور از تو ز بی تنی که هستم
جون وصل تو هست بی نشانم

مجهول کسی نیم شناسند
من شاعر صاحب القرانم

از من اثری نماند زیراک
خاقانی دیگرم نه آنم

گو هست راز عشقت پنهان جرا ندارم
دارم بکفر عشقت ایمان جرا ندارم

آتش بخاک پنهان دارند جبر خزان
من خاک عشقم آخر پنهان جرا ندارم

عیدست این که بر جان کشتن جواز عروسی
جون کشتی است جانم قربان جرا ندارم

تا کم سعادتست این کاندر غم تو در دل
جون دل سرای عشقت شادان جرا ندارم

مهتاب را برایوان رحمت نور دادن
بس من سرا جه جان ویران جرا ندارم

تا خود پرست بودم کارم بهشت سامان
جون ناجهودمیت کارم سامان جرا

ریحان بهر سفالی پیداست اکنون که
من در سفال کردم ریحان جرا ندارم

تا زیست ترا در سر کمتر نکنی دانم
هر روز میت مرا در دل باور نکنی دانم

جو سر اندازی بر خاک سر کویت
گر بوسه زنم دانم باور نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
عمرم شد و زین دانم کمتر نکنی دانم

بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی
گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت
گه گه زنی از شوخی در خانهٔ خاقانی
هان ای دل خاقانی سر در کار نکن
گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی

دانم که خطا کردی دیگر نکنی دانم
خود دست بخون من هم تر نکنی دانم
خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
اما هوس وصلش در سر نکنی دانم
جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
زد فتر فال امیدم چنان آمد که من جستم
مرا یاران سپاس ایزد کشته ام وز طالع
چه نعمت این که طالع بت تا بر جای عم
چه دامست این که بخت افکنده کان آهوی
مرا بر کعبتین دل ششش نقش آمد
دلا سر بر زمین دارم کله بر آسمان افشان
بیاران مژده جون ابر می جستم وصالش را
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته جون بلبل
صبوحی ساز خاقانی و کار آب کن حینی

ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
بنا میزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم
طراز کار زر دارم چنان آمد که من خواهم
بکام صید گفتار چنان آمد که من خواهم
زهی نقشی کزین یارم چنان آمد که من خواهم
که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم
کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم
که آن گلبرگ بی خارم چنان آمد که من خواهم
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

مرا گفتی چه سر داری سر سودای او دارم
از او تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد
گر او از لطف خود مرا مقبول خود دارد
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو شو

نخاک پای او کامید خاکپای او دارم
من آنکه جای او دارم که جانها جای او دارم
نیندیشم که جون حاصل قبول رای او دارم
دل اینجا از سگان کیست تا پروای او دارم

بمن هر موی را اگر باز بر سم تاج سر دارد
بجان او گر تو جان را بدر داوست سیندی
نگارم گرد زلف او جو آتش سنج برانم
اگر صد جان خاقانی ببالایش بر افشانم

ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم
که جان داروی خویش از درد جان آوای او
که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم
خجل باشم که این خدمت نه بر بالای او دارم

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم
مقصود من از عالم جانیست چه فرمایی
ای یکبار از خنجر جون جشم من انجو هر
گر گوهر جان خواهی جان در کمرت دوزم
طاوس خود آرایی در زیور زیبایی
با من بسلام خشک ای دوست زبان تر کن
ای پیکر روحانی بنمای نجاقانی

ور زخم زنی دلا بر خنجرت افشانم
بر خنجر تو باشم یا بر سرت افشانم
من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
در دانه دل خواهی هم بر کمرت افشانم
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
تا از مژه هر ساعت نقل ترت افشانم
تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

ما بسکش تو جان و دل بستیم
جان خود جه سگ است جهان خاکت هم
یک وام لبت نداده باشم
در قیمت لعل تو جه ارزد
دندان مزد سگان کویت
این لاشه تن کشیده در جل
بس عذر گر آخر تو خواهم
قصه بتو هر نفس نویسیم

گر دست رسد جهان ورستیم
تا بر در تست این وان وبستیم
آنکه هزار جان وبستیم
بنداز هزار کان وبستیم
گر بپذیری روان وبستیم
بر آخر پاسبان دربستیم
گر ابلق آسمان وبستیم
قاصد بتو هر زمان وبستیم

دیده هم از آن نشست بگذار — تا مرغ باشیان فرو بستم
خاقانی را هزار گنج است — یکیک بنو رایگان فرو بستم

دیده در کار لب و خالش کنم — پیشکش هم جان و هم مالش کنم
کعبه جان او و عید دل هم اوست — جان و دل قربان همه سالش کنم
چون مرا در راه کعبه است این فتوح — من طواف شکر کامسالش کنم
ماه من کاشتر سوار آید براه — دیده سقالینه حمالش کنم
نافه در کو پای بر بالش نهد — بوسه که هم پای هم بالش کنم
ناقه را چون پای بر کوهان برد — نام چرخ مشتری فالش کنم
گر مهارش ز رشته جان سازمش — گز ز رز رخسار خلخالش کنم
گر دلم سوزد سموم بادیه — بس مفرح کز لب و خالش کنم
کمترین هندوی او خاقانیست — گر بذیرد نام مثقالش کنم

دل بسودای بتان در بسته ام — بت پرستی را میان در بسته ام
دل بتان را دادم و شادم بدانکه — سنک بشاخ گلستان در بسته ام
پخته غمهای عشقم لاجرم — در ز خامان جهان در بسته ام
گوش بنهادم بآواز صبوح — وز دم صبوح خوان در بسته ام
باز تسبیح آشکارا فکنده ام — باز زنار راز نهان در بسته ام
گردن امید خود را ناقه وار — بس جرسها کز گمان در بسته ام

لاشه عمر از هوس خوش میرود
مهره زنکیس از آن در بسته ام

بصفت عاشق جمال توئیم — بخبر فتنه خیال توئیم
خام پندار سوخته جگران — در هوس پختن وصال توئیم
چه عجب گر ز وصل محرومیم — ما کجا محرم وصال توئیم
غرقه عشق تشنه و سلیم — کارزومند زلف و خال توئیم
رو مکن خشک جانها بپذیر — که برآورد خشکسال توایم
جای تو در دل شکسته ماست — که تو عیدی و ما هلال توئیم
از پی خدمتت پدید آییم — که تو ریحان و ما سفال توئیم
بسلامیت درد سر ندهیم — زانکه در تبنده بلال توئیم
همه تن سوی چشم تو نگران — کعبتین وار دستمال توئیم
گفت خاقانی از چه هیچکسیم — خاری از گلبن کمال توئیم

تا دل عشقت جان شیرین آورم — بدیه زلفت دل و دین آورم
عشق آب تلخ شیرین بر کشم — پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عناب لبت عناب وار — روی خون آلود بر جبین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو — گوهر از چشم جهان بین آورم
و آن پسین بار منی در عشق تو — روز برنایی به پیشین آورم
چون بیارم کعبتین آرم بکف — کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رو خاکین چه بوسم روی تو — بر سر از تاج تو تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده اند — من بتو جان دادن آیین آورم

عار چون داری که خاقانی زخنه
از در تاج سلاطین آورم

در عشق ز تیغ و تیر نیندیشم
در کوی تو از خطر نیندیشم

در دست تو چون بدست خون ماندم
از آتش در تو گذر نیندیشم

پروانهٔ عشقم او فغان و حیران
کز آتش تیز بر نیندیشم

یک بوسه زبانت آرزو دارم
جان تو که بیشتر نیندیشم

این آرزو ببخش و جان افشان
تا آرزوی دگر نیندیشم

گفتا که دلم ز جان بیندیشی
دل گفت که خواست اگر نیندیشم

خاقانی وار بر سر کویت
سر بنهم و هیچ در نیندیشم

دل را بغم تو باز بستم
جان را کمر نیاز بستم

تن گر سگ کشته هم بکویت
بر شاخ گلش نیاز بستم

از دل بدلت رسول کردم
وز دیده زبان راز بستم

دیدیم رخت که قبلهٔ ماست
زان سو که توئی نماز بستم

خونین تتق از پی خیالت
در چشم خیال باز بستم

بر بوی خیال رفو دیرت
خواب شب دیر باز بستم

مرغی که کبوتر هوا نیست
بر گوشهٔ دام باز بستم

جوری که ز غمزهٔ تو دیدیم
بر عالم کمینه ساز بستم

خاقانی وار لاشهٔ عمر
بر آخر خاص باز بستم

ای جفت دل من از تو فردم
وی راحت جان ز تو بدردم

تا با دل و جان من تو فردی
من از دل و جان خویش فردم

رنجی که من از پی تو دیدم
دردی که من از غم تو خوردم

برکوه پیازمانی

برکوه پیا زمانی یکبار
تا بشناسی که من چه مردم

من شاخ وفا و مردمی را
تا کی چو شکستن بخ و بردم

دادی دل و جان نهم بعشقت
در شد شد او فتاد زردم

ای سرو سهی که در فراقت
چون زرین نال نار و زردم

بیچاره اشارت در تو
رخساره چو کهربای کردم

با لشکر هجر تو همه سال
زامید وصال در نبردم

با آتش و آب دیده و دل
گرد در تو چو باد گردم

بر راه گذر بلاست وصلت
در ره گذر بلا نبردم

عشق تو بجان خویش دادم
تا عمر بسر شود بدردم

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم
کاندر طریق مهر تو گرم او فتاده‌ایم

ما رطلهای مهر تو زان در کشیده‌ایم
کز رمزهای عشق تو سرها گشاده‌ایم

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌اید
اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم

ما آستین ناز تو از دست کی دهیم
چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم

تا هم قدم شدیم سگ پاسبانت را
از فرق فرقدین قدم بر نهاده‌ایم

کس را چه دست بر ما که عاشق توییم
مولای کس نه‌ایم که آزاد زاده‌ایم

ما هم پیاده همدم خاقانیم و بس
کو راه باده خانه که چو پای باده‌ایم

خوش خوش از عشق تو جانی میکنم
وز گهر در دیده کانی میکنم

بر سر عقل آستینی میزنم
از در صبر آستانی میکنم

هر چه عزی از تو لافی میزنند
از سر عزت جهانی میکنم

تا دلم کردی نشان تیر هجر — صد خدنگ از آه نشانی میکنم
تا سنان انداز شد غمزگان تو — هر دم از سینه نشانی میکنم
مار ضحاک است زلفش و رغمش — قهر شادی سر زمانی میکنم
در تن خویش از برای قوت او — مغزی از هر استخوانی میکنم
بر نگین جان خاقانی مقیم — مهر مهر مهربانی میکنم

من در طلب یار ز اغیار نیندیشم — با یار ببر بخت از مار نیندیشم
بسرم بعیاری او بیجست دو جوگم — من خوشم زر ببینم کز نار نیندیشم
جو جو نخورم از عشق او جو بجوم داند — ور لکوی از غم غم خوار نیندیشم
گر زان رخ گندم اندک نظری یابم — زین جان که جوی ارزد بسیار اندیشم
خاک دل من خون شد و خون من انگیشم — اندیشم از آزارش از آزار نیندیشم
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش — تشریف سر دندان هر بار نیندیشم
ور جان زین دندان در عرض لبش آرم — هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم
گر کار من از عشقش با تخته و دار افتد — از تخته نترسم من وز دار نیندیشم
گر با سر تیغ افتد کار دل خاقانی — بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

از دهر عذر پیشه وفایی نیافتم — وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
بر رقعه زمانه قماری نباختم — کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
آن شه ندانم و دانم که تا منم — کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم — بیرون ازین دو لعل نمایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل — کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم

از دوستان

از دوستان دهر بسی آزموده ام — کس را نگاه عید وفایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه وار — کز هیچ سینه بوی وفایی نیافتم
ما ناکه مردمی بعدم باد رفت از آنکه — نگذشت یک زمان که جفایی نیافتم
در بوستان عهد شنیدم که میوه است — جستم بجهد سال گیاهی نیافتم
رز خمها که بازوی ایام می زند — سازنده تر ز صبر دوایی نیافتم
خاقانیا بنال که بسیار روزگار — خوشتر ز ناله نوایی نیافتم
زین طنجهار که دیگ سلامت همی پزد — خوش خوارتر ز فقر ابایی نیافتم

در سایه شب شکست روزم — خورشید سیاه شد ز سوزم
از درد جگر سلاح کردم — تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی — مونس شده تا بگاه روزم
گاهی بکشم بیاد سرکش — گاه از تف سینه بر فروزم
کس اهل نماند بس چراغم — تا عمر چه برد ها بسوزم
خاقانی دل شکسته ام باش

در سینه نقش جهان شکستم — گز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت — آب از مژه در میان شکستم
بودم ز سرشک چون شبیخون — تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی — الحق سپه گران شکستم
از بس که زدیم در سحرگاه — آخر در آسمان شکستم
چون ناوک آه کیان ناوک صبح — بر روی فلک کمان شکستم





صبرم نکشید تا سحر زانکه / از موکب غم شغب کشیدم
جان هم نکشد بحیله تا روز / من تا بسحر عجب کشیدم
زنده با می صبح ماندم / تا صبح بدین سبب کشیدم
دارم زخمار چشم میگون / بی آنکه می طرب کشیدم
صهبا بگلاب لاله بنشان / این درد سری که شب کشیدم
بر چرخ کمان کشیدم از دل / هر چند کمان عجب کشیدم
پر آبله شد دلم ز بس تف / کز سینه بسوی لب کشیدم
گویند لب تراجه افتاد / این عذر نهم که تب کشیدم
گردم طلب و نیافتم اهل / اکنون قدم از طلب کشیدم
بیترم [illegible] بر نشانه [illegible] / کز [illegible] دل [illegible] کشیدم
خاقانی وار خط [illegible] / بر عالم بو العجب کشیدم

دست از دو جهان کشید خواهم / یک اهل بجان خرید خواهم
گویی که رسم با هل [illegible] / از طالع بد رسید خواهم
جستم دل آشنا و ناشد / گر جویم و هم ندید خواهم
نوشی بجهان نماند لیکن / زهری بجان چشید خواهم
تا خوش نفسی بدست بازم / بی پای بسر دوید خواهم
تا گوهر در کنار ناید / چون آب بنار رمید خواهم
از روزن هر دلی چو خورشید / هر لحظه فرو خزید خواهم
از ناوک صبح بهر روزی / صد جوشن شب درید خواهم
گر سایه دوستی نه بینم / چون سایه ز خود رمید خواهم

من مار گزیده

من مار گزیده وجودم / هم غار عدم گزید خواهم
چون تشنه شور گشته جانی / آبی ز جگر کشید خواهم
چشمم می لعل راوق افشاند / دانست که می مزید خواهم
هم زهر دهد چو شاخ سنبل / گر نیشکری گزید خواهم

دیرست تا ز جهان یاری همی طلبم / برتر ز طالع خود کاری همی طلبم
گفتی بپای بلا چندین چه می طلبی / چندانکه دست رسد یاری همی طلبم
آواز آهن و سنگ اینجا همی شنوم / از دل سفال کیان یاری همی طلبم
گفتی چراغ طلب بر کن ز آتش دل / یاری همی طلب بچراغ ار کی همی طلبم
گو هر که عمر دهد کامی همی طلبد / من عمر کم شده را باری همی طلبم
گفتی ز نخل طرب آخر کم از رطبی / ای کدام رطب خاری همی طلبم

از دور چرخ کار بسامان نیافتم / وز مهر دور عمر تن آسان نیافتم
زین روزگار بی بر و گردون بی وفا / یک جو ر باز گوی که من آن نیافتم
نطقم از آن گسست که همدم ندیده ام / دردم از آن فزود که درمان نیافتم
از قبضه کمان فلک بر دلم بقهر / تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم
خوانی نهاد دهر به چشم ز خوردنی / جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم
پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت / [illegible] دهر که زو نان نیافتم
بر ابلق امید نشستم بجد و جهد / جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ هفتمین شدم از جور روزگار / یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
زان آسیاب دهر خرابست ملک دل / دردا که روز [illegible] دستان نیافتم

گویی سکندرم ز پی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم

در مصر انتظار چو یوسف نمانده‌ام
بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم

گویا بدم چو بلبل لیکن ز غم چو باز
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم

داد سخن دهم که زمانه برم گفت
آن یافتم ز تو که ز خاقان نیافتم

خیز تا رخت دل براندازیم
از پی نیکوان براندازیم

با حریفان درد مهرهٔ مهر
بر بساط قلندر اندازیم

دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم

دوست در روی ما چو سنگ انداخت
ما بشکرانه شکر اندازیم

مردم دیده را سپند کنیم
پیش رویش بر آذر اندازیم

گر چه از توسنی چو طالع ماست
ما کمند وفا در اندازیم

گر بدین حیله صید شد بخ بخ
ورنه کاری دگر در اندازیم

تا کی از غصه‌های بدگویان
قصه‌ها پیش داور اندازیم

شرح این حال پیش دوست کنیم
سنگ فتنه بلشکر اندازیم

تحفه سازیم جان خاقانی
پیش خاقان اکبر اندازیم

دارم سر آنکه سر برآرم
خود را ز دو کون بر سر آرم

بر نامهٔ رهروان نهم پای
همت ز وجود برتر آرم

بر لاشهٔ عجز بنهم رخت
بارخش قدر عنان در آرم

این دار خلافت بدر را
در زیر نگین مسخر آرم

وین هودج کبریای دل را
بر گوهر چرخ اخضر آرم

وین تاج دواج یوسفی را
در مصر حقیقت اندر آرم

بی واسطه با دوست
خلوت کنم و دمی برآرم

در حجرهٔ خاص او فلک‌ها
مانندهٔ حلقه بر در آرم

شب از برای زنده ماندن
با نفخهٔ صور همبر آرم

گر برده دری کند صبح
از دود دلش رفوگر آرم

در کعبهٔ بی جهت که عشق است
خاقانی را مجاور آرم

گر بعیار کسان از همه کمتریم
هیچکس از این نقد از همه محرم تریم

گر با میدی که هست دولتیان خرمند
ما بقبولی که هست از همه خرم تریم

گر تو بگویی مرا ور ره مسلم روی
ما بسکوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب نیز نیست چونکه فراهم نه‌ای
دردی غم قوت ماست ور تو فراهم تریم

غنچهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم تر گل تو کمتریم

گر تو چو بلعم زهد لاف کرامت زنی
ما ز سگی دم زنیم ور تو مکرم تریم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز عمر از نم ره بر نم تریم

گر چه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خوش دم تریم

گفت که خاقانیا از غم تو بی غمیم
گر تو زبانی غمی ما ز تو بی غم تریم

[illegible] دمساز نیست چاره چه سازم
کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم

[illegible] حجابیت گشاد راه بسر شکم
روز فراقت درید پردهٔ رازم

از شب هجران پیر پس تا بچه روزم
ز آتش سودا ببین که در چه گدازم

زهرهٔ آن نیستم که پای تو بوسم
پس بچه دل دست سوی زلف تو یازم



بپیش زخم تو کعبتین مثال
بر بساط نیاز می غلطم
زدست غم تو مهره صفت
در کف حقه باز می غلطم
تو مرا میکشی بخنجر لطف
من در ان خون نیاز می غلطم
بس مرا خون و باده می ریزی
من بخونابه باز می غلطم
بر سر سنبل خط تو چنانک
اهوان طراز می غلطم
از پی سجدهٔ رخ تو چنانک
عابدان در نماز می غلطم
بر سر اتش غمت چو سپند
با خروش و گداز می غلطم
تو کشان زلف و من چو گریه راز
سلسل و لنواز می غلطم
بپیش زلفت چو کبک خسته جگر
زیر چنگال باز می غلطم

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم
وان ماه دو هفته از خم ابروی تو ندیدم
ماه منی و عید منی من مه عیدی
زان روی تو دیدم که بروی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح و رنگیت
در ایینهٔ صبح بسوی تو ندیدم
تن غرقهٔ غم رفتم و دل تشنهٔ امید
در اب وفا قطره بجوی تو ندیدم
سگجان شدم از بس ستم عالم سگدل
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو بجان می زی الق
درمان زکه جویم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه رنگد شتم
کانجا چو خودی در تگ و پوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم
خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی
مستی به ازو بیهده گو تو ندیدم

خون دلم مخور که غمان تو می خورم
رحمی بکن که زخم سنان تو می خورم

هر کی که دیده

بر من که دیده ریخت به پالودن مژه
یاد خیال اتش رسان تو می خورم
کوبی چه میخوری که سفالین ابست
درد فراق ناگزران تو می خورم
ای ساقی فراق گرانی همی برم
نوشی بده سبک که گرانی تو میخورم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری
جان انچنت من غم جان تو میخورم
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم
زهرش مباد نوش لبان تو میخورم
گفتی که از کسان کسی از سگان تو
کاسیب دوست سنگ نشان تو میخورم
رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی
حقا که من دریغ زبان تو میخورم
بر دست تو چو تیر تو لرزم زخشم
هرگه که زخم تیر و کمان تو میخورم
مسمار بر لبم زدی و نعل بر جبین
بس دم کنی مرا که غمان تو میخورم
من خاک بام زاب دهانش هواست
وانگه چو نای دم ز دهان تو میخورم
کافور دان شود ز دم سرد من فلک
از بس دم ز غالیه دان تو میخورم
بروی کمان که بر دل خاقانی اندرست
من اندهش بسوی کمان تو میخورم

نیم شبی گم کنان در کوی جانان امدم
همچون بی سایه چون سایه بجان امدم
کوی او جای شبستان بود و جهت بر غافت
سایه بر در ماند چون من در شبستان امدم
چون سگان دوست در پیش سگان کوی او
داغ بر رخ طوق بر گردن خروشان امدم
اتش رخسار او دیدم سپند او شدم
بی من از من نعره بر زد و بشیمان امدم
سوزن مژگان خش از دیبای رخسارش مرا
خلعتی بود و خنک کو را دو شش مهمان امدم
دوست جام می کشید و جرعه بر من فشاند
خاک او بودم سزای جرعه ازان امدم
از حسودانش نیندیشم که دارم فضل او
باک غوغا کی برم چون خاص سلطان امدم
شاهکه زین سر نه عاشق کاستان بوسیدم
صبحدم زان سر نه خاقانی که خاقان امدم



زباغت بجز بوی و رنگی نه بینم / خود آن بوی را هم درنگی نه بینم
زهی هم تو هم عشق تو آب و آتش / که خود در شراب و پسنگی نه بینم
چه دریاست عشقت که هر چند در وی / صدف جویم الا نهنگی نه بینم
همه خلق در بند پیشم هم آخر / بهمت یکی آزاد رنگی نه بینم

جانا ز پی مهر تو گشتن نتوانم / وز راه هوای تو گذشتن نتوانم
در جان من اندیشهٔ تو آتشی افکند / کانرا بدو صد طوفان کشتن نتوانم
صد رنگ برآمیزم و چه سود که در تو / مهری که بنود دست سرشتن نتوانم
تا بوده ام بر قاعدهٔ مهر تو بودم / تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم
چون نامه نویسم بتو از درد دل خویش / جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم
حال خاقانی دل اگر شرح پذیرد / حقا که بصد نامه نوشتن نتوانم

گرچه بدست کرشمهٔ تو اسیرم / از سر کوی تو پای برگیرم
زخم سنان ترا سپر شوم از دل / تا تو بدانی که رهست با تو خورم
خصم و شفیعم تویی ز تو بکه نالم / گر تویی ناحق گزار نیست گریزم
ساخته ام با بلای عشق تو چونانکه / گر عوضش عافیت دهی نه پذیرم
زخمهٔ عشق ترست از تن من زیر / نالهٔ خاقانی است زاری زیرم

دو گهر دان بمهری و کرم / زاده از کان کائنات بهم
هر دو را گو بساز مغز بشر / هر دو را آفتاب نور قدم

ز آفرینش درخت انسی رست / بیخ پیغمبری و شاخ کرم
دهر بیخ پیمبری بگسست / گرد شاخ کرم به تیغ قلم
بس روز پیمبری که گذشت / نزند صبح زاد مردی دم
نه پیمبر بزاید از دوران / نه سخا ور بزاید از عالم
حکم حق تا در نبوت بست / بست گردون در فتوت هم
نه نه گر شد پیمبری معدوم / زاد مردی نرفت باز عدم
آشکارا چو روز می بینم / آفتاب کرم در اوج همم
آفتاب کرم کجاست بر سیدی / اوج همت کراست زاهل عجم
سیدی دارد آنکه قالب جود / کند احیا چو عیسی مریم
گوهر تاج ملک تاج الدین / گوست سردار گوهر آدم
ساجد خاک پای او کعبه / تشنهٔ آب دست او زمزم
کرمش چشمه ساز چشمهٔ خضر / قلمش پیر بهای خاتم جم
سر تیغ زمانه با قلمش / هست دندانه چون لب خاتم

از غصهٔ آسمان خورم دم ترنم دریغ من / در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کاتش روز بر دمد / آتش دل برآورد دم بزنم دریغ من
بسکه فلک بلی جفا بر دل من شکست من / این بل آب زنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم / خار اجل ز راه جان برکنم دریغ من
آتشم ار کشته سر از بی نیستی [illegible] / هیچ نیم [illegible] ولی نیست تنم دریغ من
دیده آن که چون کند باد نگرد بر من / باد م گرد بجودی برهنم دریغ من
هر چه من آورم نظم آبحیات در دهن / تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من



تورک ملخاریست قائم عارض قندز مژه — من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
تا ز دستم رفت و هم زانوی ما آهلان شد — شد کبود از شانه دست آینه زانوی من
بوی وصلش آرزو میکردم از دریا نسیم و — از سکان کیست خاقانی که یابد بوی من

شب من دام خورشید است گویی لعل بر آن — نسبت آن یا غلط کردم که عید گوهر آن
اگر زلف بهشت از شب تهی ماند ان بنماییم — مرا ناف شب دایم بهشت انگارت آن
سرشک من برقص افتاد بر بطع زر از شادی — چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار آن
قوارم شد ز هفت اندام کو هر هفت تا کرده — ز هفتم پرده رخ بنمود کو هی نوبهار آن
چو مرغ در باش افتادم چو خلخال از دش کشا — که چون خلخال ماهم زرد و هم نالان و زار آن
بچشم نیم دیدارش نگار از بی خودی یعنی — اگر گرچم را نگین آن است نگینش را نگار است آن
ز بس کز زخم دندانم بر آمد آبله ز آتش کف — رقیبش گفت بنداری که آن بت خال دار آن
لبش زنهار میگفت از لبم گفتا معاذ الله — قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است آن
حلی چون آفتاب و حله چون صبح از بر افکنده — گرفتم در برش گفتم که ماهم در کنار است آن
رقیب آمد که برونش کنم منکران برابر وند — که این مایه ندانی تو که ما را یار غار است آن
جهان را یادگاری هست به اشعار خاقانی — بنزد خسرو عادل نکوتر یادگار است آن

ای باد بوی یوسف و اما بجارسان — یک نو برا ز بهار دل ما بجار بسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی — پنهان بدزد موی و تنها بجار بسان
با خویشتن ببر دل ما کز نکان اوست — امشب بداغ او کن و فردا بجار بسان
گر آفتاب زردی از آن ز او دل شسته در — بنغام آن ستاره رعنا بجار بسان
ای نازنین کبوتر از اینجاست برج تو — گه هیچ نامه آری از اینجا بجار بسان

ما را مراد ازین همه یارب وصال اوست — یارب مراد یارب ما را بجار بسان
با دوست جلوه کن دو بد و آنچه گفته ایم — یکیک بگو و پاسخ آنها بجار بسان
ای پیک صبح گهی از دوست نامه — بستان بر سر و عمدا بجار بسان
خاقانیم سوخته عشق و امتی — عذرا ببین ز بر عذرا بجار بسان

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن — بنده باید بودن و در بیع جانان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه نتوان در رمید — جان فشاندن باید و چون سایه بیجان آمدن
عشق بازار است ای سر بریدن سنت است — بر سر نطع ملامت پای کوبان آمدن
نیم شب پنهان بکوی دوست کم نامان شوند — شهره نام از مسلم نیست پنهان آمدن
بر سر گنج آن شود کو بی تاریکی رد — مشعله برگیر سوی گنج نتوان آمدن
جان درین ره نعل کفش آمد بیندازش زپا — کی توان با نعل پیش تخت سلطان آمدن
گرچه نکهت ای بس نباد نبخشد هیچ مرغ — بال و پر بفکند تا بتوانی آسان آمدن
شرط خاقانیست از کوی آشکارا دم زدن — بس نهان از خاکیان در

رویت بنامیزد یا ماه تمام است آن — زلفت بنامیزد یا فتنه دام است آن
هر سال بدان آید خورشید بجوزا در — تا یک گهر از بهشت کو بنده غلام است آن
در عهد تو زیبایی جز نیست کم خاص است این — در عشق تو رسوایی کاریست که عام است آن
جایی که ترا شاید بر خلق فرو ناید — جزی که ترا باید بر خلق حرام است آن
گفتم که بصبر از تو هم پخته شود کارم — امروز یقینم شد اندیشه خام است این
من بسته دام تو سرمست مدام تو — آوخ که چه دام است این یارب چه مدام است این
بی لام سر زلفت بنوشت قد چاکر — ای ماه چه بنوشت این ما نیز چه لام است آن

شبها که ز وقت رحیمی که میداید [illegible]
با بهر رقیبان همه اول ثنا است آن
[illegible] بیدادم از این
سیب جانب تو [illegible]
ز جام دوم [illegible]

گفتی که چو خاقانی عشاق بسی دارم — صادق زدلی و عاشق بنمای کدام است آن

ای لعل تو برده دار پروین — وی زلف تو سایه دار نسرین
چشم تو زنیم نیم غمزه — خون کرده هزار جان شیرین
صد عیسی درد مند را بیش — در سایه زلف کرده بالین
از چشم بد ایمنی که دارد — دندان و لب تو شکل یاسین
هین تیز تر ای سوار چالاک — راهی که نه از صفات تمکین
خاقانی را از آن خود دان — نیک و بد او از آن خود بین
هر در که بر تو می فشاند — لطفی بکن ای نگار بر چین

دلا زارت برون نتوان نهادن — قدم در موج خون نتوان نهادن
براسب عمر بیزاری چو آهنیست — بروز زین پیر نگون نتوان نهادن
ترا هر دم غم صد ساله زو نیست — ذخیره زین فزون نتوان نهادن
بکتف عمر میکش بار محنت — که بر دهر حرون نتوان نهادن
بنامت چون توان کرد ابلقی را — که داغش بر سرون نتوان نهادن
درین منزل رصد جان می ستانند — کنه بر رهنمون نتوان نهادن
خرابست آن جهان کاول تو دیدی — اساس تو کنون نتوان نهادن
بصد غم ریسمان جان گسسته است — غمی را چنبه چون نتوان نهادن
دلی کز جنس برکندی نگهدار — که با جنس دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا بر نیم راهست
کز آنجا پی برون نتوان نهادن

از عشق

چه زلف عشق تن ودر
چو یان لب تو ...کین

از عشق دوست بین که آمد بروی من — کز غم مرا بکشت و نیازرد موی من
از عشق روی یار ندارد که دم زنم — گز عشق روی او چه غم آمد بروی من
باری کبوترا تو ز من نامه ببر — نزدیک یار و باز بخش آور بسوی من
درد دلم به بین که دلم وصل جوی اوست — آه ای کبوتر از دل سیمرغ خوی من
زنهار تا بهیچ دگر کس نه بگذری — بر جست سرای من و صحرا بگوی من
بر پای بندمت زر چهره که حاسدان — بی زنگ زر رها نکنندت بسوی من
گستاخ بر مپر که نباید که ناگهی — شاهین بود نشانده براهت عدوی من
خاقانیت چو جو در آرزوی او — او خود به نیم جو نکند آرزوی من

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من — با تو بنشینم بکام خویشتن بی خویشتن
خار راه تو منم خود را ز خود فارغ کنم — تا تویی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
باقی آنگاهی شوم کز خویشتن یابم فنا — مرده اکنونم که نقش زندگی [illegible]
ای طریق جستجو جویت بود عجب — راه من سوی تو چون زلف دراز و پر شکن
من که چون گردم ندارم چشم دل با کم چو نار — چون توانم دیده با کام چون دانم زدن
مرغ جانم در تن خاک قفس محبوس گشت — همچو بالش برگشای و همچو بندش بر شکن
تا اگر زان شود کوی تو سازد آشیان — یا اگر پیمان کنی زلف تو گردد [illegible]
سالها شد تا دل جان باش اندر تو [illegible] — معتکف وار اندر آن زلف شبه دار [illegible]
از در تو بر نگردم گر چه هر شب تا بروز — پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن
[illegible] جان خاقانی نهادی مهر مهر — تا ابد بی رخصت خاقان اعظم بر مکن

برون از جهان تکیه جای طلب کن — ورای خرد متکای طلب کن

قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن — قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان — فلک عرش تست استوایی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو — شو از هستی تو یابی طلب کن
چو در گنبدی در صف مرد کافی — ز گنبد برون شو بقایی طلب کن
خدایان زیری بسی دادی اینجا — برونی ازین خدایان طلب کن
مر این پنج دروازه چار حد را — نه از هفت و نه پادشاهی طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی — ز رندان وقت آشنایی طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین نه — ز زیر گلیم گدایی طلب کن
ز پیران مده نوش داروی معنی — ز تشنه دلان تا نشانی طلب کن
بباغ دل از بلبل درد خواهی — بخاقانی آی و نوایی طلب کن

رخش حسن خود شگرفی را بمیدان در فکن — گوی کن سرهای یاران بچوگان در فکن
عشق را که تاج سازد بر سر عشاق نه — زلف را که طوق کن در حلق مردان در فکن
عالمی از عشق آن بر سنگ سر خواهند زد — زینهار ای سیمگون کوی گریبان در فکن
نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند — یک نظر بنمای و آشوب پریشانی در فکن
تن چه باشد تا بخون او کنی آلوده تیغ — زور با عقل آزمای و پنجه با جان در فکن
کفر و ایمان را بهم صلحست خیز از زلف و رخ — فتنه سازد میان کفر و ایمان در فکن
آخر ای خورشید خوبان مر ترا زحمت کند — گر خراسان اندر آشوری بشروان در فکن
شاید از سر نامه وصل تو نام دیگر — مردمی کن نام خاقانی سا[illegible] در فکن

آزرده شد ز داغ فراق تو جان من — بر آسمان رسید ز دست فغان من

شادی و خرمی ز دل من رمیده شد — تا مرکب غمان تو شد همعنان من
پژمرده شد جوانی و بگذشت روزگار — رنجور شد ز هجر تو جان و روان من
بر جایگان طاعت و تسبیح روز و شب — نام تو میرود بعبارت زبان من
بی روی تو شده است همه عمر من زیان — ای سود جان بنده چه خواهی زیان من
چون تار موی گردد جانا نحیف و زار — گر بر نهی بکوه عدو بار غمان من

در یک سخن آن همه عتابش بین — در یک نظر آن همه ونیش بین
خورشید که ماه در نقاب دارد — چون سایه دو دیده در رکابش بین
آن عقل که برد نام بالاکش — سر چون سر نامه در نشیبش بین
خاموشی لعل او چه می بینی — بگشای چشم بر عتابش بین
تا چشم نظاره زو خبر ندهد — هم نور جمال او حجابش بین
روزی که حساب کشتگان گیرد — خاقانی را در آن حسابش بین

خرمی کان فلک دهد غم دان — دل که با غم بساخت خرم دان
سنت اهل عشق خواهی دانست — درد را هم مزاج مرهم دان
بعیاری که هفت مردان است — نقد بخشش روز کمتر از کم دان
دوستان هم جو بر تو بنمایند — دشمنان را چه چاره محرم دان
کنج عزلت تراست خاقانی — عافیت هم ترا مسلم دان
چار دیوار عزلتی که تراست — بهتر از چار بالش جم دان
عزلت از مملکت سلیمان به — عافیت به ز تخت و خاتم دان
چار بالش نشین عزلت را — پنج نوبت زن دو عالم دان

خوان خسرو ملک مثال در او — آفتابیست ده هلال بر او
آفتابی که آفتابش تخت — که نهد بر سپهر خوان مگر او
غنچه دارد زر ترانه لعل — لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خار وشش دهنت — آورده ده هلال در نظر او
گرنگ شاه سعد زایج دان — دارد از باغ شاه باختر او
سرمه گ گافتاب نگافت — خوش نخندید ناظرانش در او
او بره آفتاب — نگذارد زده هلال اثر او
مجمر زرنگر که میدارد — از برون عطر و ز درون شرر او
بهر خون سکندر دوران — داشت ا آب خضر او
جون بحضرت رسید خاقانی — خوان رسید ما حضر او

شد آبروی عاشقان از روی [illegible] تو — بنشین و بنشان باخودای جان [illegible] تو
بس کن ز شور انگیختن [illegible] خون [illegible] — گر لب نگار انگیختن می بگسلد فتراک تو
ای قدر عنبر کم شده از زلف تو [illegible] — وای قد خوبان خم شده [illegible] تو
بردی دلم ناگهان کردی ز [illegible] — روزی بگفتی ای فلان کاینک [illegible] تو
ای لب چو انگیخته نوشم ز هر [illegible] — روزم شب بگر بخته از غمزه ناپاک تو
مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که [illegible] — بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا [illegible] تو
مرخشک از ابی طلب [illegible] — محروم چون ماند ای عجب خاقانی [illegible] تو

جه کرده ام بجای تو که نیستم سزای تو — نه از هوای نیکوان بری شدم برای تو

مده ز خود رضای آن که بد کنی بجای آن — که با تو داشت رای آن که نگذارد ز رای تو
دل من از جفای خود ممال زیر پای خود — گر بد کنی بجای خود که اندوست جای تو
مکن خراب سینه ام که نه مرد کینه ام — ز مهر تو بری نه ام بجان کشم جفای تو
مرا دلیست پر از خون ببند زلف تو [illegible] — پناه می برم اکنون بلعل جانفزای تو
مرا ز دل جز رسد ز راحتم اگر بلا — سحرگهی در رسد نسیم جانفزای تو
رخ و سرشک من مگر ده چو سیم و زر — بتار کی [illegible] کیمیای تو
نه از فضلم تو خوانده بیرم خود نشانده — کنون ز پیش رانده تو دانی و خدای تو

پشت پای زد فرود اروی تو — رنگ جستی داد جا از بوی تو
گشته جون گشته زنار دار — جان عیسی در صلیب موی تو
از پی خون ریز جان خاکیان — شهر بندی شد فلک در کوی تو
از دلت ترسم نگاه صلح الا که — سر لشکر می برد جادوی تو
بنده دندان خویشم گر نگار — نقش یاسین کرد بر بازوی تو
جان خاقانی جو داری [illegible] — حرب پهلوی هم از پهلوی تو
خرده کا موزی و جان فرسته — در به پیه کاری سپیدی [illegible]

بسته زلف اوست دل ای دل از آن کیست او — خسته چشم اوست جان مرهم جان [illegible] او
شهری دل [illegible] آستین بر درش آتشین ولی — اینت مسیح راستین در [illegible] او
[illegible] یکان یکان هست لبش [illegible] — آورد از نهان نهان گنج روان [illegible] او
گشت مرا لبش یقین هست لبش گواه این — خامشی گواه بین آب دهان [illegible] او
خلق چنین برند ظن کوست بجمله [illegible] — من شده مست این سخن تا خود [illegible]

سینهٔ خاقانی و غم تا زند بوصل دم / دعوی عشق و وصل هم نازشگان کند او

آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خورد او / هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او

دل خاک آن خونخواره شد تا آب زو یکباره شد / صبری که زو آواره شد خاکش بهشت از خون او

از جور او خون شد دلم از دست بیرون شد دلم / در کار او خون شد دلم چون کار کرد افسون او

کردم حسابش جو بجو در دست او گردم گرو / جو جو شد از غم تو بتو از روی گندم گون او

بر امن گوش شب حضمان خاقانی طلب / هر جا که گنجست ای عجب مار است پیرامون او

تو چه دانی که از وفا چه نمودم بجای تو / علم الله که جان من چه کشید از جفای تو

گذری کن بکوی من نظری کن بسوی من / بنگر تا که تو بر روی من چه غم است برای تو

چو جهانی بخاصیت تو وصال عاریت / زند لاف عاقبت دل کس در بلای تو

منت آن همی کنم که ترا جان فدا کنم / بجهان این ندا کنم که سرم باد و پای تو

تن اگر جان زبان کند لب تو کار جان کند / دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

ای تماشاگاه جانها طرف لالستان تو / مطلع خورشید زیر زلف جان افشان تو

تا نهادی حسن را دار الخلافه زیر زلف / هست دار الملک فتنه در سر مژگان تو

حلق خلقی را بطوق شوق در بند تو کرد / زلف مشک افشان شهرآشوب [illegible] تو

ای بخوان زلف تو یوسف طفیلی آمده / کیست گویی خون دل یک لقمه خورد از خوان تو

گر برد سر در گریبان خرد انگشت دست / پای در دام هوا و دست در دامان تو

از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار / نزد من آب حیاتست آتش هجران تو

از لب خندان بکشتی ما و سر انجام کار / مرگ خاقانی بود هم زان لب خندان تو

[illegible]

جان خاقانی

جان خاقانی فدای روی جان افروز تست / گرچه خصم اوست جانا بار جان افشان تو

در عشق داستانم بر تو به نیم جو / بازیچهٔ جهانم بر تو به نیم جو

کم کم شدست صبرم بر تو به نیم کاه / جو جو شدست جانم بر تو به نیم جو

بر طارم وصال تو تا رفت دست هجر / بشکست نرد و بامم بر تو به نیم جو

هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو / صد جان همی فشانم بر تو به نیم جو

خصمان تو بحضرت تو حاضرند و من / موقوف آستانم بر تو به نیم جو

سوزم چنانکه دانی جان مرا و من / سازم چنانکه بر تو به نیم جو

خاقانی ار نماند بر من سگ است نیز / من نیز اگر نمانم بر تو به نیم جو

گرچه جانی از نظر پنهان مشو / رخم کن در خون جان ای جان مشو

پرده رازم دریدی آشکار / پرده های کژ مژه پنهان مشو

گر بجان فرمان دهی فرمان برم / آمدی ناخوانده بی فرمان مشو

از بن دندان بدندان مزد تو / جان دهم جای دگر مهمان مشو

گر بپیچم در کمند زلف تو / چون کمند از شرم پیچان مشو

خون خوری ترکانه کس از تو منیست / خون مخور ترکی مکن تازان مشو

کشته‌ام بر خویشتن نادان کنی / این همه دانا کشی نادان مشو

چون غلام تست خاقانی بو تیز / جز غلام خسرو ایران مشو

سینه بر آتشم چو میغ از تو / چهره بر گو هرم چو تیغ از تو

روز عمرم بود کی که چون رفتی / حاصلی نیست جز دریغ از تو

ماتم عمر رفته خواهم داشت — زان سبب جامه ام چو نیغ از تو
صید عشق تو بهان بگرفت — چون تمنا کنم گریغ از تو

در دست او فتادم چون مرغ پر بریده — در پشت ایستادم چون مرغ پر بریده
چشم از تو می بدزدم پیش رقیب کویی — چشم بدم که ماند چون شمع سر بریده
دیدم که تیر غازی موی چگونه برید — ای تو میان جانم زان زار تر بریده
پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته — بو بند اصل داده هم را اثر بریده
جان من از خیالت در عالم وصالت — هر دم هزار منزل راه خطر بریده
در سایهٔ رکابت دلها نگر فتاده — بر پایهٔ جهریت سرها نگر بریده
خاقانی از هوایت در حلقهٔ ملامت — زنجیرها گسسته از یکدگر بریده
از تیغ بی وفایی بینی چو بر نشستی — حلقی هزار خلقی بر رهگذر بریده

باز از کرشمه زخمهٔ نو در فزوده — در دلم بدرد کهن در فزوده
کوتاه بود بر قدت ای جان قبای ناز — کام روز باره دگرش در فزوده
در ساز تار و پود ترا نغمهای خوش — کم کرده و در سخن ورز فزوده
آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل — چشم مرا طویله گوهر فزوده
باری اگر طویلهٔ عمرم گسسته — بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده

رخت تمنای دل بر سر عشاق نه — تخت شهنشاه عشق بر سر مشتاق نه
عقل که بر لب نهی از دل معشوق ساز — پای که از سرکشی در بر عشاق نه

زخم که جانان زند هم مرهم شناس — زهر که سلطان دهد هم بر تریاق نه
طاق بذیرست عشق جفت نخواهد حریف — بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه
دیدهٔ تو راست نیست لاف یکی بین مزن — صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
عالم رزاق را مشو چون سد — سیم کشی دو کون بر کف رزاق نه
از سر جد و وجود بگذر خاقانیا — پا عدم ار عاشقی دست به میثاق نه

ای از پی آشوب جان از رخ نقاب انداخته — لعل تو پیکان سر زنش در آفتاب انداخته
مه با خیال روی تو گم کرده شد در کوی تو — شب با جمال روی تو مشکین نقاب انداخته
ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها — وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته
ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم — زلفت در حلق دلم مشکین طناب انداخته
زان نرگس جادو فن جان مرا بگرفته تب — خواب مرا هر نیم شب بسته به باب انداخته
دل بر حسنی بگماشتی کز خاکره برداشتی — خاک دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته
خاقانی دل سوخته با جور تست آموخته — در دل فنا اندوخته تن در عذاب انداخته

خیال روی تو ام تلک ار روی تو نه — بهر سوی که کنم راه سوی روی تو نه
خیال تو همه شب را بکوی من دارد — اگر چه بخت مرا رهنمای کوی تو نه
دریغ کاش ترا روی چون خیال آمد — که خرمم ز خیال تو ور ز روی تو نه
بوی از تو شدم فارغ و همی ترسم — که هیچ رنگ مرا از تو جز که روی تو نه
هر جوی بهوس نغمه است در دل تو — که هیچ آب غم من به هیچ جوی تو نه

دل من آرزوی وصل میکند چکنم
که آرزوی دلم هست و آرزوی تو نه

سر بستم و تشنه آب درده | آن آتش چون گلاب درده
در مجلس جام آسمان گون | آن دختر آفتاب درده
یاقوت بلور حقه پیش آر | خورشید هوا نقاب درده
آن خون سیاوش از خم خم | چون تیغ فراسیاب درده
تا ز آتش غم روان نسوزد | آن طلق روان آب درده
تا جرعه ادیم گون کند خاک | آن لعل سهیل تاب درده
مندیش که کار آب ما رفت | آوازه کار آب درده
کس در ره نیست جمله مستند | بانکی بده خراب درده
زلف تو کمند تو شبانست | مشکین سر زلف تاب درده
خاقانی را بجلوه یک دم | بنشان دو به و شراب درده

در صبوح آن راح ریحانی بخواه | دانه مرغان روحانی بخواه
یک دو جام از راح مخموری بخواه | یک دو جنس ارزوی یکسانی بخواه
ریختم چون اشک داودی بجنگ | از پری روی سلیمانی بخواه
عقل را بر بند چشم | چشم بندش انچه میرانی بخواه
تم کن و جرعه بر خاکان بریز | عذر از تشویر پشیمانی بخواه
دست برکن زلف بت رویان نگر | بوزش خجلت زنادانی بخواه
از سفالین کاسه سیمین آهوان | عید جان را خون قربانی بخواه
گر ببستی دست پای بر فلک | زو قصاص جان خاقانی بخواه

ای از قرار خوبی با تو قرار از چه | از سنگ گشت کارم تدبیر کار من چه

زین جوم

زین جوم ز عفت بی آب و شکنه | بر سنگ نونه انم آب عیار من چه
بر بوی وصل تا کی درد سر فراقت | آن می هنوز در خم چندین خمار من چه
زنهار تا نگویی کین غم بصبر بنشان | گر صبر غم نشاندی بس زینهار من چه
دادم مایه عمری در انتظار روزی | این داغ ناامیدی در انتظار من چه
دیدم بطالع خود عشق آمد اختیارم | این روز نامداری در اختیار من چه
گویی بهیچ عهدی یک آشنا نبودست | این قحط آشنایان در انتظار من چه
خاقانیا چه گویی آید بدست یاری | چون یار نیست ممکن سوداش یار من چه

ای دل بهیهات جان نهاده | جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه زآتش دل تو | قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی | از نیل و بقم دکان نهاده
مژگان کمین غمزه تو | یا تیر همه بر کمان نهاده
از کوی سوار چون برآیی | شب پوشش در ابروان نهاده
تو عاشق صید و تیغ در کف | عاشق تو دل بران نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر | کان پای بر آسمان نهاده
اسب از در من مران و مگذر | زان لعل بهاش جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق | نعل هوس از نهان نهاده

ای زیر نقاب مه نموده | ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو | صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر آغوش | دستار سر از سران ربوده

رازدار مرا ز دست مده
[illegible]

در دانهٔ عقد عنبرینت — خونین صدف از دلم گشوده
نوسوده بپای غم دلم را — من آتش غم بدست سوده
از سوزش آه من همه شب — بادام تو دوش ناغنوده
وز نالهٔ زیور تو تا روز — من نالهٔ خویش ناشنوده
ای طعنه زده بدیگرانم — در کاهش جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست — هم عشقت و گرگ آزموده

ماه نو و صبح بین پیاله و باده — عشق با هنگ بر پیاله فتاده
روز بشب کرده ما بتیرگی حال — شب بسحر کین ز بی سیاهی باده
از پی آن تا حصار غم بگشایی — جام سوار آمده قنینه پیاده
عید نشان بر جبین ساده و شیرین — نغمه کنان زخم زن چه جده چه ساده
تشنهٔ عیسی جز از مغان مستان آب — کاب مغانست داد عیش تو داده
مش بیازار سی محرکه بیازار — هیچ می نیست آب بر ز نهاده
می که دهی صاف ده چو آتش موسی — زود دم خاقانی آب خضر زاده

هست بدور تو عهد نام شکسته — کار شکسته دلان تمام شکسته
عشق تو بس جادو قست آه که دل نیست — باد عجب را وقت و جام شکسته
صبح امید مرا بتاختن هجر — برده و در تنگنای نام شکسته
گوهر عمر گسسته ز فراقت — [illegible] شد کدام شکسته
از تو وفا چون طلب کنم که در این عهد — هست طلسم وفی مدام شکسته
زیر فلک نیست هیچ جنس و گر هست — هست بنوعی ز دهر نام شکسته

گوهری کیمیم ابتیای فلک را — آب زده سنگ سوده بام شکسته
ای دل خاقانی ازین سخن چه گشایی — رو که شد اهل سخن قوام شکسته

تا حلقه‌های زلف بهم درشکسته — بس تو بهای ما که بهم درشکسته
کاه از ستیزه گوش فلک برشکسته — کاه از شمهٔ دیده اختر شکسته
دانم که مه چینی ای آسمان لشکر — اما ندانم آنکه چه شکر شکسته
آهسته تر نه ملک خراسان گرفته — آسوده تر نه رایت سنجر شکسته
در شاه راه عشق تو هر محملی که بود — بر دل شکستگان قلندر شکسته
در گوشها هزار جگر گوشه خورده — وز کبر گوشهٔ کله اندر شکسته
یک مشت خاک کردن غارت [illegible] — بس گرگش طلسم سکندر شکسته
درهم شکسته دل خاقانی ازینجا — تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته
خاقانیا نشیمن شروان نه جای تست — بر بر سوی عراق نه شهپر شکسته
دو گز کمان کرد همه خاطر مهره — بر چرخ تیر هر سخن در شکسته

دیده از کار جهان دربسته به — راه همت زین و آن دربسته به
دوستان از بهر مفت دشمن بر ز [illegible] — هفت در بر دوستان دربسته به
دل گران بیماری دارد ز غم — روزن چشم از جهان دربسته به
پشت دست از غم بدندان میخورم — از چنین خوردن دهان دربسته به
چون بصد جان یکدلی نتوان خرید — دل فروشان را دکان دربسته به
منقطع شد کاروان مردمی — دیدهای دیده بان دربسته به
خاک بیزان هوس پیروز شد — چشم دل زین خاکدان دربسته به

از زبان در پس شدی خاقانیا / تا بماند سر زبان در بسته به

از زلف هر کجا گرهی برگشاده / بر هر دلی هزار گره برنهاده
در روی من ز غمزه کمانها کشیده / بر جان من ز طره کمینها گشاده
بر هر چه در زمانه سواری به نیکوی / الا وفا و مهر کزین دو پیاده
گفتی جفا نه کار منست ای سلیم قلب / تو خود ز مادر از پی این کار زاده
دیدی که دل چگونه ز من در ربوده / پنداشتی که بر سر گنجی فتاده
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم / سخت است کار بر سر چه روز ایستاده
خاقانی از جهان به پناه تو در گریخت / او را بدست خصم جگر باز داده

اهل باشی که جان افشاندمی / دامن از اهل جهان افشاندمی
شاهد از اکر وفایی دیدمی / زر و سر در پایشان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین / آستین بر آسمان افشاندمی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب / بس نثار اکان زمان افشاندمی
گر مرا دشمن ز من دادی خلاص / بر سر دشمن روان افشاندمی
بر سر شمشیر اگر خون کردمی / در سر شک خنده جان افشاندمی
گر مقام نیست نفس [illegible] / هستی چو دود از میان افشاندمی
جرعه جام از زکات صبوح / بر سر سبع خوان افشاندمی
دل ندارم ور نه سر هم صد آمدی / دست بر خاقان خان افشاندمی
سر خطی کی بر سر جان افشاندی / گر نه جان هر آن افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی / بر سفال خمستان افشاندمی

گر دل

دردا سیل بنشانم ز دیده / گهر در بایست افشانم ز دیده
[illegible] / [illegible] نشانم ز دیده
گرد آن سر [illegible] خون جگر / سوی دل [illegible] افشانم ز دیده
[illegible] / [illegible] خوانم ز دیده
[illegible] / [illegible] خون رانم ز دیده

گر دل آزاد بودمی چه غمستی / عقده سودا گشودمی چه غمستی
غم همه از آن کاشنای نیازم / گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی
گر بمشامی که بوی آز شنودم / بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ و دردم / گر بر دولت درودمی چه غمستی
این که خرد را در ملوک نمودم / گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بد گهران را ستودم از گهر طبع / گر گهری را ستودمی چه غمستی
سرمه عیسی که خاص چشم حواریست / گر جهت خر ستودمی چه غمستی
گر ز پی باز کار در الف آز / سین سلامت فزودمی چه غمستی
با بخت غنود و بدرد دل غنودم / گر بفراغت غنودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و گر نه چو گربه / لقمه و نان از ربودمی چه غمستی
گفتی خاقانیا بشاهد و می کوش / گر من ازین دست بودمی چه غمستی

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرایی / کاینه خسان را زنگار ما زدایی
هر ساعتی بنوی درد کهن فزایی / چون من ز دست رفتم انگشت بر که خایی
بر محنت تمامم تا چند برگرایی / دل ابسته عیارم تا چند ازمایی
بر روزه واریکدم تر صفت نیایی / تا چند خس هنری آخر نه کهربایی
خردم بسودی آخر در دور آسیایی / پی خرد کی مکن چو شدم خرد چند سایی
چون صوفیان صورت رنگین و طاقی / لیک از صفت چو ایشان دور از صفت صفایی
آن گرد مان که آخر خورد آب ناسزایی / بر زر بخت او نکنی هیچ کیمیایی
از آفتاب دولت او راست روشنایی / گور خنه کرده وقت زمان سد فراخ نایی
خاقانیا نماندست آب هنر نمایی / ای سوخته توانی کین خام کم گرایی

ساقم

الحق کثیف داری گرچه لطیف جایی — یکتا بران کسی که بطعلی بود دوتایی

ای دل ای دل هلاک تن کردی — بس کن اکنون که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید — که ره جان بپای من کردی
از پیکان که بزهره شیر — که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون سرباز — قصه خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی — آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه ای بدیو دلی — در پری خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یک شبه طرب — برگ صد سالی از قران کردی
تویی آن مرغ کآتش آورده — خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در پیشه بلا بردی — هر سر شاخ تاب زن کردی
دانه در دست دام پایتوکشت — از که نالی که خویشتن کردی
ای جوز بنو کله قصاب — که سر اندر سر و بن کردی
سخن اندر زرست خاقانی — تو همه تکیه بر سخن کردی

چشمه خون دلم شیفته نرگس را نی — خون شو ای چشمه که آن سوز جگر کس را نی
تم از اشک بزر رشته خونی ماند — هیچ زر رشته ازین تافته نرگس را نی
هیچکس عمر گرامی نفزود بعدم — سر این تیغ مراهست اگر کس را نی
درد دل برکه کنم عرض که درمان دلم — کیمیاییست کزو هیچ نظر کس را نی
آن جگر برکن من کوکه زنا دیدن او — خشک و تر آخر ازین دیده نرگس را نی
غم او بر دل من پرده زنگاری بست — کس چه داند که بران پرده گذر کس را نی

آه و دردا که چراغ همه کس را میرد — لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی
غلغلم من که چراغ همه کس را میرد — لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی
دل خاقانی ازین درد درون سوخت — وز درون غرفه بخون گشت جگر کس را نی

خاک بغداد در آب بصرم بایستی — چشمه دجله میان جگرم بایستی
سفر کعبه رساند ببغداد مرا — بارک الله همه سال این سفرم بایستی
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من — بهر بغداد دل تازه ترم بایستی
نیک پی رز شوان یافت ببغداد مراد — بری دجله ببغداد زرم بایستی
بردها دارد بغداد درو گنج نهان — با همه جستکی آنجا گذرم بایستی
نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار — نقب زین گنج روان در نظرم بایستی
بر لب دجله بجو بس لب بود از چشمه نوش — آخر از دولت عشق این قدرم بایستی
چون زکوتی بمن از گنج روان می ننهند — یارب آن چشمه نوش آبخورم بایستی
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان — اشک من گو بیه کشتی زبرم بایستی
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم — گویم آنجا که نهد پای بسرم بایستی
مال من دزد ببرد و دل من عشق ببرد — وقت را زین دو یکی ما حضرم بایستی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن — سخن تر چه کند زر نه زرم بایستی

اهل بغداد را زنان سپینی — طبقات طبق زنان بینی
ماه و بسیم زعفران ساوان — فارغ از دسته گران بینی
زعفران سای گشته ماه و نها — نیک چون تنگ زعفران بینی
حلقهای بلور سیم افشان — هر دو حقه عقیق دان بینی

خار بسیمین و سبزه بیرا من
در برش چشمهٔ روان بینی

ماده بر ماده او فشان دو بدو
همچو جوزا و فرقدان بینی

چار بالش ز نغزه از پس و پیش
دور قاروره بر میان بینی

چون طبق بر طبق زتند افغان
در طبقهای آسمان بینی

گوش کو هست این نه کس گوید
که همه عالمش فغان بینی

ای برادر بیا و جلدی کن
جلق می زن چو ایچنان بینی

آب کر همه رفت و رونق گیر
تا علمشان بدین نشان بینی

بس کن این هزل چیست خاقانی
کز هزل آفت روان بینی

گر بنقش زنان فرود آیی
همچو نقش زنان زیان بینی

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری

در خون نشسته‌ام که چرا خویش را فکنده‌ام
این راندگان خلد بدوزخ سرای ری

آنرا که تن بتابش گرمی آرمید
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری

ای نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک
من شاکر صدور و شکایت فزای ری

نیک آمدم بری بد من بین بجای من
ای کاش دامنی که چه کردی بجای ری

عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
دانم که عقرب تن من شد لقای ری

سروست زهر عقرب و از بخت من مرا
تنها کرم زاد ز زهر جفای ری

ای جان ری فدای تن خاک اصفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده‌ام
جور من است ز بی کل جان گزای ری

میر متقد و صدر جند و پناه من
سادات ری چه ائمهٔ ری اتقیای ری

هم لطف و هم قبول و هم اکرام دیده‌ام
زاهدان ری و افاضل ری و اولیای ری

چون منت

چون منت رخصه سوی خراسان شدن نگه
هم باد بس شوم که کشم هم بلای ری

گر باز رفتم سوی تبریز اجابتت
شکر الله گوییم از کرم پادشای ری

ری در قفای جان من افتاد و من بحیله
جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
می‌کفش میکر بخت ز دست و زبان ری

گفتم تو نیز گفت چوری دست برگشاد
بوالحسی ضعیف چه پای جاشد بپای ری

منت از موکب جهان مردی
منت بر کلبن و فا مردی

علم مکرمت زما در دهر
فرد ماندست بی نوا فردی

رصد روز و شب چه می باید
که ندارد ره کرم گردی

چیست از کرم و سرد خوان فلک
جز دو نان این سپیدکاران زردی

در دخلست جان عالم را
الامان یارب از چنین دردی

من که خاقانیم ز خوان طمع
دست بستم که نیست بس خوردی

ناجوانمردم از جهان خواهم
که ندارد جهان جوانمردی

همت بستم است کز سر دست
دیو آز افکند بناوردی

خواجه وعدهٔ نوالم داد
بر زبان عزیز تر مردی

گرچه او سرد کرد خاطر من
گرم شد هم نگفتمش سردی

دل که از زد اگر بدانستی
گو کسی منت هم نیاز زردی

دیده دانست دل که او کس نیست
ور نه امنیت یاد چون کردی

سر انگشت می زند ...
بر مه انگشت میکند ...

... را دشمن است دو دو ...
بر ره وقف همی ورزد ...

بوی

از پی یک نشان دوم جامه	لاجوردی همی زرد پی پی
آفتابت و زهره می طلبد	در بر مه همی خزد پی پی
صحبت یا بند حلقه میجوید	نی شکرم همی مزد پی پی
چشم بد ورنگ طبانچه خواست	کافتاب جهان سزد پی پی
نپرد هیچ قلبه رکزی	تا به مشغلی پزد پی پی

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی	عیسی تو و هر دم صد رنگ بر آمیزی
ده رنگ دلی داری با هر که فراز آیی	یک رنگ شوی حالی چون آب بر آمیزی
تاکی جگرم سوزی در زلف نگار آری	نه مشک خلل گردد خون جگر آمیزی
صد زهر جامیزی در کام دلم ریزی	چون نوش کنم زهری زان صد شکر آمیزی
خود گژدم زلفت را زهریست که جان کاهد	حاجت نبود کز تو ملک دگر آمیزی
از یک نظر تنها دل باخته ام با تو	جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
گر هیچ شبی زان لب تسکین دلم سازی	از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
شور تر خاقانی چون دولت آمیزد	گویی که همی آتش با آب در آمیزی
مقصد در خسرو کن تا چشم سعادت را	از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

گیتی	گیتی
ای راحت دلها تو آرام جان گیتی	دل در هوس جان میدهد تا دلستان گیتی
ای گلبن نادیده وی اصل تو جود گل	یا بوی مشک و رنگ همی از گلستان گیتی
ای از تبان دلخواه تو بر حسن شاهنشاه	ما را بگو ای ماه تو از آسمان گیتی
بگشا صدف یعنی دهن افشان گهر یعنی سخن	پنهان مکن یعنی زمن یا عاشقان گیتی
چون زیر هر موی جدا یک شهر جان داری تو	خامی بود گفتن مرا جانان که جان گیتی

یا ماهی و مارانه جائی از آن پیدانه	دایم گران مانده گویی گران گیتی
خاقانی از تیمار تو حیران شده اندر کار تو	ای جان او غمخوار تو غمخوار جان گیتی

ای سرو غنچه لب ز گلستان گیتی	وی ماه روز روشن شبستان گیتی
با لعل نیم روزه خندان چو آفتاب	سایه نشین دیده گریان گیتی
ای آیتی که سجده کنم چون نبو رسم	گویی کز ایزد آمده در شان گیتی
پشت من از زبان شکسته شکست چون زد	خوردی هنوز طفل زبان دان گیتی
مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت	بی شرم کودکی ز دبستان گیتی
چون شانه سرست گل آلوده پای دل	چون پای آن کز آینه جان گیتی
دست نیاز از جگر سوخته شود	امشب بوعده دل بریان گیتی
خاکی دلم در آتش خوناب می شود	تا تو کجایی امشب و مهمان گیتی
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان	تا نوش جام و خشک نمک خوان گیتی
محراب جانهایی از این بله آگهی	اگه نه که صورت ایوان گیتی
بر هر صفت که داری خاقانی از آن گیتی	ای از صفت برون شده در شان گیتی

ای ترک دلستان ز گلستان گیتی	خوش دلبری ندانم جانان گیتی
بس نادره نگاری بس بوالعجب گیتی	ما را بگو که صورت ایوان گیتی
ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی	گویی کز ایزد آمده در شان گیتی
ای تازه گل که گلی شکفتی بماه دی	با این نسیم خوش ز گلستان گیتی
از کافری بسوی مسلمانی آمدی	اینجا برای غارت ایمان گیتی
جانها ز آرزوی تو میکند زدهم	چون گوییت کجایی و مهمان گیتی

خاقانی آن نیست بار موجبی که هست | معلوم کن ور آنکه تو خود زان کیستی

زره زلف بر قفا شکنی | آه در جان آشنا شکنی
بری آب و سنگ کز دل | سنگ بازی سبوی ما شکنی
دست و صاعد گرفته دو نازا | بگذری بازوی وفا شکنی
از سر عجب هر زمان با خود | عهد بندی که عهد ما شکنی
بنوازی دلی چرا سوزی | نخری گوهری چرا شکنی
در کمین شکسته دلهایی | دل فدای تو باد تا شکنی
دل من هست کن که مصلحت است | چون نه بینی دلی کجا شکنی
عاشقان محتشم بسی دار | بل همه بر من گدا شکنی
بشنو گوهر نیست خاقانی | چندش از سنگ تا سرا شکنی

صاعد

تا طرف کلاه بر شکستی | قدر کله و کمر شکستی
در حلق دلم فتاد زنجیر | تا حلقه زلف بر شکستی
زان زلف شکسته عاشقان را | صد کار بکار در شکستی
درد دل ما به بوسه بردی | آوازه کلک شکر شکستی
حلقه در اختیار ما را | چندان بزدی که در شکستی
خاقانی را ز غیرت عشق | ناله همه در جگر شکستی

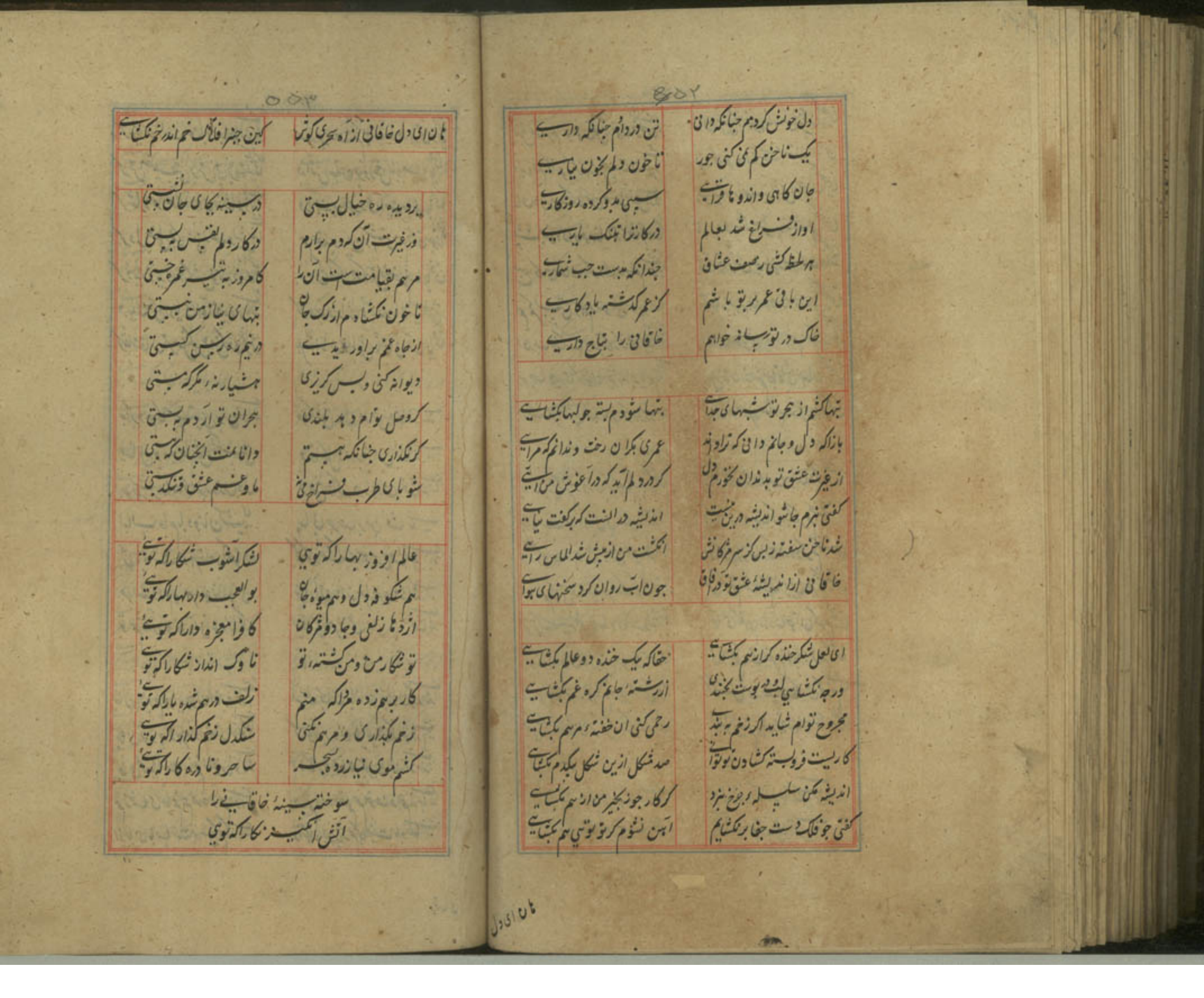
انچه شوریست آفرای کز جهان انگیختی | گرد فتنه این که از میدان جان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان نکی | خوش نشین چون خود قیامت در جهان انگیختی

آتش از شرم

آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست | زان خطی کز آتش عارض فشان انگیختی
دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی | تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
زان دل چون سنگ آهن در دلم آتش زدی | بس بیاد زلف از آتش ارغوان انگیختی
پشت بنمودی و خونبار اندی از مژگان مرا | تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی | آن چه آتش بود یا رب کان نهان انگیختی
هم کمر بستی و هم آشوفتی زنبور را | تا مرا زنبور خانه در روان انگیختی
ای بسا اشک و سرشک کز نکات خون فشان | از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان | سیل خون از چشم خاقانی جهان انگیختی
در تب هجر آتش افکندی و آنکه مهر تب | از تن ای حسن و صاحب توان انگیختی

جان پیش کشم روزی کز لب شکرم بخشی | دانم که تو زان لبها جای دگرم بخشی
پنهاست مرا در دل می شکرت اندر لب | آری برو و پنها کز نیشکرم بخشی
ما تو بجنابی درد دل خویش نکنم جفا | الا که بعذری آن درد دگرم بخشی
دو چشم لعبتی دادی کمتر سگ کوی خود | من کیستم از عالم تا این جرم بخشی
تو ترک سیه چشمی هندوی سپیدست من | خواهی کلهم سازی خواهی کمرم بخشی
پروانه جان بازم پر سوخته شمعت | می ز غمت و می خیزم تا باز پرم بخشی
از غمزه و لب هردم دریا صفتی با من | گر گشتن من سازی گاهی گهرم بخشی
گفتی که بخاقانی وقتی شکری بخشی | خشنود شوم یا بعد وقتیست اگرم بخشی

تا پیش دلم خراب دارید | دل پیش کند ز جان سپار
ای کار مراد دولت تو | افتاده و قرار بی قرار



دل خونش کردم چنانکه دانی / تن در دادم چنانکه داری
یک ناخن کم نمی کنی جور / تا خون دلم بجوی یاری
جان کاهی و اندوه افزایی / بس بی مدد کرده روزگاری
آواز فراغ شد بعالم / در کار تو تا چنگ یاری
هر لحظه کشی ز صف عشاق / چندانکه بدست چپ شماری
این باقی عمر بر تو باشم / کز عمر گذشته یادگاری
خاک در تو بسانه خواهم / خاقانی را بتاج داری

تنها کشم از هجر تو شبهای جدایی / تنها شوم بسته چو لبها بگشایی
بازآ که دل و جانم دانی که ترا ده / عمری بگران رفت و ندانم که مرایی
از غیرت عشق تو بدندان بخورم دل / گر درد دلم آید که در آغوش من آیی
گفتی نبرم جا شو اندیشه درین جست / اندیشه در انگشت که بر گفت بیایی
شد ناخن سفته زبس کز سر مژگانش / انگشت من از جنبش شد الماس ربایی
خاقانی از اندیشهٔ عشق تو در آفاق / چون آب روان کرد سخنهای هوایی

ای لعل شکرخنده گر از هم بگشایی / حقا که بیک خنده دو عالم بگشایی
ور چه نگشایی لب و در پوست بخندی / از رشتهٔ جانم گره غم بگشایی
مجروح توام شاید اگر زخم ببندی / رحمی کنی آن خستهٔ مرهم بگشایی
کاریست فرو بسته گشادن نتوانی / صد مشکل ازین شکل بیکدم بگشایی
اندیشه مکن سلسله بر چرخ بزرد / گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی
گفتی چو فلک دست جفا بر نگشایم / آهن نشوم گر تو تویی هم بگشایی

هان ای دل خاقانی از آه سحری کو ترا / کین چنبر افلاک خم اندر خم نگشایی

بر دیده ره خیال بستی / در سینه بجای جان نشستی
وز غیرت آن که دم برآرم / در کار دلم نفس ببستی
مرهم بقیامتست آن را / کامروز به تیر غمزه خستی
تا خون نگشادم از رگ جان / پیمان نیاز من شکستی
از چاه غمم برآوریدی / در نیم رهم رسن گسستی
دیوانه کنی و پس گریزی / هشیار نه، مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی / هجران تو آردم به پستی
گر نگذاری چنانکه هستم / دانا منت آنچنان که هستی
شو پای طرب فراخ می نه / ما و غم عشق و تنگدستی

عالم افروز بهارا که تویی / لشکر آشوب نگارا که تویی
هم شکوفهٔ دل و هم میوهٔ جان / بوالعجب دار بهارا که تویی
اژدها زلفی و جادو مژگان / کافر معجزه دارا که تویی
تو نگار منی و من کشتهٔ تو / ناوک انداز نگارا که تویی
کار برهم زده مرا که منم / زلف درهم شده یارا که تویی
زخم بگذاری و مرهم نکنی / سنگدل زخم گذارا که تویی
کشتم موی نیازرده بسحر / ساحر و نادره کارا که تویی

سوخته سینهٔ خاقانی را
آتش انگیز نگارا که تویی

گر زیر بند زلف او باد صبا جان یافتی — صد یوسف گم بوده را در هر خمی وایافتی

گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی — در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی

گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی — ور آینه برداردی آینه جانها یافتی

گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش بنداشتی — هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی

گر دیده دیدی درگهش خونابه دیدی در رهش — بودی کی خاک درگهش از خصم تنها یافتی

دریای غم دریای او آن دیده هم بالای او — گر در چو دارائی و در صدر بالا یافتی

گر عاشقان مهر مش کس عرض کردی بر غمش — هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

چه گردم کاستین بر من فشاندی — مرا کشتی ولی دامن فشاندی

جفا بل بود بر عاشق شکستی — وفا گل بود بر دامن فشاندی

چو خورشید آمدی بر روزن دل — برفتی خاک در روزن فشاندی

لبالب جام با دونان کشیدی — پیاپی جرعه بر من فشاندی

ترا با دست در هر خاصه اکنون — که گرد مشک بر سوسن فشاندی

مرا صد دام بر هر سو نهادی — هزاران دانه بر دامن فشاندی

تو هم ناورد خاقانی نه زانکه — سلاحی مردمی فشاندی

جان از برم در آید چون از برم در آیی — لبت بجای جانان بنشان بگو خدایی

جان خود چه زهره دارد ای بر تو جان فدایی — گر خود برون نیاید آنجا که تو در آیی

جایی که یافت از غم زلفین تو رهایی — از کار ما بماند همچون بت از خدایی

هم زخمهای جانم هم درد و هم دوایی — در نیم راه عقلم هم خوف و هم رجایی

از پای پاسبانت بوسی کنم گدایی — وانگاه سر برآرم کامنیت پادشایی

تنهای هجر وارم شبهای بی نوایی — تنهای من ابا بندی لبهای چون [illegible]

گمراه کردم از خود تا تو رهم نمایی — از من چرا چه خیزد اکنون که تو مرایی

تو خود نهان نباشی کاندر نهان مایی — خاقانی از تو پرسان که تو آخر کجایی

کردی بحجت با ما عهدی چنین که دانی — ماندم بدان که بر سر این عهد خود بمانی

راندی هزار فضل و لاویز درد کوشم — امروز در دو چشم جز جوی خون برانی

از لابهای گرم تو زاول بسوخت جانم — زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی

از تو وفا نخیزد دانی که نیک دانم — از من جفا نیاید دانم که نیک دانی

از خون من نواله وز بستی بسوی هجران — بگره بخوان وصلم ناکرده میهمانی

هستم بر آنکه خود را بسوزم خود برارم — هر چند می بکالم تو نیز هم برانی

خاقانی این جفا ما از تو عجب ندارد — کاخر نه در جهانی پرورده این جهانی

ای رخ نورپاش تو جشنه گرفته دلبری — رونق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری

ماهی چون عیان شوی شمع هزار مجلسی — سروی و چون روان شوی عشق هزار لشکری

طره تو بر غم من چون شب من بتیرگی — کینه من زمار تو چون لب تو زلاغری

گرچه سپیدکاریست از همه روی کار تو — لیک قیامت است هم چشم تو در سیه گری

از سر رشک سوختم زان همه سوزیم درون — با همه آب ساختی زان همه آتش آزری

هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را — چند بر غم دوستان دشمن خویش پروری

ابر زبان کار نیست ابر کمن دو چشم من — کافت من بتو رسد زانکه بچشم من دری

اشک مرا چون روی خود دار عزیز اگر ترا — درخور آب و آفتاب از پی ساز کاندری

کیف تخاف قطرة من سحاب مقبلی — لست تخاف جمرة من وفرات خاطری



شنیدی حال خاقانی که چونست / دلی بر خویشتن بد انگردی

کاشکی جز تو کسی داشتمی / یا بتو دست رسی داشتمی
یا درین غم که مرا هر دم هست / همدم خویش کسی داشتمی
گر غمم بودی اگر در غم تو / نفسی هم نفسی داشتمی
گر لبت آن من است ز جهان / کاوزم گر هوسی داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من / باک از هر خس مگسی داشتمی
زر وزر ریختمی در پایت / گر ازین دست رسی داشتمی
گرنه خاقانی خاک تو شدی / گر جهان را بخسی داشتمی
گر ز عشق تو بری لعب فلک / هر رخی با فرسی داشتمی

دراگر یک نظر جان تازه کردی / بسا عشق کهن کان تازه کردی
جو می در جان نشین با غم نشانی / که جون می مجلس جان تازه کردی
می جون بوستان افروز در ده / سفال دل جو ریحان تازه کردی
خیالت در برم باغ طرب داشت / رسیدی زانجه آن تازه کردی
ز برق خنده های سر بمهرت / بمجلس بوسه باران تازه کردی
قیامتهاست در زلفت پنهان / قیامت را به پنهان تازه کردی
بسیمین تخته و مشکین دو آیت / دبیران را دبستان تازه کردی
بهر حبن برده وقرین عروسان / امیران را شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ / مرا عهد سلیمان تازه کردی
سلیمانم نه خاقانی که جانم / بران داودی الحان تازه کردی

تا لوح جفا دست

تا لوح جفا درست کردی / سر گریه عهد بست کردی
ای من سگ تو بر سگ خویشی / بسیار جفای جست کردی
گفتی سگ من چه داغ دارد / آن داغ که از نخست کردی
کشتیم درست و بر لب خویش / خون دل ما نخست کردی
گفتی ز جفا چه کردم آخر / چندان که جفای جست کردی
خاقانی بس که اهل جستی / سر در سر کار جست کردی

ز دولت چه کام خواهم که نه داور منی / ز غمت چه شاد باشم که نه غمخوار منی
همه عالم آگهی شد که جفاکش توام / نه ام از دل تو آگه که وفاکر منی
دلم از میانه گم شد عوضش می یافتم / که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی
نفسش دریغ داری ز من ای دریغ من / ز تو قانعم ببوی که بسنگر منی
بکمند زلفت اندر خسته گشت جان من / و تیغش هم از تو خواهم که دلاور منی
بلبت شفیع کردم که مرا قبول کن / بستیزه گفت خو مخور که نه در خور منی
ز تو در تو چند نالم که روزی از وفا / بحقایق نگفتی که سگ در منی

خاک توام مرا چه خوری خون بدوستی / جان مرا مکش اکنون بدوستی
لب تازه گل که جون بکمی از تلخی و خونی / چند از درون بخشمی و بیرون بدوستی
ماهی بجاه نو که نشینم جو بنمت / جون شیفته شوم کنی افسون بدوستی
خونم همی خوری که ترا دو بشیم ملی / ترک انجنین خورد که خورم خون بدوستی
تو دشمنی ز دوست که بر جان من کنند / مژگان بغمزه تو شبیخون بدوستی





زان سمرمان یکدل تنگ نازنین تمامت — این دور بیوفایان دوران چه خواست گویی
خاقانیا دلت را زافغان چه حاصل آمد — چون دل نخواست داور زافغان چه خواست

ناز جنگ آمیز جانان بر نتابد هر دلی — ساز وصل و شور هجران بر نتابد هر دلی
دل کرجوی هم بلا پرورد جانان جوی ازانکه — عاقبت در عشق جانان بر نتابد هر دلی
نازنین مگذار دل را کز پی برو اینکه — باز مشعل دار سلطان بر نتابد هر دلی
عشق از اول بندق سودا فروگرد خوشست — شورخ غم در پی آن بر نتابد هر دلی
مال و هستی باختن سهلست از اول ولیک — دست خون ماندن بپایان بر نتابد هر دلی
یک جگر خونست عاشق را در و هم غم حریف — جرعه زان دو مهمان بر نتابد هر دلی
سر بنه تا درد سر برخیزد و بار کلاه — کز پی سر طوق و فرمان بر نتابد هر دلی
تن نماند و منت جان جون پری قفل خانه — ده خراب و حکم دهقان بر نتابد هر دلی
جان ز بهر خدمت جانان طلب و هر سخن — کز پی تن منت جان بر نتابد هر دلی
جون بغربت تن نهادی زرک شروان کوی ازانکه — کبر پای اهل شروان بر نتابد هر دلی

شوریده کرد ما را عشق پری بجایی — هر چشم زد ز دستش داریم کو شمایی
زنجیر صبر ما را بکسست بند زلفش — بازار زد ما را بشکست عشق جایی
با سرکشی که داری خوبی خوبت جویی — الحق فدا ما را حالی جو صعب جایی
امروز پیشم آمد نالان و زار گریان — حالی بسوخت جانم کردم از و سوالی
گفتم که ای نگارین این گریه بر چه داری — گفتا که بی جمالت روزی بود جو سالی
یارب چه صورتست که آن بر تو جالش — هر دیده بر نکی بیند از و خیالی

خاقانی آفرین گوی آز آکر آب و خاکی — او و اندافت بر بدن سبحانه تعالی

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی — دردم را ببوسی درمان نمی کنی
بسیار گفتمت که زبان دلم مخواه — گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
بجز توام ز خون جگر طعمه میدهد — گر تو بخوان وصلش مهمان نمی کنی
با تو حدیث خویش همان به که کم کنم — کالا حدیث زر فراوان نمی کنی
جان میدهم بجای زر این نادره که تو — از زر حدیث میکنی از جان نمی کنی
یک چشم زد بنا شد گز بهر چشم زد — قرب هزار جا زا قربان نمی کنی

هرگز بود بشوخی چشم تو عبهری — بار است تر ز قد تو باشد صنوبری
یا داشت خوبتر ز تو معشوق و عاشقی — یا زاد شوخ تر ز تو فرزند مادری
گر بگذرم بکوی تو روزی هزار بار — بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی — یا باد بر کف ز تو یا خاک بر سری
گردی ز بیدلی تو مرا در جهان شمر — نه بیدلیست جون من نه جو تو دلبری
بی جون من است در همه عالم ستم کشی — نه جو تو شوخ نیست در همه گیتی ستمگری
بران شود ز زیر کله زاغ زلف تو — تا بر پرد ز بر دل من جون کبوتری
در زلف عنبرینت قدم جنبری شود — تا پشت من خمیده شود همچو جنبری
گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم — گویم حدیث در د منت باد عکری
گو بی که شکر منت آید به آرزو — گویم که سازمش ز دل خویش مجمری

گر قصد جان نداری خونم چرا خوری — انصاف ده که کار ز انصاف میبری

وله
عاشق بکرد و صل خواهد محبوب بکه بینی
مفلس کنج خواهد بخورد بکه بینی
امروز دو بار بود و دو سه بار قصد جانم
امروز دو سه بار از دو دو سه بار بکه بینی

خودبینت نیم درّه بجا پای بس را / فریاد ناچه شوخی وه ناچه کاوری
هر صبح و شام عادت کردون گرفته / هر برده که دوزی هم خود همی بری
از دیده جام بیارم شراب لعل / چون بینمت که با دیگری دون همی خوری
خوی زمانه داری زان هر زمان جنو / صدرا فزوری و یکی را براوری
از تو بکجا گریزم کز بهر بند منی / هر دم هزار دام بهر سو بگستری
خاقانی از تو هم بتو نالد ز بهر انکه / از تو گریز نیست که خصمی و داوری

هدیه‌های تو زر بایستی / رشوه‌های تو زر بایستی
غم عشقت طرب‌فزای من است / طرب‌افزای تو زر بایستی
جان چه خاکست که پیش کشم / پیشکشهای تو زر بایستی
دیده در پای تو گشتن هوس است / گشته در پای تو زر بایستی
بی‌زری داشت ترا بر سر جنگ / صلح فرمای تو زر بایستی
آتش بسته گشاید همه کار / کارفرمای تو زر بایستی
کوه سیمینی و هم سنگ توام / در تمنای تو زر بایستی
تا کنم بر سر بالات نثار / هم ببالای تو زر بایستی
دیده سیمای مرا عشق تو گفت / کی چو سیمای تو زر بایستی
دل سودائی تو خاقانی را / هم بسودای تو زر بایستی

گر از غم خلاصی طلب کردمی / هم از نای و نوشی سبب کردمی
مرا غم ندیم است خاص از نه من / چو عامان بنوعی طلب کردمی
اگر غم طلاق از دلم بستدی / نکاح بنات العنب کردمی

گرم دست رفتی لگام ادب / بر این ابلق روز و شب کردمی
وگر گرده چرخ بشمردمی / شمارش سوی دست چپ کردمی
کلید زبان گر نبودی وبال / کی از خاموشی قفل لب کردمی
مگر قفل مانا قفس است ار نه من / برو تکیه گاهی عجب کردمی
بری خوردمی آخر از دست کسب / اگر نه ز مومی رطب کردمی
ادب داشتم دولتم بر نداشت / ادب کاشکی کم طلب کردمی
عصای کلیم ار بدستم بدی / بجویش ادب را ادب کردمی
اگر در هنرها هنر دیدمی / بجا قافیه از النسب کردمی

گر دیده یک اهل دیده بودی / دل مژده بذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش کوشش گشتی / گر نام وفا شنیده بودی
این محط کشی جهان نبردی / گر گشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم شکستی / گر بحر دل آرمیده بودی
می نرسد از آب دیده جانم / ای کاش نه سگ گزیده بودی
گر آهم خواستی فلک را / چون صبح دوم دمیده بودی
در چشم فلک بشفقتی / وز خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است / ور نی ز قفس پریده بودی
آویخته نیستی تر از و / گر ز انکه زبان بریده بودی
خاقانی اگر نه اهل حسنی / دامن ز جهان کشیده بودی
هر چند جنو جهان ندیده است / او کاش جهان ندیده بودی
با انکه تمامش آفریدند / ای کاش نیافریده بودی

خاکم که مرا منی نیابی　　با دم که زبی منی نیابی
هیچم بعیار تو دو جو کم　　گر بر محکم زنی نیابی
دشمن کامم ز دوست داری　　وز من دم دشمنی نیابی
چون من تو شدم تو زی مغان شو　　کانجا تویی و منی نیابی
چون سایه مرا به تیره که جوی　　کاندر ره روشنی نیابی
گفتی که جنابی از دولت برس　　کز من صفت منی نیابی
نقش الحجر دل تو نامیم　　جز عاشق گلخنی نیابی
بار گل من تویی که جز گل　　بار گل خوردنی نیابی
در سینهٔ آتشین طلب دل　　کاندر بر سوسنی نیابی
دل نافه شد مجوی از و جز　　گز آتشی آهنی نیابی
بر روزه [illegible] راز آیم　　جز زنگ خمار هنی نیابی
خاقانی را چنان مکن کم　　کانگه که طلب کنی نیابی

روی در کش ز دهر دشمن روی　　پشت بر کن بجنج کاو جویی
مردمی از نهاد کس مطلب　　خرمی از خراج وقت مجوی
با بلای بهار تو تن در ده　　کز سلامت نه رنگ ماند و نه خوی
دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر　　آب دیده بریز و روی بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر ببر　　انس خواهی میان انس مپوی
چند ازین یوسفان گرگ صفت　　تا کی از دوستان دشمن روی
های خاقانی از خسان بگسست
باز شد رب لا تذرنی گوی

یک زبان داری

یک زبان داری و صد عشوه گری　　من و صد جان ز پی عشوه خری
از جگر خوردن تو به نکنی　　زانکه پرورده بخون جگری
زهر داری تو ز بیم دل خویش　　که بهر دم جگر ما بخوری
گفته بودی که تمامم بوفا　　برو ای شوخ که بس مختصری
به دعای سحری خواستمت　　کارم افتاده به آه سحری
دست بجز تو دامن برد و جنت　　تا نگویم که کمین برده دری
چند در چند همه بینم جور　　چه کنم گر نکنم نوحه گری
آب خاقانی گفتی ببرم　　ببری والله حقا ببری

تر افتد که با ما سر براری　　کنی افتاده کاز ناخوش نگاری
مکن فرمان ما کن سر در آور　　بدین گفتن چه حاجت خود آری
بهای بوسه جان خواهی و مهلت　　بها اینک بیاور هر چه داری
یکدل وقت را خرسندمی باش　　اگر چه لاغر افتاد این شکاری
برای تو جهانی را بسوزم　　اگر خود واکنی از خاکساری
نهان از خوی من در ساز با من　　که از خوبیت جز دارد نیاری
مکن جفتهای خاقانی فراموش　　اگر روزی که حق یاران گذاری

ماهی که چه از قفای او بینی　　خورشید ز روی و رای او بینی
جوزا کمر و کلاه او یابی　　گردون گره قبای او بینی
عاشق تر و زارتر ز من یابی　　آن سایه که در قفای او بینی
اندر دل سنگ اگر نشان جویی　　هم سوخته بهوای او بینی



او خود نزید برای ما سرگز — جان کندن ما برای او بینی
با این همه گنجهای معنی — خاقانی را گدای او بینی

باز از نوای دلبری سازد دگرگون میزنی — دیریست تا در پرده‌ای وز پرده بیرون میزنی
تا مهره و الیده گز با ختن بگزیده‌ای — نقشی کز اول دیده‌ام نه کم نه افزون میزنی
آه از دل پرخون من وز درد روزافزون من — هر شب برای خون من رای شبیخون میزنی
خاقانی از چشم و زبان میشنود شد گوهرفشان — تو عمر او هر زمان کیسه بصابون میزنی

بنالم از دست تو که چه بیداد میکنی — زوفا هر چه میکنم همه بر باد میکنی
نه که خوتی کرده‌ام که ترا دوست داشتم — که همه دشمن مرا بغم شاد میکنی
بخورم صد هزار غم بس اگر دم برآورم — زمن آزرده همی شوی گر تو و یاد میکنی
دل خاقانی از آن نشست از بندگی برد — بپسندم که گویمت کیش آزاد میکنی

عتاب رنگ بمن نامه فرستادی — مرا بپردهٔ تشریف راه داد دادی
صحیفهای معانی نوشتی و زان — بدست مهر بستی و مهر بنهادی
فرا نمودی گاهی بپای لب بخته — بغم مباش که ما را هنوز بر یادی
زلطفها که نمودی گمان مبر که همی — دم مسیح بر مردگان فرستادی
مترس اگرچه بهر بند در دسته نکند — کنون که بندهٔ عالی زهر غم آزادی
از آن زمان که بخواندم نگار نامهٔ تو — نگار چهرهٔ من گشت نامت از شادی

دلی از غم هجرت چو دیر بود خراب
بروزگار تو چون کعبه شد باآبادی

زین تنگنای

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی — خود را بآستان عدم باز بستمی
گر راه بردمی بسوی این خیمهٔ کبود — آنکه نشستمی که طنابش گسستمی
ور دست من بچرخ رسیدی چنانکه راه — بند و طلسم او همه در هم شکستمی
ور ناوک سحرگه من کارگر شدی — سنگ نیستی که گردهٔ گردون بخستمی
این کارهای من که گره در گره شدی — بگشایمی بیکایک اگر چیره دستمی
جستم میان اهل سلامت نیافتم — ور بوی بردمی بکران چون نشستمی
امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند — من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
از آسمان نیافتمی هر سعادتی — گر زین نحوس خانه اختروان بجستمی
خائید دمان جهانم چو نیشکر — ای کاش نیشکر نه ای من کستمی
خاقانی گهر سخنم ور نبودمی — از جوهری بد گهران باز رستمی

غم بنیاد آب و گل چه خوری — دم گردون مسجل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر — از سر از خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه وار — همچو دانه شانه گل چه خوری
سایه پرورد شد غم تو چو گل — غم پروردهٔ جگل چه خوری
قطرهٔ خون نماند در رگ عمر — نشتر غمزهٔ قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت — انده قد معتدل چه خوری
جام جان خاص تست خاقانی — دردی درد دل کسل چه خوری
دم نوشین عیسوی داری — زهر زراق مفتعل چه خوری

روز دانش به ازین بایستی — آسمان مرد گزین بایستی



مرا بسال مزن طعنه گر کهن شده سروم | که تو بنازکی عمر همچو گل نبوائی
تویی که نقب زنی در سرای عمر بتاخیر | زنقد وقت بری کیسهٔ حیات را
چنانکه از دو بیت خون بود حیات دو باره | دو باره عمر شمارم که یابم از تو رهائی
چو عمر رفته بمحنت که غم فزاید بادش | بیاد نارمت ار ار که یاد کار بلائی
من از غم تو واز عمر سر گشتم ایرا | چو غم به بخشیهٔ عمری چو غم دام عنائی
بعمرها از تو چه اندوه ختم چرا این زرچشم | بزر مرا چه فروشی که کیمیای جفائی
برو که تشنهٔ دیرینهٔ بخون من ای | نیز بسم از تو که چون عمر دو سر جدائی
تنم بو بند و کارم بعمر مانکشائی | که کم عیاری اگر چه چو عمر بیش بهائی

دیوانه شوم چو شو پری وار نمائی | از سلسلهٔ زلف پری وار نمائی
خورشیدی و آنکه بشب آیی عجبی نیست | شب روز نماید چو تو رخسار نمائی
گرچه بشب آیینه نشاید نگریدن | در تو نگرم کاینه دیدار نمائی

گرنه تو ای زود سر تشنهٔ خون منی | با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی
هست یقینیت که مهر ترا نگسلم | چیست درستم که تو عهد مرا نشکنی
در طلب خون من قاعده تا می نهی | وزره امید من قافلها میزنی
بر بی دونان شوی ار نبرد دون منی | باز مرا دم دهی ار نبر تر دامنی
دست بشاخ جفا از پی آن بردهٔ | تا رگ عمر مرا بیخ ز بن برکنی
گرنه من مستمند دشمن خاقانیم | بهر چه گفتم که تو دوست عزیز منی

با آنکه آمد از قنینه کا باد بر خرابی | غارت کار عشرت گر مرد کار آیی

زان پیش

زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد | ساقی برات یاران بر عالم خرابی
گفتی من آفتابم در رخنه پیش بام | بس رخنه کردیم دل در دل چرا نیابی
از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن | گو بوسه آخر از من خاکم تو آفتابی
دانم که در دست آید چون شهد لب گزیدن | باری کم از مزیدن چون کار بر شتابی
زان زلف عیسوی دم داغ سکم رنه | نقش صلیب برکش چون داغ کرم یابی
خاقانیست و جانی یکباره گشته ازغم | بس چون دو باره کشتی انکه کجا شتابی

لب تشنه کان جاز است پیارهٔ جمالی | بل یوسفان دل را از چاه غم تجلی
فات الصبوح فاشرب مستدرک الفوات | انعم بها صبوحی واجمع بها شتاتی
می خواه دیو دل باش ار چه ملک صفاتی | از سرزنش چه ترسی فی قاضی القضاتی
حب الیک روحی حتی الحب فیالی | لا العمر فی حسابی لا البصر من حماتی
خاقانیا چو دیدی از عربی هیاتی | نطع هوس برافشان شد ارشاه ماتی

ای سر زلف پرشکن سلسله دار کیستی | وی سر غمزه بخون دربی کار کیستی
من دل خویش را بخون کرده بخویش ره نمون | وزمی عشق در جنون تو بخمار کیستی
ای دل من بکام تو خطبهٔ جان بنام تو | من شده صید دام تو تو بشکار کیستی
وقت سحر که عنقبین گشت نگار نازنین | گفت مرا که اینچنین زار و نزار کیستی
گفتم اگر چه یکنفس با تو نبود دست رس | سوخته ام درین هوس تا بشمار کیستی
ای دل من ترا وطن بو تو در هوای من | کیست که گوید این سخن ما بتو که یار کیستی

مثنوی
داور جانی بس این و زیاد جان چون | یا رب اگر یارب فریاد خوان چون
مثنوی

داد خواهم بر درت در خاک و خون افغان کنان | گیر داد عاشقان مذهبی فغان چون نشنوی
آه سوزان گر زه دل می برم سوی دهان | سوی دل باز آرم از راه دهان چون نشنوی
هر زمان گویی بگو تا خود نشان عشق چیست | من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی
جوش دریای سرشکم گوش ماهی بشنود | چون دهان دریا تو راندی جوش آن چون نشنوی
در کمین غمزهٔ ترکان کمانکش داشتی | گاه تیر افشان او از کمان چون نشنوی
برسی از حال دلم بس حلم نشنوی و نباد | حال دل چون برسی از من هر زمان چون نشنوی
گوش زیر زلف زیور زان نهان داری | نشنوی بیداد من ما بری نهان چون نشنوی
گو بمیت امروز جانم رفت دوشی | چون تویی جان داور ای جان حال جان چون نشنوی
هر دمت خاقانی از چشم و زبان گنجی | نام خاقانی بگوش دوستان چون نشنوی
کوه سیمینی و در کوه او فتد آواز گنج | آخر این آوازهٔ گنج روان چون نشنوی

گر بدرد و حالت امید یار بودی | بس دیده کز جمالت امیدوار بودی
این فتنها ز رفتی از روزگار بر ما | گر نه جمال رویت در روزگار بودی
ما را غم فراقت بحر لیست بی کرانه | ای کاش با چنین غم دل در کنار بودی
یا رب چه رونقیی بازار ساحر را | گر چون دو چشمت او را یک کیسه دار بودی
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی | در چشم هر ستاره صد لاله زار بودی
خاقانی ار نبودی وصاف خوبی تو | خاقان اگر او را کی خواستگار بودی

ما انصف برنامی لو انکر و ما بی | فالقهوة من شرطی ملالنو ته من تبهانی
ریحان سفال اندر بسیار بوده | ان حلم سفالین کو وان راوق ریحانی
مجلس پری رویان چون بزم سلیمانی | با غنهٔ داودی مرغان خوش الحانی

یا یوسف ظلمنی اولا تک اخوانی | کم من علل تشفی من علة احزانی
شو گوش عز د برکش چون طفل دبستانی | تا بر مغان بینی در بلبله گردانی
اقبلت علی وصلی اجبلت بهجرانی | این القدم اولادی این الطرانی
خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی | کم زن همه عالم را بس گو کم خاقانی

مرا روزی نپرسی کای غمخوار من چونی | دلت بیمار چون است و تو در تیمار من چونی
گرفتم درد دل بینی و جان دار دلفگار | عفا سد برسی و مای کای بیمار من چونی
زبان عشق میدانی ز حالم وامی برسی | جگر خواری مکن وا برس کای غمخوار من چونی
در آب دیده می بینی که چون غرقم بد مدار | نمی پرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی
امیدم در زمان کردی که کارت بر فلک سازم | زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت | سگ کویت نمی پرسی مرا کای یار من چونی
میان خاک و خون چون صید غلطانست خاقانی | نکویی کای وفادار جفا بردار من چونی
تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی | نمی پرسد که ای طوطی شکربار من چونی

ز من بگسستی و با دیگری پیوستی | مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بباد سلطنه بر جاستی مو بده وار | بر آتشم بنشاندی و دور بنشستی
مرا بنیم کرشمه بکشتی ای کافر | فغان ز کفر تو و آه از ین سبکدستی
بمهر فاتحه زان بس که روی بنموده | گریز جستی و از دام من برون جستی
برای مهر تو جان در میان همی بستم | چرا بکینهٔ جانم میان فرو بستی
جز نداری کز بس کرانه جوئی و کبر | میان جانم بی رحم وار بگسستی
مرا طفیل کسان بستی همی دادی | کنون ز داد و لب آن قدر تنها رستی

بسا لؤلؤ یله گوهر که چشم من بگسسته — چو در طویله بذ گوهران بپیوستی
ستم بدین که تو کردی بجای خاقانی — ستمگر مپسند ای خداوند چون بهستی

خاک شدم در تر آب رخم چرا بری — دشمنت بخون دلم خون دلم چرا خوری
از سر غیرت بهوا چشم ز خلق دوختم — پرده روی تو شدم پرده من چرا دری
وصل ترا بجان و دل می خرم بلندی — بس مکن مضایقه چونکه رسید مشتری
گر زبان مادگان عشوه خوش همی دهی — گر بشکری و زی بهوش مرا همی بری
عشق ترا نواله شد گاه دل و گهی جگر — لاغر از آن نمی شود چون پری دو ماده
کیسه هنوز و هست از تو از آن تو دلم — چاره چه خاقانی اگر کیسه رسد بلا [illegible]

دلم خار شدی ز بس ترک تازی — زبانم فکندی ز بس دست بازی
گل و مل ترا خاد مانند ازان شد — وفای گل و صحبت مل مجازی
مرا جان در افکند در دام عشقت — گمان بر دکین عشق کاریست بازی
هلاک تن شمع جانست اگرنه — نیابد ز موم این همه تن گدازی
منم با دل بر نیاز اندر آتش — توانی بلطف ای نگار نیازی
توانی که دامن خلاف طبیعت — در آمیزی و کشتن من نسازی
مپرس از دلم گرچه ای چون کبوتر — بکو زلف را گرچه چون چنگ بازی
ترا جاکری کشت خاقانی آخر — خداوندی کن بجاکر نوازی

مرا تا جان بود جانان تو باشی — ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
دل دل هم تو بودی تا بامروز — و زین پس نیز جان جان تو باشی

بهر زخمی مرا

بهر زخمی مرا مرهم تو باشی — بهر دردی مرا درمان تو باشی
بده فرمان بهر موجب که خواهی — که تا باشم مرا سلطان تو باشی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان — نخستین حرف سر دیوان تو باشی
بدیر و کعبه مفروشم گزین پس — مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزن دم چون تو اویی — چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

چه کرد این بنده جز آزاد مردی — که گرد خاطر او بر نگردی
بدل گفتی که خواهم جست جستی — جفا گفتی نخواهم کرد کردی
همه بر حرف هجران داری انگشت — چه باشد گاین ورق را در نوردی
ولی من مست لست او را میفکن — که مستان را فکندن نیست مردی
کجا یارم که با تو باز کوشم — که تو یار ستم ای جان نبردی
چه سود از من رسم در گرد اسبت — که تو صد ساله ره زان سوی گردی
بر آن ایوان که نقشت را نگارند — دل خاقانی آمد لاجوردی

ای بزم تو فراخته رایات خرمی — در شان عهدت آمده آیات محکمی
از غایت احاطت و ز قوت شرف — هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی
وقت است کز برای هلاک مخالفان — افلاک را کمین بسیاست معلمی
بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب — از برج خرمی بسوی برج خرمی

بر سر خاکم ز دست غم بسبکباری — غرقه خونم به بحر چشم گهربار
طبع من آنگه داشت باد جوانی — آتش زر باش بود و آب در افزا (?)

انکو الیک ما لقیت من لو لوا الفضالی
فاشفع الی الوراق علی الحل من غزالی
لست الکاری ومن لقی الهوی ...
امویکیلم الهوی اولا دنی ...
فوت من ودادا فضر من النصال
صدر الرباح ...
والساح ...

غایله غربت وزوال جوانی
نی اگر افسرده گشت طبع مرا هست
طبع نگر که فسرده ایست روانبخش
گر به بهاران بود شکوفه دلکش
فصل جوانیست خاصه همه لذت
جون مه روزه که هست زینت یکسال
آری اگر روزه بگذرد برسد عید
ای مه روزه ناگهان شد از دست

جشمه افسرده کرد باطبع مراوای
خاطر جو اطراز سنبله برای
نخل نگر کو بسترد زینت عسل آرای
نی زمستان بود ترنج دل آرای
این همه لذت ببخش بجز کمن رای
زینت عمری وداع عمر مفرمای
جو شو که کشتی مصیبتی است همه جای
با قلیایم فرو گذاشته برپای

با هیچ دوست دست به پیمان نمیدهی
همچون فلک بر سر خوان قبول مرد
آسان همی بری ز حریفان خونین دل
ارزان ستانی آنچه دهیم در بهای تو
مژگانت را گشتن من رخصه داده
خاقانی گدای بوصلتو کی رسد

کار شکسته کار سامان نمیدهی
آزا که همی که تره دهی نان نمیدهی
جون قرعه بر تو افتد آسان نمیدهی
بوس آفراز جه معنی ارزان نمیدهی
لب را بزنده کردن فرمان نمیدهی
کز کبریا سلام بسلطان نمیدهی

از روی تو فروزد شمع سرای حسن
ای صید دام حسنت شیران زورمند
آتش پرست رویت جان هزار زردشت
رضوان بروی تو دید این تیره خاک را از گدا
بر دل که شاخ نزهت در باغ زلفت آرد

وز عارض تو خیزد نور شب تجلی
وی مست جام عشقت مردان راه معنی
بسته صلیب زلفت عقل هزار عیسی
گفت یا لیت خواب جای خوشتر ز خلد ماوی
آرد جرا که جان در زیر شاخ طوبی

ای بی نمک

ای بی نمک بهجران خوش کن بوصل عیشم
خاقانی از دل و جان برخی زرد و شد

دانی مزه ندارد بی نوا بای د...
گرجه ز وصلت او را دولت نداد بر ...

با کاملگر فلک را
جلباب خواص در سر مه درا
بر من که بر پشت نگردم
آن جهت که از بدی نکردم
کفنی بکنم جزای حرمت
خاقانی را که مرغ عشق است

جز بهر سجود خشم نکردی
الا به سپیده دم نکردی
در ما کردن ستم نکردی
وان جهت که از کرم نکردی
جون وقت سپیده هم نکردی
جز نام رندی حرم نکردی

یا صفوة الرحمن شافع خلقه
قد کنت مرتدا فادرکنی الهدی

انی اتیتک عبد زرق عانیا
فنذوت مرتدا ابدا انیک ثانیا

ای شفیع صد هزار امت جو خاقانی بخشم
گر زبان او جنایت داشت با هر جانبی
جون زبان او بهفتاد آب خجلت گرفت
زین سفر مقصود امثالش تو بودی نه حج
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی تو شفیع
پیش کعبه نقش جسمی را بقربان هدیه برد

بنده مرتد بود بر دست تو ایمان تازه کرد
آن جنایت را گرفت آنگی طوفان تازه کرد
بردرت بگرفته بهفتاد دیوان تازه کرد
کالان کو یان بدرگاه آمد و جان تازه
تا ز تیش بپذیری که او با تو به پیمان تازه کرد
پیش صورت جان فدی گشت و زمان تازه

این دو حرف از خون دل بنوشت و در گریه بهشت / نسخهٔ تو به است گر خوناب مژگان تازه کرد
بس که با نسبت زبس نه دهک مژگان درخت / زعفران سود و حنوط شخص یاران تازه کرد
یشت از جان عود و از دل عود سوزی کرده بود / هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
تا باستشفای ابر رحمت آمد بر درت / کشت زار عمر فانی را بیاران تازه کرد
عمر ضایع کرده را دارد ز تو چشم قبول / گر قبول تو قباله عمر شوان تازه کرد
قدر آن داری که طغرای ملوکش در کشی / کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

عض الزمان وعض حین کماله / بکماله بطته وعن المبیدیب
ختم الخلاف فی الخلایف جبته / بخلیفة الله اتباع المشهدیب

جون آسمان ورق عهد منقضی نوشت / بر آمد آیت حسنی از صحیفهٔ خال
جو صبح صادق دین را بهفت ظلل ابر / بر آمد از بس صبح آفتاب عرش ظلال
جو آفتاب که بهمش جون آفتاب از ابر / دوان کند جو تب لرزه از مسام جبال
جو در جهار دری ملک شد بکار عمارت / مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
که آفتاب جو گرد از هوا صحیفهٔ سیم / مثال نور فرستاد از آفتاب مثال
فلک جو عود صلیبش با ختران بندد / که بهر دست سلاطین کنند فرزگال
بر همین مثال خلافت بدست نور الدین / که صبح دار بوند اختران بگاه زوال
مجنب نایب صدر الخلافه عون الدین / که از شمایلش نسبت با دشمال
جو بیک خواجه بدر الخلافه باد بسید / سلام بنده رسانید باستان جلال

دریغ اشک محال است بر نمی تابد
که واندم بثنای خلیفه سحر حلال

سلاطین نشانا خلیفه پناها / تویی مملکت بخش اسلام پرور
ازان گشت شروان سمرقند اعظم / که گردون ترا خواند خاقان اکبر
اثیر است و اخضر بزم تو امشب / یکی تف منقل دگر موج ساغر
زهی آفتابی که در حضرت تو / بهم اتفاق انجمن است و اخضر
اگر رفت خورشید بغرب گردون / بر آمد ز رای تو خورشید دیگر
وگر حصه یابد ز تو هیبت ممکن / که خورشید رجعت کند هم مجاور
که خورشید این قدر آخر شناسد / که نه با سلیمان بقدرست هم بر
که او زابری بود و شیطان بفرمان / مر این را فرشته است و ارواح چاکر
بجیب طبقهای نقل تو شاها / طبقهای گردون نماید مزور
خداوند این سبز طشت معلق / کند طشت شمع تو از هفت اختر
عجب نیست گز کام شیر فسرده / همی آب ریزد با یوانت اندر
بگیتی کسی دید هیچ اژدهایی / که از کام شیران برون آورد سر
تو گویی اسد خورد راس ذنب را / گوارنده آمد بر آورد وشس اندر
تو بحری و حوضی میان سرایت / جو اندر میان فلک چشمهٔ خور
بدین حوض جوزجان شد نظاره / درین حوض حوت فلک شد مجاور
مر این حوض را نیل خواندست گردون / که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی / جو در چشم عاشق خط سبز دلبر
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت / بمیدان در از کام شیران جانور
دو قرصه جوز زجرخ برنجی / جو نارنج در شیشه بینی مصور
دو جرم گردون جو در بحر قلزم / یکی رنگ بیرون ز رنگ بدور
بدین آب غیرت برد آب حیوان / بدین حوض رشک آورد حوض کوثر

مگو گوش خاقانی امشب بعادت / زلفظ تو دزدید صد عقد گوهر

بس آن گوهر از گوش بسته زبانش / بصد در عذر در بالش افشاند کیسر

بیاد آمدش کانکه چیزی بدزدد / ببرند دستش بفرمان داور

بدین سکه آورد نقد بدیهه / شد از کیمیای سخن سحر گستر

شهانیک دانی که امروز گیتی / ندارد چو من ساحری کیمیاگر

تو باقی بمان کز بقای تو او را / درین شیوه کس نیاید برابر

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه / در اوج دار ملک رسید از گران رکاب

زان پس که تاخت رخش بهرا بیوستان / چون باد دو هیبت رکاب عنان آب

در آرزوی سکه ادهم بفر او / زر درست شد درم ماهیان آب

در باست شاه زیر رکاب اشهب نهنگ / صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب

شمشیر اوست آینه آسمان تهی / آن آینه که هست برونش نشان آب

هرگز که دید آب مصور در آینه / یا آینه که دید مصفا میان آب

فرقه شد از حسام ملمع نمای شاه / گاهی بسیج آتش و گه بر نیان آب

الحق چه صوفیست مجرد حسام او / کز خون وضو کند نکند امتحان آب

ماناکه خفت خاک بدل بود آب را / شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب

زآب محیط دید کمر بر میان خاک / از جرم خاک بست کمر بر میان آب

انباشت شاه معده ابروان بخاک / تا کم رسد بمرکز خاکی میان آب

از بس که خاک بر جگر آب سده بست / مستسقی حسام ملک گشت جان آب

خندان بر آمد از جگر آب نالها / کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب

شه رای کرد چونکه الله دید آب / وارد بهم دهان علی الله خوان آب

شداب علیش شاه شفیع آورید خضر / خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب

گفت ای خجسته عین کمال از کمال تو / از یکدو مه گشاده دهان کن دهان آب

شه از برای حرمت خضر از طریق لطف / الیاس را بداد برات امان آب

ترکیب شاه و خاک بعون تعاش باد / تا بر بساط خاک سر آید زمان آب

خاقانیست پیش رو کاروان عشق / همچو حباب پیش رو کاروان آب

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست / هندوی را زرک عذرا دادی احسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست / عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک

خادمش کردند خاتونان درگاه فلک / تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک

بر قراخان شب و اقسنقر روز از شرف / ور طغان شاهیش طغرا دادی احسنت ای ملک

روی در دریای دولت پشت بر کوه غنا / کز جوار حضرتش جا دادی احسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشیدوار / راو فش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک

چون زد از ظلم شروان تا نوالش یافتی / شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک

چون عرشش یافتی در عقل چون عقل از جهان / خانه را بالاش ماوا دادی احسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود / خانه از رستم بعنقا دادی احسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای مانوی سبا / پس بدست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان / سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک

خانه چون خلدست من چون آدم زیرک امام / حور گندم گون حنیها دادی ای ملک

احسنت

نایب یزدان توی امروز چون یزدان مرا
خلد بخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

شاها معظما ملک الشرق خسروا / توحید دین و حرز کیان ذوالفقار تست

شروان که زنده کرده شمشیرت و بس است — شمشیر وار در کف دریا شعار تست
بحری تیغ و شخص نهنگان عشوق تست — کوی بگرز و جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین و همچو من — سلطان تاج دار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من — در و دری و کوکب دریا و کوکب نثار تست
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است — خاقانی از مخاطره در زینهار تست
از بس کرم که دست و زبان تو کرده ام — دستم ثنا نویس و زبان سحر کار تست
از بس که گوش من ز زبانت سخن شنود — گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست
آواز الغریق بگردون رسید از آنکه — جانم غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دستبوس تو دارم ولی ز شرم — لرزان تنم چو رایت خورشید دار تست
خواهی که چشم برکنم و سر براورم — اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست — چون سر براورم که سرم زیر پای تست
شروان بروزگار تو امید وار باد — کاقبال روزگار هم از روزگار تست

آفاق زیر خاتم خوارزم شاه است — مانا ز بخت یافت نگین پیامبری
از بهر آنکه نامه درگاه او برد — عنقا کرمیت برای کبوتری
چرخ کبود را ز حسام ستیغش او — تهدید میرسد که رها کن ستمگری
از دهر زاد و دهر مقتول نمای را — خون ریختی گرش بنودی حق مادری
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست — از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
شمشیر گوشخواره او را فرو رست — آنکس که خورد رست ز دردم مزوری
گر خصم او بجهد طلسمی ساخت است — آن قدر هم ز قدرت او خواست سامری
گوساله گرچه بر خلاف خدای بود — نطق از خدای یافت نه از سحر سامری

روح القدس بخدمت آدم قسم خورد — کامروز در زمانه تو اسلام پروری
خوارزم شه هزار چو محمود را ولیست — خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

ای جهان داوری که گردون را — عهدنامه بقا فرستادی
وی کیان گوهری که کیوان را — مدد از کبریا فرستادی
عزم را چند روزه ره بکمین — راه گیر قضا فرستادی
جیش مهدی پیش گاه هدی — عدل را پیشوا فرستادی
آب دین رفته بود ز آتش کفر — رفته را باز جا فرستادی
وقت قدرت سهیل زمین را — بسلام سها فرستادی
روز کین اژدهای رایت را — بمصاف غزا فرستادی
گرگبان را ز چرخ چون کنجنگ — در دم اژدها فرستادی
بسم کوه پیکران در رزم — کوه را بر هوا فرستادی
آب تیغ لب لواشرری — آتش اندر وغا فرستادی
آخر نام خویش را بر چرخ — نیم ناز بلا فرستادی
از سنان برق آتش شمشیر — عرشیان را ثنا فرستادی
شور شیی در کواکب افکند — دودش اندر سما فرستادی
کوه را زهر اگشت و هست — کامتحان اژدها فرستادی
زهره آب گشته کوه است — که ثنا را جزا فرستادی
نی نی آن روز خلق نور تو زاد — که بخلق خدا فرستادی
هرچه خورشید زاده بود ز رنگ — هم بخورشید وا فرستادی
اعظم اسپهبد آنچه خاقانی — گنج خاقان عطا فرستادی

بدره‌ها دادی از نشان و کنون | جامها بر ملا فرستادی
چشمها دادی از مکارم و باز | قلزمی از سخا فرستادی
آسمانی که اختران دادی | مهر و مه بر قفا فرستادی
هر زری کافتاب زاد از کان | بر سر بارها فرستادی
بس از این آفتاب بخشی از آنکه | نقد کان را قفا فرستادی
پادرم امسال شد بسی عطاست | که مثال رضا فرستادی
جان مصروع شوق را ز مثال | خط حرز شفا فرستادی
چون سه حرف از میانه نامت | از قبول لوا فرستادی
خاطرم مریمی است حامل بکر | که دمش از صفا فرستادی
من بجان کشته هوای توام | کشته را خون بها فرستادی
خون بها گر هزار دینار است | تو دو چندان مرا فرستادی
زین صلت کو قصاص کشتن راست | من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرشی گشایدت زبان | که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند | تا مرا توتیا فرستادی
من نیابش کز ثنای توام | که صلت چون بها فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست | نه بقدر ثنا فرستادی
همچنین بخش تا چنین گویند | که بسزا از ناسزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تواند | کین عطیت بجا فرستادی
نشنوی آنکه حاسدان گویند | کین همه زر چرا فرستادی
نفحه روح اول بشر است | که بمردم کیا فرستادی
سال قحط انگبین و شیر بهشت | بلب ناشتا فرستادی

ماه دی کرم پیله را از قوت | بلبل بالا نوا فرستادی
گرم شد تاب زهر شب یلدا | در بن چه ضیا فرستادی
در سر آب رخش به نیلوفر | زابر همت نما فرستادی
شاه باز کلاه کم شده را | در زمستان قبا فرستادی
بد نکردی و خود نکرد آیی | کین نکویی بجا فرستادی
دائم از جان کرا ستودم باز | دانی احسان کرا فرستادی
عنصر زر چو شاه را بسلیم | بر سر سلها فرستادی
ثانی اسکندر ارسطو را | گنج بی منتها فرستادی
شاه نعمان کفی و نابغه را | زر و فر و بها فرستادی
مصطفی دولتا سوی حسان | خلعه چون مصطفی فرستادی
مرتضی صولتا سوی قنبر | هدیه چون مرتضی فرستادی
برگشایم در فلک مدعات | که کلید دعا فرستادی
باش تاج کیان که بر سر چرخ | بخت عز و علا فرستادی

ای فتی فتوی عذر بنهم | کافت عذر بالکت اتم است
عذر نقابی بنیاد وفاست | اینت بنیاد که جا ز احرم است
صبح حشر است عزم نقب جنابت | کافت نقب زن از صبحدم است
عذر چون لذت دزدیست نخست | کافرش دست بریدن الم است
درم عذر کند رویت سرخ | سرخی عفو دلیل درم است
تا تو بیمار نفاقی مدرست | هر چه صحت شمری هم تهم است
خانه در کوی وفا گیر و بدان | که ترا حبل متین معتصم است

من وصیت بو فا می کنمت / گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن و چون خواهی کرد / آنچنان کن که شعار کرم است
هر کرا دوست براند تو مخوان / گرنه در چشم وفای تو نم است
وانکه را دوست بانصاف برد / منوازش که سزای ستم است
وانکه را دوست بیفکند از پای / سرفرازش مکن ار شاه جم است
وانکه را دوست بهمت رد کرد / مپذیر ار همه ز اهل حرم است
شاخ کو برکند از بستیر / منشان گر همه شاخ ارم است
وان گلی کو ننشاند بچه / برمکن گر همه خار قدم است
هر خسی کو بکسی مردم شد / قدر نشناسد کافر نعم است
لطف در حق رهی چندان کن / نی که ادریس نشاند قلم است
گل که عیش طراز دم عیسی است / که حنا و ندش ازان دل خرم است
نه حواری صفت است انکه از و / استغنا خوش دل عیسی خرم است
کمتری را که تو تمکینش دهی / عامه گوید که ز مهتر چه کم است
سگ سگ است ارچه با غالند ثنا / کاستخوان خاره و تیر جم است
باد در صحبت نااهل مدام / گرچه نااهل حنیزار دم است
تا غروش دهی او خیره شود / طمن برو گو نه رهی ابن عم است
پیش بر جای خدم بنشیند / ایمه مخدوم چه جای خدم است
کمتر از و مهمان ناموراست / بیدق از خدمت شد محتشم است
هر فرو غر بزرگیست غرور / هر پیمبر نخند المحترم است
مهتر از چه بزند بنوازد / که یکی باد هزارش نغم است
که کند تندی و که بخشش ازانکه / بحر تند است و که بخشش هم است

مهتران

مهتران به که درشتست بزم / که درشتی صفت مخل ام است
خار پشت است کم آزار درشت / مار نرم است و سر اماندهم است
از درشتش سخن قایم تیغ / که بر و تکیه که روسنم است
اب نرم است ولی خاره طبع / ساده رنگست ولی پیچ در خم است
سنگ در عین درشتست آهن / لاجرم گاه محک حکم است
آب سنگست اندر ازانکه / سنگ را بچه خورد در شکم است
حملة الامر بسر را رعیه / فرق کن ملکت آن حشم است
غصه فرمای بسر از استیز / خاصه کان قاس سران معتنم است
بی سر از اسر کردن معفر از / برغرن دوش که مارا چه غم است
بس بکرایمه همه آدمی اند / آدمی هست که شیطان بیم است
در بزرگی حسدشان منکر / که دل خورد و بزرگ هم است
بزد دیده بسی نار چراغ / زانکه با خواب در اوهم است
از خلال ملکان فرق بکن / تا عصا کان شبان غنم است
دیده قبله ز چراغ نکند / تا ش محراب زنبذ ظلم است
کاوه را چون فرافریدون یافت / چه غم کوره و سندان و دم است
عیسی از معجزه برساز و زنگ / او چه محتاج به نیل و بقم است
مه و مشک نه مهان کهتر کیست / که نه از مه ضو و از مشک شم است
این نه زان خصم سرایند بطبع / آری آری عدو مشک شم است
زیر دستان کله برعکس نهند / کله شان از پی تفی تهم است
چنی آن زخم گران بر سر کوس / لرزه و دل تنگی زر علم است
شکل شاگرد علامانه مکن / گرچه این قاعده مرسم است

بادب زی که نعمت ادب — عرب اقلیم بستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه — بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ — با ادب خامه ابیت الکرم است
ادب صحبت خلق از سر صدق — لنفحت طاعت رب النسم است
هم مؤدار سجود و صمد است — دشمنا زاکه هوای صنم است
بنعم جهلا را مستانیب — که ستودن بعلوم حکم است
یاد کردی هنر جاه بس است — کم ز اسباب همه مدح و ذم است
شمس را خوان بزه انیست شرف — شرف شمس بود او قسم است
بشنو این نکته که خاقانی راند — کم میزان سخن یک درم است
از بدان نیک خدا دار که بد — کژدم اعمی و مار اصم است

ای تاج دار حضرت منوب که شاه چرخ — در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند
ارکان تست قبله پاکان و جان من — الا طواف قبله پاکان کجا کند
تن را سجود کعبه فریضه است نقص نیست — گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
گر تن نماز و خدمت اگر فوت شد که این — جان هم سجود سهو برد هم قضا کند
گر تن بتو بگشت آشنا روست — باید که جان بقرب سجود آشنا کند
تن چون رسد بخدمت وکی زیبد از مسیح — کو خوک را بمسجد اقصی رها کند
چون جان بخدمت تن از سبب میل گو — دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
چون مشک چین تو داری ز آهوی چین بری — آهو بچین بره است که سنبل چرا کند
گرچه بسر مشک شناسد ولیک مرد — چون مشک یافت سرگزیدن خطا کند
دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بتو — گردون برین دو عشق تحفه ثنا کند

ای آسمانت

ای آسمانت کرده زمین بوس تا ابد — هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند
بادت بقای خضر که تا خضر از جهان — صد سال این جهانت شمار بقا کند

اعظم سپهدارا تو در قبله یکیست — عقلی که شد دو قبله بجز این قبله اند است
خاقانی از سخا بتو بگریخت تا سکوت — گاهی سکوت دو غم جنین حجله اند است
قطران گریخت از در فضلش ز بس عطا — آن جو شو بدل این خوری بند اند است
قطران ز بحر خاطر من قطره بود — مفضلی ز خوان همت تو فضله اند است

بهشت صدر تا دولت تو در دست — بر آستان تو درهای آسمان کشاد
قوی شد پدری از رایت تو کرد شرف — بانی طغراز تیغ تو گرفت نژاد
بیارگاه تو دامن کشان رسد انصاف — ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر بازوی بندگان تو گشت — از آن قبل ز قبول قضا شد است آزاد
سپه سپید جهان گوی از دوات تو ساخت — که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
یاد حضرت تو یوسفان مصر سخن — مدام جام مغانه کشند تا بغداد
ز بود بنده و نابود او چه بر خیزد — کجا رضای تو بود هم بود و هم باد
رضای خاطر من چون تویی ندانند جست — که آب و دانه سیمرغ جم تواند داد
خدایگان سپهر آستان نکو داند — که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد
در آن زمان که بهشت در و گری زاید — کجا خلیل همبر هم از در وگر زاد
ز بنده موی بر بندان و این در بن صنعت — اگرچه موی شد از این و آن در بنیاد
در آن چه عیب از آن سرب بشکند پولاد — هنروران که ز الماس بشکنند پولاد
بدل من آدم اندر جهان ثنایی را — بدین دلیل بدر نام من بدید نهاد

دهان دهر بگو هر چنان بیاکنم / گره بنود نفس را که گویدم فریاد

بباغ خاطر من تازه خواه نخل سخن / ز خشک بید سر افسرده چه داری یاد

ز نخل میوه توان چید چون بیارد دست / ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم کمین شد بشکست / جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد شکسته باد بگم دست / چه جای گنج بکالی خراب به کاباد

صبا چه نو بنو تحفت من / پیش قابوس سرافراز فرست

پیش خوان بایه سلمانی / سخن مور کرم ناز فرست

قطعهٔ کز ثنا طرازیدم / بجهان جوی دین طراز فرست

نزد محمود شاه هندکشای / قصهٔ هند و وا باز فرست

حال ذره با آفتاب رسان / راز صعوه بشا بهباز فرست

منعما پیش کیقباد دوم / از من این سخن براز فرست

کو مرا ز انتظار بشکست جگر / مومیایی چاره ساز فرست

جگر از بس جگر همی بسوخت / شربت نو جگر نواز فرست

از من تشنه سخای تو شد / جرعه ریز سخا باز فرست

سحر این شعر شعرها بشکن / گر طلب آنچه سوی کار فرست

بلبل آنک صفیر مدح شنو / کند نا سوی حقه باز فرست

گشت صبر من از نیاز عطات / دیت کشته نیاز فرست

بس دراز است قد امیدم / درع انعام هم دراز فرست

آن عطا کز ملوک یا قدام / عشران وقت احتراز فرست

آفتابی و من ترا خاکم / خاک را آتشین طراز فرست

بسزا مدحتی فرستادم / سوی من خلعتی بساز فرست

یا صلت ده یا نگار مرا / یا به پنهان قصیده باز فرست

عقد در طالبان بسی دارد / که گر بستی با حراز فرست

لولو و مشک گر بکار نیست / هر دو را قلزم طراز فرست

سحر بابل گرت بسند نشد / سوی جادوی بی نماز فرست

زر اگر خاتم ترا نسزید / باز در کوره گداز فرست

یوسفی کو بهفده قلب ارزید / باز با جاه سفده باز فرست

ناز پرورده بکر طبع مرا / کم مکن با حجاب ناز فرست

چون کبوتر بمکه یابد امن / از عراقش سوی حجاز فرست

سلام من که رساند به پهلوان جهان / جز آفتاب که چون من درم خریده اوست

صبا کبوتر این نامه شد بر آن درگاه / که صورت کرم امروز آفریده اوست

فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال / که چون غلام حبش داغ بر کشیده اوست

سخاش نور نخستین شناس و جود پسین / که جان نقال امید در دمیده اوست

ز زعفران رخ طالان کند که عدل / حنوط جیفه ظلمی که سر بریده اوست

ششم عروس فلک را امید میدار است / ز بخت بالغ بیدار خواب دیده اوست

شنیده اند ز من صفدران بخطه ایب / ثنای او صفت نحل پروریده اوست

به بیشگاری مهرش همه تنم کمر است / لسان بند دواتی که پیش دیده اوست

ولی دل از سر سام غم بوقت او / زبان سیاه تر از کلک سر بکنده اوست

چه گویم از صفت آرزو که قصه حال / نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

میر چون هفت بیت من خوانده است
بانه افلاک هم برند مرا

ده شتر بارگیر فرموده است
این ده اشتر که میر فرموده است

ای که هر دم ز تربیت خلعت
گردن اشتران دهی برزر
تا تو اشتر سواری اندر قید
بخش اشتر دلی چو خاقانی
دوش در ره بمانده اند مرا
اشتری ده که بار من بکشد
ور بهندی دهمت صد دشنام

صد شتر بار مشک در سفوند
بکسانی که بی‌ هنر ورزند
خار و حنظل بقیه کلشکرند
ما و تو جز بجام جم نخورند
اشتری ده که زیر بار درند
ور فروشم تازی بخرند
که یکی زان با اشتری نبرند

ابر دستار بحر جود مرا
بمن ترک مست شوم و مین
طغرلی و همای آملبل را
شاه شروان تویی که شد اسیر
گر فرستادیم غلام حبش

عنبری در ثمن فرستادی
یمن فال یمن فرستادی
زاغ طوطی سخن فرستادی
صید کردی یمن فرستادی
بس که ترک ختن فرستادی

زهی عقد فرهنگ باز امیان
علی رغم خورشید دست ضمیرت
جنان جادویی نحل رابسته جودت
گفت عیسی آسا باعجاز همت

میان همت اصحاب فرهنگ بسته
حلی بر جبین شب آهنگ بسته
که جادو زبان را به نیرنگ بسته
لب آز را هم از آهنگ بسته

دلت گوهر از حق راست حقه
سراید نوای مدیح تو از سره
بدستار و جبه خجل سازم از تو
فلک خشک‌ نیست و ساعات کهنه
سپیدست دستار لیکن مذهب
مسیح آیت من سلامت کردم
فرستادمت اسب و دستار و جبه

درون لب فراخ و سر تنگ بسته
به پایین زلف در گیسوی حنک بسته
در عفو مگذار چون سنگ بسته
که رگ هست و جا رست زخنک بسته
سیاه هست جبه و فی زنگ بسته
که پاری فرستادمت تنگ بسته
زمه طوق بر اسب شبرنگ بسته

در عجم کیست کو چو طفل عرب
همتست در جهان نمی گنجد
آفتابیست تیغ تو که غروب
آنکه فیض دو دست تو شنید
کو یتیم بخاک میکن از آنک
وان تو کو چون سپهر تو بر توست
کسری از شرم لعل خاتم تو
بی نسیم رضات روضه عمر
بی قبول هوایت قالب عقل
بجنت سوی تو نامه ابنوشت
تو علی همتی و علای تو
کاوزم کاو زار بخدمت تو
لیکن آرزوی طعمه حضمان

طوق در گلو نمی دارد
همت دریا سبو نمی دارد
جز بمغز عدو نمی دارد
چار جو از دو سو نمی دارد
ز آب حیوان وضو نمی دارد
رخنه در هیچ تو نمی دارد
خاتم الا سرو نمی دارد
سر نشو و نما نمی دارد
قبله از لات و هو نمی دارد
که رقم عبده نمی دارد
زیوری جز علو نمی دارد
دل من آرزو نمی دارد
آمدن هیچ رو نمی دارد

عقدهاست در دلم که زبان | زبهره باد گوشی دارد
خلقت را که چشم بد مرساد | حرمت من نکوئی دارد
ابرویم بیر در سر تظلم | زخمه بر کین فشردنی دارد
روی جرم نکرده را کرمش | در نقاب عفو سنی دارد
جامه جاه من دریده چنانکه | دل امید رفو سنی دارد
حرمت بیست ساله خدمت تو | تو نگهدار کوشنی دارد

مهر کشور گشای رکن الدین | که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد انکه ز حلم | گنبدش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان ترک فلک | فلک دولتش خطاب کند
خیمه دولتش بران ز ده چرخ | که ز حبل الهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش | زهره بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش | قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیده او | فتنه را نیز مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو | عقد بند در و صواب کند
گر جهان حفصهای دو سبزه | صوفی دان که کار آب کند
گر عجوز جهان سپید سرست | کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را علمش | کار ناخن بر عقاب کند
آفتاب از کفش بلند است | کانجم جود فتح باب کند
آفتاب از چه خاک زر سازد | بخشش از خاک آفتاب کند
چون تب لرزه آفتاب درست | عرق سر وجون حباب کند

عقدهای

سخن در خراب گنج نهند | سخن گنج را خراب کند
و هر چندان مناقبش دانند | که بدست حبش حساب کند
گرچه وبهی رسید از ایامش | ز و دش ایام کامیاب کند
کوه چون سر سپید گشت از برف | چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی | زان گهر ریز الجناب کند
هر سحر گویدش دعای بخیر | ایزد ار چون که مستجاب کند

چون یوسف سپهر چهارم بماه دی | آمد بدلو در طلب پخته مشتری
سازنده زکوکبه یوسف عراق | آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی | هان سجده هین که جستی ازین جاه مضطری
تو جه نشین و موکب سیاره آشنا | تو قحط بین و کوکبه یوسف ابدری
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل | چون در ظلال یوسف صدیق اکبری
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر | جان بر فشان بضاعتنا جای ...
کانجا که افسر گردن کشان بود | او را رسد بر افسر شان صاحب افسری
فصلی که در معارضه عنصری گفت | تضمینش کن درین دو سه منظوم گوهری
ای در قمار چرخ مسخر بدست خون | از چرخ باد در کیسه سر اسیمه بر سری
غوغای سرکشان فلک پای دام تست | تو غنچه را بهانه ز خاقانی آوری
زنبور کافرازی غوغای کین تو | بر عنکبوت یکتنه تهمت چه می بری
در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت | چون بر در مشبک زنبور کافری
سر تنگی چو بیست فرکوش حشی است | ترس از شره بردار در آن صورت
از روزگار ترس نه از زند روزگار | از سامری هراس نه از گاو سامری

چون دور باش در دهن مار دیده‌ام ‌ ‌ ‌ از جوشن کشف چه هراسی چه غمخوری

خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس ‌ ‌ ‌ گوشی که نیم مال بیابی و بر پری

بدار ملک جهان بر مجاهد الدین است ‌ ‌ ‌ که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه امم ‌ ‌ ‌ که حصن شام و عرب از حسام او زیبد

قباد قلعه ستان قایماز فتح بخش ‌ ‌ ‌ که صاحب افسر ایران غلام او زیبد

نی نی قباد مخوان کیقباد خوانش از آنکه ‌ ‌ ‌ قباش چاوش روز سلام او زیبد

اتابکست ز بهر نظام گوهر ملک ‌ ‌ ‌ ملکشهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سه ام جعفر است لا والله ‌ ‌ ‌ که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش اوست بگذر از ادهم ‌ ‌ ‌ جنیبه وار فلک در لگام او زیبد

جلی گردون خورشید و طوق [illegible] ‌ ‌ ‌ ز عکس خنجر مریخ وام او زیبد

جهان برجم و طاوس و رمح او نازد ‌ ‌ ‌ گزین دو مادت نور و ظلام او زیبد

برند رای مجاهد سیاه ربی بخل ‌ ‌ ‌ بدان کمین که ز جوزا تمام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد ‌ ‌ ‌ که زیورش انجم ستام او زیبد

فراخ بال عدل تنگ قافیه را ‌ ‌ ‌ چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند چو دست قامت را ‌ ‌ ‌ چنانکه عرش ببالای نام او زیبد

و رار خاصه ز اقبال او شاید ‌ ‌ ‌ حصار نامه ز انعام عا[illegible] زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی آر زیبد ‌ ‌ ‌ امیر عادل قایم مقام او زیبد

گگیی درگه جنت مثال او بگذشت ‌ ‌ ‌ جحیم دوزخیان قوت [illegible] زیبد

نغایمی که تبرک هوای ترکان گشت ‌ ‌ ‌ ز جنت آتش و این طعام او زیبد

بپای همت از صفت چرخ شش بگامست ‌ ‌ ‌ که فوق هشت جنان قوت کام او زیبد

روان حاتم

روان حاتم طایی و جان معن یمین ‌ ‌ ‌ زکوة خواه سخای مدام او زیبد

مگر که بخل بشی بر کرم شبیخون کرد ‌ ‌ ‌ چنانکه از صفت اهتمام او زیبد

بریدنست سر بخل را بتیغ کرم ‌ ‌ ‌ چنین غزال صفت انتقام او زیبد

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین ‌ ‌ ‌ که ذوالفقار ظفر در نیام او زیبد

هزار جان سکندر صفات خضر صفا ‌ ‌ ‌ نثار چشمهٔ حیوان جام او زیبد

اگر تنم ز زبان موی میکند به ثناش ‌ ‌ ‌ بجای موی سنان بر مسام او زیبد

بسعی اوست جهان گیر گشت سیف الدین ‌ ‌ ‌ که بر نشر ملک بر سهام او زیبد

منم که گردن من دام دار خدمت اوست ‌ ‌ ‌ که گردن ملکان زیر دام او زیبد

هزار مفصل بدبعث و صد چو فصل ربیع ‌ ‌ ‌ هزار مرغ چو من و تو تمام او زیبد

ز خسروان جهان خود مجاهد الدین است ‌ ‌ ‌ که مرغ همت ما صید دام او زیبد

ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین ‌ ‌ ‌ که نفس احمد مختی رام او زیبد

عروس طبع بر و عقد بستم از سر عقل ‌ ‌ ‌ بدان صداق که از اهتمام او زیبد

اگر بجود بها بر نهد عروس مرا ‌ ‌ ‌ بقیمتی که فراشش حرام او زیبد

جهان به بین که بنام و کام شده اوست ‌ ‌ ‌ که بکر بخت جوان جفت کام او زیبد

جناب موصل از و مکه مبارک باد ‌ ‌ ‌ که جملگی ممالک بکام او زیبد

اگر چه باز سپید است جان خاقانی ‌ ‌ ‌ کبوتر حرم احترام او زیبد

دوش آن زمان که چشمهٔ زر آب آسمان ‌ ‌ ‌ سیماب وار زانسوی چاه زمین گریخت

مه را گرفته دیدم گفتم ز تیغ میر ‌ ‌ ‌ جرم فلک بس لشکر آهنین گریخت

از آن ستارگان ز حسام حسام الدین ‌ ‌ ‌ چون سنگ گزیده که ز ماه معاین گریخت

سیمرغ دولت از فرغ دیو گوهر آن ‌ ‌ ‌ دد گو هر حسام سلیمان نگین گریخت

سر بیست کز فلاد ... اهرمن نزرگ / بکست در حمایت روح الامین گریخت
ترسان عروس ملک چو رخت و اسباب / در ظل پهلوانی بهمن اتکین گریخت
طفلیست ماه روی که از مار حمیری / در ماه رایت بسر اینکتیین گریخت
شمس الدین مگر که ز شمشیر اهرمن / همچون سروش مرگ ز صور یسین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات / اندر پناه همت شمس الدین گریخت
بندار مویی از فروغ نیش سک مگس / اندر مشبک مگس انگبین گریخت
جون رنجه شد بپرسش من رنج شد زمین / گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت
با عنکبوت خارز آسیب پای پیل / اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
از من گریخت حادثه اقبال او چنانکه / علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

گفتم ای دل بهر دربان جلال / نعل اسب از تاج دانایی فرست
دل جوابم داد کز نعل اسپش / تاج هفت اجرام بالایی فرست
نکته او دانه ارواح است مرغ / دانه زی مرغان صحرایی فرست
این دو طفل هندو از بام دماغ / بر در صدرش بمولایی فرست
بار از آب دست و خاک پای او / رقعه طفلان دانایی فرست
بیش بکران ضمیرش عقل را / داغ بر رخ کش بلالایی فرست
حاصل شش روز نقد حل صباح / یکشبه جرخش که فرمایی فرست
هر بساط ذکر کار آید بیوس / هر طراز شکر کارایی فرست
شحنه اشعار منشور تقاش / سوی آن نه شهر مینایی فرست
شب در آن شهر بیست غوغا از خیران / مهر شحنه سوی غوغایی فرست
از تن و دل جون کنی نون والقلم / نزد شحنه شکل طغرایی فرست

بیش فکر او رخشنده شمس وار / شمس گردون را بحربایی فرست
بحر زین عروس خاطرش / چرخ اطلس را بدیبایی فرست
او به تنها صد جهانست از هنر / یک جهانش جان بتنهایی فرست
مغز کلک و دست او دست بمدح / تو جراغش از سحر اجرایی فرست
او ز کاوش عنبر و هندو ده / نور آهو مشک یغمایی فرست
دست جم جون جام ریحانیت داد / خوان جم را جل خرمایی فرست
آب زمزم داد بطحایی ترا / از فوات الی بطحایی فرست
هفت جوش آیینه دادت نو بنو / پنج نوش از کلک خضرایی فرست
داد نعمتهات نعمان عرب / شکرها جون حاتم طایی فرست
گوه دانش را جو داود از نفس / منطق الطیر از خوش آوایی فرست
بانگ شب بگذران بر گوش جسم / گزو بشنو لحن عنقایی فرست
از دواتت گشت دار الملک تیر / تیره بهرام هیجایی فرست
بهر ری گوبا زبهرت داده بود / هدیه امثال از شکر خایی فرست
طوطی ری عذر خواه ری بس است / سوی طوطی قند بیضایی فرست
ری بدین طوطی زرای هند به / خدمت ری با هندی دایی فرست
روح شیدا شد ز عشق منظرش / از نظر گوحرز شیدایی فرست
عارض دل مرده در و بیب گریز / گو مرا باد مسیحایی فرست
جو شوی خاقان ترکستان طبع / مه رخی با مهر عذرایی فرست
نثر تو نقش ثریا نظم است / هدیه نقشی و ثریایی فرست
اه تو شمع است و انکشت شکر است / شمع و شکر رسم هر جایی فرست
باد را بهر سلیمان رخش ساز / زین زرین کن بر و غایی فرست

وزپی احمد براقی کی ز روح
ورنه باری سوی ما من همتی
همتم گفتا که ملبوس جلال
عصمتش گفت از تکلف در گذر
مشتری فر و عطارد فتنه است
آفتابی شور خاک انگیز زر
چون تو سی خان صفا ما زام ید

بس برای چرخ همایی وست
تنک بست خنک دارایی وست
دق مصری دوش صفایی وست
شش گزد نثار یکتایی وست
تحفهاش از مدحت آرایی وست
زی عطارد رز جوزایی وست
جرخش اینجا نقد اینجایی وست

رای اقضی القضات اگر خواهد
خواجه جون خوان صبحدم فکند
نزل ارواح دوستان نوفو
دل گرسنه است توت فیامه
پنج دل را جو پنج صرصر کند
هم خزانه فتوح بگشاید
نیک ترسانم از فساد جهان
شحنهٔ دانش مرا منشور
بر جگر صد جراحت است مرا
رستم فضل را ز سند کرم
در دار الکتب جو باد کند
وقت سحاب در خور دگر
کتب علم گنج روحانیست

ذله وقت صباح بفرستند
روز بیش از صباح بفرستند
بصباح و رواح بفرستند
روح تشنه است راح بفرستند
شاخ جا ز ارباح بفرستند
هم نشانه فلاح بفرستند
مهرگان از صلاح بفرستند
از نجات و نجاح بفرستند
یک قصاص جراح بفرستند
هم سنان هم رماح بفرستند
نسخی از صحاح بفرستند
سوی قنبر صلاح بفرستند
سوی عالم مباح بفرستند

مال دنیاست سنگ استنجا
بکرم بی جگر کجا قاینی

سنگ را سوی مستراح بفرستند
آنچه کرد افتراح بفرستند

اقضی القضاة عمر عبد العزیز راست
اوزندهٔ جلال و جو نقد یرد ذو الجلال
تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل
آری ز ابتدای حرم کعبه را ستون

جامی گران ملایکه حرز حرز کرد
تا چرخ را زروی کرامات خبر کرد
صدر و شته خلق بهمسر تمیز کرد
هم بکرمات عمر عبد العزیز کرد

خاقانی را ببر بس کز غم
دامی که ازین دور نگ روز داشت
جو جو ستد آنچه دادش ایام
نی در بن ناخنش زد اندوه
جون دل بنود طرب کم جو بید
خوناب جگر خورد جه سود
با این همه از سر شک بر رخ

ایام چه گونه می گذارد
از کیسهٔ عمر میگذارد
خرمن خرمن همی سپارد
تا نیشکر طرب نکارد
جون ناخن هیئت سر جم خارد
جون غصه دل نمیگذارد
صد نقطه می نگارد

با آئینهٔ ضمیر مخدوم
مجد الدین افتخار اسلام
بحر لیست نهنک سار کش
در ظلمت حال خادم اندوه

خواهد که نفس زند نیارد
کا سلام بدو نثار آرد
گاه گهر از دهن برآرد
با نور خیال او کبارد

بر کل جواهر [illegible] شش چشم — چون بر خط او نظر گمارد
دل پاک کند ز [illegible] ایل او — چندانکه بدست چپ شمارد
بر یاد محقیقی مهینه — انگشت کهینه بسته دارد
آخر چه حساب گیرد انگشت — کو را ز میان فرو گذارد

امام ملت جارم که آسمان ششم — سعود مشتری او را نثار می سازد
غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین — که بحر دستش رزین نگار می سازد
فضایلش ملک است [illegible] چندان که — بدست چپ آن را شمار می سازد
عطارد است زحل سر زبان خامه او — که وقت سرمه خورشید بار می سازد
ببوی خلق بهار از خزان همی آرد — بیندل کنج قران از بهار می سازد
قرار ملک سکندر دهد بکلک دو شاخ — که در سه چشمه حیوان قرار می سازد
بمنع کردن فرعون و بدعه آموسی — قلم ید بیضاش مار سے سازد
جو موسی مقامات دین و رخنه کفر — زمار مهره ده زهر مار سے سازد
جنان بخدمت تو چون قلم سجود کند — که کارش از قلم دین نگار سے سازد
اگر بنان بنی مه شکافت دست ایام — ز آفتاب شکافی شعار سے سازد
فلک شکافد حکمش جنانکه دست بنی — شکاف ماه دو هفته آشکار سے سازد
دلم که آهوی [illegible] است جهل [illegible] — ازان دوال پلنگان شکار می سازد
عیادت دل بیمار من کند [illegible] — که از زمین فلک افتخار می سازد
ز بس که رهبر من نافت آفتاب رضاش — مرا جو روی شفق شرمسار می سازد
سپهر [illegible] بگوشم سزد که تاج مرا — ز حلقه در خود گوشوار می سازد
سپه کشم ز عرب در عجم که صدر عجم — مرا جو طفل عرب طوق دار می سازد

دل مراکه

دل مراکه ز توفیق بخت نومید است — قبول همتش امیدوار می سازد
مرا ز خاک بمردم همی کند [illegible] — هم او شعار بدر اختیار می سازد
بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال — بنام کنیت او برگ و بار می سازد
بنوبت من هرگز نیافت کسوت [illegible] — ز لفظ و معنی من پود و تار می سازد
بقا حصار [illegible] باد کین حصار کبود — ز سایه سر کلکش حصار می سازد

کرنه قدر مفتی اسلام عز الدین [illegible] — روح روح القدس شد بر فوق کیوان [illegible]
بر دل پاکش غباری بیگناه از من چراست — دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست
خاطر او انجوانست و خاقانی ز شرم — آب شد تا گرد از وی را نجویان [illegible]

دی فرو خفته بخت سوی از من آمدم — امروز جفت نعمت بسیار میروم
دیدم دو بحر بحر ابادی و بحر آب — من ازین دو بحر شاکر آثار میروم
لب تشنه آمدم بلب بحر شور لیک — سیراب بحر عدن صدف وار میروم
گر خشک سال بخل جهان برگرفت و من — غرق سخا جو ابر گهربار می روم
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین — از شرم سرخ روی شفق وار میروم
در گوش کاو خفته ام از امن گر عطاش — با گنج گاو دولت بسیار میروم
کاس کرم دهد بمن و من ز خرمی — سرمست کاس از دل هشیار میروم
کس مرغ را که داشت بپروازند آب — من مرغ وار زآب بپرواز میروم
نزد رئیس چون الف کوفه آمدم — چون دال سرفکنده خجل وار میروم

از پیش ازین رئیس نکو کار پاک زاد
افکنده سر جو خاین بدکار میروم

بخدای که گر گردون را — کلبه قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کار داری عشق — هیچ سودی بجز تباهی خویش

بخدایی که در خدایی او — هیچ گونه زیانی نمی بینم
گر بدل پیش خدمتم دایم — گرچه اندر میان نمی بینم

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که من — زانگه که کعبه وار درین سبز پرده ام
گرچه ز هر چه دوست بیازار دیده ام — ور چه ز هر که خصم بد آسیب خورده ام
از هیچ کار دوست منافق نبوده ام — بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده ام

یا رب ز حال حیرت خاقانی آگهی — در حال او بعین عنایت نگاه کن
بار وز بخت بی هنرش را سپید دار — یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

شاکرم از غربتی که فاقه و فقر است — فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون ز رگ آرزو برانم زین روی — جیب ز من آن بتی که آتش آز است
بر قد همت قبای عزل بریدم — گرچه به بالای روزگار دراز است
تا کی جویی طراز آستی من — نیست مرا آستین چه جای طراز است
دور فلک را بگرد من نرسد وهم — گرچه مهندس نهاد و شعبده باز است
من بصفت کدخدای حجره رازم — شکل فلک چیست حلقه در راز است
دهر نه جای من است بگذرم از او — مسکن زاغان چه آشیانه باز است
از تک و تازم ندامت است که آخر — نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است

اقچه زر گر هزار سال بماند — عاقبتش [illegible] کار است
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش — دیده خاقانی از زمانه فراز است
کار من آن به که این و آن نظر ازو — انکه مرا اقتضا به کار طراز است

یک دو زاید آبستنان مادر طبع — ز من بزاد بیکبار صد هزار پسر
یگانگان حبشی چهره و یمانی اصل — همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان — امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
مرا چه نقصان گر جفت من نزاد کنون — بچشم رنج هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که ز نسبت برادران دارد — عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون — وگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان حذاش مرگ نباد — که گور بهتر داماد دختر اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان — وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
مرا بزادن دختر چه فرخی زاید — که کاش مادر من هم نزادی از مادر
سخن که زاده خاقانیست دیر زیاد — که آن نه از فلک آمد نه از چهار گهر

دوات من ز برون جدول از درون بیاض است — نهنگ وار سیاهش عجب بیان ماند
نمود صبح ندیدی سواد شام درو — دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
رواست گر ید بیضای موسی است دوات — که خامه نیز بثعبان در فشان ماند
زبان خامه او تو جوشن و زره بر من — بدور باش سنان فعل تیر سان ماند
چو خسروان کدرم بر مصاف نطق دو دست — از آن نگاه زرا و خسروان ماند
فسان چیچون در دست طبع خاقانست — ازا نجهت بسمرقند خفر خان ماند

دولت خاقانیا همه فلک راست | که آن چوگان چنین گویی ندارد
ز جیب همه حوادث زیبد از سحر | که بابل فر تو جادویی ندارد
ازین هر هفته کرده هفت اختر | که طبعت چرخ با نویی ندارد
خرد بوسد سر کلکت که چون او | عراقی نطق هندویی ندارد
بشروان گر کرم زنگی بمیدانست | بباب الباب هم بویی ندارد
ندارم گرچه دریا دارد اما | گر بانش نم جویی ندارد
چو کشتی شوعنان از باردم ساز | ازین دریا که لولویی ندارد
ندارد موکبی کایام در وی | ردیف هر سگ کوهی ندارد
نکویی گرچه بشکنندت معنی | که مشک آهوی آهویی ندارد

همه کارم ز دور آسمانی | چو دور آسمان شد زیر و بالا
لب بی آب چون دندان شانه است | ازین دندانه کن آینه سیما
که این زنگاری آینه وش را | چو شانه باز بشناسم سر پا
دلم مرغیست چون قل بسته در سنگ | چون سیم قل هو اللهی مصفا
و سنگ آب نطق من بریزد | بخواند قل هو الله طوطی آسا
مرا گویی چرا بالا نیایی | که از بالا رسد مردم ببالا
مرا سر بسته نتوان دست بر پای | ز پیش راغ ناگویان رعنا
من اینجا همچو سنگ منجنیقم | که پستی قسمتم باشد نه بالا
مگس ران کردن از شهپر طاوسی | عجب زشت است بر طاوس زیبا
اگر شهباز نگریزد چو سیمرغ | ز روی رشک معذور از یرا

چرا دارد مگس دستار فوطه | چرا پوشد [illegible] را این دیبا
دل من دیگ سنگین هست و حکمه | که چون بشکست نتوان بست عمدا
بلورین جام را ماند دل من | که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
جهان خاقانیا شخصیست لیبر | دو دست شخص را امروز فردا
گر امروزی بدست جلوه کردست | کند فردا بدیگر دست رسوا

چون زمان عهد بشناسی در نوبت | آسمان چون من سخن گستر نزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک | خاک شروان ساحری نوتر نزاد
بلبلی زین سبزه خاکی گذشت | طوطی نوزین کهن منظر نزاد
مغلق خود اگه گذشت از کشوری | مبدع مخل از دگر کشور نزاد
از سه ام اقلیم چون رفت آیتی | پنجم اقلیم آیتی دیگر نزاد
چون بپایان شد ریاحین گل رسید | چون سر آمد صبح صادق خور نزاد
ماه چون در جیب مغرب برد سر | آفتاب از دامن خاور نزاد
جان محمود ار بگو هر باز شد | سلجقی عهد از بهین گوهر نزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان | چون فرو شد بهمن اسکندر نزاد
یوسف صدیق چون بربست نطق | از قضا موسی پیمبر نزاد
اول شب بو حنیفه درگذشت | شافعی آخر شب از مادر نزاد
گر زمانه آیت شب محو کرد | آیت روز بهین اختر نزاد
تهنیت باغی که از باغ سخن | گر شکوفه فوت شد نوبر نزاد
گر شهابی برد دیو اختر گذشت | ور زه آبی خورد خاک اخضر نزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی | دانه خورد و بس گوهر نزاد

به تعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب‌قران / ز ممدوح صاحب‌قران عنصری
بمعشوق نیک و بممدوح نیک / غزل‌گو شد و مدح‌خوان عنصری
براز طرز و مدح و غزل کم شناسد / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود / بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحرکاری که من میکنم / نکردی بسحر و بیان عنصری
مرا شیوه خاص تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
زده شیوه کان حیلت مادح است / بیک شیوه شد داستان عنصری
نه تحقیق گفت و نه غلط و نه زهد / که حرفی ندانست ازان عنصری
بدور کرم بخشش نیک و بد / ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت / ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری
اگر زنده ماندی درین دور بخل / خسک ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای اهل زمانه / بری وار جز استخوان عنصری
ببوی دو نان پیش دونان تحمل / زدی بوسه چون بر سنان عنصری
ز تیر فلک هیچ جیبی نداشت / جوشن در نیام دهان عنصری
بنود دست چون من که دست ... / بزرگ آیت خرده‌دان عنصری
بنظم چو پروین و نثر چو نعش / نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب و دبیر و مفسر نبود / نه نیکان بعرق زبان عنصری
چنانک این عروس از دم خرم است / برز بود خرم روان عنصری

دم مال

دهم مال و بس شاد باشم کنون / ستند زر و شد شادمان عنصری
بدانش توان عنصری شد ولیک / بدولت ... چون توان عنصری

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه‌خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی / کشته چو مال کریم حرص من از اندکی
قالت من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ زند هندوی تیر زند ناوکی
در بر من این بر زن هیچ جوانی نیست / خلق همه کودکند من نکنم کودکی
بلبل خودم که خوزد بس کندم گرمکی / گرم قدم ور هنر گر نکنم بیرکی
بوم خیان سر بزرگ از همه مرغان کم است / وز همه بیش است باز با همه سر لوکی
تا کی گویی چو گل دارم با توست و برد / من چو صبا بگذرم تا تو چو گل بر سکی
عذر نهم گر نه خوش سخن ورست این بد / حنظل و انکه خوشی و احوال و انکه کی
تحت فلک ما یکست صحن فلک ما فلکی / من زپی فال سعد ما نکنیم ما تنکی
انیت علی ابتی قاتل هر خارجی / انت قبا دایتی فامع هر مزدکی
جعفر صادق بقول جعفر برمک بجود / با هنر هاشمی با کرم برمکی

خاقانی بلندسخن در جهان منم / کازادی از جهان روش حکمت منست
ضرب الرقاب داد شیاطین ازرا / این تیغ نطق کز ملکان قسمت منست
این گنبد فرشته صلب که می‌خوبرا / چون دیو پیش خم کرو در خدمت منست
اسباب هست و نیست اگر نیست گو مباش / کین نیستی که هست مرا حشمت منست
کی ماندم جنابت دنیا که روح را / گر یوسف است دلو کش عصمت منست
میخواستم که رد کنم احسان خواجگان / زان خواجگی که در بنه همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رسانده گفت	احسانش رد مکن که ولی نعمت منست

خاقانیا مسیح دما زین خراس عصر	نانت جوی چراست سخنهای اکندی
مردی کجا شوی بدر عامه طفل وار	شیر چرا کنی ز سر لابه سک دمی
مردی مجوی یار مخواه از جهان که	یار وم کامی و همه مار و کژدمی
درگاه حق شناس که دنیا ز بس دود	بشنو ندای حق سوی دنیا که اخذی
چون هر دو میم مردمه در چشم کابنان	کورست هر دو مردمک چشم مردمی

روزی میان بادیه بر لشکر عجم	دست عرب چو غمزهٔ ترکان تبان کشند
دیوان مغ زنگ سنان کش جوابنان	کز نوک تیره شان سر کیوان زبان کشند
ما عاجز و منیع که بر دامن فلک	قوس قزح علامتی از بر جان کشند
من در کمان نظاره که نالهٔ بر بخت	چون آب در دو دیده چو آتش زبانه کشند
گفتا مترا زین گروه ما خدای ترس	کاینک خدای کعبه بریشان کمان کشند

خدای داند معنی میان نطفه نهادن	بدست کس نکجزان هیچ کاب نطفه برانند
از آفتاب هوا دان که تخم بابد باشی	ببر زگر چه بر آید جز آنکه تخم فشاند
حلال زادهٔ صورت حسود منند که نقشش	دراز مایش معنی باصل باز بخوانند
حرامزادهٔ نطفه که دارد بت معنی	سزد که داورش الا حلال زاده نخوانند
بآب تیره توان کرد نسبت همه لولو	به باین که لالهٔ روشن باب تیره نمانند
وز آفرینش نقشی بود زمانه ز طلق	ریاضتش بکالی که واجبست رسانند
نه کل نسبت خاکی نخست درد سر آرد	چو یافت صحبت آبی نه درد نشانند

دوست دشمن گشت و دشمن دوست خاقانیا بید	آن زمان کاقبال یاد و یار جنبی بر درست
بس چو دولت روی برتابد ترا از سر که هست	دوستت گشت آنکه بود از ابتدا دشمن سر
تا تو دولت داری انگشت دوست دشمنی است	زانکه نتواند که بیند شاهد خود بر درت
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت	دشمن از دوری دولت شد باخر عاشقت
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی	این قیاس از خویشتن کن گر بباید بایدت

کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ	برای جست ندانم برای کینهٔ من
من آفتابم سایه نه ام که کم گردم	چو کم کند بکف آرد دگر قرینهٔ من
ز نوک ناوک این زمین خم است دوام	هزار چشم چو داریم آهن است سینهٔ من
نی نی بجز در مر بر فلک کمان بکشیم	که سر نگون چو کمانچه کند سفینهٔ من
اگر قناعت مال است و گنج فقر منم	که بگذرد ز فلک و نگذرد خزینهٔ من
بدخل و خرج دلم با بن بدان در ست کیمیا منم	خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من
چو خاتم از همه تن نقش شد دلم عجب	که حسبک الله نقش است بر نگینهٔ من
چو آبگینه دلی بشکنم بسنگ طمع	نه جام جم کند ایام آبگینهٔ من
بکلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع	نگوید آهن سرد طمع که بینهٔ من
تمامی همت خاقانی سخن رانم	که هیچ خوشه نکردد برای پینهٔ من

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز	کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص نان گندم ما شده جو دید	با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور گو ببردن نان ریزها ز راه	نی سود کسان شود و نی زیان کند

آن طفل بین که ماهیگیر چون کند شکار | برسوزن خمیده جو یکباره نان کند
ازآدمی چه طرفه که ماهی ز آب تیز | جانرا ز حرص در سر کار دو نان کند

من که خاقانیم آزاده دلم | که خرد قاید رایست مرا
جنس جانرا نکنم زنگ زده | کآینه غیب نمایست مرا
نکنم مدح سرایی بدروغ | کان زبان صدق سرایست مرا
همه حسن در تن من سلطانست | جز مشاهی که گدایست مرا
بتوکل زیم اکنون نه بکسب | که رضا جبر روایست مرا
من یتیمم بسر خاک که نجس | نکنم کآب خدایست مرا
نور پرورده کشفست دلم | که یقین پرده گشایست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع | که خرد نام همایست مرا
لخت انگشت کش است اوج ازان | هنر انگشت گزایست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم | کو جنب بود نشایست مرا
آنچه بایست بدادند بمن | وانچه داد نه بنایست مرا

دلا عزلت گزید خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت ساخت | که قناعت لب آب و نیم نانست
نبرد تا تواند اندوه رزق | کاندوه رزق بر جهان بانست
عمرم نه از بهر رزق موقوفست | رزق موقوف بر فرمانست
نپذیرد زکس حواله رزق | که ضمان دار رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست | که زروزی ده سلیمانست

تابغربت

تا بغربت فتاده خاقانی | یکدره خانه آتش زندانست
نه درون ساختنش توفیق است | نه برون باختنش سامانست
روی چون عنکبوت در دیوار | بس لنبکی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در غفلت | پرده دارش برون کلید انست
اشک گردون و درسم قندیست | دل بخاری آه سوزانست
یعنی این در چهار دیواریست | که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بعقل خاموشیست | وز درون دل ببند ایمانست
خار در بسته دار با اعیار | تا درون غریب مهمانست
برگ عیشی بساز خاقانی | که وجودت برای امکانست
عالم از چار علت یابی | که یکی از چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید | کان چهار اصل کار بنیانست
علت عیش را سه جنس بنشمد | کان مکان و زمان اخوانست
زان نگفتند چار مایه ادب | بنیت جزی که چارم آنست

جدلی فلسفی خاقانی | تا بفعلی بگیری انکامش
فلسفه در جدل کند پنهان | وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزیر بالاید | بس فرو شد بمردم خامش
دام داد افکند مشعبدوار | بس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کند | بس ببر نده ببر با کامش
علم دین مبتت آورد ورنه | کو باشد سخن بفرجامش
کار او بود ناکه قطمیر | کار طفلست وان بجامش

شکرش در دهان خند و انکه یرد بارهٔ زاند امش

دی شبانکه بغلط سوی لب دجله شدم
باجگه دیدم و نظاره‌تبان حرمی

براین دجله ز بس بوس لب نوش لبان
غنچه غنچه شده جون روی فلک شب‌زمی

تار نفیان عرب دیدم و رندان عجم
تشنه دل زار زوی غرقه تن از مجتشمی

بری از دور درآمد عجمی زاده و عرب
جشم بوشیده و نالان ز برهنه قدمی

دهنش خشک و نکفته رخش از تیر مژه
جگرش گرم و فسرده نفسش از سردمی

تشنگی باده بیرده بلب دجله فتاد
سست تن مانده از سستی تحت عجمی

آب برداشتن از دجله مگر دور نداشت
که جو نون بود زار از آن تنی شب‌خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی گفت
تات یا شیخ ذهبا حرمی و دنقتی

برگفت ای فتی آن زر که ندارم جه دهم
گفت احسنا قطع الله یمین العجمی

آبی از دجله جو بینم که به بری بدهند
من ز بغداد جه گویم صفت بی کرمی

بی درم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرجه امروز بنیران سخن بکدرمی

از بد افغان تیک ترس خاقانی
تادل و دین تو تبه نکنند

با خدا اعتقاد باکان دار
تا پلیدانت خاک ره نکنند

بر تن و دین مدار خاک سیه
تا خط عمر تو سیه نکنند

مشکن از طعن ناکسان که سگان
جز شناعت بروی مه نکنند

بگناهی ز مخلصان مازار
کاهل اخلاص خود گنه نکنند

دوستان خواص گو که عوام
یاد مهر تو هیچ نکنند

ماه نو را به نقص اگر بیالی
ماه نو بنگرند و خنه نکنند

گرجه جمشید جمع خاصان را
آره بر سر برای او نکشند

غمزه کاره مباش جون خورشید
تات جوکی بسایه وقف جه کنند

شوخ روی مکن که باک دلان
کم کنند احتمال و که نکنند

بیش جون نقره بوی دار مباش
تات جون زر اسیر که نکنند

باش یکدل که هر که یکدل نیست
در جه اش را یکی بده نکنند

از دو دل کم زن که در یک ملک
خطبه شهر بر دو شه نکنند

سر میفراز تا کله داران
سرت بی مغز جون کله نکنند

بغرض دوستی مکن که خواص
در س و التین بی شبه نکنند

با مهان آب زیر کاه مباش
تات بی آب تر ز که نکنند

بر نشین از صدور گر کشتی
جز بس بین جای خشکه نکنند

جون کنی دوستی دلیر درای
که جهان را سر سبیه نکنند

از خسان همت کسان مطلب
کز رخ و فیل کار شه نکنند

با اسیران راز گوش کیر بدست
تا بجشم کژت نگه نکنند

خاقانیا ز بغوییت دوست دل منبد
وز عضهٔ نکابت دشمن جگر مخور

جون شد یقین تراکه بد و نیک از زدست
برکس گمان بد و بستی و دشمنی مبر

ای مرد دوستان جه و از دشمنان جه باک
آنجاکه حق بعین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مکن کو بعاقبت
دشمن نمایه و بنهد دوستی بسر

گر دوست از غرور هنر بندیت عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و گردی بلند نام
بینی غرور دوست شوی پست و مختصر

آن طعن دشمنت تا ز راد دوستی عظیم
کو ز دبان تست بیام کمال بر

درحش

نیفکنید

بس دوست دشمن است به انصاف اگر ببین / بس دشمن است دوست به تحقیق اگر نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو / با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود / از عادت یهود و نصاری دهد خبر
کز دوستی مسیح نصاریست در سعیر / وز دشمنی مسیح یهودیست در سقر
گرچه مسیح را حذرست از دم یهود / از گفتهٔ نصاری هم میکند حذر
طعن حرام زادگی ار چه بدست و جر / اما خجالت دم ابن اللهی بتر
کز عقلت نپذیرد که گفته ام / این عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

این سخن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش / که هر که زادهٔ سخن است خصم تست
گر به دولت شکست زمنی شکسته نام / بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون مصطفی بیابی چه معرفت جهل / چون زال بزد نه بینی چه شبستان رستم است
مسعود سعد نه سوی تو شاعریست محل / کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصریست / کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های جست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب / آهن ز خاره زاده و زو گشت خاره سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا / مخل بزده دست عماد در زند نخست
حیف است این ز گردش ایام جابره نیست / کین ناخنه بدیدهٔ ایام ما برست

خاقانیا به دولت ایام دل منه / کایام هفته ایست خود آن هفته نیز نیست
روز و شبست بیم سیاه و زر سپید / بیرون ازین دو عمر ترا یک بشیز نیست
چرخست و خوشهٔ زرکانش مدار چشم / کان صاع کو دهد در گری یکقفیز نیست
چون در زمانه چیز نداری خرد بسوز / کانرا که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست

ز خوشهٔ حیات مشو غره کاسمان / سیاف جشنه‌ایست که او را تمیز نیست
این بز مگر که در پی طفلی همی رود / بهر مویزکی که جز آنش عزیز نیست
روزی به دست طفل شود کشته بیگمان / چون بنگری گلو بریز جز مویز نیست

غصه دل گفت خاقانی که از یاران جنس / کس نماند و من بنا جنسان چنین وامانده‌ام
همرهان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند / من چرا چون ذره سرگردان درو وامانده‌ام
همرهان بر جدول دجله چو سطر رانده‌اند / من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دوستانم همچو قطب و شمس و مریخ و زحل تنها رفته / و من چون سها در گوشهٔ تنها مانده‌ام
هم سند این پنج تن کاف و ها یا عین و صاد / یکتنه چون قاف والقرآن من اینجا مانده‌ام

خاقانیا جواب رحنت رفت در سوال / مستان نوال کس و ما بال آشنای اوست
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول / مه دل نه مرهمی که جراحت فزای اوست
آنرا که بشکنند نوازش کنند باز / یعنی که چون شکست نوازش دوای اوست
پنداری آن شتر که بکشند گردنش / بر رز از آن کنند کان خونبهای اوست
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر / او را ز زر چه سود که سودش نقای اوست

ای بر ز خاقانی اگر پند بذیری / زان پس نشود عالم خاک آبخور تو
خاکست ترا دایه ازان ترس که روزی / خون تو خورد دایهٔ بیدادگر تو
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون / دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
نارسته شود چهرهٔ تو بی سبزهٔ خاک / گر چهرهٔ خاکست کنون بی سبر تو
امروز غذای تو دهند از جگر خاک / فردا غذی خاک دهند از جگر تو

چه شود که باده بر بوی رنگ خاقانی / که صبح خام شد از آه شام گون آمد

در آفتاب نه بینی که شد اسیر کسوف / چو تیغ زنگ زده میغ زنگ خون آمد

میار طعنه در آن کس سموم بادیه سوخت / که آن سموم ز غذاب سقر فزون آمد

مکن بکون ببیه دیگ را شکسته بهین / که اژدهان کدام اژدها برون آمد

خاقانیا بسایل اگر بکدرم دهی / خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش

پس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منش / نام کرم بداده بروی وریای خویش

بر داده تو نام کرم کی بود بنزا / تا داده را بهشت ستانی بهای خویش

تا کی دهی بخلق و دو خواهی جزا ز حق / آنرا ریا شمر که شمردی عطای خویش

دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست / بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا بجاه مشو غره عمر واد / گر خود بجاه بهمن و جمشیدی از قضا

کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار / راندند و مرده کار جهان همبران نوا

رفت آن چه رفت بر روی زمین همچنان بزید / بود آنچه بود و لشت فلک همچنین دوتا

نه در ثبات این بدلی مانده از نهاد / نه در نجوم آن خللی آمد از قضا

ما و تو بگذریم و بس ما بسی بود / دور فلک بکار و قرار زمین بجا

آخر بنفخ صور کند هفت گرد کار / بند فلک گسسته و جرم زمین بها

همچنین فرد باش خاقانی / کافتاب اینچنین دل افروزست

چکنی غمزه کمان کش یار / که بتیر جفا جگردوز است

یار موی سپید دید گریخت / که بدزدی دل نوآموزست

آری از صبح دزد بگریزد / از پی جان سلامت اندوزست

بر سرت جای جای موی سپید / که نه عذر سیاه کین توزست

نام بردار شرق و غرب تویی / که حدیثت چو عنبر مر بوزست

سایه پاسنت بر تو بخت سپید / آن سپیدی بخت دل سوزست

گرچه مویت سپید شد بی وقت / سال عمرت هنوز نوروزست

تنگدل چون شوی بموی سپید / که درازای عمرت امروزست

شب کوته که صبح زود دمید / نه نشان درازی روزست

تو خود جهان چو نوح مشکش از آنکه / سام بر خیل حام پیروزست

طعن نادان نصیحت داناست / گردن بوزنه عبرت یوزست

کوری گفت مرا در عرفات / که می و بنگ نگیرم پس ازین

گرچه زنگی لقبم بهر نشاط / عادیت زنگ نگیرم پس ازین

تو گوا باش که چون کردم حج / می چون زنگ نگیرم پس ازین

توبه چون بیخ فرو برد بدل / شاخ هوشنگ نگیرم پس ازین

دست سلطان خرد بوسه زدم / پای سرهنگ نگیرم پس ازین

نامور تیغم با جوهر نور / ظلمت زنگ نگیرم پس ازین

صیقل عقل جدا داد مرا / یاد کر زنگ نگیرم پس ازین

شاهد دوست کش افتاد جهان / در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ نگیرم که دگر / زلف در چنگ نگیرم پس ازینا

چنگ چون در رسن کعبه زدم / گیسوی چنگ نگیرم پس ازینا

بترس از بدی خلق خاقانیا ولیکن زبد ده امان خلق را
وفا طبع کردان و ایمن باش ز عذری که طبعیت آن خلق را
دروغی مران بر زبان و مدان که صدقی رود بر زبان خلق را
ز افعال خلق آشکارا شود قضایی که آید نهان خلق را
بدی خلق هر چند فزون رسید نکویی فزونتر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک بدل دشمن خویش دان خلق را
هم از خلق سر برزند بر زمین بدی کاید از آسمان خلق را

همه درگاه خسروان دریاست یکصدف نی و صد هزار نهنگ
نیک گهر بند بجان بستند هر زمان باشدش هزار آهنگ
کشتی آرزو درین دریا نفکنند هیچ صاحب فرهنگ
در پناه خرد نشین که خرد گردن از راست بالا هنگ
تو و کنجی مه و صدر و مه ایوان تو و نام مه و میر سرهنگ

من که خاقانیم عزیز جهیم زانکه عبدی خطاب من راندست
هر چه یارب ندای حق راندم لاتخف حق جواب من راندست
من بکنجی و حق بهفت اقلیم مدد سحر ناب من راندست
بیک انفاس بر طریق مراد دعوت مستجاب من راندست
ناوک وهم بر نشانه غیب خاطر تیز تاب من راندست
گرچه دولت ضعیف عقل بوست که فضول از جناب من راندست

بخت اگر خفت رای بیدار است که پی پاس خواب من ناندست
فتنهای زمانه را یک یک چرخ زیر رکاب من راندست
بهمه جای نان من تخت است بهمه جوی آب من راندست

نسبت از علم کیر خاقانی که بقا شاخ علم را ثمره است
علوی را که نیست علم علی نقش سوداست گرچه بر شجره است
عالم آرا زصف عباد الله جاهل از زمره همه الکفره است
شاه کشتناسدت محل گرچه سخنت زاده سفره سفره است
نزد مخدوم فضل بو نقص است بلبش مرکوم مشک تو لغره است
زان فزود عوان نشاندند که عطارد فروتر از زهره است
چه عجب زیرک نشیند آب که رز زلف و آب سیم سره است
زیرکان زیرکاو رشیاند کالاعمران فزود البقره است
زیر دونان نشین که شیر فلک بسه منزل فزود کاو بره است

از زمانه مثال خاقانی گرچه در غربتت مثال نماند
که زمانه هم از تو نالان تر که کرم را در و مجال نماند
قفل بیدار برکن از در دل که ترا عشوه مثال نماند
فارغ آنکه شود دولت که درو دیو بنداشت را خیال نماند
تکیه گاه نیست بعد الیوم جز برا کرام ذو الجلال نماند
خواجگان را با نفعال بدان که در ایشان بجز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته بدار کز درخت کرم نهال نماند

ای خراسان ترا شهاب پرست ‌‌ وی صفاهان ترا جمال نمانه
گر سگالش کنی بهفت اقلیم ‌‌ یک کریم سخا سگال نمانه
سفلگان را وزارت مرد ازار ‌‌ کار بر یک قرار و حال نماند
هر کرا مال هست و همت نیست ‌‌ هر کرا همت است و مال نمانه

از عزیزان سوال دل کردم ‌‌ ز هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نشسته صورت دل ‌‌ معنی دل جواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب ‌‌ لیک یک جنس یاب نشنیدم
کشت زار امید دیدم لیک ‌‌ وعدهٔ فتح باب نشنیدم
بیک خروش خروس صبح کریم ‌‌ زین خروس خراب نشنیدم
عشوهٔ صبح کاذبست کزو ‌‌ جز آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز مشعله صدق سحاب ‌‌ جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسیست ‌‌ جوش جوش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت بیک نفاق ‌‌ نام اخلاص یاب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم ‌‌ راست از هیچ باب نشنیدم
سبوی گفت من بمعنی نحو ‌‌ یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم ‌‌ کز نیک یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی ‌‌ لیک از و بانگ آب نشنیدم

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین ‌‌ کارد شفات علت و زاید نجات بیم
کاندر شفات عارضه هر سبد کا ‌‌ واندر نجات مهلکه هر سبیه کلیم

خواهی نجات مهلکه منگر نجات شفا ‌‌ خواهی شفا عارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجاتست بس خطر ‌‌ دور از شفا نشین که شفاییست بس سقیم
رو گین شفا شفا رمزنت از سقر ‌‌ از آن شفا مخوان که شفاییست بس سقیم
قران شفا شناس که جبلیست بس متین ‌‌ سنت نجات دان که صراطیست مستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات ‌‌ جنات بان ز نجات و بهره تسلیم
از حق شفا طلب که رضاییست آن بزرگ ‌‌ وزدین نجات آن که حدیثست آن قدیم
ترس تو بس نجات تو و درد تو شفاست ‌‌ تا حق را ستی شنوی ای باز کونه نیم
روز ابتدا اخدای نماید نه انبیا ‌‌ ز اول آفتاب بزد بس کف کریم
دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک ‌‌ شیر کرم و بستد او ما در کریم

ز ره نمون بدی نیک ترس خاقانی ‌‌ که ره نمون چو بد آید رهت نموده نشود
اگر چه بد بحضور تو نیک فخر آرد ‌‌ شعار مفز تو از عار باز کونه نشود
برنگ خویش کندت بدان نه بینی آن ‌‌ که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود
ز بد گهر همه نیک تو بد شود لیکن ‌‌ بقول نیک تو فعل بدش نمونه نشود
وگر چنانکه ز سیماب زر سپید شدست ‌‌ به پاس در آتش تا سرخ رخ چه گونه شود

فضل در دسرست خاقانی ‌‌ فاضل از درد سر بنیا ساید
سرور عقل و تاج و از هنر ‌‌ درد سر بیند و چنین شاید
سروری بی بلا بسر نشود ‌‌ صفدری بی مصاف بر ناید
تاج بی درد سر کجا باشد ‌‌ گنج بی اژدها کجا باید
بیل باشند عزیز بس همه کس ‌‌ مغزش از آهنی بفرساید

قدر هر مه بزرگتر باشد
هرچه اسانش خرد تر باید

قابله مصلحت بر طفل
وقت نافه زدن بخشاید

شهد الفاظ داری اهل حسد
بگرد شهد و بس بیالاید

عاقل انکه رود بخانه بخل
که بگل چهره را بیندآید

خضر دیوار کنج کردون بس
دست موسی بگل بیالاید

بچه شیر دانشی و انکه
مور خیلست عذاب نماید

هنرت مشک نافه اهوست
چه عجب مشک درد سر زاید

سر وشادی بپر کمان بردی
که ترا هیچ علم بر ناید

بوی مشکت جهان گرفت زد
که دولت شکر ایزد را آید

تا سپاسی نفعل کافورست
کان همه بوی مشک برباید

وقت باشد که نافه بگشاید
مرد را خون مغز بگشاید

گر تو از بوی مشک عطسه زدی
هر که حاضر دعات را آید

تو بران عطسه بخوان الحمد
کاهل سنت چنین است و هم

خواجه کو نوح رست کشتی بان
موج طوفانش محنت افزاید

دامنش بادبان کشتی شد
که گریبانش تر شود شاید

گنج عمری داشتی خاقانیا
کم کم ان گنج کم شد اه اه

شد سیاهی دیده دولت سپید
شد سپیدی بهره دولت سیاه

در زیان عمر یکسانند خلق
خواه درویش است خواهی و شاه

از کیانی گیر کز زر یافت تاج
تا شبانی کز گیا دارد کلاه

بامدادان روز چون سر زند
بر همه یکسان در اید شامگاه

هرکرا بی صرف

هرکرا بی صرف کم شد نقد عمر
هست مغبون اندرین بازارگاه

عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
امنیت چرخ تن گداز عمر کاه

جزوی از من کم شد و جزوی ز شیر
روزی از من کم شد و روزی ز شاه

از گدا یین چون من و میری چو تو
عمر یکسان می ستانند سال و ماه

کام ثعبان را چه فرهنگ و چه موی
سیل طوفان را چه فرهنگ و چه کاه

اتش سوزان و داس تیز را
بیشه را زاتش کجا باشد پناه

شمع را از باد کی باشد امان
یک صفت باشد نر و خشک گیاه

شاه مجبولست و من اگه زکار
شاه مشغولست و من فارغ ز گاه

بلکه من از آدم او در بند آز
بلکه من اگاهم و او غافل زاه

هر ای خواجه اب خاقانی
که زوال اب عمر تو ببرد

هر که برکش ده شکستن دل
شکند شاخ عمر و بر نخورد

چون به پیکان کسی بیاندازد
بدنش افتد چو تیک در نگرد

ره چشم حیا کسی که برید
رگ جان لقاش اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد
زود گردد ذلیل و در گذرد

هر که از دیروی نیکان بد
هم نتیجه بدش به بی ببرد

نامه مصطفی در دبیرویش
جامه جان او بسر ندرد

من که خاقانیم بخت شاه
پشت خم کرده ام بیار عطا

شاخ را پشت کند میوه
هم ز فیض سحاب زیر جنا

شکر دارم ز شکر کانعامش
داد نان باده اب روی مرا

مرغ کاهی خورد بکشور شاه / سر بزیر آرم از برای دعا
من که نان ملک خورم سجود / کند از بهر شکر سر بالا
همه کس زآسمان کند قبله / پشت من گرد از رکوع دو تا
جود شاه ارچه رزق رسانست / لیکن آنرا مسبب است خدا
چپ رزق از خدای دارم و بس / حسبنا الله و حده ابدا

وکفی

برد بیرون مرا ز ظلمت و تنگ / این چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رسانم / این دو تن عقل و دین که من دارم
خود سگی کردنم لقمه ماند / این دو شیر عرین که من دارم
قدما گرچه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیره پاک / این کرامت ببین که من دارم
ببرد دل بدان ستان ملوک / این دل نازنین که من دارم
نه زنبور دان خورد طبا بچه کرم / این رخ شرمگین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین / جم ندید این نگین که من دارم
تخم همت بستاره بر دهدم / فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند / امنیت گنج مهین که من دارم
من گر خاقانیم نه دانم هم / گنج شاهیست این که من دارم

گر بشروانم اهل و گل ماند / در ضمیرم سفر نمی آمد
ور بتبریزم آب رخ می بود / ار منم آب خور نمی آمد
ور بمانم من دو جنس ندیدم / دل بجای دگر نمی آمد

هر چه میکردم آسمان با من / از در مهر در نمی آمد
خون همی شد ز آرزو جگرم / وارزوی جگر نمی آمد
هر چه می تاختم براه امید / طالعم راه بر نمی آمد
آرزو بود در حجاب عدم / بتمنی بدر نمی آمد
بیش بیش آرزو بود که مرا / با کم کم بسر نمی آمد
آب روزی ز چشمه هر روزم / یک دو دم بیشتر نمی آمد
دل همی داشت برگ جنگ آخر / وز جهان بوی بر نمی آمد
ترک بیشی بگفتم از پی آنکه / گشت دولت ببر نمی آمد
آنچه آمد مرا سزا بایست / وانچه بایست بر نمی آمد

رویت حق بنزد معتزلی / دیدنی نیست بهین انکارش
معتقد کرد از ثبات دلیل / نفی لا یدرکه الابصارش
کو هی از دیدن حق محروم مند / مشتی آب و گل بروزی خوارش
خوش جوابیست که خاقانی راست / از پی روشدن گفتارش
گفت من طاعت آنکس نکنم / که نه بینم پس از آن دیدارش

من که خاقانیم جفای وطن / برده ام وز جفا گریخته ام
از خسان چو شرار سوزانگیز / چون مگس بر ملا گریخته ام
شاه باز هوا گرفته بلی / کز گریز بلا گریخته ام
نی نی شهبازچه که کنجشکم / گزدم از اژدها گریخته ام
گر نه آرزده ام ز دست جفا / دست بر سر چرا گریخته ام

ترسم از قهر ناخدا ترسیان
از کمین کمان‌کشان قضا
من نه از خویش از ابر دست ریش
آن نه سیلست جست طوفانست
الغریق الغریق میگویم
گر همه کس زتیغ بگریزند

لاجرم در خدا گریخته‌ام
در حصار رضا گریخته‌ام
وقت سختی گریخته‌ام
بس زطوفان سنگر گریخته‌ام
زانجنان سیل تا گریخته‌ام
منم آن کز عطا گریخته‌ام

دی جدل با معطلی کردم
آستین فضول می‌افشاند
آخرش هم مصاف بشکستم
بنگ دور از خدای بود ارمنی
بی نیاز از تو نصرتم دادی

که ز توحید هیچ سازنداشت
که ز ایمان بروطراز نداشت
که صلابی بجز مجاز نداشت
بد او جز خدای باز نداشت
بر کسی کو بتو نیاز نداشت

بر اهل کرم لرز خاقانیا
بمیزان همت جهان را بسنج
عیار لیمان شناسی بلی
ولیکن قبای بخیلان مخواه
مگو در جهان همت یاد اعراب
ترا از حیات کرمان حسود

که بر کیمیا مرد لرزان بود
که همت جهان سنج میزان بود
شناسد عیار آنکه وزان بود
اگر چه قبایی کرم زان بود
مگر زنج انجیر ارزان بود
که از مردن بخل ورزان بود

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست
کز هر چه هست به ز زبان کوبهی ببست

گیرم زروی عقل همه زیر کیش هست
بد بد زآب زیر زمین آگهست لیک

با کید روزگار زبخر ابلهیش نیست
از دام زیر فرا از زمین آگهیش نیست

بمانده رنگی چون داغ کارزار بر من
سپید سینه دل سپهر سبز نمای

کبود سینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد
بکرم از خم رنگ رزر برون آورد

زندگی خفتگی است خاقانی
این همه کارهای پهن و دراز

خفته آگه نگه یک نفس گردد
شک و گو ته یک نفس گردد

منم که همچو کمان دست مال ترکانم
خدنگ غمزه ترکان بکرد باد دلم انگه
اگر زکعبه بپرسی که در عرب بکار مرا

همه زغمزه خدنگ آخته بکینه من
نصیب رنج عرب میکنند نسبه من
که منیت در عجم ام وز کس فرینه من

بشنوای بهر پند خاقانی
تن علم است فقه و علم تن است

خاک تست این جوان علم طلب
علم جان جوی و جان علم طلب

گر کهان مه شدند خاقانی
کهتری را که مهتری باید
خود شاهی که شد درخت بزرگ
هر ذلیلی که تن عزیز کند
کاو را چون خدا بیانگ اورد

تو بدیشان بمنکری منگر
هم بدان چشم کهتری منگر
در بزرگیش سر سری منگر
که عزیزیش تنگری منگر
عمل دست سامری منگر

شب نباشد که آه خاقانی — فلک چنبری نمی شکند ....
گرچه از روزگار زاد ولیک — روزگارش بگینه می شکند
آبگینه ز سنگ می زاید — لیک سنگ آبگینه می شکند

گیرم که دل درست ما نشکست — آخر نامی درست ما نشکست
خاقانی را اگر سبب بینی — هنگام جدل زبان فرو بست
این هم ز عجایب خواهم است — کاس بضرب سر شکست

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بیاب بشو
بس که هر خاب روی عمر نوشت — آن سبید آب پشت شهوت جو
رشتهٔ جان مهره نشت — سیم سیماب سکه شهوت روی

ازبی شهوتی چه کاهی عمر — عمرکاه تو زنانی چرخ
تو یک جان دو جان ستان داری — جان ستان تو جان ستانی مرخ

هرکه او در خلاب شهوت ماند — درسر افتاد نیش اسب کشش عمر
آب شهوت جز آن که مردم را — ز آب شهوت بمرد آتش عمر

نیک مردی کجاست خاقانی — که در و درد مردمی یابی
نیست مرغی که حوصلش بجهان — دانه پرورد مردمی یابی

خود بجهان

خود بجهان مخنث انگس نیست — که در و مرد مردمی یابی

خون دل رفته دار خاقانی — کاب دولت هنوز خواهد بود
فلک از زرد و سرخ شام و سحر — بر قدت خلعه دوز خواهد بود
حال اگر زانکه بود تیره ترست — عاقبت دل فروز خواهد بود
شب نه بینی که تیره تر گردد — آن زمانی که روز خواهد بود

ایمن جستی مجوی خاقانی — کین مراد از جهان نخواهی یافت
کاندر افلاس خانه گیتی — کیمیای امان نخواهی یافت

از کمال است خاقانی نه از نقصان دهم — گر نهان آب ریخت خواهد بعد ریختن
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر — ورنه خون شعله نتوان آشکار ریختن

رشته اگر داشتی در سر مکن خاقانیا — گر زمانه پای بندت ساخت داد بود
در سرت بیرون کشیدن رشته در پا افکنند — چون فرو دیدی ز رشته کاهن پولاد بود

گنجها بر دل خاقانی اگر عرضه دهند — نه فلک ده یک آن چیز بود کو بدهد
چرخ دندان خای انگشت بدندان گیرد — نیک مردی بیدان این همه نیرو بدهد
به تحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک — بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد

دل خاقانی دولاب روان را ماند
هر چه زین سو بستاند بدگر سو بدهد

برخلق جهان تفاخر امروز / خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند / فرزند نجیب آدم آمد

بماه چارده می ماند آن بت / که اکنون چارده سالش رسیدست
مه نو گرد ماه چارده را / بریخی کز لبش نه ماه دیدست

ای باغ داد سفینه بغداد مرحبا / دوران که سپهر و سفرگاه نجی
از نور و نور و سرور چراغ باغ / فردوس دیگری نه کبر وج جهانی
هستت برنگ و بوی همه چیز ما و / آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

و بالله نه از سر نهفتن درست / که از گوهر راز سفتن درست
مکور هست بندیش خاقانیا / همه آفت از رست گفتن درست

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه / مردم رسد بمردم باور نکردمی
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید / من نیز مردمم چرا نرسیدم بمردمی

خاقانیا به بغداد اهل وفا جوی / کز شهر فلکا را این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب بریزند دجله وار / یکقطره اشک هم همه بغداد کس نریزد

چون شاه بازگشت از آنجا ز روز عید / ونمود چاشتگه گذری بر کلیسیا
من بانگ برکشیدم وگفتم که ای دریغ / اسلامیان بکعبه وما در کلیسیا

قلمکاری

مرغکی را دون

مرغکی باوقت گشادن میدواند الهی / گفت مقصود از دو انیدنش نا ازش ...
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار / میدواند لیکن دواندن ناکسش قدر لک است

چه باشد که خاقانی از صدر خاقان / برای نسبت خود آخر گزیند
الف نیز کز اولین حرفها شد / چو پیوست خواهد با آخر نشیند

گر نشستی ورای خاقانی / نه وراعیب نه ترا هنر است
زحل نحس تیره روی نگر / کز بر مشتریش مستقر است
هر کجا لفظ و آب جمع شدند / لفظ بالا و آب زیر تر است
آن نه بینی که بر سر خرمن / دانه در زیر و کاه بر زبر است

گرچه خاقانی از اصحاب وزورست / نتوان گفت که در صدر تو ام کم قدر است
صدر تو که در دایره جاه جلال مقیم / در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

خاقانی اگرچه نیک اهلی / نا اهلانت بدی نمایند
نیکان که ترا عیار گیرند / بر دست گرانت برگرایند
زری که بآتشت شناسند / مشکی که بسیرت آزمایند

خاقانیا جوانی و امن کفافست / بالای این سه چیز ورای کس نیافت
چون هر سه داری از همه کس شکر گوی که / کین هر سه کیمیاست بیکجای کس نیافت

که خرمی از غفلت و که غم کنی از عقل
خاقانی ازین دهر دو رنگی بکران شو
در هیچ دو رنگیست در نکست نه حاصل
یا عاقل عاقل زی و یا غافل غافل

طبع روشن داشت خاقانی چو ادریس کو
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم
گر با دل نشستندی اصل شیرینی ز موم
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
از خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی
نخل مومین را رطب شیرین تر از قند آمدی

خاقانیا ز عارضه درد دل منال
بیمار روزگار هم از اهل روزگار
گر اهل درد هیچ نشان نهی مدید
روی نهی مدید که جز رو بهی مدید

خاقانیا سواد دو عالم دو ره شناس
خواهی ره مراد کشادن بهر دوره
اینجات عقل مقطع و آنجات جان امیر
اول کشاد نامه سلطان شرع گیر

شب رحیل چو کردم وداع شروان را
شدم ز آتش هجران زدم بر آب حیات
به تیزی دم من بود بری غم منا
دریغ حاصل من بود و در دحصه من
ارس بنالید از درد و حال قصه من
خروش سینه من در دشت چو جشن من

رزی که نقد جوانیست کم شد از گنج عمر
درین سرا چه خاکی دل خرابم از و
باب دیده نکویی که خاک می شوم
بدان طمع که ز عمر باز یابم از و

چون لحد کو نه تازه آیند حاج از بادیه
خویش جانم بوی بغداد دوم حله ایست و بس
خلق نیک و سنک استقبال ایشان میکنند
گز همه آفاق استقبال ایشان میکنند

خاقانی از پیاده کشید دست بد تر است
دیگر لب بتان نزند بوسه تا زید
سوکند میکند که ببوسد بجز دو جای
از ابرهه که پیل کشید جنک کعبه را
این نذر کرد و رای ز داهنک کعبه را
یا مصحف معظم یا سنک کعبه را

دور کمال پانصد و هر ست شناس و بس
خاقند منفق گر چو خاقانی نزاد
کان پانصد گر همه دور محال بود
این پانصدی که مدت دور کمال بود

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
دبیرم آری سحر آفرین که انشا
بدست گاه دبیری تمام اجتنب بود
که پایگاه ترا بر فلک کنم ادم بر
ولیک زحمت این شغل بر ندارم سر
بپایگاه وزیری فرو نیارم سر

گنج دانش تراست خاقانی
نام شاهی تبر داد دستینه
هفت اندام ماهی از سیم است
کار دونان بآب و رنگ چراست
بس حلی بر تن پلنک چراست
هفت عضو صدف ز سنگ چراست

عذر داری نبال خاقانی
دشمنانت ز خاک بیشترند
کاهل کم داری آشنا کمتر
دوستانت ز کیمیا کمتر

بمحورد

بادرو دشت ساز خاقانی / خانه و خان ناسزا منگر
تا برون ریشه گیا ببینی / ز اندرون ریشه کیمیا منگر

بس بس است فضل خاقانی / دولتش کم کم آید از عالم
کار عالم همه شترگربه است / که دهد فضل بیش دولت کم

نیست در ایام چیزی از وفا نایافته‌تر / کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافت‌تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافته است / ایمه از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت‌تر

نه همت من بجایه راضی است / نه پایه سزای همتم هست
یا رب جز همت ورنگاهم / بگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه چو همتم برافراز / یا همت من چو پایه کن پست

خطی مجهول دیدم در مدینه / ندانستم که این خط آشنا نیست
بران خط اولین سطری / که جز از نزد خورشید سماست
بجان پادشا سوگند خوردم / که نزد پادشا جز پادشا نیست
چو خاقانی نداند کین چه رازست / جواب این سخن دادن بجا نیست

همه هم شهریان خاقانی / با وی از کبر در بیامیزند
چه عجب را و را بیگانه اند / لیک با یکدیگر بیامیزند

خاقانی اگرچه راست سوگند / بپیوند تو گر نها بنداد
آری همه گر زند راست بگریزد / چون دال که در الف نه پیوندد

ای خداوند بنده خاقانی / عذر خواهست عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی / وانچه او میکند ز جرم بپوش
هر دو فرموش کن که مرد کریم / هم عطا هم خطا کند فرموش

خاقانیا قبول دل از کردگار دان / رو ترس و بیم ز هر تو باز هر ز هر اوست
دیوان و شنکا نند آنجا که لطف اوست / مردان مخنثانند آنجا که قهر اوست
هر حکم را که دوست کند دوستدار باش / مگریز و سر مکش که همه شهر شهر اوست

من که خاقانیم این مایه صفا یافته‌ام / که بدل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
چون شوم سوخته از گفت بدان از بدشان / نیکو کار نباه ارم داو هست گواه
کای نکوکار مکافات بدی بدشان کن / لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه
و نکویم کر

ای تو ناز فخر و تران مگسی / مر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی ریز یار برتو بیست / بر سر او سروری نرسد
در عطا بخشی و زنی بر سر / هم ترا بر سران سری نرسد

ای شاه دو معنی را ماند بتو خاقانی / کاندر دل ان هر دو رسیت که جان بگاه
خاطر او نادره مدحی که دولت گیرد / یا همت تو نه به مالی که دلش خواه

دست بر پای از نه یک چند
شو سری پای را بدست بگیر

تا سری بر تو سر گران نشود
تا دگر برد بران نشود

بگذار سودای خوبان داشتن خاقانیا
صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است

گز سر سودا مژه را در سر آرد چیرگی
گز برون سو روشنی دارد دگر سو تیرگی

تا شروان دورم اعدا است آسایش خاقانیا
چون کوه ببینی زبین دو معنی اقالیم بالملک

اصد قارا بود در نزدیکی آسایش زمن
در حضور آسایش و در غیب آسایش زمن

تا نظم و نثر خاطر خاقانی
با سنج کوه گورک زر دبار
با سنبلی که آهوی چین خاید

طبع کشایم از درک باشد
زر جو به را چو بنج و جدک باشد
عطر پلنگ چه سنگ باشد

با شوم من حدیث موی وزو گذر
چون بنشتر ضمیر من او را دید برون

گین ره سوی کمال بردان بسوی نقش
جان موی آنجا موی کند برقص

من قلم رانم او دبوقه زشت
دست من کم ز پای اوست بلی

کلمش بین که لعل فوفه اوست
قلم من کم از دبوقه اوست

خاقانیا کسان که طریق تو میروند
زاغند و زاغ را صفت بلبل آرزوست

پس طفل کارزو

پس طفل کارزوی ترا زوی زر کند
گیرم که مار چوبه کند تن بشبه مار

تاریخ از آن کند که ترازو کند ز پوست
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

هر کرا عزه کرد دولت تیز
خاک بر فرق دولتی که ترا
فی فی صد جان نثار آن دولت
باد اگر برد خاک را بر چرخ

عذر آن دولتش بملک رساند
از سر خاک بر سماک رساند
که تواند ترا بخاک رساند
بازش از چرخ بر مغاک رساند

من که خاقانیم ز بهر دو جهان
عاقبت خواهم این سری ندیدار

پی نیازم چه خوب گفته بشت
مغفرت خواهم آن سری تا بشت

نیت من نکوست در حق دوست
بد او نیک من بود چه عجب

دوستان را نیت نکو باشد
زشت من نیز خوب او باشد

چون جاه بد بدارد دشمن که بداندیشد
دشمن به بدی گفتن جاهم بزبان آرد

بس جاه تیز دشمن زو تنگ تر اندیشم
بر سود منم زان بد چون نیک در اندیشم

کس نجست آزار من کازار جست
خود نبود آزاده هر کازار جست

بخواست از تو جواب سوال خاقانی
جواب سرد فرستی شفای دل ندهد

سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
شفا چه کونه دهد چون جواب باشد سرد

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | تا ز سگان خلق شیر شرزه نجویی
تا بچنین لفظ نام سفله نرانی | زاب خضر کام مار گرزه نشویی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی | نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی

منه غرامت خاقانیا نهاد فلک | به پای فلک بچه ماند در آن نهاد که هست
فلک ز مهره کمک گشت پشت خم ز فساد | ز زخم سیلی مردان کبود گردن پست
شب هزار بسر جرعه ریخته بسرش | بروز مشعله تا باک داد به [illegible]

منم سلاله دوران که طبع من والله | چهار جوی جنان از پی جهان کندن
بمن بجنبش همت توان رسید بلی | گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن
هزار سال فلک جان کند بشیب و فراز | که چون منی بکف آرد بگر بکان کندن

منکوب طبعم اوج منکوس طالعم | بر عالم سبک سر از آن سرگران بوم
منکوب بخت بینم منکوس از آن زنم | منکوس فضل گویم منکوس از آن بوم

ز آب سخن بحر از جنس را من | مده دنی دهم تا تو تا تیز چینی
ازین بحر ماهی گرفتند اکنون | چو من اندر ستم صدف گیر بینی

مشو خاقانیا مغرور دولت | که دولت سایه ناپایدار است
بدولت هر که شد غره چنان دان | که بر دایره آتش نی سوار است

جو صحبت اول

جو صحبت اول و جون گل آخر | که این کم عمر و آن اندک وار است

پر نگر خم این نیلی فلک راست | مشو خرم که رنگ نوبهار است
در آن منگر که نیل او شراب است | که خود نیلش سراب عمر خوار است
بسا دولت که محنت زاده اوست | که خاکستر ز آتش یادگار است
بسا محنت که دولت آخر اوست | که دی مه را نتیجه نوبهار است

آه و درد اکه شب چون اجل | در رزه آتش شبستان آمد
بدل نغمه عنقات کنون | نغمه جغد بر ایوان آمد
اسدالله عجم خواند عیش | که علی بود ز قران آمد
لاجرم خسرو مرزان بگشاد | ذو الفقار کف رخشان آمد
لاجرم ز ابلق چرخ آخر چرخ | دلدل داشت خم ران آمد
کر اسد خانه خورشید نهد | داشت خورشید کرم خوان آمد
تاج بخش ملک مشرق بود | در کرم هندو دربان آمد
بود معن عرب و سیف یمن | مرکب خنجر بران آمد
مشتری ساختی از جرم زحل | ساخت زر بر تن بگران آمد
باز مریخ ز مهرا فکندی | این نه بس مایه زبان آمد
با ز زهره و عطارد جستی | نامه چون بعنوان آمد
با زمه بودی هر ماه دو بار | کاهن خوان که نمکدان آمد
آسمان گردی بر گنج گهر | حمل و ثور دو قربان آمد
مهر و مه بود چو جوزا دو بدو | خادم طالع سرطان آمد

کمتر از دو ابس بر سبنله بود | اسد چرخ بمیزان ابد
بیش عقرب شده و قوس فنج | خلق در رزم و احسان ابد
مجلس کعبه و انداخته دلو | هم کمان هم سر پیکان ابد
بخت بر کوس فلک بستی بوست | از تن جدی ابغرمان ابد
ور غم الحوت نهادی دندان | بر سر ترکش ترکان ابد
سالها قصد فلک داشت بکر | جنبشی کای فلک سان ابد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است | ای فلک جان تو بر جان ابد
فلکی بین شده بالای فلک | اسدی بین شده مهمان ابد
دشمن ننگ اسد خوانندم | دوستان بدنادان ابد
بخدایی که اسد را ز فلک | بگذرانید ز امکان ابد
بخدایی که فرستاد از عرش | آیت عاطفه در شان ابد
بخدایی که بر قوم جنات | کرد توقیع بدیوان ابد
که بشروان ز دلم سوخته تر | هیچکس هست ز اخوان ابد
بخدایی که اسد را بهشت | برساند ز ایمان ابد
اشکها راندمی ور خاطر | تعزیت داشتمی آن ابد
عاریت خواستمی گوهر اشک | ز ابر دست گهرافشان ابد
حاش لله که شماتت ورزم | چون قران بینم فیسان ابد
غیرت آید دل ویران مرا | دیدن خانهٔ ویران ابد
گرچه در مدحت چل سال بهم | بی نیازی برم از نان ابد
لیک جز من بهمه شروان نیست | که بند ریزه خور خوان ابد
زان همه ریزه خوران یک کس هست | شاکری جود فراوان ابد

لیکن از گفتهٔ خاقانی ماند | نام جاوید ز دوران ابد

از افق مملکت ستاره فرو شد | طلعت شمس اسد سواره بماناد
ماه از در حجاب غروب نهان گشت | داور شرق آفتاب دار بماناد
از چمن دولتی که باغ کیان راست | گر گل نو رفت نوبهار بماناد
دست قضا گر شکست شاخ نوادر | سرو سعادت بجوی بار بماناد
گر رطب ناگرفته شد از نخل | نخل کیانی بنخل زار بماناد
در گهر تاج تا بسود شد از بحر | بحر گهربار تاجدار بماناد
مدت عمر ... کام سیاوش | دولت کاوس کامکار بماناد
در با اجل زرد گشت چهره سهراب | رستم دستان روزگار بماناد
زادهٔ بهرام گور کی ارشد | عزت بهرام برقرار بماناد
چشم و چراغی که از کیان و کیان رفت | نور کیان ظل کردگار بماناد
گر گهر باز رفت جان براهیم | احمد مختار شاد خوار بماناد
شیربچه گو ز خم موراجل رفت | پیل فکن شیر مرغزار بماناد
بچه باز از شکار قضا کرد | باز سپید ظفر شکار بماناد
شاه معظم مسیح قالب ملکت | ملک ز عدلش بر آب کار بماناد
عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر | حضرت بلقیس روزگار بماناد
تاج سرافرازش است شه شرق | در کنف آفریدگار بماناد
تحفهٔ اسلامیان دعاست که پاید | خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شد کاش من | بمرگش چراغ سخن کشتمی

کرم تو تستی چراغ فلک — باتب سیب یکدم زدن کشتی

کرم دست رفتی زشمشیر صبح — اجل را بدست زمن کشتی

سلیمان جو شد کشته اهرمن — مدد با بدی کاهرمن کشتی

بمازندرانم ظفر بایدی — که دیوانش را تن بتن کشتی

جو شیرین تن خویشتن را بهر — بس از خسرو تیغ زن کشتی

اگر باب عهد وفا کردمی — بهجران او خویشتن کشتمی

اگر حق مهرش بجان آرمی — طرب را جو گل بر چمن کشتمی

عروسان خاطر دهندی رضا — که جون شمع شان در لگن کشتمی

هم او را از آن حاصلی نیستی — وگر خویشتن در حزان کشتمی

رفیقان بکش خویشتن در فراق — که گر شایدی کشت من کشتمی

گویند که زبتی ملک العرش درگذشت — ای قهر زهر دار الهی چنین کنی

مرگ از سر جوان جهان جوی تاج برد — ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند — اودا بد و بمو و که شاهی چنین کنی

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر — هر هفت کن که هفت شان درسیده اند

در وجد و حال بین جو کبوتر زنند چرخ — بازان که ز آشیان طریقت پریده اند

همچو گوزن بوی برآورده در سماع — شیران که آتش شب شهوت رمیده اند

سلطان دلان بعرش براهیم بنده وار — از بهر آب دست سران قد خمیده اند

بر بام او بسنت هم نام او همه — مرغان نفس را ز درون سر بریده اند

خضر از چه حاضر است نیارد نهاد دست — بر حرفهای او که ز نور آفریده اند

بران هفت چرخ معلوم هشت خلد — یک ژنده دوتا بی اورا خریده اند

از بهر پاره پیر فلک را بدست صبح — دلق هزار میخ ز سر برکشیده اند

وآنگه بی موافقت صف صوفیان — صوف سفید بر تن مشرق بریده اند

در مشرق آفتاب جهان جامه فرو کرد — کآواز خرقه جامه بموجب شنیده اند

تا گنجه راز خاک براهیم کعبه است — مردان کعبه کنج نشینی گزیده اند

من دیده ام که حق مقامات او کجاست — اما ندیده اند که کوتاه دیده اند

جمال صفاهان نظام دوم — که گیتی سه ام جعفر انگاشتش

جو قحط کرم دید درم زد هر — علی وار تخم کرم کاشتش

دهان جهان ناله از آد داشت — بدر سخاوت بانباشتش

بسلطانی جود چون سر فراشت — قضا جز دولت برافراشتش

بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه براهیم بنداشتش

از آنکه آفتاب سخا بود چرخ — ز روی زمین سایه برداشتش

جهان را همین یک جوانمرد بود — فلک هم حسد برد نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او — که با شام بر میزند چاشتش

خاقانیا ببوک خراسان سیاه پوش — کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه پوش

عیسی بحکم رنگ زری بر معیتش — زد یک آفتاب لباس سیاه پوش

دهر از پی محمد یحیی رد افکند — گردون ز فرق سجر گردون کلاه پوش

ای خاقانی تراجای شکر زیراب نیکر — گرد ما نند آب زهرناک اکنده ...

محی الدین کرده مان دین بدر اکنده بود
کافران عزه مانش را بخاک اکنده ام

از مرگ براهیم که علامهٔ دین بود
تا تخته و خاکست حصارش فضلا
گویند که سلطان مبین بر در گنجه است
من کنج نشینم که براهیم درونیست

در راه علامات کرامات نکون بود
سر تخته بخاک آمد و دل خانهٔ خون بود
در گنجه ستون بین که زبغداد فزون شد
من مکه نخواهم که از و کعبه برون شد

درد هر سینه سیندم افکند
با بخت سیه عتاب کردم
بخت آمد و خون گریست بنشنیم
اما چکنم قبول کن عذر
سلطان ائمه عمدت الدین

بخت سیه سپید کارم
گز بس سیهی ست دل فکارم
گر رنگ سیاه بر شمارم
گز مرگ امام سوگوارم
کو بود مراد روز کارم

رفت آنکه فیلسوف جهان بود بر جهان
شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش
دست کمال بر کر اسمان نشان
او را فلک برای طبیبی خویش برد
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم
هر هفت کرده حور بپوشیده رنگ
بی او قیم و مرده دلند او بهای او
آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی

در های آسمانی معانی گشوده بود
کآواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
آن کوهر ثمین که درین خاک توده بود
گز دیر باز وادی او آزموده بود
بت رزه جرم کوکب ربوده بود
رخ زرده بود و در کف بالش سوده بود
کو آدم قبایل و عیسی دوده بود دم
طوفان نوح تیر هم آدینه سوده بود

خاقانیا ماتم غم خون گری بسنگ
کین غم بجای تو بدر بهانموده بود

گو آنکه نقد او بترازوی هفت چرخ
دریغ گاه دهر عیاری بداد عمر
جوزا گریست خون که عطارد مست نطق
زین غبن جز روز جوا مست ریز
آن نقش چشم اوست نه او در میان خاک
خاقانیا مصیبت غم خوار کار نیست

شش دانگه بود در هست بر گفته که سخت
در قیمت زمانه نخاکی بیاخت بخت
عنقا برخیت بر که سلیمان گذشت است
زین غم عمود چرخ فرا نیست لخت لخت
شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
هین نار نال زار که سخت او فتاد سخت

خاک بر سر باش و در خون جنب خاقانی از آنک
دعوی نسبت زغم کن بر بدر زیرا که این

زیر خاکست آنکه از خاکت بمردم کرده بود
غم بدیدت او ربیدار نه بدهم کرده بود

فرزند بمرد و مقتدا هم
بر واقعه رشید مویم
سلطان ائمه عمده الدین

ماتم زنی کدام دارم
یا تعزیت امام دارم
گز خدمتش احترام دارم

جهان بهانه را ماند بعینه
کنون گز مرگ صدر الدین تهی گشت

که چون پر شد تهی گردد دگر بار
نه پندارم که پر گردد دگر بار

جان جهان عطارد از تپش خاطر و جبیب
جان و جبهٔ الفلک بدی ذو الجلال

چون نان بسوخت گز فلک آمد نمایش
تا هم فلک بجای عطارد نشاند

چون خطر زدم بفراق از پی وحید — جان از بر وحید برآید بدان خطر
آمد بگوش من خبر جان سپردنش — جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

وقت مردن رشید را گفتم — که بخواه آنچه آرزوست ترا
گفت کو عمر کارزو خواهم — کارزو بهر عمر می باید

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر باب — به بیست سال درآمد بیکنفس بگذشت
مرا ذخیره چنین یک رشید بود از عمر — نتیجه رشید روزی که از هوس بگذشت
چو دختر آمد از بعد آنچنین پسر — سرشک چشم از چشمهٔ ارس بگذشت
ما بزادن دختر غمی رسید که کنون — شه بر دل من و ضمیر کس بگذشت
چو دختر اندوه من جمع دید صوفی وار — سه روز وعدهٔ عالم بداشت پس بگذشت

پسر داشتم چون بلند آفتابی — زناگه بتاری مغاکش سپردم
ببرد پسر مادرش همچون فرو شد — بخاک آن تن دردناکش سپردم
یکی بکر چون دختر نعش بودم — بروشن دلی چون سماکش سپردم
چو دختر سپردم بداماد گفتم — گر گنج زرست این بخاکش سپردم
بماندم من و ماند عبدالمجیدی — ودیعت به یزدان پاکش سپردم
اگر کس نباشش نباشد بشروان — نباشش بس است آن خداکش سپردم

بخشش بدین خبر نو آمد من — دیدگاه فانش از پس آب رفت
تحفهٔ تازه که آمد از ره غیب — دید کین غنچهٔ حسن است رفت

کهرا چو زاد بود نیک شناخت — کین جهان بد کهر بس است برفت
صورتش بت کز رسیدن او — خاطر من مهوس است برفت
سرفکنده شدم چو دختر زاد — بر فلک سر فراختم چو برفت
بودم از عجب چون فرو اندر گل — بر جهان اسب تاختم چو برفت
ماتم عمر داشتم چو رشید — غم ثانی شناختم چو برفت
محتشم نام خواستم کردن — دولتش نام خواستم چو برفت

آنچنان چون مجوی خاقانی — که منوچهرهٔ خضر جو مرد است
نوبت راحت و کرم بگذشت — تا چراغ کیان فرو مرد است

زین خام قرطیان پدری دارم — کز آتش آفرید جهاندارش
همزاد بود آذر نمرودش — استاد بود یوسف نجارش
هم طبع بود چو تیشه درشیده — هم خو کاو برنده چو منشارش
روز از فلک بود همه فریادش — شب با زحل بود همه پیکارش
مریخ اگر برجیس یکم بودی — حالی بد و حتی مده همسارش
نقرش گرفته پای گران سیرش — اصلع شده باغ سبکبارش
چون لیقهٔ دوات کهن گشته — پوسیده گوشت مردارش
آتش ز روی رفته باد ار سر — افتاده در متاع گران بارش
مغز گرفته ها در هیکلشم — از وسعت آن منارهٔ خونخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم — آید ز فضل و فطنت من عارش
کای کاش چو دختی خاقانی — با این سخن وری بندی کارش

او نایب خداست بزرگی / یارب ز نا سپاسانت نگهدارش

شنوده دم خاقانی از مدیح کسان / کنون بجا، حسان می شنو که می شاید
هجا بوالهب ایزد بگفت می شایست / که او هجا، سگی گفت رو که می شاید

رسید کار تهی مغزی و سبکساری / بزی بوست همی دان که بر گران بجای
کر شناس قبول ازد بر بحتری / که قبل تمیز از دبیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نی معنی / عروس زشت و حلی دون لاف ارمانی
زنی بسخره بر آمد بنام گلخن و گفت / که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخت بلخی و مغنیش کیر خوارزمی / زبلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفته ام که هزارت متاع از بیاضت / کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خواندی و رسم کردن او / جو تیره گشت کتابه ده فراسانی
چه گفت بوزنه را گفت کون دریده ازان زبان / برای رشم فروشت کین زبان دانی
زبان بران زمانه مگشتی زنده مکوی / که در زمانه منم همزبان خاقانی
سقطها می توانست و سحر من آنست / بتو چه مانم و بجگ بمن چه می مانی
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد / که این او بدی امروز تو نه حسانی
دلیل حمق تو طعن در ثنای به / که احمقیت سرکرد های شیطانی

ای بلنجیک سقط چه و بستی شهر / چندین سقاطه بهوس اقوای کام کار
ای جو سبر کو به رازی بیانگ و منت / جز بردو کو بیازه بلخیت دستگاه
دیک هوس منبر که جو خوان مسیح است / کین کو بیازه تو بیاره بجواه شام

بد نثری و رسایل من دیده چند وقت / گز نظمی و قصاید من خوانده خنده گاه
زرنیخ زرد و نیل کبود ترا ببرد / کو گرد سرخ و سنگ سیاه من آب جاه
آری آن دکان که مسیح است رنگرز / زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه
سحر زبان سامری ابیات من بخوان / وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخوان
عقدی به بند ازین گهر آفتاب کان / دری بدزد ازین صدف آسمان شناه
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید / دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
بازی ازین سپید و سیاه اعتبار گیر / یا در سپید شب و روز کن نگاه
بگسل نه و گرچه جو کیری کلاه دوز / گر دست جهل تو بدر کون نهم کلاه
خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز / اینجا بنیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان / لاف از علی غرن که یزید دوم توی
تو منکری که از لب عیسی نقش منم / من آگهم که از خرد دجال دم توی
لاف از هنر میار که بوم کب هنر / جای عنان منم محل بار دم توی
اندر حرام زادگی از ابستان دهر / ان ار جل درشت هنر زم هم توی
می و در گزیتی و کاشانی و وزیر / در خواجگی برآمده کانده کم توی
اصحاب کهف وار ز رشک تو زیر خاک / خفتند هر سه رابعهم کلبهم توی
خاقانی اشتلم بزبانی کند چو تیغ / بفکن سپر که بابت آن اشتلم توی

ای ریزش روزی تو بوده / از ریزش ریسمان مادر
خو کرده بتنگ نای شروان / با تنگی آب و نان مادر
زیر سلف کسی نرفته / جز آن خدای و آن مادر

افسرده چو سایه و شکسته / در سایهٔ دوکدان مادر
ای بازِ سپید چند باشی / محبوس به آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر / روزی خوری از دهان مادر
تا کی چو سپیج بر تو بینند / از پی بدری نشان مادر
یکره چو خضر جهان بپیمای / تا چند ز خاندان مادر
ای دُرّ یتیم چون یتیمان / افتاده بر آستان مادر
مه بر خلق خویشتن بر / خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار / حق دل جان فشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز / بهر دل مهربان مادر
می‌ترس که آن زمان در آید / کارند بسر زمان مادر

این غرغره که چند دمن است / منیست اورا چو همای اصل کرم
چون کلاغیست بچشم دار حسود / چون خروست زنا کار ولیم
هست چون قمری قلاده سیاه / هست چون طوطی غماز و ندیم
چون عقاب لجوج دارنده بجود / چون غراب البین آرنده بیم
منیست در مقر شهان شاهین وار / هست بر کنگر تا بیکر دیم
منیست طغرل شرف و عنقا نام / هست به هد لقب و کرکس خیم
که چو دم سنجک از شاخ بشاخ / گاه چون شیرک از بنم بیتیم
ز هبر دیو چو طاوس مدام / مایهٔ فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است / اوست چون باشه [illegible]
بس که شد دشمن این باز سپید / تا که چون زاغ سیه کرد کلیم

زود بینام شمشیر ملک / سرا و چون دم خطاف دو نیم

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک / یکباره فتنهٔ دو هوایی فرو نشست
آنرا که گرد کار بر آورد شد بلند / وانرا که روزگار فرو برد گشت پست
نقد خسته گشت فریدون و جان ببرد / زان تیر کز کمان کمینه کسی نجست
من کین سخن شنیدم و راندم هزار شکر / و اندر برم ز گریهٔ شادی نفس شکست
من خاک آن عطارد بران جاریه / گو بال آن ستاره براجیس فرو شکست
بخشی که داشت چون مه بخشب غرور / از لاف آفتابی بدروغی باز رست

نیک بدرای با خلق جهان / که بدی نیک سوی جانت مباد
از تو نیکان را جز بد نرسید / که دعای بد نیکانت مباد
در بیت یا رب پنهان منست / یا رب این یا رب پنهانت مباد
آه خاقانی از آتش تیز است / دور آن آتش سوزانت مباد

تو مار اصورتی و همیشه شکر خوری / خاقانیست طوطی و دایم شکر خورد
این هم ز بخشش است هم جور عالم است / کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

ز گفته‌ات تو بجوشید طبع خاقانی / جواب داد بانصاف اگرچه دیدیم
که گر بکر تو دیگر قلم بگردانم / بس این زمان چو تیغم بتیغ باد قلم

خواجه موشیست زیر بر بکمین / گربه چشم و پلنگ خشم از کین

گربه موش کون بسی دیدی
این یکی موش گربه چشم ببین

امشب من واو حد موید
کانون شده قبله من از است
در کانون نقش اصل ابلیس

هر دو سه حدیث راند جاهم
قانون شده تکیه گاه جب دم
در قانون علم شخص آدم

خری از کوه بکوری عجم
گفتم ای کور دم خر مخور
نان و نان تازه خوری دم مخور
که خری را بعروسی خواندند
گفت من رقص ندانم کردن
بهر حمالی که خواهند مرا

دم همی داد حریفی می جست
که حریف تو بیوی زر تست
ور خوری این مثلش کوی تخت
خر بخندید و شد از قهقهه مست
مطربی نیز ندانم بدرست
کام نیکو کشم و هیزم جست

سیزده چیز نهادست بپنی
زان یکی خرس که به خشنی طبع
من فری دیدم کو مسخ نبود
بود از اول خر و آخر شد خوک
سفله بود سفیهی شد دون
تبری دان خلقی بدی دان که طبع
با مقر ساخت بشهر و بر ظلم
نیک بدگشت درین منزل بد

که همه مسخ شدند و همه هست
دیگری پیل که به فسق برست
خوک شد چون ز خری کردن جست
چون به بنگاه جنان دل دربست
پشه آمد و پیلی شد هست
در بر سفله تر از خود بپیوست
چون دل آزموار کم و کاست گیست
گرچه بد بود در ان مولد بست

احمقی بود بسیاهی در دل
ظلم خیزد جو طبیعت شد حکم
چون پس از احمق عوان طبع شود

ظالمی گشت سپیدی درست
درج آید چو دقایق شد بشت
شهر روزی که بیغداد بشت

شهر روزی کرا بود خاصه
بصفت چون فری نماید راست

کش بغداد بپرورش کردم
گربه شیر بکشش پروردم

ای شاهزاده بانوی ایوان هفت حد
بلقیس روزگار تویی از جلال و قدر
خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
اعدای مار دغل تر از خم کین تو
تا از جمال مهدی تو شروان یافت جلال
بانوی شرق و غرب تویی در جهان مرا
آب کرم نماند و بوقت نماز عجز
رفتند جنوان که بخشش زیر خاک
مظلومم از زمانه و محرومم از فلک
چون آدمم ز جنت ایوان شد بدرون
من رانده گرچه از لب عیسی نفس منم
شیر سینه بیا هنر زهر و زبوری
نامم همای دولت و شهباز حضرت
سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم

اقلیم چارم از تو چو فردوس خرم است
شروان شه از کمال سلیمان اعظم است
کانگشت کو چکین تو دریای قلزم است
سوزنده تر ز سوزن دنبال کژدم است
محنطش همه نعیم و نیازش تنعم است
فقه و ماتم است که عقده ماتم است
اشک هر آنچه که در تو یتیم است
ازما نصیب شان رضی الله عنهم است
ای بانو الغیاث که جای تظلم است
پی آنکه مرغ همت من صید گندم است
خوانده کسی ست کو حرز دل ابا اسم است
سگ قلاده بر گلو و طوق بردم است
نی کرکس ترنج و نه زاغ تجخم است
مجهول کس نیم همه معلوم مردم است

نان تهی نه و مجو همه اقلیم نام من / گنج روان نه و همه آفاق کم کم است
و نه بلی نه آم فرخنم تا کی هزار برخ / کاینجا مرا بحت قدح در سر خم است
آگاهی از برات و غلامی که گفته بود / شاه فلک غلام که سلطان اعظم است
کردان برات باز گرفت این مسخت / دادان غلام و باز ستد هم تحکم است
گم کرده بود شاه غلامی بمن کنون / گم کرده باز یافت شکایت نه کارم است
ما را امید بهتری ای خواجه عم خویش / اینجا چه گم کنم که غلامی بمن کم است
ای بابوان کرم کن و این قصه را بخوان / هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است
بیدار باد بخت جوانت که چرخ پیر / در مکتب رضا بتو طفل تعلم است

چندا قصه شمسه ملکاست / کاسمان ظل آسمانه اوست
ما در تاج دار کیخسرو / پرده بزم خسروانه اوست
قصر بلقیس بین که شاه بری / حلد پس بام و بالکانه اوست
صفوة الدین زبیده عجم آنکه / دهر هارون آستانه اوست
شاه جبرئیل و اوست مریم نفس / که مسیح کرم زمانه اوست
دهم نه زن سبی که ز قدر / هشت جنت نعیم خانه اوست
حاصل شش جهت ز هفت اقلیم / عشر انعام بی بهانه اوست
این جهان قلزم سخاش گرفت / خندق انجهان کرانه اوست
تا نقابشد کبوتر حرمش / نقطه اشین عرش دانه اوست
جاه خاتون عالم است چنانکه / بر صدا عالم از فسانه اوست
آسمان را دوال کاو زمین / از پی شیب تازیانه اوست
شمع بخشش جهان جنان از وجنت / که فلک دودی از زبانه اوست

قاصد بخت

قاصد بخت اوست ماه و نجوم / زنگل تا صدر روانه اوست
مست خون حسود اوست قضا / هم زنخف سرش جانه اوست
سنبل شروان شهان همین عقد است / صفوة الدین بهین میانه او
شاه شروان بفر فرزندش / که سعود ابد نشانه اوست
بخت نقش سعادتش بندد / بر شش چرخ کان ترانه اوست
شانه کوسپند چرخ نگر / کین معانی نشان شانه اوست
بلبل مدح اوست خاقانی / هم در شکرش آشیانه اوست
از فلک در ثنای او بگریخت / که فلک بنده یگانه اوست
جاودان باد کاعتماد جهان / بر همه عمر جاودانه اوست

ای امیر ام ای سخن ای شاه سخا / سخن مثل عطارد سخا چون خورشید
توپی استاد سخن هم توپی استاد سخا / حاتم طایی شاگرد تو زیبد جاوید
میر میران توپی و مایه کان رسمی تو / ریسمان را سخا و سخن تست امید
از سخای تو تمنا کنم آن جز که بست / چون سخنهای تو شیرین و چو بخت تو سعید

هر سال اگر غلام خاقانی / بر ملک خجند میر نامی است
خاقانی سخن فکنده میر سی / در پیش خجندیان غلامی است

هر کجا کز خجندیان صدر است / ز آتش فکرت آب می چکدش
خاصه صدر هدی جمال الدین / کز سخن در ناب می چکدش
آتش موسی آیدش ز ضمیر / وآب خضر از خطاب می چکدش

فکر و نطقش چو نکهت و لب دوست — راتش تر گلاب می چکدش
مار زرنیش نوش مهره دهد — چون عبیر لعاب می چکدش
آسمانی است کز گریبان آب — بر زمین خواب می چکدش
حاسدش آسیاست کز دامن — آب چون آسیاب می چکدش
بلبلانش نگر که چون بلسان — روغن دیرناب می چکدش
خور ز رشک کفش تب لرزه است — که خوی تب ز تاب می چکدش
شب رخ چرخ بر خویست مگر — کان خوی از آفتاب می چکدش
گفت مدح مرا که از هر حرف — همه در خوشاب می چکدش
موکب ابر چون بشوره رسد — قطرها بر سراب می چکدش
باد اسواز چون رسید برگز — شهد تر چون شراب می چکدش
نیم شب می بگل رسد تنها — هم بمی بر سداب می چکدش
بکر طبعش نقاب هندی داشت — کاب حسن از نقاب می چکدش
سبزه بر سر نهاده عرض دهد — هر نمی کز سحاب می چکدش

ضمانش شد ز سلامت نعیم و مهر نهاد — قباله دار ازل نامه ضمانش را
بحکم هدیه نوروزی آسمان هر سال — تبرک از شرف آوردی آستانش را
نگر که هر چه شرف داشت باز بخشید — کنون تقاضای آمد هدیه ساخت جانش را
امام مهدی دوران که منهی عقل — ز لوح محفوظ املا کند زبانش را
بسوزیان معانی کنند جزیده و هزو — که راس مال کمال است سوزیانش را
خرد با ستقای کمالش زند — بانجاع رود کوش من بیانش را
بجند وجه مرا هم پناه و هم مددست — که حق پناه کنا داز فخار سانش را

اگرچه شبه من

اگرچه شبه من نیست زیر خشبه شدن — بزیر تیشه شدم خامه و بنانش را
سحبان بزیر سلف شدم آکه در وصفش — بگو هر سخن آگنده ام دهانش را
سپهر قدرا هر که بر کشیده تست — سپهر درنکشد خط حظ امانش را
بس انبه خاست که بر من کمان کشید فلک — ز رفت هیچ خدنگی حظ کمانش را
بدان فرابه او یخته همی مانم — که در گلو ببرد موشش ریسمانش را
اگر بغصه خصمان روان شود دل من — روا بود که نگاه چه محل روانش را
که مرد عقل کم از پیل نیست کو چو برد — همان بها بود آن لحظه استخوانش را
سخن سرای زبان در غلاف کام کند — کجا برات نویسند ظلم و دهانش را
حصار زر و بدست مخالفان حبی — چو تو دفاده نهی چشم دیدبانش را
اگرچه آیت سخن زیر دان خاقانی است — هنوز داغ بنام تو هست رانش را
سر سعادت او عمر جاودانی تست — که سر جریده تویی نام جاودانش را

هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر — کافاق را ز رستم و از زال درگذشت
آمد همای رایت شروان شهی بدید — وز کرکس فلک بپر و بال درگذشت
نعل سمند و افسر شاهنشهان بقدر — از تاج قیصر و سر جبال درگذشت
جان میکند نثار منوچهر از بهشت — بر شاه اخستان که ز امثال درگذشت
کر شاه بران بهشت ارم شد بعدل او — شروان بفرش از حرم امسال درگذشت
مهد شرف بصفه شاه اخستان رسید — صفه ز هفت برج کهن سال درگذشت
آواز کوس عزت از ایوان اخستان — بر آسمان زد عوت ابدال درگذشت
جان عدو که بود ز سهمش بهفت حال — شد نار هفت دوزخ و از حال درگذشت
مسکین عدو که فال همی زد بروز جنگ — روزش با آخر آمد و از فال درگذشت

تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد / چاره ز دست روبه محتال در گذشت
اسکندر آمد و در یاجوج در گرفت / عیسی رسید و نوبت دجال در گذشت

ولی نعمتم گیست خاقان اعظم / که انعام حق دعاگو شناسد
منم در سخن مالک الملک معنی / من او را شناسم مرا او شناسد
محمد خصالست و حسان او من / ملک سر این نکته نیکو شناسد
بلی هر زری را عیاریست لیکن / محک داند آن و ترازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند / کمانی که سخت است بازو شناسد

شروان بباغ خلد برین ماند از نعیم / کز باغ خلد بوی بر غمار سد مرا
دارای دار ملکت او شاه منتقیست / کانواع بهجت از در دار اسد مرا
در باست شاه و من تشنه امید / کز دست ابر تحفه دریا رسد مرا
شروان بنزد اوست سرخوان و خیر خوان / من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا
امسال پنجم است کز آنجا بمانده‌ام / هر روز روزی نو از آنجا رسد مرا

شکر انعام پادشا گفتن / نتوان کان ورای غایتهاست
راه شکرش بپای هر کس نیست / که حدش زانسوی نهایتهاست
گر چه ز انعام او مرا شکرست / شکر او را ز من شکایتهاست

ایام نظام ممالک قوام روی زمین / تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است
ز دور خامه تو شرق و غرب بیرون نیست / که بر محیط جهان خامه تو پرگار است

سکا را زر [illegible] رسل
[illegible]
رسول شروان [illegible] ملک او سلیمان
گروه جهان [illegible]
رسول [illegible]
[illegible]

بنج فضایل [illegible] رفصل [illegible]
سر علم [illegible]

زبس که بر سم اسپت لب کفاه رسید / سم سمند ترا نعل لعل مسمار است
بدست عدل تو تا شهپر عقاب ببرد / کبوتر از مقراض نوک منقار است
... خصم تو بحران مغز سر سام است / که مغز خصم بسر سام حقد بیمار است
مرا بدولت تو همتی است رفعت جوی / نه در خور نسب و نی سزای مقدار است
... بیت مرا بدرها دهند ملوک / تو کدخدای ملوکی ترا همین کار است
مرا ان طمع که رسانی بهای دستارم / شریف وعده که فرمود دهیم و بار است
بانتظار اشارت تو که تا فردا / دلم نماند بجای و چه جای گفتار است
بعد ورزی کین ایدان دگر برود / گذشت مدتی و خاطرم گرفتار است
نه لفظ من بتقاضای سرد معروف است / نه صدر تو بمواعید گز سزاوار است
خدای داند اگر آن بها به نیم سخن / گراکند و گران خود هزار دینار است
اگر چه چشم کرم داشتن بتو فخر است / ولیک تخم طمع داشتن مرا عار است
سرم که نیم جو ارزد نیز دهمت من / ببخشش ارزد دستار بس گران بار است
گر این جگر خوری ارزد بهای دستار / ز من برند که این را بها و بازار است
کنون بعرض بها حاصل من آشوب است / کنون بجای درم در کف من ادرار است
تو گر بهای آن داده راز کاه شمار / بده زکات بر آنکس که گنج اسرار است
بوام کن زر و زین مختصر مرا دریاب / چه وام خیزد ازین مختصر بمقدار است
کرم کن و بجز از دست داد خواه مخواه / که بر من از کرمت وامهای بسیار است
ز گنج مردمی این مایه وام کن بگذار / که وام شکر تو بر کرده من انبار است
ازین معامله گر خود زیان کند کرمت / دلم ز خدمت تو و خدای بیزار است
بده وز تنگی تا عطات بندارم / مگر که سوخته من چه خام پندار است
بجنبهای جگر گوشه ات که پیش مرا / مده جگر که فلک خود مرا جگر خوار است

بجان شاه که درنگذرانی از امروز — که نگذرم از سر این صداع ناچار است
بجایگاه نوکان هست خون بهای گم — که حاجتم بهای تمام و بشمار است
بشنو اگر صله خواهم تو مالها بخشی — بران بگیر که این مایه حق اشعار است
بکند وجه تو وا فحه داد کافی کور — برادری من کو مدح خوان احرار است
زاکه صاحب کافی خریطه کش زید — بهل درست که بخشش کنی چه دشوار است
بمردمی آخر که صلت جو منی — کم از وا منه معلولی قلب کردار است

بهای خبر طلب میکنم بدین زاری
تبارک الله کارم نگر که چون زاری

علم دین کیمیاست خاقانی — کیمیای سرای گنج ضمیر
من از نگار حوزه داری بعش با — از چنین کیمیاست هست گریز
بجز این هرچه کیمیا گویند — آن سخن مشنو و مکن تغییر
عمل اژدهاست پیش آرند — کاب هست اژدهای حلقه پذیر
اژدها سر بدم رساند باز — سر دم اژدها خورد زحیر
میبرید این هوس که بندبرند — هیچ قلب ناقدان بضمیر
بچنین جهل علم دین نشناس — که شناسند نافه مشک بسیر
اول این امتحان سکندر کرد — از ارسطو که بود خاص وزیر
بر نیاورد کار تا خوردند — هم سکندر هم ارسطو تشویر
بدعت فاضلان منحوس است — این صناعت برای مهره و میر
با جوانان خام طبع کنند — مال میراث یافته تدبیر
مدبری را که قاطع ره تست — واصلی خوان از پی توقیر
گید قاطع مگو که واصل ماست — گید چون کرد آفتاب منیر

کی کند زر چو آفتاب از خاک — زحلی کاهنی کند زر جیر
کافتاب است کیمیاگر و بس — واصلی صانعی قوی تاثیر
کافتاب از مسام خاکی زر — بکند بی هزار ساله مسیر
کی کند زر میان کوره خاک — دم او آسمان و بوته اثیر
این درد سر ز عشق زرست — ورنه روزی ضمان کند تقدیر
زر که مید قراضه جو همه نو — حرص دیوانه بگسلد زنجیر
زر خورد بزرگ قیمت را — هست جرم عظیم و جرم حقیر
یکنزون الذهب نکردی در سیا — یوم یحمی بخواندی از تفسیر
برزماین هر کجا فلک زده است — بی نوایی به بند جهل اسیر
شغل او شاعریست یا تنجیم — هوسش فلسفه است یا اکسیر
چیست تنجیم و فلسفه تعطیل — چیست اکسیر و شاعری تزویر
کفر و کذبست این دو رست گویی — نحس و فقر آن دو رست امیر
در ترازوی شرع و رشته عقل — فلسفه فلس دان و شعر شعیر

اندرین هفته هشت نه صدیق — مصطفی را بخواب دیده شدند
کامد و التفات کرد بمن — زان مرا جاه و آب دیده شدند
روی آن بحر دست صاحب حال — بحروشش بی نقاب دیده شدند
شه شها روی شریعت را — با سگی در خطاب دیده شدند
سگ بیدار کهف را در خواب — همبر شیر غاب دیده شدند
مختلف خوانهاست کش طبقات — زان مقدس جناب دیده شدند
قومی از آب و ست او که حکم — هر ندارم کلاب دیده شدند

قومی از کاس امرادخواب — جرعه خوار شراب دیده شد
قومی از فضلهای آب — در لب من لعاب دیده شد
چه عجب زانکه تری لب گل — از لعاب سحاب دیده شد
مصطفی چشمه حباب و مرا — حصر چشمه بآب دیده شد
او علیه السلام و من تیر — سیو بین بوتراب دیده شد
کاهی او آسمان سوار و مرا — چون صبا در شتاب دیده شد
خاطرم را که گرم شب تابست — خادم ماهتاب دیده شد
صورتم را که صفر نا درست — با الف هم حساب دیده شد
خواجه صاحب فراج کون و مرا — از رکابش لعاب دیده شد
شش جهته ان لبش ز اشک آب — گریه آفتاب دیده شد
ز آتش شوق او که در دل داشت — دل آتش کباب دیده شد
هر سوالات را که می کردم — از ثبات جواب دیده شد
من ندیدم نه اهل بینیم دیده — کاهل حسن المآب دیده شد
نه هدو عنت خواب با کازا — گر صدق ناب و دیده شد
انگه اصحاب صدق از ایشان گ — تا کی وزجه باب دیده شد
آیت رحمتت کایت و هر — با دلیل عذاب دیده شد
نفس و شیطان نماید ان جا شا — گر سپهر شباب دیده شد
من رانی فقد رای گوی — کین نظر بی حجاب دیده شد
زده از نور مصطفی چشمه — دست من از طناب دیده شد
مصطفی را ز رنج خاطر ما — با بدان در عتاب دیده شد
آری از بیم غارت گهر ست — کاب را اضطراب دیده شد

مصطفی آمده بعمار

مصطفی آمده بعمارتی — که دلم را خراب دیده شد
دیدن مصطفی است حجت من — که دلیل ثواب دیده شد
این مرا مرهم است اگر قومی — جستن من صواب دیده شد
آنم اینجا برفت شادم از انکه — کارم آنجا بآب دیده شد
پس با جنس مراد عاکفتی — آن دعا مستجاب دیده شد
نعت او وز جان خاقانیست — گر جهانش اجتناب دیده شد
چه عجب گر ز سوره والتین — ورد جان عراب دیده شد

فتی جار ما عنه اعدی — اسدا ازا محرق جنبه
له الحکم جار علی جاره — ادارا حارا عجب نحبه
کعسل انی حجر ما رفقه — اغار به علیه سعرله
لمعس عار اشغار لیبی — و غصته عند ملکبه
فلا اشرب انما من کاسه — ولا شربت الی کبه

در غربت اگر بدرد دل نالم — هم ناله من برشک من باشد
واندر تب اگر هزدوری سازم — اشک تر من ز رشک من باشد
گویم همه روز مغز بالایم — وانرا که شنید رشک من باشد
وانکه بی مغز خشک پالوده — پالوده من سرشک من باشد

سپید کار سپیه دل بهر سبز نمای — کبود سفید و سرخ اشک و زرد روی گم
بماند زنگی چون داغ کارزان بر — نگه مرا زخم زر برون آورد

مال کم با خلت و افزون بیع — لاجرم مال سی بخواهد عقل
هیچ می کند کش فزاید روح — لیک بسیار او بکاهل عقل

لقد احسن الله فیما مضی — کذلک یحسن فیما بقی

اگر مغربی و جاحظ بروزگار منند — بنظم و نثر همانا که شبکاه منند
زبور و شید و زعبد که مثل ... — اگر بدور منندی دوات دار منند
زور و زر نفرهم جو زر و زور ... — کو فخر زور و زر بستی گر اختیار منند
بر آسمان وزارت گر انجم هنر ش — وزارت هنر امروز در شمار منند

من که خاقانیم نمود اربی — مختصر دیده ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش — برکه ز دیده ام ز طالع خویش
بیت اولاد و بیت اخوانرا — بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را — کم هنر دیده ام ز طالع خویش
بکشی بیت الحیات را ز بخت — شیر نر دیده ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال — سگ ز دیده ام ز طالع خویش
بس بهبدار ازمایش ... — دم خر دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالع را که یکی — یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند دراز دشمن من — من اثر دیده ام ز طالع خویش
برکس از آزار من مبارک نیست — این قدر دیده ام ز طالع خویش

نیست سالم دوده ولی سخن — نه فلک یک جوان ندید چو من
لیکن از فضل هست و دولت نیست — فضل بی دولت اسم بی معنیست
گرچه طعنم زنند مشتی دون — جهل شان کرد الجنون فنون
این نگویم که آن دراز شود — طعنه شان خود بعکس باز شود
کان صفت کوه را تواند بود — کز صدا باز گوید آنچه شنود
آن صدا را تو زوجه بندار ای — جز گرانجانی و سبکساری
مرد باید که چون هنر ورزد — بحر باشد که اینجا ارزد
کاه ازو هر خسی دری ببرد — کاه ازو هر سگی دمی بخورد
نه از آن در کمش پدید شود — نه ز دهان سگی پلید شود

رضی المولی غیاث الخلق طرا — سمی الخلق عن سخط الرفع
وحق الحق لا ابغی رضاه — ولو بلغ الرفع ز وی الرفع
وجدنا فیض ذات الرجع فینا — فلم یجز الرجوع سوی الرجع

رددت خاقانیا لسنة — قد اعرف علامات بکل حساب
واصحت خاقان الکلام سنة — صحیح سا السون بعد ثواب
امن یعطی ما بعد مساسه فی — ولیس محیط الکائنات حجاب
اما الدلو العی سان یوسف لاخی — وسیاره الا فلاک سیر کاب

من که خاقانیم حساب جهان — جو بجو کرده ام بدست خرد

همت من عیار ناکس و کس — دید چون بر محک معنی زد
نیست از ناکسان مرا طالع — آزمودم بمجلس طالع خود
هیچ بدگو هرم نکو بید نیک — هیچ نیک اخترم نخواهد به

دولت نو است و شاه نو و کارکن نو است — مردم قیاس کار نو از کارکن نو است
از من رسان بکارکن شاه کیمیخن — کازاده کان ذخیره از آن کیمیخن کسته
کو عدل تو چنانکه همه باد تو خورند — چونان مکن که باده وزیر و کهن کنند

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را — که گرامی معاشر ده این چار از دست
مال بخشیدن و پوشیدن اسرار کسان — باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب — تا از میان موج سیاست برون شوی
چون جام می قبول ورد حرز و انجم مخور — کآب فسرده آبی در پای خون شوی
از قرب و بعد شان که چون خورشید قائم — چون ماه گم آنی و گاهی فزون شوی
در یکشب از قبول و رد چون ماه نقش — که سرفراز گردی و گاهی نگون شوی

خیره کش بد کنش ظالم را — این همه نیکان مکش و بد مکن
نیست شفیعیت که گوید مکش — نیست شفیعیت که گوید مکن

ما غم کس نخورده ایم مگر — که دگر کس نمی خورد غم ما
ما غم دیگران بسی دیدیم — دیگری نیز نگرد غم ما

از خامه ما ز شکل خاقانی — هر روز دو خاصیت عیان آمد
یا زهر مزاج دشمنان خیزد — یا مهره نوش دوستان آمد

قبله ابدال و قبله مسلمانان — گوهر شرف کعبه وار قطب کمال است
کعبه بود و بستر پوش او ز چه پوشد — جامه احرامیان که کعبه حلال است
در خبری خوانده ام فضیلت آن کوه — خاست مرا از زوش و قب سه سالت
رفتم تا بر سرش نثار کنم جان — گوست عروسی کز امهات حیات است
چادر در سر کشیده تا بن دامن — یعنی من ناپکیرم این چه لاف محال است
مقعد چندین هزار ساله عجوزی — بکیر کجا ماند این چه نادره حالت
موسی و خضر آمده بصومعه او — صومعه دارد مگر فقیر دو منزلت
هست همانا بزرگ بینی از آل — چادر از آن عیب پوش بینی او است
گفتم چادر ز روی باز نگیری — بگریه شرم دامنش چه خصالت
گفت من از چار مه که چادر من باد — خرقه کند بهر عرش جای وصالت
از سر نگران درج چادر عیشت — نعلین خاقانیا که بر تو حلال است

من که خاقانیم بهیچ بدی — بد نخواهم کو است بزدانم
بس به نیکان کی بد اندیشم — سر ز بینت چگونه گردانم
گر ضمیرم بهیچ کاو نه — بد سگالید نامسلمانم
عادت این داشتم بطفلی باز — که بر نجم و لیک نرنجانم
خود نرنجم گرم برنجانند — که ز رنج آفریده شد جانم

کوه را کاهل و هم از سنگ ست — بشکند زخم سنگ من ازانم
همه رنج من از وجود من است — لاجرم زین وجود نالانم
من هم از باد بر شدم — ابرم از باد باشد افغانم
آب را باد دارد آشفته — پس من آشفته باد را مانم
همچو خاکم سزد که خوار کنند — آن عزیزان که خاک ایشانم
خواجه بد گویدم معاذالله — که بید گفتنش سخن رانم
او بدین نوع قدح من خواند — من بدین جنس مدح او خوانم
او بدی گوید و چنین داند — من نکویم و چنان دانم
آنچه گویم هزار چندانست — وآنچه گوییم هزار چندانم

منم که یک رگ جانم هزار با خون راند — ازانکه دست حوادث رگ دل بخستیم
رگ گشاده جانم بدست مهر که بندد — که از خواص بشروان نه دوست ماند نه خویشم
نه هیچ کار براید ز میر و میره شهرم — نه هیچ کار براید ز صدر صاحب جیشم
هزار درد دلم هست و هیچ جنس نگوئی — نساخت دارویی دردم نکرد مرهم ریشم
سخن بنوش نیام حدیث خویش بگویم — شور کرم نه بینم قطر جان چه بر بیشم
ز غصه چون بره نالم که سوی مرتش آرد — که بر نیارد شاخم بره نیارد میشم
ز سردی نفس من نمود دی مه گردد — چه حاجتست درین دی بخویش خانه خویشم
ز چار نامه خبر شد که من موحد نامم — بچار کیش خبر شد که من مقدس کیشم
چو نان طلب کنم از شاه عشق ساز دو مومم — جواب خواهم از ایام زهر دارد و نیشم
هزار درد دلم هست و این مسیح مکارم — زمان زمان برساند شفای جان به ریشم
خدایگانا دریاب آن معاش که گفتی — صداع بد هم و بشکست جگر موسانم

مدیح اگرت بگویم نان و جامه بجان — نان و جامه رسان از نان و جامه خویشم

چون گشاید اهل همت دست جود — کهتران پای بست خود کنند
زادمردان عاقلان عهد را — از شراب جود مست خود کنند
سربلندان چون بمخدومی رسند — خادمی خاک پست خود کنند
مهتران چون خوان احسان افکنند — کهتران را هم نشست خود کنند
گر عمامه دیگری بندد رواست — لیکن آن استنجا بدست خود کنند

بمجلس گو نزل جود خویش است — بجا یارم که نزل دون و بستم
اگرچه ماهی از یونس شرف یافت — بیونس فلس ماهی چون دهم
چو مرغم گر نی شهباز اشهب — کلاه اطلس قبا اکسون و بستم
کلاه از زرکش خورشید سازند — قبای از ازرق گردون و بستم

گر گفت آنکه خاقانی سحر پیشه — وگر خاص درگاه خاقانی نشاید
بلی راست گفت او ولی بردم آزار — که دیوانه بار سلیمان نشاید
گرانی بیردم ز درگاهش ار بی — مرید سبک دل گران جان نشاید

شکست این دلم تا درست اعتقاد — بسم خار در دیده از رو زد
خطا کرد و بر کارگرش هما تا — شود تنگ ازان زخم تنگ خورد
ببندی که زنبور کانو میرد — هم آنکه که زنبیشی بمردم فرود
زکردم سرنیش زد عالمی را — که او را وبال آمد آن نیش کزد

وفا جستن از خلق خاقانیا بس | که جستن باندازهٔ جهد باشد
مگو کز جهان دیده ام نیک عهدی | غلط دیده باشی که بدعهد باشد

خاقانیست بلبل عنقا صفت ولیک | عنقاست لیک هم صفت او بی نشان نهی
خاقانیا زمانه نزاید همی چو | بندار چه هست تلخ تلخ کم از نوش چون نهی
بر خازنان فکر بسیار زن راه گوش | چون موم خازنانش بس گوش جوان نهی

یار موئیم بمن نمود سپید | زان نمودن غمان من بفزود
بهترین دوستی که بود مرا | بهترین دشمنی بمن بنمود

سر سخنان نغز خاقانی | از خواجه شنو که علمش او دارد
از تشنه بپرس زبهرات ایرا | ارزو داند که آرزو دارد

دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل و من | خوردم آن جام و شکوفه کردم در وقت زهبت
اگر در دریا رود کرقی کند عذرش بهند | انکه در دریا شد در کرقی کند معذور هست

هست او سیاه جرم و بتم سپید بر | با یار من موافقه زین باب میکنم
او بر رخ سیاه سپید آب میکند | من با سر سپید سیاه آب میکنم

همه طغرای طغیانست بر درگاه سلطانان | اگر نه مرد طاغوتی چه طغرای جو طغیانی

خضر خان و خطا

خضر خان و خطا خازاست خان و خانه کیتی | تو گر خضری درین خضر اره مرد خانه و خانی
شب و روزت قراخانست و اینجنقر تو روز و شب | قراخان زاش کوی و بر اینجنقر کهر شانی
انار سلنا کن شاه کوکو انار سلنا خاتمی | شو اوراد بسم ربک خوان مخوان قرآن خاقانی
ز جبل الله کندی ساز بهر کردن کیتی | که صبح و شام صیدست اگر تو صید زانجانی
جه می دولت کسی امد که بر دولت کند تکیه | که دولت جز دولت نیست تو سنگ و نشانی

شاخ دولت بنزد خاقانی | میوه افشاندنش نمی ارزد
زر طلب کردن از در ملکان | آفرین خواندنش نمی ارزد
جرب و شیرین خوانچهٔ دنیا | بمگس راندنش نمی ارزد

خوش سواریست عمر خاقانی | صید که دهر و بارگیر اوقات
جنش کان بارکیر دیر سوار | بفکند لعل صید کن حسنات
زندگانی جو مال میراثست | گر به مینی بقاش را برکات
بس بطاعت بده زکاتش زانکه | برکاتست مال را برکات

مرا شاه و بالای خواجه نشانده ست | ازان خواجه ارزده بر خاست از جا
چه باستش آرزون از سایه حق | که این نوریست سنت از حق تعالی
نه زیر قلم جای توحست جو نان | که بالای کرسیست عرش معلا
ندانی که از دور بر کار قدرت | بود نقطه کل بر از خط اجزا
معما براز الجد آمد بمعنی | چه معنی که هم برترا مذ را بسما
نجوم از بر عنصر آمد بمخلص | عقول از بر نفس آمد بمبدا

گواکب بود زیر پای ملایک / حواری بود زیر دست مسیحا
ببین نه تتق برتر از هفت رقعه / ببین چار خاتون بر از هفت بابا
زمین زیر بر چون کثیفست و ساکن / فلک بر زبر چون لطیفست و دانا
الف بر ز اعداد هر قوم مهتی / که اعداد فرعند واو اصل والا
نبیخ از بر شاخ باشد مرکب / نه بار از بر برگ باشد مهیا
قیاس از درختان بستان چه گیری / به بین شاخ و برگ درختان کو یا
هنرمند کی زیر نادان نشیند / که بالای سرطان نشستست جوزا
نه لعل ابر خاتم زر نشیند / نه لعل و زر کل چنین است عمدا
دبیری چو من زیر دست وزیری / نه دارند و حاشا که دارند حاشا
دبیر بیت خازن با سرار پنهان / وزیرست ضامن با سباب پیدا
دبیر از پی راز و رازیست و نکتهٔ / وزیر از پی شغل و سودست و سودا
دبیری و رای وزیریست یعنی / عطارد ورای قمر یافت ماوا
چو زنگیست تیره گران جان نادان / جو ابست روشن سبک روح دانا
نه آب از بر زنگ باشد بچشمه / نه عنبر بر از آب باشد بدریا
گران سایه زیر سبک روح بهتر / چو سنگ سیه زیر آب مصفا
دو سنگست بالا و زیر آسیا را / گران رو بزیر و سبک سیر بالا

کیست اهل زمانه خاقانی / که تو اهل وفاش پنداری
دوستی کز سر غرض شد دوست / نان وهان تاش دوست نشماری
خواجه گوید که دوستدار توام / پاسخش ده که دوست چون داری
تا عزیزم عزیز کنی / چون شوم خوار خوارم انگاری

یا بلیدم کنی که بستی / یا عزیزم کنی که خواری
یا من این دوستی بشرط کنی / کاخران شرط را بجای آری
کان خطائی که حق ز من بیند / گر تو بینی ز من بیازاری
ور شود خصم من زبردستی / زیر پا بر بلام بگذاری
ور جوابش بدست باد فقم / همچو خاکم بباد بسپاری

اذا ما عروس المکرمات جلوتها / لها لبس العارفین من منصه
فقم و استمع اجار معا و حاتما / و دکر حس الذکر احسن قصه
ولا بد حسر بالاد الملقه ما السدی / فعبدک ما املعت القع حصه
جمال العصی ما کان بهمت همه / و مالم یکن فی صدر عصته

هر کرا من بمهر خواندم دوست / چون دگرش شناخت شد دشمن
چه پی دشمنان شود بخلاف / چه دم دوستان خوری بسخن
خواه باده دشمنت سر در جیب / خواجه با دوست پای در دامن
آب و آتش یکیست بر تن مشک / خواهش آب و از خواه آتش زن
از تنش بوی دشمنی آید / چون شود دوست آشنای دو تن
دوست از هر دو تن دو رنگ شود / دل از آن کود و شیر کن
دوست کاول شناخت دشمن و دوست / شد چو عالم دو رنگ دهر محن
که که از خود هم آیدت غیرت / که بود دوست هم سرایهٔ من
سایهٔ خویشتن نهان خواهم / چون شود سرو دوست سایه فکن
صد هزار است غیرتم بر دوست / آنچه یک غیرت آیدم بر زن

جنتم بر کار دوست دار جان — که غیوران را اهل برده خویش
رشک بر دوست بر فزونتر از آنکه — بر زن اختیار کرده خویش را
جنس زن یابی و نیابی کس — جنس یاران در دخورده خویش

دوستانم بر دما بر خوه در ند — من زغیرت جامها بر خود درم
آنچه مردان بر زنان غیرت برند — من همی بر دوستان غیرت برم

نا فهم آنچه نافهمی بخورد — تن نافه بجهد بردارد
سنگش آری بدینه بر گیرد — نیکش آری لشهد بردارد

خواجه بر من در نیکی در بست — چکنم لب ببدی بگشایم
نیک بد گفتش عاقبتش رفت — تا به بد گفتن او ستیش آیم
حاشا لله که بد گفتن بس — من سگ جان لب بآن آلایم
در نگیرد دلت من با لقف او — هرچه زاب جگرانش زایم
هرچه گفت بشنودم یک یک — پیش ایزد دو بد و بر آیم
آه اگر شنود آهم بر چرخ — ولی اگر بشنود ایزد وایم
که بیک سحر آهم بدرد — طاق گردون که خود را وایم
او بدی گوید و آن زاشاید — من همی گویم و این را شایم
هرچه او پیش مرا بد گوید — من وراپیش همی بستایم
او بمن جوهر خود بنمودست — من بدو گوهر خود بنمایم

ترا همتی بود خاقانی آنکو — کجا کم شد آن گنج بر کن تامل
دل آن به که از روی همت زند دم — که در کوه او ای کبک غلغل
گرت همتی هست ملکی بکف کن — نه چون خیست رایان الوا و تحمل
به نیکان مصاف یلان در نه کاخ — بگل مهر بسیمرغ بفکن نه بلبل
مثال از فلک گر مثالی نداد است — بهمت گذر کن برین آبگون پل
سگ لعنتی کن بنده شیر همت — که این را لغر رباست زلل
تهی دستی و پایداری سر دست — به از کم بقایی لعل و زر کل
ز زندان نفسی برون جه چو همت — وگرنی چو زندانیان کن تحمل
چو بازی که آن بر زن یافت اورا — بمنقار خس پر بید منقار چنگل
هوا گیر چون باز وحشی چه باشی — گریزی شدن بهر خلخال خلخل
چو شیران فرن لاف مردی که هر دم — چو خرگوش در حیض از صحبت مل
مده کام نفس و بزن لاف همت — برای دو نان هم ز دونان مزن دل
چو طوطی مکن عم ولیس قل هو الله — محوال و چو گبران مکن آتشین عل
در آسمان گر شود بسته رویی — کلید در روزی اینک توکل
توکل توکل ز همت طلب کن — که عالم جز جسر بیتی واو کل

آتشین

اف بر تو و وجود تو خاقانیا که نیست — از دولتی که نیست هنرهات بی هنر
چون بخت نیست هم تو همه داشتی و فن — چون روز نیست هم روزن بصر
والله که خاک جهل به از خون علم تو — کین عضه زاد در دل وان حفه داد بر
آن مار نازکر تو کرمان کشیده اند — امروز سفلگان نکشند این کمان هبر

اسکندرت نماند چه سودت ز علم خضر — کیخسروت نماند چه حاصل ز جام زر

با خصم سستی چکنی چون ترا نماند — نی شاخ زر نه شهپر عنقا نه زال زر

چون خاصگان شه خصیانند جایز است — [illegible] روزگار چه کوبی در بکر

بر رم غزار ملک مکوبی که اندر و — بر بستر خصی شده بهتر ز شیر نر

ای نیک مخنثی گشته بدین علم زشت نام — وی تخم ننگ گشته بدین نام بی خطر

ای دست گنجه کرده بدروزه کرم — کفلیز وار چون همه چشمی مکن نظر

تا دیک ملک سارشیه کاسگان عهد — بهیچ اسب و تلخ جو د توان یافت ما حضر

بر عشوه خسان سخن تر فروختی — معنی [illegible] کز آب فروشی و باد خر

خاک بهشت کرده بخاک امیت [illegible] — [illegible] داده بباد امیت باد سر

زبان تو در سوده دانستن است — توان تو در ناتوانستن است

ندانم سپر ساز خاقانیا — که نادانی اکسیر دانستن است

فلسفی وین مباش خاقانی — کاصطلاح [illegible] بوزانست

فلسفی را به نیم فلس مخر — زانکه دانا نمای نادانست

فلسفی و مجوس [illegible] بد نه — در میان فرق می توان دانست

این جو طوطی بود مهوس دان — جو خروسی که طبعش احسانست

حرزه صبح خیز صباح است — طوطی هرزه فتانست

حرزه انبار صوفیانه کند — کنیتش بین که با سلیمانست

هندسی گر گره بکف گیرد — جعلی دان که گوی گردانست

مشنو از کم هان ریاضیات — کان ریاضی ریاض ایشانست

جون با خوان صدق

جون با خوان صدق بردار — نه ریاض آن جحیم اخوانست

زهر بیش از ثمانه کرد غذا — نه غذای هزار دستانست

نخورد نحل خاک را بجوش — مار را خاک خوردن آسانست

از نجات و شفا که میگوید — خطر عقل و علت جانست

خطرت را نجات از اخبارست — علتت را شفا ز قرآن است

درد دل را شفا عقاقیر است — که زمیت الدوای فرمانست

فلسفی گرچه هست امیر النحل — همچو زنبور نامسلمانست

در زنبور کافر ارچه زینی — خاصه دار السلاح شیطانست

هر کجا کوردان قصابیست — صف زنبور حشو دوکانست

نحل شو شرع را مشو زنبور — که همه نیش و رنگ و والی است

نحل را گو بهار و باغ خرد — در مشبک نعیم الوان است

جای زنبور کلبهٔ قصاب — کلبهٔ نحل صحن بستان است

نحل جون عیسی آیت احیاست — که شفا زای جان نالانست

بام عیسی است گلشن [illegible] — در قصاب گور حیوانست

ازپی جلوه عروس کرم — هر زمانی منصهٔ عجب است

جز کرامات حاتم و معن — لیک بشنو که قصهٔ عجب است

زر د جزه من بخیر بده — که ترا داد حصهٔ عجب است

مال تا هست با جمال سخیست — لیک جون نیست قصهٔ عجب است

خرد سرگین کسی که دید بخواب — بجنت و نعمت کنند تعبیرش

کین سری هرچه نعمتست و بخت
خروس سرکین آن سری کیرشس

خواجه گرچه قسیم خاقانست
لیک ظلمت زضو بدید آید
جو عدیل است مشک را لیکن
مشک بو یابذ جو پدید آید
لاشه اسپم فکنده در میدان
زاد هم دیو و دد بدید آید
زحل کند سیر در درجات
از مه تیره رو بدید آید
زاد می نا با می فرق است
جون هنر نو بنو بدید آید
کوزه و آفتابه هر دو یکیست
لیک دفتی کرو بدید آید

می بیزد قلیه خاقانی از آن
کو صفات می بوست کند
هست میخواستن ز میران رسم
کرمی از مست طرب مست کند
نور می بر درجات خط جام
یک دقیقه ز طرب ثبت کند
من هم از میر اجل خواهم می
زانکه می رایت غم نیست کند
بی صاف و عقیق جامش
یک رهم مست ز بر دست کند
اوست صافی و میش جام عقیق
سخنش می که مدامت کشد

خاقانیا ورد خوان اسرار او بش
از نفس هر جمادی کوران دران بینی
از خوار داشت منکر در ذات هیچ جز
کانجا ولیست کو یا کرچه زبان نه بینی
در هر دلیست دردی در هر کلیست وردی
زنهار تا نخواری در این و آن نه بینی

علوی دوست باش خاقانی
کز عترت علیست کامل تر

هرچه بد بینی از نژاد علی
نیک تر دان ز خلق مادی تر
بدشان نیک تر ز مردم دان
نیکشان از فرشته فاضلتر

چه خاک سیه را دهی آب روشن
لسانی کلی رو بد کلب نانت
منم خاک کر تو دهی آب و لطفم
دهد صد کل شکر در یکز مانت

گفتی که سپاس کس مبر جز
کزد هر به بخت نیک زادی
آری منم از دعای پیران
جوزده بر کشت زاد شادی
باقی شدم از عنایت عم
کاموخت مرا ملک نهادی
غم گرد مراد عاکف نزع
گفتا افضل شرق و غرب بادی

هر که از ره نقص دید در خود
کامل تر از اهل دین شمارش
آن کابت جهل بست بر خویش
فرزانه راستین شمارش
هر لو هنر نیست عیب خود دید گفت
با جان هنر قرین شمارش
عالم که بجهل خود مقر شد
از جمله صادقین شمارش
خود را جو شنیده نکو مید
عیسی فلک نشین شمارش
منصف که بصدق نقص خود را
طاین شمرد امین شمارش
وانکس که بخود فرد خاید
بو بیده حق گزین شمارش
عارف که نکشت خویشتن بین
معصوم خدای بین شمارش

دشنام که خود بخود دهد مرد
سرنامه آفرین شمارش

مشو خاقانیا گستاخ با کس   که با آنکس شود آزرده با تو
ز بدعهدان مکن گستاخ کس را   که وقت از بدان عهد با تو
که گر با ما ز گستاخی کنی بد   که یار بد شود گستاخ با تو

دور دور بدست خاقانی   هیچ بد فعل نیک ننماید
نیکی از بد مجوی و راضی باش   که ز نیکان ترا بدی ناید

آرزو بود نعمتم لیکن   از خسان زمان نپذرفتم
پیش میخواستم زمانه نداد   کم همی داد من نپذیرفتم ٥

صانعا شکر تو واجب شمرم   که وجود همه ممکن تو کنی
کانها هر کان خاک درست   که ز خاک این همه کان تو کنی
گرچه از عین عدم وجه وجود   نتوان کرد ولیکن تو کنی
دل خاقانی اگر کوه غم است   هم در آن کوه معادن تو کنی
تو خدایی نهی اندر نفسش   در صفا مهر خزاین تو کنی
گر حسودانش مساوی گویند   آن مساویش محاسن تو کنی
امن و بیم از تو همی دارد و بس   که تو شورانی و ساکن تو کنی
در ره امن تو پیش آی به بیم   در دل بیم هم ایمن تو کنی
طاعیان خسته دلش میدارند   خاک در دیدهٔ طاعن تو کنی

تاج بر فرق محمد تو نهی
خاک بر تارک کاهن تو کنی

هم جو امن و فراغت

هر چه امن و فراغت و کفاف   یافت خاقانی از جهان همه
گرچه هر سه ورای مملکت است   سخت آمد ورای آن هر سه

وه که یاست عقل خاقانی   گفت ازین هفت دهٔ علو که کند
خاطرت خاک و خار بردارد   وشی صنعا و فرکوفه کند
دیدهٔ نخل کو شکوفه خورد   بس جو که خورد انگبین شکوفه کند

این همه نیستها بصنع تو هست   هستها با کمال ذات تو نیست
هست یکدم که بندهٔ خاقانی   غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست

یار و مردم مار و کژدم دان خاقانیا   کژدم کژدم دم مردم ترا بتر بود
آن یار انند مار را تند بس بگاه   عاقبت ماران چو باشد آشنا بتر بود
تا تو مردم را شناسی در بلایی تا بهم   چون ترا مردم شناسد آن بلا بتر بود

سر بهر خاندان را بود خانه دار   چو جان بد رشد بدیگر سرایی
اگر شیر بر جا بماند رواست   ولی عطسهٔ شیر ماند بجایی
برون بیشه را شیر به مرزبان   درون خانه را گربه به کدخدایی
جهان را اگر یزد از گربه لیک   گریزد ز شیر بزد آزمایی
که در خانه آواز یک گربه به   ز غرش زده شیر دندان نمایی
که ده چار دیوار گردد خراب   ز دندان یک موش آفت فزایی
ز تزویر برد آخنت از گربه بوی   جو از چشم بهرام بد کرد رایی

مهتر ابلیل الیس بس از بن | بجز از دست ادب دانه مخور
بر سر ... بس اکر آب خوری | جز ز جوی دل فرزانه مخور
ببغر سفره کزین خواجه مخواه | مرد خان باش غم خانه مخور
حصه زین دل آباد ترست | غصه عالم ویرانه مخور
عاقل شیر دلی باده مگیر | آب کون سگ دیوانه مخور
زاب آن میوه که روباه خورد | حیض خرگوش به پیمانه مخور
خار خانه زی اندر زی شرع | از اباحت دم فرخانه مخور
آشنایی دل بیگانه شدی | آب و نان از در بیگانه مخور
مادر روزی ار افگانه کند | غم هیر انده افکانه مخور
از جون میت در سفله مزن | موی جون میت غم شانه مخور
همچنین بر پی یاران می تاز | تا زیانه زن بهتانه مخور
گفتی از من بمعکر برسم | نان ترکان خورم انجانه مخور
نان ترکان مخور و بر سر خوان | با دب نان خور و ترکانه مخور

زخم بر دل رسید خاقانی | تا خود آسیب بر خرد چه رسد
نقبت محنت بگنج عمر رسید | تا به بنیاد کالبد چه رسد
کوبی از باغ جان رسد جگر | ایمه بوی بمیر سد چه رسد
بوخ را زآه من زبان چه بود | بیل را از پشه لگد چه رسد
از فواس کمین بلات رسید | تا از ین نو رسیده خود چه رسد
غم رسید از ترنج تازه ترا | پس به بین تا زده ز صد چه رسد
سنگ باران ابر لعنت باد | بر زن نیک تا ببد چه رسد

تمه عینه

همه چیند زنان وان همه را | نیک مردان بهنر برگیرند
جون ندکو بمونث بسوت | گرچه حکم آن مذکر گیرند
بلبلی بین که بمقنع بفریب | چون بهانه که بجا در گیرند
لیک چون مرد بزن پیوندد | حکم تانیث قوی تر گیرند
صید مردست زنان اما زنان | مرد را صید نکوتر گیرند
باز اگر چند کبوتر گیرد | باز را هم بکبوتر گیرند

من ز خدمت تو کردم و تو حقی شناس | للحق خیال تست بجای تو حق شناس
از یک خیال تو که بدیده شب نشسته | بر دل هزار منت و بر دیده صد سپاس

دوستی داشتم پری که نخست | خال او خط نغز دلبر داشت
او خط اندر جهان کشیده بعقل | خال و خوف از رخ [illegible] داشت

مارقت روضة خلد الذی زارها | کنفس ادریس اهواها [illegible]
محل بالقسم حالا قد خلت بها | اتورث القسم روض الجلد [illegible]

هیمیت بما الذی ثم یرجه | زواولی وها رابی الروح [illegible]
ابو الدوح ملک الری بنجو بروحه | اخو العلم وابن الفضل عن ام [illegible]

آسمان داند که گاه نظم و نثر | بر زمین جون مهر زکس بیش نیست
در بیانم آب و در فکر آتش است | آبی از آتش مطر زکس نیست

زانش موسی برارم آنجضر / زادمی این سحر و معجز کس نهید
دردو دیوانم بتازی و دری / یک بجای مخلص مگرکس منهید

مدح کریمان کنم جرا نکنم نیک / قدح لیمان مرا شعار نیابی
در همه دیوان من دو هجو نبینی / در همه گلزار خلد خار نیابی

دو جهی باشد ز رحشم کرجه مرا / جون یحیی با دگر جامه بزم علم نیست
ترک جون هست باهذا خنن زو نیکی / جو زبان دارد اگر باکله دیلم نیست

هرکرا حق به دوستی بگرفت / همه آفاق دشمن او ساخت

افلت فاق صوت بیر بد قلبی / دخافة تاج الدین عنقا مغرب
فدا فلک والشمس بدر بدر / له مشرق ما حمن من بعد مغرب

دبیر ازامنم استاد و بیران رامنم قدوه / مرا هم قدوه هم استاد عزالدین بو عمران
دمی کز روح قدس آید سوی تن بی غمی از / مرا آن دم سوی جان داد عزالدین بو عمران
اگر نه جشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی / مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بو عمران
بشر گفتی ملک و بلی کرد در و منکر / ملک خلق و بشر بنیاد عزالدین بو عمران
زامثال آب اصلا نشد زاده هر کس کسی / ز آب جشمه جان زاد عزالدین بو عمران
دران مسند که جون طوبست بغیان گلگشت / کلیمی بین جو خضر آزاد عزالدین بو عمران
امام الامه صدر الملة محیی السنة الیقین / ریاست دارد بن ازاد عزالدین بو عمران

محمد نطق

محمد نطق نعمان لفظ احمد رای مالک / که امت را رسد فریاد عزالدین بو عمران
بکف دریای بصره ست بدل دجله بغداد / کند تبریز را بغداد عزالدین بو عمران
بیان ثعلبی جون راند از تفسیر خرگوش / نماید شیر اشنی نژاد عزالدین بو عمران
اجازت خواهم از کلک سر ان تفسیر اگر / که تا یابد ابد بنیاد عزالدین بو عمران
ز تفسیری که می سازد و سکندر وار در حکمت / اساس سد دین بنهاد عزالدین بو عمران
جهان داور جو فاروقست جان دارد جو ذوالنورین / که دارد هم شفا هم داد عزالدین بو عمران
که تدریس علم دین جو کرد اعراب و بحق املا / مرا بو زید برد از یاد عزالدین بو عمران
بدین یک قطعه ده بیت کز زد صد هزار احسن / سرافراز جهان افتاد عزالدین بو عمران
همی گوید که تا روید زمین را بیخ بوزیدان / قوی شاخ و قوی برباد عزالدین بو عمران

بخ بخ از فاروق وقت ار اکنم تحدیث / کاجتهاد حیدری معنیش یافتم
هر کجا در بنگاه شرع دانش جشمه ایست / بنگاه منصب قدرش جنبش یافتم
یک جهان جون زکات استان فخر منهوست / سر بهای تاج اداران جنبش یافتم
درخواست جون عطارد در ابیت مشتریست / کاسمان را عقد و مه را جنبش یافتم
فکرت او خنده گاه دوست را ماند از آنکه / جون خلیل از نار گلبرگ ز ملبس یافتم
خاطر او آب خضر و آتش موسیست از آنکه / هم ز آب لطف و هم ز آتش جنبش یافتم
دهر بیر بوالفضولست ام صبیان یا فتنه / کر نبات فکر او عود الصلیبش یافتم
بش نا ویک بالش از سری را از سری / آنچه آموز نهم کرجا دبش یافتم
امان کاقدام فرخ در یادت رنجه کرد / بکر دولت را نه اکر دم مجلسش یافتم
بهجت من تیغ سلطانست در فصل بهار / تا نگوید کان زمان تیغ خطیبش یافتم
زدسرخ ارشد بسیمای سبید آتش زفت / جون توان گفتن که معشوق و نفیسش یافتم

طوطی ار بپش سلیمان نطق بر بندد روا … گر سیاست بر صف مرغان مصلش یافتیم
تا بگوید فاصلا از بطر شمردم در سخن … چون بجا قافی رسیدم عندلیبش یافتیم
گوید استاد دیست کاندر طرز تازی و دری … نظم و نثرش دیدم و مدح و نصیبش یافتیم
گر چه چون دارای مشرق مشرقش دیدم مقیم … لیک چون عنقای مغرب بس غریبش یافتیم
هر قریب العهد گند در دین بعید صبر بود … بعد صیت از خدمت این القریبش یافتیم
باد صبح از خاک کاشان تحفه اخلاقی مرا … بوی طوطی داد کابستن ز طیبش یافتیم
گرد دلم شد دود ده انفاس دو آتش ساختم … وز نمم شد حلقه خلخال نخیبش یافتیم
بر جناح راه دیدم رونقش زان گویم اینک … حبذا آن ماه نو کاندر مغیبش یافتیم
هم ز منبع عمر سرمد باد عمر او چو عقل … گر ز ضیاع مکرمت جاز از ربیبش یافتیم

نا رسید از گنجه زین الدین بصوب بخوان … ان فراش ظلم شد دین رونق تحقیق یافت
گنجه کنعانست کانک قحط عدلش بر گرفت … بخوان مصر ست ایکانک یوسف صدیق یافت
گنجه را و یک چه عصیان رفت کین قدان رسید … بخوان یا رب چه طاعت کرد کان توفیق یافت

مرقی دیم بحضرت خاقان مقتبسه … خوشتر ز اشک مریمی و باد عیسوی
از خلق جعفر دومش آوزید عقل … چون زر جعفری همه موزون و معنوی
گر رشک سحر ماش بحضرت دهد عجز … رای سیح چون خط رسالکر روی
گر شومن بشاه رساند که دولتش … چون ماه عید قبله عالم شد از نوی
تیغش لباس معجزه و زایمان برنیه تر … ای دهر چه کنی که بدان تیغ ملکروی
نه برج هشت بیدق شطرنج ملک او … او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
رخ بند فیست و وزین صدرت شاه خ … فیل و فرس نجوم و سپهر از سهی رود

من بنده را که قایم شطرنج دانشم … بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
وزین دولت شه خرد و رخ ضمیر ز ارا ست … بیدق رموز تازی و معنی پهلوی
چون اسب و پیل بیست دلم خون همی شود … از بهر پیل و لاغر همی شوی
کانعام شه که باج ستاند ز ترک و هند … بخشد تم اسب ترکی و هم وی
شاها چه فخر زبخشیدن و اسب و پیل … چون هند و چین دهی بسوالی که بشنوی
فردا دهیم پیل که گیری زمین هند … امروز بخش اسب که بر ترک خسروی
دولت شانه بوس دهت باد تا بکام … صد سال تخم عدل بکاری و بدروی

بینر بان دل من گرم شدم شمس الدین … هر چه دل خواهد جز بر کرمش ننویسم
صدر ار من نه که سیف یمن معن عرب … که بجز حاتم طی در عجمش ننویسم
قالب جود کند زنده سنر دگر بخطاب … جز مسیح آیت جبریل دمش ننویسم
شرمسارم ز بس انعامش و از چشم کرم … شرم دارم که ولی النعمش ننویسم
خاک از جسم بو در ده برحس شده ست … من بجز خواجه کیوان حشمش ننویسم
زان دوات و قلم خویش بمن داد بحق … شکر او جز به دوات و قلمش ننویسم

ای عماد الدین ای صدر زمان … هم زمان صدر ترا خاک در ست
چرخ نعمان دوم خواندت و گفت … نعل نجوم تو ام تاج سر است
من گرانش سپردم و باد کلاه … خاک درگاه توام آب خور است
مهربت یافتم از همت تو … زان تنم رفت و غرض درگذر است
قحط جان می بری و قحط کرم … ور تو گویی ز دو مرسل اثر ست
بس از این نام تو بر خاتم دست … صدر عیسی دم و یوسف خطر است

دیدهٔ هفت نهان خانهٔ چرخ — که دران خانه چه ماده چه نرست
هم نه بهین خانهٔ خاقانی را — که درین خانه چه خشک وچه ترست
رنجه شو تا رخت شام خورم — که فلک بر دل من شام خورست
برگ مهمانی تو ساخته ام — گرچه بس ساختهٔ مختصرست
قدری کوفته و بریان هست — لیک پالودهٔ تو بیشتر است
چیست پالوده سرشک تر من — کوفته سینه و بریان جگرست
عذر بپذیر که پالودهٔ من — از نمک ساخته شد تر شکرست
عدل و جود است ضمان دار بقات — کین دو معمار بقای بشرست

جهت عماد الدین عوده مهتجی
اسمیه عیسی مسابح الدری — او به شر الحوادث احما
تو اعجنا حیالی له خاطری — به الموت یحی و الحیات یحی
امالی حمنی عیسی بحر وی لحیی

مهتران قالیان و بوز فرند — مبلیشان جز لبس بلندی نیست
دو کر بمند راست باید گفت — که مرا طبع کژ بلندی نیست
هر کجا دل شکسته ای بیند — کارشان جز شکسته بندی نیست
لیک چون طالع صحبت شان — نیست در دل مرا نژندی نیست
چون مهذب مراست وان دو نند — عافیت هست دردمندی نیست
چون مرا سندس و ستبرق هست — شاید ار قالی و فرندی نیست

ز حسرت نم کلک مهذب الدین — ز دیده رانم خوناب دیده کلک بیان

دلیت در طلب دست بوس سیف الدین — که بود خونین چون سیف سیف الدین
برای ابر زبان در خور سیف الدین — بخوم خاطر من کرد فتح باب ثنا

میر تا جهد هزار سال بماند — فتح حصاری نمود هر سالی
تو بر باغ کمال اوست جهان را — هیچ غزانی ز عین هیچ کالی
همچو سلیمانش صاحب حادث — بخشش یک روزه ناشنوده سوالی
یک رمه اسب فلک نهاد و نستاد — هر یکی از غزات آفتاب مثالی
خودم از آفتاب تنگ دلم زانکه — بر زبر آفتاب هست هلالی

الی الله فی الحشر بعد النبی — اری ثانی الشافعی عافی
لین اصبح الدهر سالی حافظا — صابویه الرافعی الرابع

پیشوای علما جامهٔ من — ترلی هست و حبشی بوشد
لیک خواهد که بپوشیدن آن — در شهم خلعت حبشی بوشد
کان قبا کز حبش از نذر رسول — به تشریف بخشی بوشد
خواجه داند که مراد کر شب — مرهمی بر دل ریشی بوشد
چه عجب آب گر گنج هنرست — عیب خاک از خویشی بوشد

لعمات سلطان العراق بمدحی — هی سحر بابل عند کل عراق
بل عموده المرضی لعنط لعنظه — مددی بها انس و مع راق
العال سلطان ممن سوفی البقا — ملک العراق وادم الاعراق

علم لدين الله زيده علوه — ما دام في الاشام والاعراق

شهریار الطبیعت از صحت جان گرد باد — با شد اندر وقت هفتم استخوان آندر فطیر

گر برای نان خوانتاش خواهد شود — دور این نام شکسته گردو با تن اندر خمیر

گویا صفحه کاغذ گون خط تو بین — همبر طوبی و رزین نا ودان اندر سریر

گر ضریر از شفقت جو تو دارد نانی — د هر مینا هی نهذران آب و نان اندر زیر

جاودان بادی قرین عز و سیر عدل — پاسبان صد هزاران دود مان اندر زبیر

جنبت از تو همبر غازه ای سید — که از بقای نسب ذات لست حاصل

عزیز تر ز تو کس نیست بر همه از انکه — سلاله گل او بی ولاله دل او

زان نفس مطمئنه که بر خموش داشت — پس نفس ناطقه که خموشی پسند شد

نفس مریدم ترتد من نام زید نطق — ادم بدیر خموشی مرتد شد

شه باز جون هیبت زبان دست تاجدار — شد بخت بای او وز آن سربلند شد

طوطی حو نقل خوار که راه سخن گشاد — در منهاین قفص تنگنای بند شد

فلک خاک در میرست و من — ازان مدحش باب زر نویسم

عماد الدوله اسا ربط کو را — نه بطریق اجل قیصر نویسم

بسامنت که اسکندر بدیرد — گرشش مي قیصر اسکندر نویسم

دل مومنش گر چه نیست مومن — بر اهن نام او حیدر نویسم

جو کردم خانه دل وقف مهرش — خط مهر ابد بر سر نویسم

جو نامم برادر خواند کی راند — خراج خویش بر کشور نویسم

دل بر که تهی کنم کنون هم بر دل — گر دوست دل خویشم برم تا اینجا

نشنوده خاقانی از مدیح کسان — جنون بنجان کسان می که می شاید

بجای بو لهب ابزد بگفت و می شاید — گر او بجای بنیکی گفت رو که می شاید

قسم تو ریاست از ریاست — اسمیت شریف و معنی دون

سقا بودی جو گیری از اول — جون سایه خار رئیس گشتی اکنون

جون کیر نهی کلاه اطلس — جون کیس بوشی قبای اکسون

خونت بگلو ربا د جون کس — رویت بقفا کن نت جون کون

بارسا لکی بنور تقض من — شد ابتر اصفهانی را محب

حق بدست اوست کاینجا عن و غم — خالیست انجا و همه لهو لعب

خاک باسر کین بهست از روی طبع — ترف بار حین بهست از روی طلب

شاخ الف شان شکستن لا یجوز — عقد صحبت شان گسستن لا یحب

هر دو را دل با صحیح العهد گشت — گشت از ایشان غصه من مشتغب

هر دو باهم جون دو میوه متصل — من جو شاخ برگ ریزان منقضب

این ارزق و از من صدق — وان همه تن فسق و رمن مجتنب

عقلم اینجا گفت کالا لا تقطع — صبرم اینجا گفت و اسجد و اقترب

آخر از بس در خدا نالید نم — کای خدا اسمع دعا و استجب

هر دو یکتا دل که چون جوزا بدند
بار سا رفت و اثیرش برا ثر
حال شان دیدم چو سرطان منقلب
خفتنا بگذشت و عقوب برعقب

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام
که مرد راه حشمت بسته بار گون
بوقت آنکه زهر شاخ خشم آید خشیم
گرا در بیده رگ کون بریده شد خشیم

دبیرما بصفت روبهست و تو دُم او
همه بسجده لطافت دبی مساجد او
بلی هر آینه روباه را دم هست کوا
بلی خلف مسجد بود دم روباه

بردر خواجه تظلم خلق
ما خواجه را آزاد و تکیه کرده
بشنوان نالش پراکنده
بالش از بالش پراکنده

ای شده خایهٔ حب سلطان
گرجا گرنگه کی ادا
خواجه را بستن عالم هم
خایهٔ راست برشود لیکم

من آن خاقانی دریا ضمیرم
دبیری را تو هم حرفیم لیک
اگرچه هر دو خون ریزند لیکن
گز ابر خاطرم خورشید برتافت
شعارم صدق و آیین تو رزقت
هم از جلاد تا فصاد فرقست

خواجه بر استر رومی خر مصری ای مید
تو زقیمت ز خر مصر نه کم بیقین
گفتم از صد خر مصر بیست به این دلدل تو
نه زبانک خر مصر بیست کم این غلغل تو

آن خر مصر عبا نیست ز اطلس جل او
تو خر اطلسی و هست عبایی جل او

خواجه یکهفته اضطرابی داشت
رفت و رنگ زمانه پیش آورد
زیبقی را برنگ باید کشت
خوشش افتاد چرخ ازرق را
تا کشد خواجه را مزیبق را
گر بجا کشند زیبق را

تعریف روغن بلسان کند تا کند
چو ما نگ پیر زرگشت ناف آهوان

عالمه بس دیوار نیست از نه تن
از عوانش زعفران ساید ملی
شهر با نو وار چون رفتی برو
ما دیای کو شکیبا شد ز محل
بر چنین مرکب دو سه فرسنگ را
چون همه سازش دوات و کتاب
کلک سیمین در دواتش بردمی
از در عشرین کتابش خواندمی
نام جور و دلفریبش کردمی
ورنه سودی کی عنبش کردمی
از در با صنت تا شکستن کردمی
راندمی چون شب نهیبش کردمی
من دهم بد چیش کردمی
بند زرین برکتبش کردمی
وز در تسعین جلبش کردمی

خواجه اسعد جو می خورد بدوست
بار سا روی هست لیکن نیست
طرفه شکلی شود چو گردد مست
قلتبان روی نیست لیکن هست

ز اهل عالم اگرچه نفعی نیست
باری آسوده اند عالمیان

وای عالم اگر فکندی حق   کار عالم بدست عالمیان
وقت آن کو نسب نهد خود را   از ملایک نهد نه زآدمیان
اول از شیر سرخ لاف زند   بس برآید سکی شبنه زمیان

سعد و نحس سپید و دست سیاه   خادمی مصطفی سزد شاید
قصهٔ مه کلیجه سیم است   عفریش صبر می سزد شاید
جون ولی عهد یوسف است امروز   خلق جز یوسفی سزد شاید
این رفیع رفیق زن دم سرد   از پی مشرقی سزد شاید
در چنین تنگنای دار الحرب   زیر جنگی و فی سزد شاید
ز ملیتی رفت و بر دری بنی   نور دین منطفی سزد شاید
جون بری ام حمیت و بد نسبت   بر جلی و خفی سزد شاید
قاضی اسراف میکند در جود   این همه مسرفی سزد شاید
تا طراز و طراز و سکه ملک   خامه زن جز صفی نمی شاید
بهر آورد عروس صبا   راه پی جز اصفی نمی شاید
همه صفی به که با ابا کرم   نحل را هم صفی سزد شاید

کبوتری ظفر آمد ز کعبهٔ سفله   بشارة داد جو دلاله عروس سبا
جو هدهدی که سحر خاست بو سلیمان وار   مبشر دم صبح آمد و برید صبا

صدر اترا جلالت اسکندریست لیک   خضری که آب علم ز بحر یقین خورد
هم ظل ذو الجلالی و هم نور آفتاب   هم آسمانی و غم اهل زمین خورد

برگنج سایه از پی بدل راز جگنی   در بحر غوطه از پی دُر ثمین خورد
از دست دیو حادثه در تو گریخت دین   یعنی شهاب دین تو ای غده دین خورد
در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم   شاید که باد مبدع سحر آفرین خورد
خورده ی دریغ من که اسیرم بدست جرخ   آری بدست دیو دریغ کمین خورد
در شرق و غرب صبح نسیم بصدق مقبل   تو آفتاب اندوه صبح پسین خورد
نار کلیم و جشمهٔ خضرست شعر من   شب شمع از آن فروزی روز آب زین خورد
بیت انگبین و کلام کنی بس گل سمین   جون نحل گل خورد نه ز نحل انگبین خورد
مهر حمت و کاس جبان نظم و نثر من   مهراز بسیار خواهی کاس انگبین خورد
به حاجت نثر تر ساجو با مداد   شربت زدست عیسی گردون نشین خورد
دیوان من تراج زافسانه دم زنی..   و مانت زمین به بالجه مابین خورد

میرخست ما بری خامری   هم علیه القلب مطبوعه
واسل قلبی کانی رطب   اصفر عنه الواه مروعه
کان حمای صب الرحضا   مار غدوت بالجیم مشفوعه
ولی امن النحال ازویب   من اجها او حق مسوعه
والذی یجل معلت السعت   عسی و عین المر مکسوعه
وصورت الذی حد مجدت   نفسی ونفسی المجنب مجدوعه
وهب سقی حریم مکرمه   لمن وعاه الزمان ممنوعه
بل روعت ام ملزم احدا   کان ابن مریم روعه
فقر ربا من المنی وعرضة   مما اسسه النفوس ممنوعه
برکه ما اذ انفرت به   جلت عیون الحیاه ینبوعه

غارت كمال العيون بركته / نوت شمس السماء مصروعه
والارض ام دعت لعامره / ودعوة الانهات مسموعه
لو حين بابصين تكلم رحته / لعفس مالى لحيه كوعه
فكان مالى الطيب فى عكس / عهد سقام اعدا سوعه
كلفنى برب سهل نسبح / والنفس عما اسمه مموعه
قلت مقامى بكعبه وصفت / للتحد فيها الحنان موضوعه
اسرت الحجت مصطجى / فى كعبة المحدوسى مرفوعه
بل مستراح لكعبة رفعت / ام اهل الصحن الحسان مالوعه

فهى جارب هبت اغنى / اسدا ازا محرف فى جبه
له الحكم جار على ماره / اوار جارا عجب بحبه
كفل الى حجر مار فقد / اغارت عليه سوئه
ومن رفعه مسكه الى / مرفعه عاين سكيه
مليس عار اشعاره الغى / فرفعته عند ملكته
فلا اشرب المامن كاسه / ولا شربت الى كيه

افضل كارفى الاشرار جزا / وقابل كل قال بلا جاء
واكرم من اتاك ثم نافض / اسائه باحسان البناء
واحسن ثم لا ينظر جزاء / ففى الاحسان بعنه بجراء
وعود نفسك الملاء الرحى / فنيض الناس حامله الرجاء
اذا المعطى اراك المنع فاجل / قبولك منعه كنز العطاء

ساقی رخ من رنگ نمی گرداند / ناله از دل آهنگ نمی گرداند
باده چه فزون دهی چه کم فایده نیست / کان سیل تو این سنگ نمی گرداند

خاقانی اگر با زر و داری درای / نه دین بنوا داری و نه عقل بجای
عقلی ازمی لعل رنگ اندر بر / وین از زر گل بدست و خار اندر پای

خاقانی اگر نه جنبش خوش باش / کام از سر کام در نهادی خوش باش
هر چند نه ناخوشی فتادی خوش باش / پندار درین دور نزادی خوش باش

صبح شب برنای من بو العجب است / یک نیمه از و روز دگر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید / این باد اگر برف نبارد عجب است

خاقانی اگر تو سی رضای نقصان / برگرد جهان بگشت سیلی مرسان
زیرا که بس کردن آزادگیان / شمشیر رسد به که رسد دست بخان
خاقانی اگر خود رست ز یادرست / برگرد نش از راه گریبان غارست
زیرا سر سرکز خودش افسار است / سیلی مزن و مخور که ناخوش کارست

هر چند که از خسان جهان سیر آید / روشن جانی از آسمان زیر آید
خاقانی ازین دور درین جنس مجوی / بر ره منشین که کاروان دیر آید

خاقانی از اول که دلی داشت فزون / می‌بود درون پرده چون پرده برون
از مجلس خاص خاصگانست کنون / چون حلقه درون در و چون حلقه برون

گویند که هر هزار سال از عالم / آید بوجود اهل وفایی محرم
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم / آید پس ازین و ما فرو رفته بغم

دل خوش شد و آتش زده دارم ز درون / در عشق منی چو خون من آتش گون
من آتش و خونست فرو ریزم چون / آتش بسر آتش و خون بر سر خون

بر جان من از بلا جهت که نیست / بر فرق من از قهر قضا چیست که نیست
گوینده تراحیست که نالی شب و روز / از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون / چو بی تو درین گلخن خاکستر گون
از چشم و دل چو دیگ گرمابه کنون / کاتش ز درون داری و آب از برون

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن / از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود / طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

امروز که خورشید سمای سخنم / کس بوسه زند دست و پای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است / در کوی جهان هست گدای سخنم

والا ملکی

والا ملکی که داد سلطانی داد / من دانم گفت داد خاقانی داد
گفتم ملکا چه کام دل دانی داد / چون عمر گذشت بازش نتوانی داد

ای کرده ز نور رای تو دریوزه / از قرص منیر رای تو هر روزه
در زیر نگین جودت آورده فلک / هر چه آمده زیر خاتم فیروزه

ای داد ترا دست سپهر و دل دهر / از بخت ترا بخت و از دولت بهر
مهر تو کند بلطف و کین تو بقهر / از غوره گل از غوره مل از شکر زهر

بیداد چرین تنگدل آخر بس کن / از ظالم ده رنگ و دل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست / ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

آزار کنی و جور فرمایی هم / رحمت نکنی و روی ننمایی هم
بوسه چه طلب کنم که جنس آن عذر / دانم که نبخشی و نبخشایی هم

خاقانی اگر چه دارد از درد نهان / جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
اینک سوی وصل تو فرستادی ای جان / جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

ای سلسله زلف تو کمتر جنبان / دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آنک با تو در بازم جان / گر نیست سرشت سر ای جهان

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت / وان جان که وجود بر تو افشاند رفت
تن می بدل و جان راه تو شواند رفت / اسبی که فلکند سم کجا داند رفت

دل خاص تو و من تن تنها اینجا / گوهر بگفت بماند و دریا اینجا
در کار تو ام بصبر مشکن کارم / کز صبر میان بهتی ترم تا اینجا

گر من بجفای عشق آن حور سلب / در دام کسان نیفتم چه عجب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب / کان یار مرا همای کرده است لقب

چون پای غم از مجلست بیرونم / از دست غمت چو می در آب خونم
تو مجلس می فشانده دائم چون نی / من غرقه بخون نشسته دائم چون خم

ای راحت سینه سینه رنجور از تو / ای قبلهٔ دیده دیده مهجور از تو
با دشمن من ساخته دور از من / در دوری تو سوخته ام دور از تو

خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ / کز حکم تو شمانه ترس دارد نه گریغ
از کشتن و سوختن نترس است دریغ / کو آتش و کو درخت و کوره کو تیغ

تیغ از تو ولیک نهانی از من / تیغ از تو و تسلیم جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من / از تو بسر تیغ و جان فشانی از من

خاقانی

خاقانی اسیر یار زرگر است / دل کوره و تن سوخته از زر پست است
در کوره آتش چه عجب سوخته زر / در سوخته زد کوره آتش عجب است

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت / غم رخت فرو نهاد و دل دل برداشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت / نقشی است که آسمان هنوزش ننگاشت

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد / روی تو چو لاله داغ مشکین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زنار / تا نرگس تو خوشه زوبین دارد

بخت از تو ره دادنم نتواند / آخر ز توام خلاص دادن در بند
تا مانده ام حبس تو ام بنشاند / از غصهٔ بی تو ماندنم بر ماند

دل هرچند کند عشق فزون آید از او / شد سوخته بوی صبر چون آید از او
شاید که سرشک خون برون آید از او / کان بلا نمک برد که سوی خون آید از او

او رفت و دلم باز نیامد ز برش / من چشم بره گوش بدر باز برش
چشم آید زی گوش که داری خبرش / گوش آید زی چشم که دیدی دگرش

آن کعبهٔ دل گرفته زنگ است هنوز / با ماش جای پیل خنگ است هنوز
داریم ز دست پیل پا لاز و بر سم / هم دست مرا در زیر سنگ است هنوز

گفتم بدل از جوی بر آندم سر
بنشینم تا بجایم آن شکر تر
بفرش شکر از برگ بس ساخته سر
گفت از مکسی بر نشینی بشکر

زنار خطی عید مسیحا رویت
من کشته آن صلیب عنبر بویت
آن شب که شب سده بود در کویت
آتش دل من باده و جلیبا مویت

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

این چرخ بد آیین نه نکو میگردد
وز عمر کهن حادثه نو میگردد
از چرخ مکو این همه خاکش بر سر
کان خاک بیرزد که برو میگردد

در طبع بهمه ساز مردم خو باش
در عادت دیوسان ملک بر دو باش
چون جان نیکو داشت رسد با او باش
گر حال بدست کالبد را گو باش

خاقانی را دلیست چون پیکر تیغ
تن چون جلی و سرشک چون گوهر تیغ
تهدید سر تیغ دهی گو سر و تیغ
تا دست حمایل کنم اندر بر تیغ

خاقانی از آنکه بود سلطان سحر
چون شمع لبی نشست بر کرسی زر
اکنون چو جراحت کشتن در خور
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

تیغ از نو

شب سده یعنی شب عید و شب عید را از آن گویند که عیسی علیه السلام در آن شب متولد شده و چنانکه خاقانی فرماید
از آنکه زادن عیسی ... معروف ...

کو زهره که نام دوستکانیش نهم
کو تیغ که آب زندگانیش نهم
کو زخم که رحم آسمانیش نهم
کو قفل که نزل آن جهانیش نهم

مرغی که نوای درد داند عشق است
سنگی که زبان غیب داند عشق است
وانچه از تو ترا باز رهاند عشق است
هستی که نه نیستیت خواند عشق است

تا عشق به پروانه در آموخته‌اند
واندر دل شمع آتش افروخته‌اند
پروانه و شمع این هنر اندوخته‌اند
کز روی موافقت بهم سوخته‌اند

مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
زرین تنش از درد شبناک بسوخت
پروانه چو دید کوز دل پاک بسوخت
بر فرق سرش فشاند ناپاک بسوخت

خاقانی را دل آتش درد بسوخت
صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
پروانه چراغ را دلی سوخته دید
با سوخته موافقت کرد بسوخت

خاقانی از آن زیرش همت کسراست
جستن ز فلک ریزه روزی نرواست
هر روزی در روزی ز فلک نتوان خواست
کان ریزه کشی از در روزی ده ماست

خاقانی را چو ز فلک داد آید
گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در قفس شود چو جان نفس یاد آید
در فریادش عهد ازل یاد آید

خاقانی از این مقام بیداد برو / تسلیم کن این غمکده و شاد برو
جانا فلکی ز فلک یافته تو بنده اوست / جان را به فلک بازده آزاد برو

خاقانی عمر کم شده او ازش ده / دل هم شکسته میرو و سازش ده
جانی که ترا از فلک عاریتست / منت بپذیر و عاریت بازش ده

خاقانی وام غم نسوزد چه کند / چون گفت بلاست لب ندوزد چه کند
شمع ار نبرد تن در نفس روز چه کند / جان آتش و دل پنبه نسوزد چه کند

خاقانی اگر نقش دولت داغ یکی است / تا نقش ز جهان باز فلک بی نمکی است
گر جمله گزیست در جهان راست تجاست / در جمله بد است از فلک ننگ از کیست

بس کور دلست این فلک بی سر و بن / زان کم نکرد بصورت آرای سخن
چیزی که بجمشید و فریدون نرسید / گر هم بگدایی نرسد شکی

خاقانی رو چو سیر عریان وش باش / تو تو چو پیاز و دل پر از آتش باش
چون جنبش چرخ کند نای کش باش / کشتیز تو شی دیگ سخن را خوش باش

صحبت شراب صبح بر تو در ده / زو جو هر جوهرش جو جو در ده
گر بر کنش کمش خوزد رود در ده / خاقانی نو رسیده را در ده

خاقانی را خون دل رز در ده / آن آب رخ افروز قدح رز در ده
دل سوخته را خام روان بر در ده / صافی شده را درد دو غبان در ده

[illegible] هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ / وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از [illegible] و نقد زندگانی همه را / سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ

دانی ز جهان چه طرف بربستم هیچ / وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
شمع خردم ولی چو بنشستم هیچ / من جام جمم ولی شکستم هیچ

یک نیمه ز عمر شد بهر تیماری / تا داد فلک با خردم دلداری
بر من فلکا ترا چه منت باری / تا عمر به بندی و بدادی باری

گرچه صنما همدم عیسیست دمت / روح القدسی چگونه خوانم صنمت
چون موی شدم ز بس که خوردم ستمت / مویی بمویی که موی مویم ز غمت

خاقانی هر شب شبستان [illegible] / تو مفلسی این نعمت آسان نرسد
هر شب مطلب وصل که رو بین در [illegible] / هر روز [illegible] یار مهمان نرسد

آهیخت فلک بخون خاقانی تیغ / تا ماه مرا کرد نهان اندر میغ
دی بوسه زدم بران نوش آمیغ / امروز که بر خاک زنم آه دریغ

دریاب که دل برفت و تن هم نماند
وان سایه که بد نشان من هم نماند
من در غم تو نماندم این هم بخنست
کاینجا که منم جای سخن هم نماند

از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای
ما را بوداع گونه روی نمای
پیش از جور تو در سفر بسر دم پای
دل را بتو و ترا بسپردم بخدای

گفتی بروم مرو بنم منشانم
تا دست بجان در نبرد جانانم
جانم بلب آمدست و من میدانم
هان تا نروی تا نبر آید جانم

دیدی که نسیم نوبهاری بوزید
ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید
آن گلرخ ما برده نشینی بگزید

طوطی خط و دینار نشانست آن لب
غماز و دورویی از پی آنست آن لب
زنهار میالای بدان لب نامم
کالوده لبهای کسانست آن لب

درد سر مردم همه از سر خیزد
چون یافت کله درد قوی تر خیزد
داری سر آن که از سر سر برخیزی
تا درد سر و بار کله بر خیزد

شبهای سده زلف مغان وش داری
در جام طرب باده دلکش داری
تو خود همه ساله سده خوش داری
تا زلف چلیپای و رخ آتش داری

خاقانی

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
در ره چو پیاده هفت مسکن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنکه
در راه بسی پیاده ره زن داری

پیغام غمت سوی دلم می آید
زحمت همه بر روی دلم می آید
دل را بدرت بخاک خواهم کردن
کز خاک درت بوی دلم می آید

چون سایه اگر باز بکنجی تازم
همسایه من همسایه نه بندازم
ور سایه زمن کم نکند طنازم
از سایه خود همنفسی برسازم

تو نبود دلم از درد کهن ایمن نیست
وان درد دلم که دیده ساکن نیست
میجویم بوی عافیت لیکن نیست
وآسایشم آرزوست ولی ممکن نیست

گر کشتنیم ای جان کش از بهر خدا
گر بنده شنوده باشی ای روح فزا
زان میگون لب ارزان مژده جان فرسا
می پیش کن و آنگه رگ جانم بگشا

ماند به بهشت آن رخ گندم گونش
عشاق چو آدمست پیرامونش
خاقانی را ز فتنه در گندم دست
عمدا ز بهشت میکنند بیرونش

آن ماه دو هفته گرد عمدا بگرفت
آمد بر خاقانی و عذرش بپذرفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود
ذره سوی خورشید کجا اندر رفت

در باغچهٔ عمر من غمم برورد
نی سبزه نه سبزه ماند نی لاله زرد
برخرمن ایام من از غایت درد
نی خوشه نه دانه ماند نی کاه و نه درد

نه خاک توام با دمی کردهٔ عشق
نی مرغ توام بدانه پروردهٔ عشق
بس بر چو منی برده در پرده مگزین
کاهنگ شناس نیست در پردهٔ عشق

آن عیب که از دلکه خاقان است
بهتر ز هزار بالش سلطان است
آن عیبه عصای موسی عمران است
از آنکه آن ید بیضا ... ان است

حوضی و بهشتی و جهان آرایی
ادریس و بهشت و کوثر اندر جایی
در زیر درخت کوثر دارایی
در گوشهٔ حوض کوثرش دریایی

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید
با چشمهٔ خضر ماه و شوی نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید
برآب روان سایهٔ مولی نگرید

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون
هجرت شود از شهر ایام برون
با یک نفس است آمدن از گام برون
مرغ تو برید باشد از دام برون

عمرم همه ناکام شد از بیکاری
کارم همه ناساز شد از بی کاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

دلکه که

نفت

هر روز فلک کین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
از کشتن و سوختن ... [illegible]
گو آتش و گو درخت گو

بقسم جنب غمزه است ای دلجوی
کو تیغ که غسلها توان کرد بدو
جلاد بیا با آن تیغ دو رو
یک راه ز من جنابت نفی بشو

مانیده سبلت شبیم در فرخنیزیم
جز خاره نخائیم و بجز گز نگزیم
از لعل لبان شکر را ... نگزیم
رخساره بخون دختر رز نرزیم

سنگ اندر لب بسی دوبدیم جواب
با ز همه خاره و خس کشیدیم جواب
آخر لوطن بیا رسیدیم جواب
رفتیم و ز بس باز بدیدیم جواب

ای تیغ تو آب روشن و آتش تاب
آبی چو نماس آتشی چون سیماب
از هیبت آن آب تن آتش تاب
رفته آتشی از آتش آبی از آب

دری که شب افروز تر از اختر بود
وز گوهر آفتاب روشن تر بود
بر دوش زمین آنکه هر گرا رهبر بود
مانا که کلاه چرخ را در خور بود

دل کوفته ام چو تخمکان آتش قهر
تن تشنه بهفت آب از آلایش دهر
تو بر ز قطو ناشدی ای اکشته شهر
برون همگی تری برون سوخته بهر

بنی کله شاه که مه فوقه اوست
عفریت شم زو که سلیمان نیروست
گیتیش چو گنجدی نگنجد در پوست
در بند چو کوزهٔ فقع بسته گلوست

من میوهٔ خام سایه پروردینم
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن
خورشید زر اندود جهان گردینم
شمشیر زبان بر تنهم [illegible]

خاقانی را که آسمان پست آید
هجو تو کنون بسان مدح آرآید
ای فاخته زن تو لخش کویی آید
گز باد نیک سر که هم نیک آید

خاقانی را دلیست آلوده خشم
حکم از حکمه نداند و رسم از رشم
زین زدق زرق بشنه ازرق چشم
بشم سک لعنیت به سک مه چشم

آن سنگدلی و سیم دندان که بدی
در کام توام هزار چندان که بدم
زان خوش‌نظری ای شوخ زبان داری که بد
در خون منی هزار چندان که بد

دل شیفتهٔ عشق تست با من مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده
و نیک دل و تن تراست با من مستیز
ای دوست کش غریب و دشمن مستیز

من دست بشاخ مه مثالی زده‌ام
او خود نه پذیرد دل و نالم اما
دل داده‌ام و بس صلای مالی زده‌ام
اختر بکند شستن است فالی زده‌ام

خاقانی را گلی بچنگ افتادست
زان گل دل او بنفشه رنگ افتادست
گر غالیه خاش حبه رنگ افتادست
چون قافیه بنفشه تنگ افتادست

گر سایهٔ من بود گران بر نظرت
هم زحمت من ز سایهٔ من برخاست
من رفتم و سایه رفت و دل با تو بر
هم زحمت سایهٔ من از خاک درت

آب جگرم با آتش غم برخاست
هر چند جگر بصبر سی ماندست
سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

دی صبحدمان چو رفت سیاره براه
دوز از دم گرگ چون برآمد ناگاه
سیارهٔ اشک ریخت صد دلو آنگاه
شد یوسف مشکین رسن سیمین چاه

آن ماه بکشتی در دمن پر خطرم
زان باد کز و بشادی آید حذرم
چون کشتی از آب دیده آبی‌ترم
چون باد بکشتیم و چو کشتی ببرم

ملاح که بهر ماه من مهدار است
چندان حذرم بود که او کشتی خواست
گفتم بکشتی مرا چو کشتی شد راست
در آتش نشسته و آتش از من برخاست

ای نام تو در شهر بخوبی مشهور
با روی تو کافتاب ازو یابد نور
وصل تو تمنای هزاران مهجور
شروان بهشت ماند ای بچه حور

آن شب که تنم نزد مهمان باشد … جانم همه در روضهٔ رضوان باشد
جان خود بر تست لیک و مان باشد … کامشب تن من نیز بر جان باشد

مهر تو برون آستان اندازم … خاک از ستمت بر آسمان اندازم
بنکام بسینه و برون آرم دل … با عشق تو در شش یکان اندازم

خاقانی اگر باز نماید رخسار … رخساره چو زر با خسان رنجه مدار
از ناخن و زر جهر بر ناید کار … گر تو همه زر نا سخنی خواهد یار

خاقانی و روی غم بد نوار سیاه … گر نام سپهر ملک برون شده ماه
درگشت فلک چو بخت برگشت از شاه … برگشت جهان چو شاه درگشت از گاه

از دورهٔ چرخ مملکت همه درگشت … در گوشهٔ نطع مکرمت شه درگشت
اسکندر ثانی است گر کوه درگشت … یا سد سکندر که زناگه درگشت

چون مرغ تو پر بریده ناکه تو کئی … چون اسب تو سم فکنده در ره تو کئی
بر تو نور جود عاریت نام کسی است … چون عاریه باز دادی انکه تو کئی

اکنون که شب آمد برود جانانم … گو خورشید است عادتش میدانم
دل خنک زند بجنگ دردامانم … گو را بگذار تا بر آید جانم

از بلبل و گل بدست خوش سازتری … وز قمری نغز گوی طناز تری
در حسن ز طاوس سرافرازتری … کبکی فزدر راخ خوش آوازتری

ای دوست بماتم چه نشینی چندین … گر ماتم تو شدیم با مرگ قرین
زین ماتم لنذر ولی ای شمع زمین … چون بر خیزی بماتم ما منشین

تا زخم مصیبت دل جانان ارزد … از ناله من جهان بنالید بدرد
از بس طپانچه زد بران روی چو ورد … رو یش چو فلک کبود و چون مه شد زرد

ای زلف بتم سیاهی ده باز … وی شب وصلت دزم باش دراز
ای ابر برای و برده بر ماه افراز … وی صبح کرم کن بعد واشو باز

ای ماه شبت برده وصل بساز … وی چرخ مدار برده خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار فراز … وی صبح کلید روز در چاه انداز

کوان می دیر سال زودا فکن تو … محراب دل من و حیات تن تو
میخانه مقام من و به مسکن تو … خم بر سر من سبوی بر گردن تو

در تیرگی حال می روشن به … می دوست بهر حال و خرد دشمن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست … در دست تو آن رکاب مرد افکن به

چشمم بگلست و مرغ دستان زن تو
زین پس من و صحرا و می روشن تو
میلم بمی است و رطل مردافکن و تو
من چون تو و تو چون من و من بی تو من و تو

بخت ار براد با توام بنشاند
پروانهٔ بخت را بدیوان وصال
گردون ز توام برات دولت راند
مرفق چه دهم تا زمنت بستاند

ناوک زن سینها شود مژگانت
چون در دهد بدان لب افسون خوانت
افسون کرد در دلها بوده مرجانت
از در دلبت کر بخت در دندانت

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
هر چند دوای جان ز مرجان تو خاست
تسکین روان ز لب خندان تو خاست
درد دل ما ز درد دندان تو خاست

امشب من و آن نگار روحانی روی
خصمان بدر ایستاده چو قاقی جوی
افکنده در آن دو زلف چوگانی گوی
من در حرم وصال سبحانی گوی

خاکی دل من بآتش آکنده مدار
چون کار من از بخت فرو بسته مکن
آبم ببر و چو خاکم افکنده مدار
در محنت من مرا پراکنده مدار

رخسار ترا که ماه و گل بنده بود
زلفت بشکار دل پراکنده از آن بود
لشکر شکار که از زلف سر افکنده بود
لشکر شکار که پراکنده بود

گشتم مرا اگر تو پراکنده شوم
چشمهٔ حیوانی و من ماهی حضر
غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
هر گه که بر تو باز بسم زنده شوم

خدید دلی را که پراکنده تست
با حسن تو نکرده خاقانی را
برگیر نگاری که هم افکندهٔ تست
گر زنده گذاری ار کشی بندهٔ تست

بشنو سحر تظلم بندهٔ خویش
خاقانی اسیر عشق و افکندهٔ تست
بخشای برین عاشق پرکندهٔ خویش
بفکن نظری بر دل افکندهٔ خویش

خورشید گیلو و زبان زنده منم
در رخ زرد کبود دل سر افکنده منم
تن غرقه با شک ده شکر خنده منم
شب مرده ز غم روز بتو زنده منم

آن تن که حساب وصل میراند نماند
گر بوی بری که غم ز دل رفت نرفت
وان جان که کتاب صبر میخواند نماند
ور وهم کنی که جان بجا ماند نماند

کرمی که چو زاید ان خورد برگ درخت
از ابر دو چشم ار بتابان ماند بخت
نی در خور زید سازد از دیبا رخت
چه سود که بشکستی معشوق بخت

پیداست که سودای تو دارم ز نهان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان
صفرا مکن این آتش سودا بنشان
گر هست سری سر در جنبان

دل خاص تو و من تن تنها اینجا | کو همنفست مانده و دد تا اینجا
در کام تو ام بعبیر منکن کارم | کز صبر میان تهی بردم تا اینجا

آن دل که ز دیده اشک خون راند برفت | وان جان که وجود بر تو افشاند برفت
تن بیدل و جان راه تو نتواند رفت | اسپی که فکند سم کجا داند رفت

خاقانی ازین خانه و جان غدار | برخیز تو بگذار کلیدش بسپار
خضری تو بجان و خانه چون دار کار | رو خانه و جان بخضر خان بازگذار

مسکین دلم از خلق وفایی می‌جست | گم شده بود ره نمایی می‌جست
مانندهٔ آن مرد حیایی که ببلخ | برگرد چراغ آشنایی می‌جست

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو | با داش وفا کن و دگر هیچ مگو
آن کن بجهانیان ز کردار نکو | کز با تو جهان کند نیازاری ازو

چه آتش و خیانت از روی صفات | خاین بجهد از آتش دوزخ هیهات
یک شعله ز آتش و زمینی نخرین | یک ذره خیانت و جهانی برکات

گوانکه ببر هنر و توفیق و سداد | هم باستر بوده و هم رهنمایم بجاد
از بهر عیار دانش اکنون بیلاد | گو صیرفی و گو محک و گو نقاد

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست | پایی که ره وصل تو پوئیدی هوست
وان دست کنون در گل غم دارم پای | زان پای کنون بر سر دل دارم دست

ای منتظر مهر و مه و تیر و بهرام | برجیس و زحل زهره حمل ثور غلام
جوزا سرطان خوشه کمان شیر بدام | میزان عقرب دلو بره حوت بدام

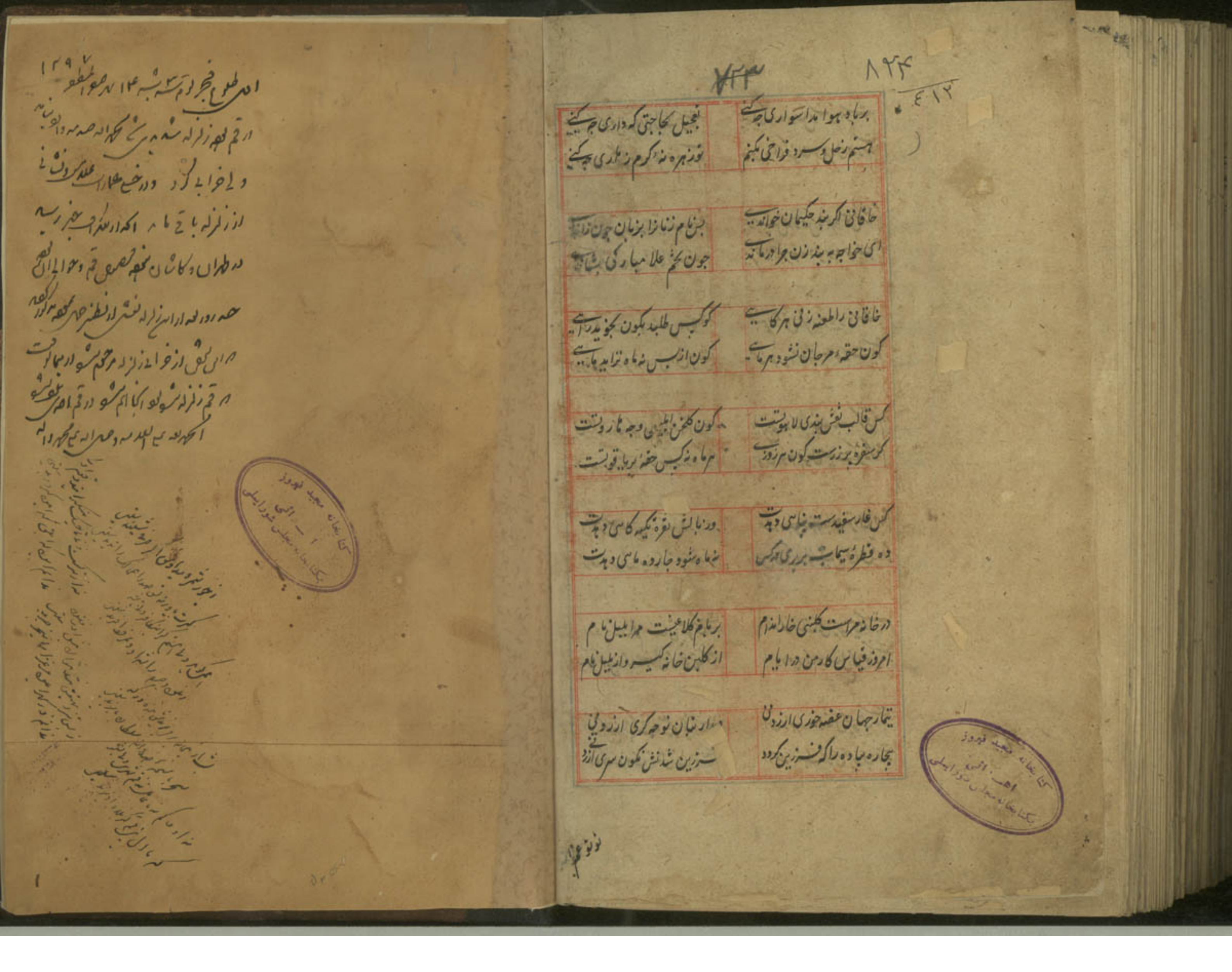
تا یار عنان بیاد گشتی داده است | چشمم ز غمش هزار دریا زاده است
او را دهر اچه طرفه حال افتاده است | من با و بدست و او بدست باد است

ای آنکه بدی بجای [illegible] کرده کردم | با هیچ بدی نکو نه با بد کردم
ار جرم نکرده توبه صد ره کردم | چون توبه قبول نیست کو نه کردم

ای آنکه بجرم هیچ را [illegible] دم | صد ره بتو عذر جان فدای آوردم
گر عذر مرا نمی‌پذیری بپذیر | من بندهٔ خویش بجای آوردم

از دست غم انفصال میجویی و نیست | با ماه تو اتصال میجویی و نیست
آن حور پری خصال میجویی و نیست | با حور و پری وصال میجویی و نیست

آن کلرخ مشک خال میجویی و نیست | آن زهرهٔ مه مثال میجویی و نیست
رو کار زوی محال میجویی و نیست | در نیمه ز شب هلال میجویی و نیست



۸۲۴

بر باده هوا مدا سواری چه کنی — انجیل بکجا جهتی که داری چه کنی
هستم زحل و سرد فراخی بکنم — تو زهره نه گرم زهاری چه کنی

خاقانی اگر بند حکیمان خواند — بس نام زنا زا بزبان چون راند
ای خواجه به بند زن چرا درماند — چون تخم علا مبارکی بشاند

خاقانی را لعنه زنی هر کاری — کوکس طلبد بکون بجوید را
کون حقه مرجان نشود هر ماری — کون از بس نه ماه نزاید ماری

کس قالب نقش بندی لاهوتست — کون گلخن ابلیس وجه ناروتست
گر سفره برزرست کون سر زودست — هر ماه نه کس حقه بربا قوتست

کس غار سفید ست پناهی دیدست — ور بالش نقره تکیه گاهی دیدست
ده قطره سیماب بر ریش هر کس — نه ماه شود چار ده ماهی دیدست

در خانه مراست گلبنی خار اندام — بر بام کلاغیست مرا بلبل نام
امروز قیاس کار من در ایام — از گلبن خانه گیر واز بلبل بام

تیمار جهان غصه خوری ارزد نی — مردار خبان نوحه گری ارزد نی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد — فرزین شد نش نکون سری ارزد نی

